مشتمل بر

۱۔ مصطلحات وارستہ ۔ فارسی لغت

۲۔ کلیات نظیر اکبر آبادی

مصطلحات الشعراء

بسم اللہ الرحمن الرحیم نحمدہ ونصلی علی رسولہ الکریم

خداوند سخن آفرین را ثنا

کہ درین زمان مسرت انتما کتاب افادت انتساب حاوی اصطلاحات فحاوی محاورات جامع فوائد
مجموعۂ عوائد مقبول نازک خیالان زمان مستند نکتہ سنجان جہان اعنی مصطلحات الشعرا

المعروف بہ

مصطلحات وارستہ

۱۳۰۵ھ
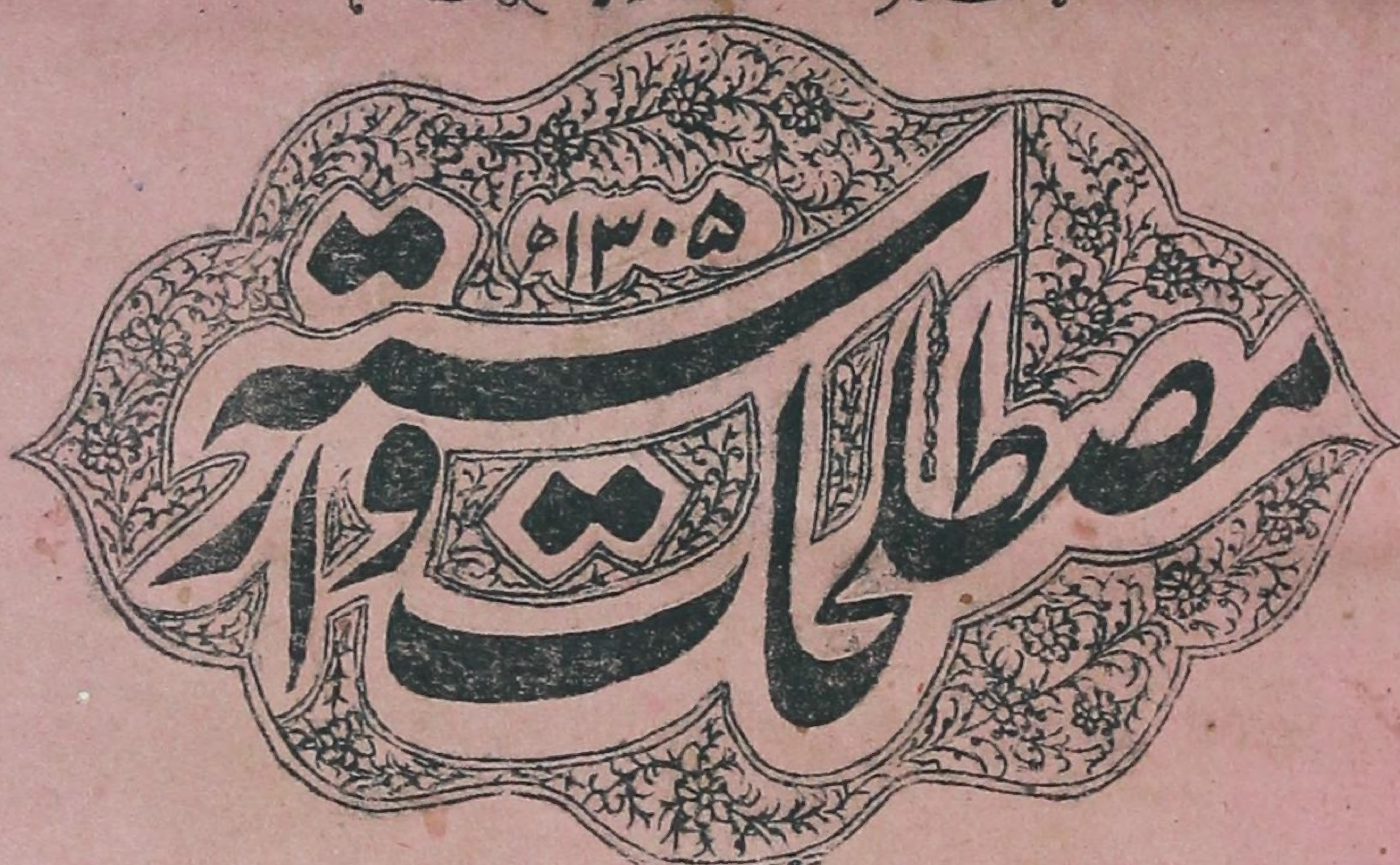
بار نخستین

باہتمام احقر الانام الراجی الی رحمۃ ربہ القوی ابو الحسنات قطب الدین احمد القریشی
القادری الحنفی غفرہ اللہ العلی وتجاوز عن ذنبہ الخفی والجلی بماہ رجب المرجب ۱۳۰۵ ہجری

مطابق ماہ مارچ ۱۸۸۸ عیسوی

در مطبع [illegible] واقع لکھنؤ محلہ [illegible] انطباع گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله مجریها میخوانم و سفینهٔ کاغذی در بحر سخن میرانم الٰهی بشرطهٔ توفیق هوا دارم کنی تا کشتی شکستهٔ بستهٔ خود را
بجودی سلامت واصل گردانم و تا بحر سخن را که عرشه نشین زورق زبان است بساحل تحقیق رسانم بنده وارسته
بمحض سرنوشت ازلی شب و روز محو مطالعهٔ دواوین فصحا بودم و دل و جان را وقف عشق نوخطان الفاظ
و معانی مینمودم اکثر محاورات غریبهٔ فارسی زبانان در اشعار فصاحت بار دیدم بتحقیق آن کمر سعی محکم بربستم هر چند گرد
کتب لغات گردیدم نفحهٔ حل معانی بعضے ازان نشنیدم ناچار رجوع بزبان دانان ایران دیار آوردم و پانزده سال
درین تلاش بسر بردم و آنچه از زبان آن جماعت شنیدم برای انتفاع جمهور سخن پردازان خواستم در حیز کتابت
درآرم لهذا آن را با بعضی لغات غریبه با وصف آنکه معانی آن در نسخ لغات و شروح دواوین و مثنویات قدما مرقوم
است بجهت سهولت طلبه درین صحیفه مسطور نمودم و از ضبط محاورات و لغاتی که در مصنفات تازه گویان بنظر درنیاید
عطف عنان اشهب قلم واجب دیدم و این نامه را بمصطلحات الشعرا که مشعر تاریخ شروع تالیف است موسوم
گردانیدم التماس از آشنایان بحر سخن آنکه هرگاه ازین سفینه چشمی آب دهند از انصاف درنگذرند و از تعصب
و اعتساف پهلوتهی کنند که الانصاف خیر الاوصاف گفته اند و در محلی که خطائی و سهوی معاینه نمایند زبان
تعنت بکام خموشی کشیده بقدر میسور در اصلاح کوشند و بر رای ارباب معنی و بیان مخفی نماند که از بهر وثوق
خوانندگان در آخر لغات و مصطلحات نشان مستنبط منه بترتیب مفصل تعلم آوردم ج جهانگیری ک کشف اللغات
م مؤید الفضلا مدار الافاضل ق قاموس ر رشیدی ت تاج المصادر خ شرح دیوان خاقانی و شرح قصاید انوری ط
لطائف مثنوی معنوی ص صراح ه ابراهیم شاهی ن منتخب اللغات مح محاورهٔ دانان ایران

تناظر الف از منظر الف

آب و گل - بکسر کاف فارسی کنایه از قالب بشری مرزا صائب گوید ؎ قبای صورتی آب و گل نمازی نیست ٭ ازین لباس برآیید چون نماز کنید -

آب طینت - بالاضافه آبے که خاک ابدان بدان سرشته اند - مح شوکت بخاری ؎ بود اسیر تن ما بدام محنت خویش ٭ فتاده ایم بگرد آب ز آب طینت خویش ٭ -

آب دندان شکن - آب بسیار سرد - مح یحیی کاشی در تعریف حوض گوید ؎ گرت هست در سردی آن سخن ٭ بیا شام این آب دندان شکن ٭ -

آب بر آئینه زدن و ریختن - چون کسی بعزم سفر از خانه برآید کس و کوے او چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بران ریزند و این راشگون زود بهم رسیدن نهادانند مح نظام دست غیب ؎ دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم ٭ در قفای سفری آب بر آئینه زنند ٭ طغرا ؎ کوی تو منزلگه است در سفر آشنا ٭ بر رخ آئینه آب از پی بیگانه ریز ٭ گریستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن و آب از پی ریختن همانست صائب ؎ کیست آنکس که بر احوال مسافر گرید ٭ چشم آئینه بدنبال مسافر گرید ٭ هم او راست ؎ چنان افتادم از طاق دل هم صحبتان صائب ٭ که وقت رفتنم آئینه چشمی تر نمیسازد ٭ سنجر کاشی ؎ سکندر از پیم آئینه داشت حین وداع ٭ جم ز باده جنیبت کشید وقت شدن ٭ یحیی کاشی رباعی آنانکه بدامان حیات آویزند ٭ مردن سفر است چند از ان بگریزند ٭ اشکے که برریزند عزیزان در مرگ ٭ آبی ست که در پے مسافر ریزند ٭ -

آب روشن - رونق و بها صائب ؎ چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم ٭ که رخ بخون شفق آفتاب میشوید ٭

آبکش برگ - رگ اوراق نباتات مح سالکای یزدی ؎ گر گوش تو آهنگ شناس است درین باغ ٭ هر آبکش برگ گلی رشته سازیست ٭ حکیم رکنای مسیح کاشی ؎ تا ابر ز دود دل من آب کشیده است ٭ جوشد همه از آبکش برگ گیا خون ٭ و آبکش فقط بمعنی خورندهٔ آب نیز حضرت امیر خسرو دهلوے فرماید ؎ مباش از سفال کهن آبکش ٭ که از کوزهٔ نو خورند آب خوش ٭ و کسی که از چاه و چشمه آب کشد طغرا گوید ؎ بران آبکش میتوان برد رشک ٭ که خم را بدوش آورد جای مشک ٭ -

آب کشیدن و دیدن و بردن زخم - مرادف آب برداشتن و دزدیدن زخم که آن معروف ست مح مرزا صائب ؎ زخم گل آب از نوائے آبدارم میکشد ٭ شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد ٭ کلیم ؎ آب دریا را بجوی تیغ بیدادت مبند ٭ بسکه سیراب است شمشیر تو زخم آب دید ٭ سعید اشرف ؎ همچو زخم کهنه کز آب بردن وا شود ٭ غنچه نشگفته شد از موجهٔ انهار گل ٭ -

آب بجو بستن - آب در جو آوردن مح سند در آب دیدن زخم گذشت ٭ -

آب آتشین - کنایه از شراب تند مح مرزا جلال اسیر ؎ ز عشق مرتبهٔ حسن دلنشین پیداست ٭ ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست ٭ -

آب کشیدن چیزی - شستن آنست مح حاجی محمد جان قدسی ؎ دل را ز خیال مے خم آب کشیدم ٭ تا عشق چشانید بمن لذت غم را ٭ -

آب گردش - تاثیر زبوے آب و هوا مح طاهر غنی ؎ در محفلے

کہ دارد جام شراب گردش * زاہد نیاید آنجا از بیم آب گردش *
و نیز نقل مکان کردن بیمار از جائے بجائی دیگر برائے تغیر آب و ہوا
مح قدسی ؎ از درت تا دم تسلیم بجاے نروم * آب گردش
نکند خستۂ تو چون گرداب * آب گردانیدن و آب گردانی متعدمنہ
سعید اشرف ؎ جوش صہبا شربت بیمار جوشانیدنست * دو
ساغر خستگان آب گردانیدنست * شانی تکلو ؎ ہر زمانم
بعالمے فگند * خاکساری و آب گردانی۔

آبکامہ - چیزیست کہ از حموضات متعددہ راست کنند ک
مومن استرابادی ؎ ہزار شکر کہ با تلخ و شور خوای چرخ *
نئیم منتظر شہد و آبکامۂ تو۔

آب منجمد - کنایہ از شیشہ و پیالہ بلور و زجاجی حکیم شفائی
؎ در آب منجمد مے آتش مثال ریزہ * در پاے بید با صنم غنچہ و غنچہ وش
دہان * و برف و یخ نیز * شانی تکلو ؎ چون آب
منجمد بگذار و ز تاب مہر * خورشید گر جمال تو بیند در آئینہ *
و در کتب لغات معانی دیگر مذکور ست۔

آب غربت و آب سفر - بالاضافہ آبے کہ در اثناے سفر
خورند مح آقا رضی دانش ؎ گل بدست گلفروشان رنگ
بیماران گرفت * آب غربت نازپرورد گلستان را نساخت *
سالکاے یزدی ؎ گل کند در دشت و در عمان گہ سازد مرا *
قطرہ بارانم و آب سفر سازد مرا *۔

آب آتشناک و آب آتش رنگ و آب گلزار رنگ - کنایہ
از شراب سرخ مرزا صائب ؎ دست و لب در چشمۂ آتش بشو
چون آفتاب * بعد ازان خود را بقلب آب آتشناک زن * ہم او
گفتہ ؎ ز خاک افسردہ تر از باد سرگردان ترم صائب *
علاج درد من از آب آتش رنگ مے آید * یحیی کاشی ؎

بیا ساقی آن آب گلزار رنگ * کہ گہ صلح زان گل کند گاہ جنگ *

آب شدن - گداختن و منفعل شدن اول مرزا صائب گوید
؎ ہلال غبغب جانان لطافتے دارد * کہ از اشارۂ انگشت
آب مے گردد * دوم محسن تاثیر گوید ؎ شکر کہ برد دل ز جہانی
بحلاوت * آب از نشود پیش لبت از سر خامی ست۔

آب بی لجام و افسار خوردن - مطلق العنان و خودسر
معاش کردن اول معروف ست دوم بدیعی سمرقندی گوید ؎
ہمیشہ تا فرس بدلگام ابلق چرخ * خورد ز چشمۂ خورشید
آب بی افسار۔

آب گرفتن خانہ - خراب و ویران شدن خانہ مح حضرت [بوزری ۱۲]
کمال خجندی فرماید ؎ از گریہ مرا خانہ چشم آب گرفتہ است *
افسانۂ چشم تو ز من خواب گرفتہ است۔

آب درمیان داشتن چیزی - غش آلود بودنش و این
ماخوذ است از آب در شیر و کالا و متاع داشتن کہ آن پر معروفست
مح خان خالص ؎ ہر کہ گوید کہ مے زیان دارد * سخنش
آب درمیان دارد *۔

آب مردہ بالاضافہ و ضم میم آب غیر جاری و افسردہ مرزا
صائب ؎ افسردگان بعالم بالا نمیرسند * این
آبہاے مردہ بدریا نمیرسند *۔

آب در سبد کردن - مرادف آب در غربال کردن کہ آن
کنایہ است از ارتکاب امر بیفائدہ مح ظہوری ؎ آوردہ
نہال بیخودی بار * صبر آمد و آب در سبد کرد *۔

آب جاویدان - آب حیات مح محسن تاثیر گوید
؎ سر بسر مضمون رنگین نعمت الوان ماست * معنی تر
درحقیقت آب جاویدان ماست *۔

آب دست کن - باضافت آب و کاف تازی مفتوح آبے که بکاوش دست از زمین برآرند و آن در اراضی ریگستان معمول است مح شفیع اثر در ہجو حمام گوید ؎ بناخن طاس آبے از تہ کرد ٭ چو آب دست کن باید برآورد ٭ -

آب جو - معروف و کنایه از دولت و مال ج سنجر کاشی ؎ ز آب جو نبود آبروی ما سنجر ٭ فنائے مال اگر شد بقای ہمت باد ٭ -

آب از دہان رفتن و بدہان گردیدن - کنایه است از آب حسرت بدہان آمدن که آن معروفست طغرائے مشہدی ؎ قدح را در مقام لب جیش مے ٭ زیاد بوسہ ات آب از دہن رفت ٭ سعید اشرف ؎ از خرامیدن شیرین تو با مدعیان ٭ دیده را آب ز حسرت بدہان میگردد ٭ و آب بچشم گردیدن مرادف آنست ٭ طاہر غنی ؎ بسے مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت ٭ ہنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد ٭ آب بچشم گرداندن متعدی آنست درویش دہکی ؎ خون ز درد کوہکن در بیستون گریه سحاب ٭ صورت شیرین بگرداند روان در دیده آب ٭ -

آب کشادن - بعضی گویند کنایه از ضایع شدن وقت است و جمعی برآنند که مرادف آب از دہان رفتن است مفید بلخی ؎ ز غنچهٔ دہنت خنده تا نقاب کشاد ٭ دہان شیشه ز شوق لب تو آب کشاد ٭ کشادن بمعنی ظاہر شدن و کردن و جاری شدن و کردن بسیار ہست چنانچه -

آتش کشودن و دود کشودن و چشمه کشودن و خون کشودن - آقا رضی دانش ؎ شبہائے ہجر بی او داد از سحر گرفتم ٭ آتش ز دل کشودم آب از جگر گرفتم ٭ مرزا صائب ؎ ز آه ما نشود نرم دل کو اکب را ٭ که دود آب ز چشم شرار نکشاید ٭ طالب آملی ؎ عروس باغ نقابے ز روی حسن افگند ٭ که چشمہا اے عرق از جبین خلد کشاد ٭ محمد قلی سلیم ؎ غمش را از عدم باخود دل مادر وجود آورد ٭ در آنجا زخم را بستیم و خون را کشود اینجا -

آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن - کنایه است از خدمتگاری او کردن مح مرزا صائبا ؎ روزگاریست که در دیر مغان میریزد ٭ آب بر دست سبو گریه مستانهٔ ما ٭ طغرا ؎ چون نو بپوش شدی خدمت قیصر نکنی ٭ آب چون آینه بر دست سکندر نکنی ٭ مخلص کاشی ؎ باغبان بیجا نمیریزد بپائے تاک آب ٭ دخترے دارد که عقل و ہوش از سر میبرد ٭ باقر کاشی رباعی ؎ در جامش بکام خاطر دیدم ٭ صد لطف نہان از نگہش فہمیدم ٭ چون طاس ز دیده ریختیم آب بپاش ٭ چون فوطه بگرد کمرش گردیدم ٭ -

آب حرام - باضافه دولت دنیا مرزا صائبا ؎ ہر که از آب حرام رشوت آبستن نشد ٭ تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن ٭ و منی نیز چنانچه بایہام از شعر مرزا صائب ہم معلوم میشود فوقی یزدی ؎ ز چشم مردیش آب حیا رفته است بے شبہه ٭ ہر آنکه مادرش آب حرامی در شکم دارد ٭ و شراب نیز مسیح کاشی ؎ مفتی بجرم می کشیم میکند ہلاک ٭ خون حلال بین که بآب حرام ریخت ٭ -

آب زیر کاه انداختن - مکارے و حیالی کردن حاجی محمد جان قدسی رباعی ؎ چرخ آب ہمیشه زیر کاه اندازد ٭ یک کار بصد حیله براه اندازد ٭ مہر است که عیب چرخ را پوشیده ٭ رسوا است چو گل ز سر کلاه اندازد ٭ بلے آب زیر کاه باتفاق اہل لغت مکار و حیال است و نیز چیز مخفی را سالک یزدی ؎ میدہم برباد آب زیر کاه اعتبار ٭ زعفرانی کہربا را کاه خرمن میکنم ٭ یکے از قدما ہم میگوید ع ہنوزش آب خوبی زیر کاه است ٭ -

آب بردن چیزی - کنایه است از نہایت اشکال و غرابت آن مح عبد الغفور جزدی ؎ از گریه کار خانهٔ دل کے شود تمام ٭ تعمیر این خرابه بسے آب می برد ٭ خان خالص ؎ پائمال خلق

کشتن اندک آبی سے برد * گر نداری طاقت این کار زپل فرض
کن * نعمتخان عالی ؎ چون یافتند مردم دیدہ سراغ او *
این خیلے آب بردکہ بروند پے درآب * محسن تاثیر ؎ غیر از برائے
یارمی ناب می برد * این ماجرا ببین چقدر آب می برد * وبعضی
اعزہ کہ ماجرا را جزو محاورہ فہمیدہ اند غرابت دارد ۔

آب سیہ و آب سیاہ - مرضی است از امراض چشم سند در بیاض
برون خواہد آمد و شراب نیز ح حضرت امیر خسرو در صفت قلم
فرمودہ ؎ آب سیہ خوردہ چنان گشتہ مست * کش چو نگیرند
بیفتد ز دست * و گل ولای نیز ح میر الٰہی ہمدانی ؎ دیدم
زبسکہ روز سیاہ و گریستم * آب سیاہ تا سر زانو گرفتہ است *
فصیحی فرماید ؎ رم نیست خط دوست کہ چون بخت سر آید *
آب سیہ از چشمہ خورشید بر آید * وعلتی است کہ در سم اسپ پیدا
شود سعید اشرف در ہجو اسپ گوید ؎ کند در رہ نوشتنہا چو امراش
سمش آب سیہ آرد قلم وار * وآب عظیم ہم شرف الدین علی
یزدی در ظفر نامہ گوید فقرہ بر لب آب سیاہی کہ درمیان
فاصلہ بود فرود آمدند ۔

آب در جگر داشتن - کنایہ از استطاعت مالی داشتن اگرچہ
امیر عضد الدولہ و شیخ عبدالرشید این محاورہ را بنون نافیہ
بمعنے مفلس نادار نوشتہ اند و از آب در جگر داشتن انکار دارند
لیکن شعرا آوردہ اند چنانکہ آقا رہی شاپور گوید ؎ ز آسودگیست
گر بودت پیرہن درست * از خامی است گر بودت آب در جگر *

آب ز چشم کسی از کسی گرفتن - ترسانیدنش مخلص کاشی
؎ ز بیم خویت از ہر دیدہ صد سیلاب خون آید * کسے
ہرگز چنین نگرفتہ آب چشم مردم را * شفیع اثر ؎ مردم گزیدہ
گرمدار خلق دور نیست * چشم تو آب چشم ز آہو گرفتہ است *

آب خورد - نصیب و قسمت وآن مشہور است و مقام آبخوردن
ک در کی تمی ؎ تا توانی شکر نعمت کن فراموشی مکن * آبخوری را
مزن بر ہم مبادا گل شود *۔

آبدان زمین پستی کہ آب باران در آن جمع شود ح و نیز ظرف
آب م و مجد الدین علے قوسی بمعنی آبگیر کہ تازی آن غدیر است
نیز نوشتہ و لفظ دان اکثر برائے ظرفیت آرند مثلاً قلمدان
و پاندان - و نقلدان - و گلدان - و آتشدان - و امثال آن
طالب آملی ؎ باز مے نخوردہ از دست نسیم * موج
بدمستی کند در آبدان *۔

آب بزیر کسی سر دادن - فریب دادن و از جا بردن او
مخ سلیم گوید ؎ درین چمن چنان خفتہ ام کہ از غفلت * چو سبزہ
سر دہد آب این جہان بزیر مرا *۔

دآب بزیر آمدن - لازم منہ باقر کاشی ؎ کی مے نشینم آنجا
کاید بزیر آبم * جائی روم کہ آنجا بالای باد باشد *۔

آب انبار - حوض و تالاب کلانے کہ برائے ذخیرہ آب در قلعہا
سازند وآن از آب باران پر شود و از کتب تاریخ معلوم شد سعید اشرف
؎ بسکہ میگریم ز شوق آتشین رخسارہا * گشت آتشخانہا
از اشکم آب انبارہا *۔

آب مروارید و آب گہر و آب آوردن چشم - نزول ماء یا بدکہ از
امراض معروفہ چشم است مرزا صائب ؎ آب مروارید آوردہ است
چشم جوہری * گوہر بے قیمت ما تا بہ بازار آمدہ است * ایضاً ؎
ہمچو چشم از خود برآرد آب گوہر خانہ ام * این صدف از انتظار
ابر نیسان فارغ است * ہم او در تہنیت ورود شاہ عباس
باصفہان گوید ؎ چشم پل کز انتظار شاہ آب آوردہ بود *
شد منور ہمچو چشم پیر کنعان در زمان * امام الشعرا خاقانی سردانے

آب لولو نیز بمعنی بسته در صفت شمشیر ممدوح گوید ؎ الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی ❊ صفحش چو آب لولوے از چشم شهلا ریخته ❊ گرفتن آب چشم را نیز همین معنی دارد کمال اسمعیل رباعی ؎ اے غنچه که خنده هردم از سر گیری ❊ دل میدهدت که لب هم برگیری ❊ اے نرگس شوخ دیده بی چهره او ❊ چشم آب نگیردت که ساغر گیری ❊

آب گرفتن - آب دادن مخلص کاشے ؎ چه باک از مے کشی هنگام جوش خط نکویان را ❊ که چون گلزار گردد سبز دهقان آب میگیرد ❊ -

آب بر چیزی و بچیزی و بر رو و بپا چیزی بستن - آب دادن و سیراب کردنش ملا ظهوری فرماید ؎ نمیدانم چه آب است این که بر کشت جگر بستم ❊ کزان جز خوشهائی دانه اخگر بر نمی خیزد ❊ میر معز فطرت ؎ بوی جان میشنوم از چمن زخم مگر ❊ آب حیوان بدم خنجر قاتل بستند ❊ ظهوری ؎ در چمن از طراوت سمنش آب برروی ارغوان بستم ❊ طالب کلیم در مرثیه حاجی محمد جان قدسی گوید ؎ آن نهالے که نبود آب گهر لائق او ❊ بست دهقان اجل آب بپا از تبرش ❊ و آب بر چیزے افگندن نیز حیاتی گیلانی ؎ برگ روید از محبت خوشه بند دانه وفا ❊ جای آب ار خون ما بر تاک انگور افگنند

آب بر رو و بر کسی بستن بمعنے باز داشتن آب نیز آمده فغانی ؎ بعمر داده راضی باش و ملک جاودان کم خواه ❊ که آب زندگانے بر سکندر زین گنه بستند ❊ شفیع اثر در مرثیه امام الشهدا گوید ؎ آب بر روئے امام خویش بستند آن سپاه ❊ پس با تیغ شستند از جبینش گرد راه ❊ -

آب از چیزی بستن گرفتن و سر آب بستن - باز داشتن آن آبست محتشم کاشے ؎ گر از خمار دهم جان عجب مدار اے دل ❊ که ساقی از لب من آب زندگانی بست ❊ محسن تاثیر ؎ رخ ز عشاق گرفتار گرفتن ستم است ❊ آب از تشنه دیدار گرفتن ستم است ❊ بدیعی سمرقندی ؎ در گریه خواستم که کنم شرح درد خویش ❊ منعم ز گریه کرد سر آب را ببست ❊ -

آب از بالا بستن سر چشمه - سر چشمه بند کردن تا آب جاری نشود ملا طغرا ؎ تیغش که بما سری ندارد ❊ آبی است که بسته شد ز بالا ❊ -

آب لار - برای مهمله نام رودیست در کشمیر قدسی ؎ سوادش سرمه چشم بهار است ❊ بهشت و جوے شیرش آب لار است ❊ -

آب شیراز و شیرازی - شراب شیراز ملا شفیع اثر ؎ سر و برگ شگفتن نیست گلزار طبیعت را ❊ اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی ❊ وحید ؎ هوائی اشرف است و آب شیراز اگر آب و هوائی در جهان است ❊ آب شیراز را نام نهر گفتن آب در میان وارد زیرا که جمهور ایرانیه ازان منکر اند -

آب بر بنیاد بستن - در صدد خرابی خانه بودن اینجا هم آب بستن بمعنے دادن آبست چنانچه گذشت محسن تاثیر ؎ آب می بندی زمے تا چند بر بنیاد تن ❊ بر سر خود میکنی این خانه را ویران چرا ❊ -

آبستن و آبست بحاء اول معروفست دوم مغانی بلخی ؎ از یکشبه همخوابے جود تو عجب نیست ❊ گر لای ستردن بود آبست نعم را ❊ - .

آبدست - بفک اضافت وضو حضرت کمال خجند ؎ نماز عید خواهم کرد ساقی هان بیار آبی ❊ برائی آبدست من با بریق قدح شویان ❊ و با ضافت خوبی و لطافت و چابکدستی طالب آملی ؎ چو آب دست او گوهر فشاند ❊ شود مشت عرق دریا ز گوهر ❊ و غساله دست و پا نیز رسلیم ؎ علاج درد دل ما نه تست

الیساقی ٭ کز آب دست تو بوئی گلاب می آید ٭ طغرا فقره سیدی کہ بمار اللہم آب دستش کری گوش سپہر زایل میتواند کردید ٭ آن را آبدست شونیز گویند شفیع اثر ؎ انچه رفت از حسرتش بروح سکندر تلخکام ٭ باشد آب دست شوئی آن پناه خسروان ٭ -

آبی - کبود نیم رنگ ٭ طغرا مشہدی ؎ دنبالۂ چشمت را چون سرمہ کند آبی ٭ از شرم برون ناید ہرگز دم مرغابی ٭ -

آب بر چیزی شکستن - قرار دادن آب برای سیرابی آن مخلص کاشی ؎ نه ہمین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد ٭ آب پیکان تو ہرگز بر دلم نشکسته است ٭ -

آب بپوست افگندن - اکثری بر آنند که کنایه از بالیدنست مطلقاً وماخذ آن بالیدن دلو ومشک پر آبست وبعضی گویند که چون میوه بپختگی رسد آب از جوہر میوه بپوست آید وبالیده شود واینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصاً الاول ہوالاقوی ظہوری در تعریف انبه گوید رباعی ؎ زین انبه حلاوت آب در پوست فگند ٭ خشک است ز تازه مغز یش لذت قند ٭ در دفع گزند تلخکامی حرزی از ریشه او بازوی ذائقه بند ٭ سلیم در صفت خربزه گوید ؎ آب ہر گه بپوست افگنده ٭ شده زمزم ز دلو شرمنده ٭ ساطعای کشمیری فقره سقایان خشکی حمایل ساخته آبی بپوست انداخته تبلاوت وجعلنا من الماء کل شیئ حی پرداخته اند مغلے ۱۲ چون طفلے به بلوغ رسد گویند آب بپوست انداخت وجه آن ظاہر است ہرچند درینجا ہم مراد بالیدن وبزرگ شدن است -

آب ریزان وآب پاشان - وقتی در فارس امساک باران بسبب قحط عظیم شده بعد مدتی سیزدہم تیر ماه باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفتند از ان باز روز مذکور جشن کنند وآب وگلاب بریکدیگر پاشند وآن روز بدین نام موسوم شد نظیری نیشاپوری ؎ از سیه چشمان ہندی آب در چشمت نماند ٭ آبریزان میشود در ریزد چشمی آب ده ٭ وله ؎ آب پاشان است در کوی پری رویان یزد ٭ تا نمانی پا سے در گل چشم تر ٭ وزن مکن ٭ -

آب از آتش برون آوردن وبر کشیدن - امر غریب غیر ممکن بظہور آوردن شفیع اثر ؎ در گداز دل عجب دستی است مژگان ترا ٭ آب از آتش برون آرد برنگ شیشه گر ٭ میر معزی ؎ من چو خواہم کرد فریاد آب ز آتش بر کشم ٭ او چو خواہد خورد تشویر آتش افروزد ز آب ٭ -

آبی شدن معامله - برہم شدن معامله واز نظام افتادن کار مح نعمت خان عالی در محاصرۂ حیدرآباد گوید فقره طائفه را بمقتضای فاغرقناہم فی الیم معامله چندان آبی شد که دست از حیات مستعار شستند -

آب بردار - سخنی که صدق وکذبش غیر معلوم باشد مح -

آب رو خریدن - چیزے از برای حفظ آبرو دادن وخود را از شکنجه آبروریختن رہانیدن مح مخلص کاشی ؎ فروختم بغبار ره تو ملک جہان را ٭ باین متاع قلیل آبروے خویش خریدم ٭ فائده خریدن بمعنی رہانیدن بسیار آمده حاجی محمد جان قدسی ؎ از نصیحتہای غمخواران جنون بازم خرید ٭ گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد ٭ مرزا صائب ؎ می تواند کوکب ما را خرید از سوختن ٭ آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است ٭ وحشی ؎ بفروخته خود را ز غمت باز خریدیم ٭ آن خط غلامی که بر ادیم دریدیم ٭ طالب کلیم ؎ که خریدی ز غم گردش دوران ما را ٭ دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را ٭ حیاتی گیلانی ؎ بر دار رنج من که بدر دم ز روزگار ٭ جان مرا ز حادثه آسمان بخر ٭ گرفتن نیز بدین معنی آمده رفیع واعظ ؎ زر در میدن ما ز عہده بر نیامد ٭ از دست خلق آخر

مردن گرفت مارا ٭۔

آب بچیزی دادن و داشتن - سیراب گردانش محمد واله هروی ؎ ز زهر چشم چرا آب میدهی بجرم ٭ بر تیغ ناز چو آب چه ذقن باشد ٭ طالب کلیم ؎ دهر کامت ندهد مفت که امید گلاب ٭ تا نیاید بمیان آب بگلزار نداد ٭ سلمان ساوجی در فراق نامه گوید ؎ همه روز تخم طرب کاشتند ٭ ز آب رزش آب میداشتند ٭ و انزال کردن نیز محمد زلالی ؎ ز انگیز خرام آن پریزاد ٭ در و دیوار خلوت آب میداد ٭ هم او گوید در سلیمان نامه ؎ ز غلط سرین سمن یزدی - زمین آب دادی ز انگیز وی ٭

آب دادن تیغ و خنجر - آبگیری کردن آنست چه آب بمعنی آبداری تیغ است کسند بالا گذشت میرزا معز فطرت نیز گوید ؎ زخم جانم از شکر خندی نے بند دهان ٭ خنجر نازِ ترا آب تبسم داده اند ٭۔

آبخانه - مستراح هم و آنرا قدم خانه نیز گویند سلیم در هجو گوید ؎ رود رآبی که شست بر لبِ جو ٭ برحبابی شد آبخانهٔ او ٭ حضرت عرش آشیانی آنرا صحت خانه نامیده انداز آئین اکبری معلوم شد و ایرانیه ضروری گویند۔

آب بریسمان بستن - تلاش بجد تمام نمودن در حصول آنچه میسر نیاید محمد مخلص کاشی ؎ بطول فکر نتوان جمع کردن مال دنیارا ٭ چرا بیهوده باید آب را بار یسمان بستن ٭۔

آبدانی - مختصر آبادانی که شانی تکلو ؎ شانی ز آبدانیِ عالم کناره کرد ٭ چندان که در جهان خرابش کسے ندید ٭۔

آباد - با وصف معانی کثیره خوب نیک میرزا صائبا ؎ بفکر ذوق حضور چمن سنے ارزد ٭ خوشا قفس که در و آب و دانه آباد است ٭ قافیه غزل آباد و افتاده است۔

آب دندان - احمق و گول و ضعیف و نحیف که طالب آملی ؎ زهی به نزد کمان تو نرم شانه سپهر ٭ خهی به پیش زبان تو آبدندان تیغ ٭ و نوعی از حلوا که مخلص کاشی ؎ با شتها خورش ناگوار آسان است ٭ قسم بذایقهٔ حرص آبدندان است ٭ و نوعی از انار و مطلق میوهٔ لطیف که متصادم دندان نشود رشفائی در هجو نوعی گفته ؎ چون چقندر نوعی مسکین نے بیند بخواب ٭ سخت از وے آرزوی آبدندان مضحک است ٭۔

آبلهٔ پستان - تکمه که بر سر پستان باشد و آنرا عقد پستان نیز گویند شاعر ؎ نیم از پرورش مادر گیتی راضی ٭ زانکه خون خورده ام از آبلهٔ پستانش ٭۔

آبله دولابی - آبله که بشکنش و آب برداشتنش دور دارد محمد سالک یزدی ؎ خار خشکم که درین بادیه از بے آبی ٭ میدهد آب مرا آبلهٔ دولابی ٭۔

آبگینه - معروفست و بمعنی آئینه نیز آرند صائبا ؎ گناه زشتی خود را بآبگینه منه ٭ مکن چو تنگ دلان شکوه از زمانهٔ خویش ٭ هم از وست ؎ از آبگینه پشت بدیوار داده است ٭ سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما ٭۔

آب می - باضافت بیانی می سلطان علی بیگ آهی ؎ در خمار از انتظارِ آب مے تابم نماند ٭ ساقیا جامے که بس مخمورم دبی آب و تاب ٭۔

آتش برگ - چقماق محمد غزالی مشهدی ؎ در رهت خاک وجودم چون نگردد سوخته ٭ شعله میریزد ز آتش برگ نعلِ آن سمند ٭ و آنرا آتش زن نیز گویند میرزا جلال سیادت ؎ سرو قدش چون بقمری گرم در گلشن شود ٭ طوق او چون شعلهٔ جواله آتش زن شود ٭ وحید ؎ روشنی مارا چو آتش زن برای خویش نیست ٭ گرچه هر کس را چراغ از آتش ما روشن است ٭۔

آتش تاک - باضافت شراب مح مفید بلخی ؎ از انتظار باده
ہلالم چہ میکنی ✤ ساقی کباب آتشِ تاکم چہ میکنی ✤ -
آتش بیدود - کنایہ از شراب ح حکیم شفائی ؎ ساقی بیاو
آتش بیدود برفروز ✤ از نور باده مجلس مقصود برفروز ✤ -
آتش تر - کنایہ از شراب تند طغرای مشہدی ؎ از خشک
سال رند قدح نوش را چہ غم ✤ باغِ طرب ز آتش تر آب
میخورد ✤ -
آتش کش و آتشگیر و آتشگیره - چیزی کہ آتش از منقل
و اجاق از ان بردارند محسن تاثیر یزدی ؎ بیتو سوزان بگذرد
گر اینچنین احوال من ✤ خامہ مانی شود آتش کش از تمثال من ✤
طغرا ؎ گر کند آن گل با آتشگیر تنبا کو نظر ✤ بیضۂ فولاد دام رغبت
مرغان شود ✤ ہم از وہست ؎ شود زین مشت خس در شعلہ
دود تیرۂ دوزخ ✤ بغیر از من کہ خواہد بود آتشگیرۂ دوزخ ✤
میر ہادی تغائی زاده زاہد علیخان سخاہی لاری میگفت آتشکش
چیزیست کہ سرش پہن باشد مانا بیل کہ بدان از بخاری و تنور
آتش و خاکستر برآرند و آن ورای آتشگیر است ✤ -
آتشکاری - آتش دادن و گرم کردن در کی قمی ؎ زلف
چون بارخ نشیند فکر تسخیرم کند ✤ کرده آتشکاری طوطی کہ
زنجیرم کند ✤ و آتشکری نیز وجیہی سیستانی ؎ بسکہ شوقم
مے برد سرگرم در میدان عشق ✤ میتوان کردن ز خونم تیغ را
آتشکری ✤ و آتشکار طبخی و آتشباز سلیم طہرانی ؎ ز عشق لالہ
رخان پرده دلی دارم ✤ ہزار داغ بر آن چون لباس آتشکار ✤ -
آتش از آب برآوردن - مرادف آب از آتش برآوردن مح
و آن گذشت درویش والہ ہروی ؎ ز آتش آب برآورده عشق
و آتش ز آب ✤ ز دل بدیده نیاورده ایم نم ببعث ✤ -

آتش خوردن - رنج و الم بسیار کشیدن حضرت امیر خسرو
؎ عاشق کہ میسوزد دلش از طعن ناکش کے بود ✤ شمعی کہ آتش
میخورد راحت شمارد گاز را ✤ استادی میر محمد علے رائج ؎ آب
گرد و شکر از شرم کلامی کہ تراست [مقراض ۱۲] ✤ کبک آتش خورد از داغ خرامے
کہ تراست ✤ -
آثار - بثای مثلثہ فوقانی جمع اثر است فارسیان بمعنی بناء عرض
دیوار استعمال کنند اول حسین ثنائی گوید ؎ گر بر غبار دست
ثباتت بنا نہد ✤ شاید کہ تا قیامتش آثار نشکند ✤ دوم محسن تاثیر
؎ ترسم اگر بیدل شوی گویند بیجا غم مخور ✤ تاثیر این غمخانہ را
یکبار آثارے مکن ✤ -
آجیدن - دوختن خرقہ سالکای یزدی ؎ گریبان میتوانم
پاره کردن گاہی از وحشت ✤ چو سالوسان برفن خرقہ آجیدن
نمیدانم ✤ -
آجیده و آجده بخیہ میر معز فطرت ؎ خوابیده بخونم الف زخم
خدنگی ✤ این جامۂ پر خون من آجیدۂ شستی ست ✤ شانی تکلو
؎ گر رشتہ شود پنبۂ خورشید کند کم ✤ بر آجدۂ جامۂ جاه تو
رسائی ✤ و درستیہای روی سوہان کہ آنرا موج سوہان نیز گویند
وحشی در مدح ممدوح گوید ؎ صبا اگر بیاموزند محکم کاری حفظش
بدارد موج را بر آب چون آجیده بر سوہان ✤ -
آجار - پست و بلند و ناہموار نیز گوید در ہجو کولی ؎ پی آجار گرم
رفتار ست ✤ کام سنج زمین آجار است ✤ -
آخر ندارد - یعنی مآل بدی دارد و چنین کسی را بیعاقبت نیز
گویند مح مخلص کاشے ؎ چو شمع از شب بی منتہای ہجر روشن
شد ✤ کہ بر عاشق کند ہر کس ستم آخر نمیدارد ✤ -
آدم بادم میر سید مثلاً شخصی است کہ از غنا بعنا افتاده از بینوائے

درپیش شخصی رجوع آورده گوید هان و ستم گیر آدم بادم میر سلیمی کار
عالم است نباید فرد این همه احتیاج آری محمد شفیع اثر ؂ شعر
رنگین را بهر ناقابلی دیگر مخوان ٭ ثبت کن در دل اثر آدم بادم
مے رسد ٭ ۔

آرزو شکستن ۔ حاصل شدن ونشدن آرزو اول کمال
اسمعیل ؂ بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد ٭ تا آرزوی نرگس بیمار
بشکند ٭ ومفید بلخی نیز گفته ؂ بر نرگس تو نظر کردم و خموش نشستم ٭
بسنگ سرمهٔ او آرزوی خویش شکستم ٭ اهلی شیرازی ؂ دل شکست
آنکه مراد در آرزوی ناوکی ٭ صد هزارم آرزو در دل شکست آنهم
یکی ٭ دوم ظهوری راست ؂ در دل ساغر من آرزوے
باده شکست ٭ سپر سنگ بلا پنبهٔ مینای من است ٭ آصفی نیز
فرموده ؂ در دل ز زلف پرشکنِ یار آصفی ٭ بسیار آرزو
کز بختِ زبون شکست ٭ ۔

آرزو بردن ۔ آرزو کردن بردن در مقام کردن اکثر مستعمل
میشود میر نور الله در شرح مثنوی معنوی نوشته محسن تاثیر ؂ یک
صبحدم نرفت که آئی بخانه ام ٭ تا چند عذر آری و من آرزو برم ٭ ۔

آزادنامه ۔ دستاویز آزادی میر الٰہی همدانی ؂ من باده نوش
وطرفه که از قید دوزخم ٭ آزادنامه بر خطِ ساغر نمیشود ٭ ۔

آزاد درخت ۔ موقوف درختی است که در جرجان روید آزاد درخت
طاق نیز گویند چون بهایم بخورند در حال بمیرند واله هروی ؂ آزاد
درختِ چمن عشقم و دهقان ٭ پیراهن بلبل کند از برگ خزانم ٭ ۔

آستین ببینی گرفتن و گذاشتن ۔ آستین بر بینی گذاشتن تا بوی
بد بدماغ نرسد محمد سلیم طهرانی در هجویه گوید ؂ رود بوی براز
هر سو بصد میل ٭ ببینی زان گرفته آستین فیل ٭ ۔

آستین از چشم برداشتن و از مژه جدا کردن ۔ گریه کردن محمد
اول درویش واله هروی گوید ؂ آستین از مژه امروز که برداشت
که باز ٭ کشتی با دم مرادِ همه طوفانی شد ٭ دوم قدسی گوید ؂
آستین از مژه تر که جدا کرد که باز ٭ سیلی آمد که بگرداب فرو شد
دریا ٭ ۔

آستین برخ کشیدن ۔ کنایه از روپوشیدن محمد وحید
آستین میکشد از موج برخ دختر رز ٭ چون قدح چشم که
بر دست قدح تو شافست ٭ ۔

آستین بر چیزی زدن ۔ ترک دادنش محمد ناظم تبریزی
؂ کی شراب از دست این خونابه کش خواهد گرفت ٭ آنکه
از نار آستین بر آب کوثر میزند ٭ ۔

آستین بر گذر گریه سودن ۔ کنایه از اشک چیدن بر آستین
محمد مولانائے لسانی ؂ زروی زرد ضعیف من استخوان
پیدا است ٭ زبسکه بر گذرِ گریه آستین سودم ٭ ۔

آستین بر چشم و جبین و دیده و دل کشیدن ۔ کنایه است
از دلاسا و غمخواری کردن صائبا ؂ نیست غیر از آه غمخواری
دلِ تنگ مرا ٭ رشته گاهی آستین بر چشم سوزن مے کشد ٭
ظهوری گوید ؂ در غبارِ کوے غم روے ظهوری گشت گم ٭
آستینی بر جبین کش خاکسارِ خویش را ٭ صائبا ؂ آنکه دامن بر
چراغ عمر مے زد این زمان ٭ آستین بر دیدهٔ شمع مزارم میکشد ٭
اسیر ؂ از بسکه سینه ام نفس آتشین کشید ٭ شد شعله هر که
بر دلِ من آستین کشید ٭ ۔

آستین کهنه در بار داشتن ۔ کنایه از مفلس و بے نوا
بودن چون کسے در مجلس حرفے گوید و مجلسیان گوش بر حرفش
نگذارند گوید حرفم بجایی نشنوند آستین کهنه دارم یعنی مفلس و نادارم
محمد سعید اشرف همین مثل بسته ؂ خوار گشت از نکبت افلاس

شعر تمانده ام * گوش بر حرف نمدار ندستین کهنه ام * اسمعیل ایما ؎ گوشه قصر است ایما مانع رنگینیم * آستین پاره پوشیده است احوال مرا * ـ

آستین علم شتن ـ نیز مبالغه ناداریست محمد شفیع اثر ؎ در روز مختتم هر دستی گرفته است * چون بهلا آنکه در همه عمر آستین نداشت * ـ

آستین از دور بر داشتن ـ آواز دادن و خبر دار کردن مفید بلخی ؎ حیرت عشقم ز راه خاکساری برده بود * کرده باوی گرمی برداشت از دور آستین * ـ

آسا ـ از الفاظ تشبیه است و خمیازه نیز ک ابوالبرکات منیر در کارستان بهر دو معنے آورده فقره بیکار جویان کمان آسا آسا میکشیدند * ـ

آسیای فلانی باب چشمه خضر و از آب طلا میگردد یعنی در کمال دوستکامتی و عزت و ابروست محمد محسن تاثیر ؎ جاوید گشته عمرم از پاس آبرو * گردد باب چشمه خضر آسیای من * شفیع اثر ؎ میل از همگی از پی دنیاست نه دین * آسیای دلش از آب طلا میگردد * ـ

آسیای او از آب گهر میگردد ـ نیز درین مقام گویند محمد ـ

آسیای فلانی از بے آبروی وا ایستاده یعنی مدارش از بیحیائی و بی آبروئی میگذرد محمد محسن تاثیر ؎ آسیای هر که از بے آب روئی وا ایست * میتواند چون فلک با عالمی یکرو کند * ـ

آسمانگیر ـ شامیانه سالکای یزدی ؎ بجز گلیم زمین نیست فرش در زیرم * بغیر دود جگر نیست آسمانگیرم * ـ

آسمان را بزمین آوردن ـ مرادف از آسمان چیزے بزمین کشیدن و آن خواهد آمد باقر کاشی ؎ آسمان را بزمین آوردم * تا در ابروی تو چین آوردم * ـ

آشنائی دادن ـ شناسانیدن کسی مثلا دو دبرین آشنا بعد مدتی بهم رسند و هر یکی بر شناسند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبر دار کند گویند آشنائی دادی محمد و بعضی بمعنے آواز دادن گویند الاول هو الاصح ظهوری ؎ باز دادند آشنائیها * داغ و دل را نشانه بوده است * مخلص کاشی ؎ مرا تا خیال تو داد آشنائی * رسیدم بجان عاقبت از جدائی * مرزا صائب ؎ انچنین کز سرمه بیگانگی مست است مست * کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد * ـ

آش کسی پختن ـ برای او مقدمه آزار ترتیب دادن محمد سلیم در زمینه گوید ؎ اجل شد بر سر پرخاش هر کس * بدیگ توپ بپختی آش هر کس * ـ

آش ـ بقول صاحب کشف اللغات در اصل آشام بوده است و صاحب فرهنگ رشیدی از فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوم بدان باشد نقل کرده در ضمن لفظ آشام لهذا در محاوره بر طعام مطلق مستعمل است شفیع اثر ؎ تا شود آش خماری پخته بهر ما اثر * دیگ چرخ از آه شبها تا سحر در آتش است * سالکای یزدی ؎ بر سر خوان بخیلان نان نمیگردد سفید * خیر باش تعزیه مهمان نمیگردد سفید * قیلان رباعی ؎ خون جگرم خوش است با موج سرشک * زانسان که میان آش پر ماهیز زرشک * زلف تو پر از دل است زانگونه که شام * بر شاخچه فراهم آید گنجشک * و آهار جامه نیز اسمعیل ایما ؎ مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش * که میدهد تعب آن پیرهن که دار د آش * سعید اشرف در تعداد امتعه تاجر گوید ؎ نه کاشی برده و چینی سقرلات * نه صحن آشدار وطاس گجرات * ـ

آش تو در کاسه تست ـ یعنی رزق و نصیب تو در آستین تست محمد حیاتی گیلانی ؎ ترا بیم از تو و تلواسه تست * ـ

وگرنه آش تو در کاسهٔ قست ٭۔

آشمالی - درجائی تعب و ذلتی دیدن و بامید لقمهٔ طعامے خوش آمد گوئی پیشه کردن مح شفیع اثر ؎ از خوشامد تا بدام آرند صاحب خانه را ٭ آشمالان خوب میگیرند خال شانه ما ٭۔

آش خیر - طعامی که بقدر بدرویشان دهند مح شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا گوید ؎ شریست هر کجا که شود پخته آش خیر ٭ از بس کند برات بیاران خود عطا ٭۔

آش تتماج - بهر دو تای ثنات فوقانی نوعی از آش که نان تنک ریشه کرده دران ریزند دل سلیم در هجو شکم خواره گوید ؎ دیدار بسکه جور دست انداز ٭ آش تتماج گشت دنبه گداز ٭۔

آغوش وادن - کنایه از بیخبر شدن مح طغرا ؎ نزادی گر بفکرش میدهد آغوش ٭ نکردی شانه را در سر فراموش ٭۔

آفتاب زرد - موقوف وقت غروب شدن آفتاب مح مرزا صائبا ؎ شود زرفتن دشمن دلان جهان غمگین ٭ که زرد روی زمین آفتاب زرد کند ٭ شوکت ؎ بیرون ز خود شدیم ازان خط زرنگار ٭ بستیم بار خویش درین آفتاب زرد ٭ بآفتاب نزدیک غروب بزردی زند قدسی ؎ صبح وصلش گر پس از عمرے بر انداز و نقاب ٭ روی در زردی نهد پیش از دمیدن آفتاب ٭ آفتاب بزرد رسیدن نیز گویند سلمان ساوجی ؎ زمانه مهر روشنش تیره کرد ٭ ز دوران رسید آفتابش بزرد ٭۔

آفتابگیر - سایبان و سپر دسته دار که ملوک و سلاطین و امرا بران سایه کنند تا آفتاب نرسد استنباط آئین اکبری بدیعی سمرقندی ؎ زروی قدر جز آن آفتابگیر که زد ٭ ملبا نچه بر رخ خورشید ساعتی صد بار ٭۔

آفتاب رو - موقوف مکانی که رو بآفتاب باشد مرزا صائبا ؎ زنهار تن بسایهٔ بال هما مده ٭ تا آفتاب روی قناعت میسر است ٭۔

آفتابی - چیز آفتاب خورده مح محسن تاثیر ؎ گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است ٭ بوے جان مے آید از سیب زنخدانش هنوز ٭ هجرے شمشیر کرمی ؎ خوی عبیر آمیز از تاثیر آن رو میشود ٭ هر گلابی کافتابی گشت خوشبو میشود ٭ و ازین روچهرهٔ افروخته آفتاب خورده را نیز گویند صائبا ؎ زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوے کیست ٭ چهرهٔ روز آفتابے از فروغ روے کیست ٭۔

آفتابی شدن - ظاهر شدن مح سالک قزوینی ؎ نمیتوان چو دران کوچه آفتابی شد ٭ مکرر در سر آنکوے دا آفتاب مخور ٭ دا آفتابی باصطلاح لوطیان لنگ حمامی است ازان جهت که سبب تر شدن هر وقت که در آفتاب گذارند مح -

آفتاب خوردن - معروف و بمعنی محنت و تعب کشیدن نیز مح سند بالا گذشت -

آفتاب مغربی - کنایه از تیغ مح طالب آملی در مدح ممدوح گوید ؎ زخجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آندم ٭ که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد ٭۔

آلتش - بلام مکسور بدل کردن چنانکه گویند فلان روزی دو بار رخت آلش کند و مغلان چیرهٔ عوضی را دستار آلش گویند مح طالب آملی ؎ صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم ٭ گر چشم نیم مست تو راضی بآلش است ٭۔

آل - معانی بسیار دارد که در کتب لغت مسطور است از انجمله سرخ نیم رنگ ج متاخرین سرخ مطلق آرند و گویند شراب

آل وجامهٔ آل وچهرهٔ آل وگل آل و نام مرضی است مهلک که زنان را
در هفته اول وضع حمل عارض شود و عقیدهٔ عوام آنکه آل نام جنی است
که مزاحم زنان نو بار نهاده شود ج و از اهل ایران شنیده شد که
آل جانوریست که موهای دراز و پر نازک بر تمام بدن آویزان دارد و
سراپایش در مو نهان است اگر زن موقوف را در خانه تنها دریابد
دلش را بخود مے کشد و صاف میگذرد و مردم بعد اطلاع سر
بر نبالش گذرانند تا بزنندش اگر آل خود را بآب ساند زن موقوف
جان بر نشود و الا آل را بگیرانند و اسپ زرده یکرنگ را برگرد زن
میدان دهند زن بحال خود باز آید والله اعلم بحقائق الامور از این
شعر سالک قزوینی ؎ فریب دولت پا در رکاب دهر مخور * که ابجد
آل فریبش ستاره پیشانیست * همین معنی مستفاد میشود آل بزبان
ترکی مهر پادشاه را گویند از جهت آنکه در قدیم الایام مهر پادشاه بر
مناشیر او مثله بشنجرف میزدند ج منیر در کارستان گوید فقره بر سبب
نامهٔ اهل سخن آل میزنم و ماهی درم و از نیزک میر الهی همدانی گوید ؎
ایکه در بحر زا مرتی پی نخچیر نهنگ * از شبیر تن خود دام کند ماهی آل *
و ماهی قزل اله ماهی است سرخ درم دار چه قزل در ترکی شیر سرخ است
و در محاوره بر هر چیز سرخ استعمال کنند و آله همان درم دار محسن تاثیر
؎ پابست کرده دست حنابسته مرا * این ماهی قزل اله کرد اینچه
دام کرد * آل شراب را نیز گویند در زبان فارسی ج سعید اشرف
مازندرانی ؎ لبش گلناری از لعل بتان بوسه ساغر * جمالش
چهره از آل شیرازی که میدانی * صاحب سراج اللغة در فصل میم
دفتر دوم بتقریب می شیراز نوشته که شراب خصوصیتی بشیراز ندارد
بل شیشه خوب در انجا بهم میرسد بر نشا ریاب باده سخن پیدا است که جمیع
شعرای ایران و یاران بتوصیف شراب شیراز تر زبان گشته اند چنانچه
شعر مذکور سعید اشرف مازندرانی دال است بر آن و محسن تاثیر یزدی نیز گوید

؎ حسن و عشق عاشق و معشوق همشهری خوش است * بادهٔ شیراز
باید شیشهٔ شیراز را * وحید ؎ لاله روی ز دلبران ممتاز * ساغر
چون کیف بادهٔ شیراز * مرزا صائب ؎ بهر معنیهای رنگین
نفط را پرداز کن * بادهٔ شیراز را در شیشهٔ شیراز کن * سلیم
طهرانی ؎ سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش * که نشاء بیش بود
با شراب شیرازی * میر نجات ؎ شعله کردار نگاری همه طور و
انداز * تلخ پر زور دلبا همچو شراب شیراز * مقیما ؎ پیاله نوش که خواهد
شکست در جنت * خمار بادهٔ شیراز نه تب از شراب طهور * فعلی بر التقدیر
نفی خوبی شراب شیراز بخلاف جمهور از مردم هندی الاصل غرابت
دارد ۔

آلکی ۔ قسمی از پالکی که آنرا در عرف نالکی بنون گویند کلیم ؎ تا شد
ظفر بر آلکی و پالکی سوار * اوگیر داور سته را همه در یک زمان گرفت *
اوگیر داور سه بضم اول نام شهرهاست از هند که دوم را اڑدیسه گویند

آلتمغا ۔ در ترکی مهر پادشاه را گویند ج یعنے مهر سرخ از جهت
مذکوره که در لفظ آل گذشت مرزا صائب ؎ روز محشر سرخرو
چون لاله برخیزد ز خاک * آلتمغای شهادت هر که دارد بر جبین *
هاتفی در نامه نوشتن صاحبقران بقیصر روم گوید ؎ بپرداخت نقاش
نقش حریر * شد از آلتمغاش زینت پذیر * و نیز فرمان سلطانی
و کاتبی ؎ بهر عزل عامل منصوب و نصب نامیه * التمغا
است از سلطان دریا بار کل * و زمینی که ملوک بر سبیل انعام جاگیر
تنخواه کنند حالا اطلاق آن بر زمین انعام است خصوصا قدسی ؎
بجز کشور بے نظام آنچه بود * بآن مخلصان آلتمغا نمود ۔

آلفته ۔ بالمد و فا و ثنات فوقانی رند اهل شرب شانی تکلو ؎
زان کمر زیر جامه زیر انداز * راز نهفته را تماشا کن * شانی او را
بجنگ من افگن * من آلفته را تماشا کن *

آماج و آماجگاه بجیم تازی تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند و آنرا در فارسی خاک توده نیز گویند میر الهی ع خندان شود از گوش کمان غنچهٔ زنبق ٭ بر سینهٔ آماج و مد شاخ گل از تیر ٭ تاثیر ع آماجگاه تیر حوادث نمیشود ٭ آنکس که خویش را بجهان بیغرض گرفت ٭ سالک یزدی ع سینهٔ آماجگاه از ناوک اندازان نیند ٭ انچه مارا بر دل از تیر تغافل میرسد ٭۔

آماجگاه ۔ مکانی را که آماج دران باشد نیز گویند محسن تاثیر ع تاثیر آنکسی که در آماجگاه دهر ٭ ممتاز شد خدنگ بلارا نشانه ایست ٭

آماج خانه ۔ نیز همانست وحید ع در آماج خانه چو کردم گذر ٭۔

آمد شدن ۔ مرادف آمدن آله هروی ع در خواب چرا داری از خانهٔ من آن پا ٭ کاندر دل هر ناکس آمد شدنی دارد ٭۔

آمده را بمو میتوان کشید ۔ مثلیست مشهور یعنی چون دولت رو آورد بموی توان کشید چه بسهل ترین توجه توان بدست آورد محمد مخلص کاشی ع بروز وعده چسان آمیان ز دست گذارم ٭ که گفته اند چو آمد توان کشید بمویش ٭ بمو کشیدن چیزی کنایه است از بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت و آله هروی ع ادای بردن دل سهل ممتنع چیزیست ٭ کشیده عشق بموی خرد پناهان را ٭۔

آمد و آتش گرفت و رفت ۔ یعنی جا گرم ناکرده رفت مبالغه است در زود برگشتن محمد مسیح کاشی ع در سینه ام در آمد و بنشست یکنفس ٭ پنداشتی که آمد و آتش گرفت و رفت ٭ بآتش گرفتن آمده بود مرادف آنست طالب آملی ع برفت جان بشتابی که در تن آمده بود ٭ گمان بری که بآتش گرفتن آمده بود ٭ سعید اشرف ع دل را ز سینهٔ آن بت سرکش گرفت و رفت ٭ در خانهٔ من آمد و آتش گرفت و رفت ٭۔

انهمه رسیده است که هندوانه در کونش میغلطد ۔ یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شد که هندوانه دران میغلطد محمد طغرا در هجو یوبجی گوید فقره سپاهیانش را از تندباد ترس جفت جفت هندوانه در پالیز کون میغلطد پوبجی بجیم عجمی لفظ ترکی است یعنی راهبر ٭۔

آن دفتر را گاو خورد ۔ یعنی حساب پاک شد ح یحیی کاشی رباعی ع رفت آنکه چو سر کنند نظم تر را ٭ هم حرف شوی مصاحبان خر را ٭ گفتی که مرا بفرد دفتر کار است ٭ افسوس که گاو خورد آن دفتر را ٭۔

آواز خراشیده ۔ حزین صوتی که از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد محمد اقا رهی شاپور ع از همهمهٔ بیتو بزندان غم هجر ٭ آواز خراشیدهٔ زنجیر گرفت است ٭۔

آوردن آب چیزی را ۔ کنایه از مفت و رایگان یافتنش چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را بهای ارزان خرید کند فروشنده گوید این را آب نیاورده است یعنی مفت بدست نیفتاده محمد و این ترجمه مثل هندیست آب نیاورده چیز مذکور تخلص کاشی ع چون درین بحر پرآشوب نظر باز کنم ٭ چشم من آب نیاورده بمانند حباب ٭۔

آوازه کسی نشاندن ۔ بلند نامی او پست کردن محمد ظهوری ع خوناب جگر سرشک کردیم ٭ آوازه ارغوان نشاندیم ٭۔

آوازه نشستن ۔ لازم منه سعید اشرف ع خط دمید از رخ و آوازه خوبیت نشست ٭ کشت موو ار چه چینی ز صدا می افتد ٭ و بند شدن آواز نیز محمد مخلص کاشی ع سخنور بی در آمد چون شد از گفتار می ماند ٭ که چون آوازه بنشیند زبان از کار می ماند ٭۔

آواز افتادن و گرفتن - نیز بهمان معنی است حضرت امیر خسرو
دهلوی فرماید ے موذن رقص صوفی را ز ده گاز ❊ ز حلو الخورد نیش معترض ۱۲
افتاد آواز ❊ سلیم ے ای مرغ چمن از اثر باد خزانست ❊ گاواز
تو چون بلبل تصویر گرفتست ❊ -
آواز کشیدن و کردن - طلبیدن مح شانی تکلو ے صبر تا کی
ناله را آواز نمیباید کشید ❊ پردهٔ شرم از رخ این را نمیباید کشید ❊
سلیم ے بی تکلف من نمیرفتم به بزم او سلیم ❊ سرمهٔ چشم پر افسونش
مرا آواز کرد ❊ کلیم ے کام دل را که بخشم از برِ ناکامان رفت ❊
قلقل شیشهٔ مے کے بود آواز کند ❊ -
آه باه انداختن - متصل بلا فصل آه زدن مح ظهوری ے
از روش جلوهٔ آه باه افگنیم ❊ وز خلش غمزهٔ خون بچکیدن دهیم ❊
از ینعالم است ❊ -
آواز بآواز رسانیدن - سالک یزدی ے بانگ جرس قافله
راست روانم ❊ در بادیه آواز بآواز رسانم ❊ -
آب بآب رسانیدن - متصل آب دادن است نظام دست غیب
ے با آن رسیده که خاک از میان کناره کند ❊ زبسکه چشم
ترم آب را بآب رساند ❊ -
آهنگ - بچند معنی آمده اول آواز موزون مح سالک یزدی ے
درین گلشن که رنگی از وفا نیست ❊ بنفشه بو ندارد و بلبل آهنگ ❊
وحید ے از نگهش باخته گل رنگ خویش ❊ بلبل دلسوخته آهنگ
خویش ❊ مصنف بهار عجم درین شعر وحید آهنگ سوختن بانظر او
محاوره فهمیده نفهمیده که قصد شاعر آنست که گل رنگ خویش و
بلبل دلسوخته آهنگ خویش باخته دوم قصد و نیت مح ملا طغرا ے چون
مستی بلبل کند آهنگ تنزل ❊ گل غنچه نشیند ز بغل جام برآرد ❊
سیوم کوک و موافق شانی تکلو ے وی که در رقص آمد ندارباب ذوق
از آدمن ❊ ناله ام آهنگ با اشعار شور انگیز بود ❊ چهارم مقام
سرود سلیم ے دود از جگرم زمزمهٔ چنگ برآورد ❊ این نغمه ندارم
بچه آهنگ برآورد ❊ مفید بلخی ے کی ز آهنگ عشق بیرونست
نغمه زار دلم بقانون است ❊ معنی دیگر در کتب لغت مرقوم است
وآن در کلام متاخرین بنظر مولف نیامده -
آهار - آشی که بکاغذ و جامه مالند و پولاد جوهردار ح رابو البرکات
منیر در رزمیه فقره پیکر ساده رویانرا باهار تیغ مانند کاغذی بریدند
آهوی مانده و لنگ گرفتن - بے انصافی و عاجز کشی کردن
مح ظهوری ے رمق نماند بمن ور شکار صید بلند ❊ زهی سوار که
آهوی مانده میگیرد ❊ صائب ے بود مصاف تو ای چرخ با شکسته
دلان ❊ همیشه شیر تو آهوے لنگ میگیرد ❊ -
آینه حبابی - آینه که برو دور او حبابها از عالم حباب شیشه باشد
مح سید امتیاز خان خالص ے آن طفل مست از شرم در عین
بیحجابی ❊ شد از عرق عذارش آینهٔ حبابی ❊ -
آینه بر پیشانی بستن - رسم خواتین ولایت است که درحالت تقطیع
آینه بر پیشانی مے بندند شیخ ابو الفضل در جلد اول اکبرنامه در بیان
واقعات آبستن شدن مریم مکانی و قریب ایام وضع حمل نوشته
و مرزا صائب نیز گوید ے کدام آینه رو احرام این میخانه مے بندد ❊
که مے آینه بر پیشانی از پیمانه مے بندد ❊ -
آیات متشابهات - آیاتی که مفسران در تفسیر ان محتاج بتاویل
اند مثلا الرحمن علی العرش استوی و ید الله فوق ایدیهم ❊ سراج الدین
علیخان آرزو ے مانند اگرچه مصحف گل روے یار را ❊ اما چو آیهٔ
متشابه مأول است ❊ -
آیات محکمات - آیاتی که محتاج بتاویل نیست و حکم آن بمظاهر
معنی است سلمان ساوجی ے تحکیم باد ملک ترا چون اساس دین ❊

زایات محکمات واحادیث محکم است ✣ ۔

آئینہ پیش نفس برنفس داشتن وپیش لب گرفتن ۔ درحالت سکتہ وبیہوشی تمام کہ مشتبہ بمرگ باشد آئینہ راپیش نفس گذارند تا حال موت وحیات معلوم کنند واین از قواعد طبیہ است مح مرزا صائب ؎ حیرت حسن تو از ہوش چمن را بردہ است ✣ شبنم آئینہ بہ پیش نفس گل دارد ✣ سعید اشرف ؎ دیدہ چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن ✣ برنفس دار ندروز واپسین آئینہ را ✣ تاثیر ؎ غمگساران دیار ما بتشخیص نفس ✣ پیش لب گیرند چون آئینہ روی سادہ را ✣ ۔

آئینہ طاؤس ۔ نقوش بال وپر طاؤس مح سلیم ؎ دارم بساط ہیچو طاؤس ✣ آئینہ زنگ بستہ چند ✣ ۔

آیہ بلند ۔ آیہ درازچہ بلند بمعنی دراز بسیار ہست کما لایخفی علی المتتبع درویش والہ ہروی ؎ درشان قدش بہار درباغ ✣ خوانند سرو آیہ بلندی ✣ ۔

آئینہ تمثال دار ۔ آئینہ است دوروکہ تصاویر را در قفای او گذارند وچون تماشای ملاحظہ کنند دانند کہ این صور تہا را در صفحہ آئینہ کشیدہ اند واین کار فرنگ است سعید اشرف ؎ بسکہ نقش عارضت در دیدہ پا برجا بود ✣ مینماید عینکم آئینہ تمثال دار ✣ ۔

آئینہ تصویر نما ۔ نیز گویند میر معز فطرت ؎ خود ہم قفس آموز گرفتاری خویش است ✣ حسنش کمند آئینہ تصویر نما داشت ✣ ۔

آئینہ برانگشتری نشاندن ۔ آئینہ بجای نگین درنگین دان نشاندن وآن خاصہ زنان است میرزا داراب جویا ؎ مینماید عارضش از حلقہ زلف سیاہ ✣ یا نشاندہ است برانگشتری آئینہ را ✣ مرزا صائب ؎ این قوم خود آرا کہ کنون بر سر دست اند ✣ وقت است نگین خود از آئینہ بسازند ✣ ایضاً ؎ گہر مہر بسر چار سوی خود بینا ✣ کہ بغیر آئینہ آنجا نگین سے باشد ✣ ۔

آیانی ۔ مرادف شایستگی برخوبی ہر چیز عموماً استعمال کنند ظغرا در قصیدہ توحید گوید ؎ دل چسپ نمائی مژہ زایانی چشمک ✣ تسخیر فزائی نگہ از شوخی یا ✣ مغانی ملجی ؎ لشکرت را لمعۂ آیانست بر چرخ فلک ✣ مجلست ابذلہ شایانست بر خلد برین ✣ مرزا جلالای طباطبا فقرہ سر چشمہ در لطافت مانند لطیفہ آیان غیر مصنوع ۔

آئینہ دار ۔ ارباب لغت بمعنی حجام وسرتراش نوشتہ اند ودر استعمال شعرا بمعنی کسے است کہ آئینہ پیش روگذارد مح شفیع اثر ؎ حال مشوشم را آئینہ دار باشد ✣ زرداری وغربت افلاس کدخدائی ✣ مرزا صائب ؎ آئینہ دار روی تو شرم وحیا بس است ✣ پہلونشین خنجر تو بند قبا بس است ✣

آیہ حجابی وحجاب ۔ آیہ کریمہ کہ درباب ستر نسا از نامحرم منزل شدہ اسمعیل ایما ؎ خطش دمید وگردید محجوب تر نگارم ✣ گویا کہ باز نازل شد آیہ حجابی ✣ خان آرزو سلمہ ؎ انداختی بچہرہ پر نور خود نقاب ✣ نازل بشان حسن تو شد آیہ حجاب ✣ ۔

تناظر الف از منظرہا ے موحدہ

ابا ۔ بفتح آش خصوصاً وہر مطبوخ عموماً کمال اسمعیل ؎ آتش کہ از تکبر سرمایۂ اباست ✣ در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد ✣ منیر در ہجو شکم خوارہ گوید ؎ زندگی گر ہبا تواند کرد ✣ از اباکی ابا تواند کرد ✣ ۔

ابدال ۔ مولوی جامی در نفحات الانس آوردہ آنان کہ اہل حل وعقد وسرہنگان درگاہ حق اند سہ صد اند کہ ہر ایشانرا اخیار وچہل دیگر ایشان را ابدال گویند اذا مات احد منہم کان الاخر بدلہ من الفتوحات المکیہ فارسیان بمعنی جمع اعتنا ناکردہ بمعنی مفرد استعمال کنند وبر مرید اطلاق نمایند قراری گیلانی ؎ قلندر وار عمری را ز کوبا چشتیان گشتم ✣ بامید یکہ شاید یکزہم ابدال خود گوئی ✣ کوچک

ابدال و کوچک فقر باضافت و بی اضافت نیز مرید را گویند نه اینکه مرید
نزد سالک مراد باشد بل کوچک مرید و فقر مراد است مح سالک یزدی ؎
کوچک ابدال منست آنکه محیطش خوانی ٭ بحر را من بکمر کشتیِ چوبین بستم ٭
طغرا در صفت شمع گوید ؎ چو در فقر شد از لگن تکیه وار ٭ شدش
کوچک فقر چندین شرار ٭ -

ابدالی - ظرافت و تمسخر مح شفائی در ہجو حسن نام شخصی گوید ؎
گر بگویم سخنی از حسن ابدالیهاست ٭ از دف و تنبک و بوق و سگ
و خر ہمین گویم غزالی مشہدی ؎ بعہد من کاشکے بیود مجنون ٭
که میکردم باو ابدالیِ چند ٭

ابجد روان ساختن - خواندن ابجد که آن از عالم الف با تا
خواندن است گویند فلانی ہنوز ابجد روان نساخته یعنے الف
با تا نخوانده چه بر جاہل است مح شفائی ؎ روان نساخته ابجد
بمکتب معنی ٭ ولے بعلم جہالت یگانه استادند ٭ -

ابر مرده - باضافت چیزیست که آنرا در ہند بادل گویند که آن
ترجمه ابر است غلیان کشان ہند در موسم تابستان برائے تر کردن نیچه
دارند و آن برگے سوا حل بجور شبیه بکبت متلون شود و جذب
رطوبات از خواص اوست و در تازی اسفنجه خوانند کما قال شارح
الموجز الاسفنجه ہی ما تسمی غماً و عامة الفرس یقولون ابر مرده و اذا القی فی
الماء نشفه و ہو جسم خفیف یمیل الی السواد غالباً ینبت فی صخور الشط ملح
و منہم من یظن انه حیوان لانقباضه و تجمعه اذا المس انتہی صاحب سراج اللغة
سراج الدین علیخان آرزو ؎ کس غم چشم نداد و جز دل پر شور من ٭
نو جه گر گرم ہست غلیان است ابر مرده را ٭ -

ابروی مردانه - ابروئے که نشان جوانمردی از آن نمایان باشد
مح شانی تکلو ؎ فراز دار غربت ہمچو مردان سر نمی تابم ٭
اگر در عرصه طاق ابروے مردانه یابم ٭ منع اطلاق لفظ مردانه بجز

ابرو برا عضای دیگر غرابت دارد زیرا که در اشعار فصحا بسیار آمده
چنانکه امتیاز خان خالص گوید ؎ بی تکلف حلقهٔ مردانه چشم ترا ٭
گر بدستِ قمری افتد طوقِ گردن میکند ٭ درویش واله ہروی ؎
گر محتسب و توبه گر قند ہوائی ٭ باد ابسلامت سر مردانه ساغر ٭
میر نجات در گل کشتی آورده ؎ کله قند بوار فتگی خود نیکوست ٭
کله کوب ہمه کس کلهٔ مردانه اوست ٭ ساطع کشمیرے ہم آورده ؎
پنجه را در پنجهٔ خورشیدِ تابان میکنم ٭ چون ہلالم بازوی مردانه گو چنبر شود ٭

ابرو نمودن و بلند کردن - نمودار شدن و اشارت کردن مح
مثال معنے اول خواجه شیراز فرموده ؎ ہلالی شد تنم زین غم که
باطغرائے مشکینش ٭ که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو ٭ طالب
آملی ؎ اینک بملکِ نا طلعهٔ عیدِ سخنوریست ٭ کابرو بلند کرده ہلالِ
معانیم ٭ مثال معنے دوم درویش واله ہروی ؎ ابرو بنما که جان
دہم جان ٭ بے بسمله بسملم مگردان ٭ وحشی نیز گوید ؎ رسید و آن
خم ابرو بلند کرد و گذشت ٭ تواضعی که با برو کنند کرد و گذشت ٭
سنجر کاشی نیز گفته ؎ در محفلی که گوشهٔ ابرو کنند بلند ٭ گیرم ز رشک وسمه
بر ابرو نهند ہلال ٭ کو قدرت اشارت و کو جذبهٔ فریب نتوان بزرگ
بودن تنها بجاه و مال -

ابرو زدن - رضا دادن مح شاعر ؎ طمع تو به بخشیدن صد
گنج گہر ٭ ابرو نزده گره برابرو نزند ٭ -

ابریشم - معروف و تار ساز طغرا ؎ چو مضراب گردد بر ابریشم سوار ٭
دود در رگ کابش کفِ نغمه بار ٭ -

ابرو نازک و تنگ کردن - کنایه از ناز و غرور نمودن مح
متقیمائے حسینی در تعریف پادشاه گوید فقره از پہلوے تربیت آفتاب
ضمیرش ماه نو ابرو بچرخ نازک میکند ابو البرکات منیر لاہوری رباعی
تنها نه ہمین است ترا خو نازک ٭ داری بصفت میان چنین مو نازک ٭

باابروی توشباهتی وار دارزان + از ناز کند ہلال ابرو نازک + حاجی محمد جان قدسی در تعریف تیغ گوید ؎ چو در غمزه ابرو تنک میکند + سپاہ گران راسبک میکند + ایضاً در تعریف کمان ؎ چه شد گر کمان سازد ابرو تنک + بود تیغ فولاد ہم زود تنک +۔

ابلق ۔ دو رنگ و آن معروفست و بمعنی پر کلاه نیز آرند مرزا طاہر وحید ؎ علم ہر کس بمردی گشت مرکش در نظر باشد + برنگ شمع سراز ابلقِ خود در خطر باشد + ابلق طرف کلاه نیز گویند. صائب ؎ باشد ہمیشه در صفِ عشاق سربلند + آنرا که آه ابلق طرفِ کلاه شد +۔

ابن سیرین بسین مہمله مکسور و یای حطی معروف و رای مہمله نام معبریست که او را محمد بن سیرین معبر گفتندی کنایه حکیم رکنای مسیح کاشی ؎ سر بسر خواب پریشانم ہوی زلفِ دوست + ابن سیرینی ببایدم که تعبیرم کند +۔

ابن السبیل ۔ بقول صاحب تفسیر حسینی مسافریست که از ملک و مال خود جدا مانده باشد و در محاوره نیز ہمین معنی است مخلص کاشی ؎ چنین که حسن تو از نقطه شد ست پا بر کاب + دو ہفته دگر ابن السبیل خواہد شد +۔

ابواب ۔ لفظ عربی است بمعنی درہا و باصطلاح مرزایان فرد جوه مطالبات که از رعایا و آن اہل عمل مواخذه کنند و در ہند گاه آنرا بدر نویسی و گاه ابواب خوانند محمد شانی تکلو ؎ تنقیح روزنامهٔ ارزاق خلق را + در گوشوارد فرش ابواب شد درست +۔

ابواب کردن ۔ مواخذه کردن و بپای حساب در آوردن است محمد اسمعیل ایما ؎ از ہر درے در آمد ستم در بے بر ویش + کے مدعی تواند ابواب کرد ما را +۔

ابو العباس و ابو الحیته و ابو المطراق ۔ کنایه از آله تناسل محمد خواجوے کرمانی ؎ شیخ کز الدین ابو العباس بیز بیخبر +

آنکه در حلقهٔ ذکرش ہیر و دینی ذکر + حکیم شفائی ؎ دیدن بر خود طبق ہیچ نگفتن + بر خنگی خواجه ابو الحیته گواه است + وله ایضاً ؎ وسعتِ مشرب او بین که ابو المطراقم + اندرون زفته و گوی که مگر بیر و نست + آنرا گیسو دار نیز گویند خ

تناظر الف از منظر تای مثناة فوقانی

اُتاق ۔ لفظ ترکیست بمعنے خانه از فرہنگ ترکی معلوم شد سند در خبر خواہد آمد خ

تناظر الف از منظر حاے مہمله

احرامی ۔ چادر نادوخته که حاجیان پوشند۔

احرام ۔ حرام کردن حاج است لبس مخیط و استعمال طیب و حلق راس و مجامعت و غیر آن کشفیعای اثر ؎ بطوفِ کعبهٔ کوی تو بسته احرامے + سفید پوش از آنست دیده ام ز غبار + محسن تاثیر ؎ محرمِ کوی تو ماہر روز گرد آفتاب + از دو صبحش آسمان سامان احرامی کند + حالا احرام بستن و کردن مستعمل بر نیت و قصد کردن جاے است مطلقاً۔

احوال کسے گرفتن ۔ خبر حال وی پرسیدن و به تیمار او رسیدن محمد خان خالص گوید ؎ تو خود ای آفت دلها چه بگوئیم بگو + روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند +۔

تناظر الف از منظر خاے معجمه

اختلاط براه افتادن ۔ موافق آمدن صحبت مخلص کاشی ؎ راه گرداند ہر جا بیندم مخلص ز دور + اختلاط او چنین با من براه افتاده است +۔

آخ کسمه ۔ بضم ہمزه و فتح کاف تازی چیزیست که زنان از کرباسی دوزند و بر پشت بر و بندند و شکل تیر دران نفس کنند محمد طاہر وحید در صفت قماش فروش ؎ دلِ دست فرسوده این بقرا

زاغ کشمہ قماش او شد فگار ✤ قماش در ترکی ابرو ست -

اختہ بیکی و اختہ چی - لفظ ترکی است بمعنی دار وغہ اصطبل از نصاب ترکی معلوم شد و علامی فہامی در آئین اکبری نیز نوشتہ و اختہ خانہ طویلہ اسپان حکیم شفائی ؎ غربال رخت اجارہ کردہ ✤ سرگین بزی اختہ خانہ ✤ شفائی ؎ در اختہ خانہ عالم چو او حماری نیست ✤ خر بکیہ چو تو جمادی کشد بہ پالانش ✤ و شعرا اختہ بمعنی اسپ آرند سلمان ساوجی ؎ شب قضیم اختکانت زارتفاع سنبلہ ✤ میکنند حاصل ہر وش کہکشان می آورد ✤ قضیم بضاد معجمہ جو سبز کہ ستور را دہند از اہل ایران میگفت کہ اختہ خانہ جائی ست کہ اسپ و قاتر را در آنجا اختہ کنند واللہ اعلم بالصواب ✤ -

اختر - معروف و علم ورایت ک طالب آملی ؎ زندہ خندہ از یمن آثار علوی ✤ سر خامہ بر اختر کاویانم ✤ -

تناظر الف از منظر رائے مہملہ

اردہ - بفتح اول و را و دال مہملتین کنجد را در آسیای مخصوصے کہ اردہ آسیاش گویند آس کنند و چیزے بقوام عسل از ان حاصل کنند آنرا با قند و نبات و خرمہ و شیرہ آمیختہ خورند و حلوائی کہ از ان سازند آنرا حلوای اردہ گویند و چون آب در اردہ ریزند چشمہ چشمہ شگفتگے از ان ظاہر شود و محمد نجد الدین علی قوسی نوشتہ کہ اردہ آس کردہ مثل آرد گندم و نخواشال آن آرد ست و اردہ مایہ مثل کنجد و مغز بادام اردہ انتہی کلامہ میر ابو البرکات منیر در ہجو اکولی گوید ؎ آنچنان از رنگ اردہ شگفت ✤ کہ سخنہائے چرب و شیرین گفت ✤ فوقی یزدی ؎ رندان اگر ز دور کہ کون اردہ میخورند ✤ فوقی نبات میخورد از لب تبان کش ✤ -

ارجاف - بالکسر خبرہائے دروغ افگندن ✤

اراجیف - خبرہائی واہی ک ظہوری ؎ نبود دیم مرد اراجیف عقل ✤

خبر را ز خود بیخبر ساختیم ✤ -

اردک - بضم اول و سکون رای مہملہ و فتح دال مہملہ و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی رشاہ طاہر ؎ آنکہ از صولت سرپنجہ شاہین و عقاب ✤ بال طاؤس فلک را شکند چون اردک ✤ -

اردک پرانی - ظرافت و استہزا کردن سلیم در قطعہ گوید ؎ چنان برق خصومت شد جہانتاب ✤ کہ اردک می پراند موج از آب ✤ سعید اشرف ؎ بفوج طایران آسمانی ✤ کند موج از غراب اردک پرانی ✤ بعضی گویند بجنگ پیش آمدن و ضراط زدن نیز نعمت خان عالی ؎ بگرفت کلہ ز فرق شاہین ✤ تا از کونش پراند اردک ✤ لوطیان گویند چنان ضرب دستی بر سرش زدم کہ اردک از کونش پراندم -

ارابہ - گردون میلی ؎ پئی فرش درگاہ او با ارابہ ✤ ہمی آورد سنگ مرمر شگوفہ ✤ -

ارباب - لفظ عربیست بمعنی معہود باصطلاح اہل ولایت رئیس دہ را گویند باغماض نظر از معانی جمع ابو تراب فرقتی انجدانی گوید ؎ دل خون گشتہ کہ ارباب دہ عشرت بود ✤ روزگاریست کہ در مزرع غم برزگر است ✤ -

ارسال - لفظ عربیست بمعنی فرستادن فارسیان بر تحفہ و سوغات استعمال کنند و در ہند ہم بدین معنی معروف است سالک یزدی ؎ ارسال نیازم ہگی ناز تو رو کرد ✤ من خوب فرستادم او خوب فرستاد

ارغنون و ارغن - بغین معجمہ نام ساز رومیان کہ واضع آن افلاطون حکیم است ظہوری در صفت قلم گوید ؎ بگسلانید زارغنون حریر ✤ تار قانون و شہرت ارغون ✤ مغانی بلخی ؎ گر جوش گریہ چہرہ خمو شیم بشکنند ✤ بس نیش نالہ در رگ ارغن براورم ✤ -

ارغون - قومی از ترکان است و نام پادشاہی نیز از کتب تاریخ معلوم

شدہ سند بالا گذشت و از ظفر نامہ شرف الدین علی یزدی نام جائی نیز معلوم میشود۔

ارضہ - موریچہ ایست کہ کتاب و پشمینہ و نمد را میخورد و جلال طباطبا فقرہ یعنی اگر کسی کتاب بجز دارضہ وار کتاب بخورد۔

ارش - بالمد والقصر و رای مہملہ و شین معجمہ نام سلاحدار طہماسپ بادشاہ ایران کہ تیر حکمت رست کردہ بود کہ درویش والہ ہروی ؎ سلطان سلاطین فش جمشید کمان ارش + بہرام زحل ترکش لشکر کش ابرانرا۔

ارنی - بکسر رای مہملہ منصوص ایست فارسیان بسکون نیز آرند سالکای یزدی ؎ مرغ ارنی گوز شوق لن ترانی می پرد + پیش موسی خار خار وادی ایمن گلست +۔

ارژنگ - نگارنامہ مانی کہ آنرا ارژنگ بتقدیم رای مہملہ بزای معجمہ عجمی نیز گویند و بدین معنی مشہور ایست نام مانی نیز درویش والہ ہروی ؎ خط بادبہاری بچہرہ فرد ردی + بود چو خانہ ارژنگ از تو خانہ زین +۔

تناظر الف از منظر رای معجمہ

از آسمان چیزی بزمین کشیدن و آوردن - کار بسیار دشوار و غیر ممکن سرانجام دادن مخلص کاشی ؎ کمند جلوۂ ناز تو بجذبہ دارد + کز آسمان بزمین میکشد مسیحا را + نظام دست غیب ؎ ذوق وصال نیست مرا ورنہ آہ من + آرد ز آسمان بزمین آفتاب را +۔

از بہر توتیا نیافتن چیزی - مبالغہ در قحطی و نایابی آن مرزا صائب ؎ از بہر توتیا نتوان یافتن درو + چندانکہ چشم کار کند در رہ غبار +۔

از بہر دوا نیافتن - ہم بدین معنی در کلام اساتذہ بسیار است۔

از بن دندان - کنایہ از کمال طوع و رغبت است میلی ؎ خواہد کہ خدمت از بن دندان کند ترا + زین آرزو مہ نو گشت است چون خلال +۔

از بز نر شیر دوشیدن - مثلیست مشہور بمعنی امر غیر ممکن بظہور آوردن محمد حاجی قدسی رباعی تا بمیار اعشق کند صاحب دیدہ توفیق از وست ما بقی گفت و شنید + آری مثلست آنکہ دلش گر خواہد شیر از بز نر شبان تواند دوشید +۔

از بر کار افتادن - ضائع و بیکار شدن جای بر کار بمعنے سامان و نظام است فیضی فیاضی ؎ با حرف تو چون بتقدم کار + بر کار قلم فتد ز بر کار + مرزا صائب ؎ تا نیفتادہ است از بر کار غربال بدن + خرمن خود را بچندین چشم از غش پاک کن +۔

از پوست بر آوردن و بیرون کشیدن - پوست کندن کہ بتازی تسلیخ گویند شاعر گوید ؎ غنچہ ز دلاف لطافت با دہان تنگ دوست + زان صبا تند آمد و آورد بیرونش ز پوست + طالب آملی ؎ زانسو ہوس نشانہ من میسد ہر لباس + زین سو فنا ز پوست برون میکشد مرا +۔

از پوست بر آمدن - کنایہ است از کشف حال خود کردن و از خودی خود بر آمدن فیاضی لاہجی ؎ در ادای درد دل چندانکہ شب پیش یار + ہمچو اشک از پوست بیرون آمدم باور نداشت + مرزا صائب ؎ غنچہ از پوست برون آمد و ما بیدروان + جامہ چاک نکردیم درین فصل بہار + و کمال شگفتگی و شادی طالب آملی در تہنیت صحت ممدوح گوید ؎ تا مبارک تہنیت اندر و بیا سوز ز شوق + اہل دل غنچہ وش از پوست برون آمدہ اند +۔

از پیش کسی واز بر کسی - یعنی از طرف او بی تحریک و تعلیم غیر محمد علی ؎ دل ما اینہمہ بیدار تو چشم نداشت + نیست از پیش خود البتہ بایمای کسی است + خان خالص ؎ نہ دید کس کمر تنگ دلستان ترا + معمور از بر خود میکشد میان ترا +۔

از پیش خود گرفتن چیزی - مشغول و متوجہ آن شدن مح حاجی قدسی ؎ از چہ خاکی اے دلِ ویران کہ از روزِ ازل * ہیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا * -

از پیش پای کسی برخاستن - بتعظیم او برخاستن مح محسن تاثیر ؎ ما خویش را سبک پیِ دنیا نکردہ ایم * از پیش پاے باد نخیز و غبار ما * -

از جا برداشتن کسی را - ترقی دادن و مرتبہ اش افزودن مرادف از خاک برداشتن مح سالک یزدی ؎ رفعتِ دنیاے دون معراج پستیہا بود * گشت قارون ہر کرا برداشت از جا آسمان * -

از ترس ہندوانہ افگندن - مرادف بیضہ افگندن کہ آن خواہد آمد مح یحییٰ کاشی ؎ یا ہندوانہ ہا فگن از ترس رنجشم * مگذر ز دوستی چو من از بہر خربزہ *

از جا آمدن و بیرون آمدن و رفتن و شدن - از خیر بر آمدن و بجو صلگی کردن مح واعظ قزوینی ؎ ز بارِ غم چہ پروا الیک یار آید چو در گفتن * از ان ترسم کہ از جا در نیایم از گرانیہا * محسن تاثیر ؎ بیرون نیامدیم بہر خسان ز جا * گر کین بخاطرے نہ نشیند غبار ما * فوجی نیشاپوری ؎ آسمان مانند طفلان زود از جا میرود * یک سخن گفتیم و دانستیم پر جاہل است * باقر کاشی ؎ بوقتِ غضب دوست را از ما * گر از جا نشد جانفشانش بپا * از جا بر آوردن و بردن متعدی منہ محسن تاثیر ؎ نباشد ہیچ در یکجا قرارم * عجب حسنی مرا از جا بر آورد * رفیع واعظ علیہ الرحمہ ؎ چنین کہ پای فشردست با ترکینش * کہ میتواند بردن ز جا دلِ ما را * -

از چشم کسی از کسی چیزی دیدن - ظہور آن از پہلوے او دانستن مح بیانا ؎ ترا میخواہم ایداغ جنون رویت سیہ گردد * من این آتش کہ در سر دارم از چشمِ تو مے بینم * طالب عاملی ؎ سپردم خویش را بالحرمانت پاسداری غمم * گر ز عیشم رسد گردی بلا مان از تو مے بینم * -

از چوب از چوب خشک از سنگ تراشیدن و از زیر سنگ و از سنگ پیدا کردن و بیرون آوردن - بہم ساندن چیزے کہ از جائی کہ حصول آن از آنجا وقوع نداشتہ باشد مح زلالی در آذر و سمندر گوید ؎ آنجا کہ غمانش در تلاشند * عاشق از چوب می تراشند * حاجی قدسی ؎ ز چوبِ خشک خوبان تراشند آشنا قدسی * مگو چون زلفِ شان از شانہ ہر سو محرمے باشد * مرزا صائب ؎ ندیدم محرمی چون کوہکن تا درد دل گویم * بشیرین کاری صنعت ز سنگ آدم تراشیدم * مخلص کاشی ؎ گر شود آئینہ دل آب حسنت را چہ باک * میکند پیدا از زیرِ سنگ حیرانی دگر * وحشی ؎ دمبدم از درد وحشی سنگ بر دل میزند * ہر زبان دردِ دلی از سنگ پیدا میکند * وحید ؎ کے تواند بر رخ فرہاد خسرو راہ بست * زور عشق از سنگ مے آرد برون معشوق را * از سنگ پیدا شدن لازم منہ نعمت خان عالی ؎ سخت روئیہا ز مردم چون کشم از بہرِ رزق * روزیِ دیوانگان از سنگ پیدا میشود * -

از دنبل دولت آمدن - گویند ہر کرا دنبل شود دولت با درد آورد * مح محسن تاثیر ؎ مزری نیست کہ سودی ز پیش گل نکند * دنبل غنچہ بدنبال زرِ گل دارد * سعید اشرف ؎ ز رنجش راحتِ گیتی مہیا * چنان کز دنبل آید چرک دنیا * چرک دنیا کنایہ از دولتِ دنیوی است * -

از دست ہم ربودن چیزی - کنایہ از نہایت عزیز بودنش مح مرزا صائب ؎ بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ * ز دست ہم بربایند گلعذارانم * -

از دہان و سر زیادہ است یعنے فوق حالت و استعداد است مح شفیعای اثر ؎ بعید نیست چو دندان فیل ار ہندو * کہ حرفہاے زیاد از دہن کند اظہار * وحشی ؎ سجدہ درگہش اے چرخ زیادہ از سرِ تست * مکن این بے ادبی رہست کن این پشت دوتاہ * چنین ہم گویند کہ فلانے دہن آن دارد یعنے استعداد آن دارد

محمد طغرا ؎ مزن ای غنچہ لاف نازکی تنہا درین گلشن ٭ زبان بکشا بر آن شکر این لب گر دہان داری ٭

از دور بوسہ زدن - کنایہ از نہایت ادب و تعظیم محمد مرزا صائبا ؎ عزت داغ جنون دار کہ فرمانده عقل ٭ بوسہ از دور برین مہر ہمایون زده است ٭ محسن تاثیر ؎ دورباش حسن را نازم کہ ماه و آفتاب ٭ بوسہا از دور لبہای بامش مے زنند ٭

ازرق شامی - نام شخصی است کہ در قتل امام الشہدا علیہ التحیہ والثنا معاضد شمر علیہ اللعنہ شده بود محمد تاثیر ؎ ہر صبح بچشم فلک تیر حرامی است ٭ ہر شام گہم چرخ کبود ازرق شامی است ٭

از راه دور آمده و رسیده - کنایہ از مضمون تازه و خیال نازک بعضی گویند عبارت است از مہمان عزیز ٭ سلیم ؎ چون مصرعی زمن شنوی عزتش بدار ٭ از راه دور آمده موزون تازه است ٭ میرزا معز فطرت ؎ از راه دور میرسد این گوہرین متاع ٭ غافل مباش از سخن دیر دیر ما ٭

از زیر سنگ بیرون آمدن - از مہلکہ شدید خلاص یافتن محمد مرزا صائبا ؎ آمد ز زیر سنگ برون ہر دلے کہ ریخت ٭ بر خاک میوه ہاے تمناے خام را ٭

از زبان و صدا افتادن - مجال سخن نداشتن رفیع واعظ علیہ الرحمہ ؎ از بس بحال واعظ دلختہ نالہ کرد ٭ افتاد از زبان قلم ہرزه نال ما ٭ سند دوم در آوازه نشستن گذشت از زبان افگندن متعدمنہ مرزا صائبا ؎ نرگس مستانہ اش از سرمہ شرم و حیا ٭ شوخ چشمان ہوس را از زبان افگنده بود ٭

از سر وا شدن و گشتن - جدا شدن مرزا جلال اسیر ؎ بلاے شب جمعہ وا گشتہ از سر ٭ خمارم ساقی بده مے بده می ٭ از سر وا کردن متعدمنہ شفیع اثر ؎ از تو یارانے کہ در و خود وید ادا کرده اند ٭ وقت راحت ہمچو تعویذت ز سر وا کرده اند ٭ از سر باز شدن و کردن نیز چہ وا و باز مرادف ہم اند۔

از سر در رفتن و بدر شدن و بدر رفتن از سر شدن و رفتن - از حد تجاوز کردن چون پیمانہ و سبو و دیگ از سر لبریز شدن آن باشد باآبی کہ انچہ در وہست بریزد مخلص کاشی ؎ بر تنگ ظرفے چو من چندین مہیا جام لطف ٭ ہم آن باشد کہ از سر در رود پیمانہ ام ٭ زلالی ؎ مئی عشقش چو شور بام و در شد ٭ پیالہ تنگ بود از سر بدر شد ٭ ظہوری ؎ زفتیم ز سر بدر ز خوشا حال مستیم ز جرعۂ ایاغے ٭ نعمت خان عالی ؎ از سر شدن نشاۂ گذشتم ز سر خود ٭ ساقی بسر من کہ بس و جام و کرده ٭ کلیم ؎ مبادا آتش سوداے کس زینگونہ تند افتد ٭ ز جوش گریہ ام چشمی است چون دیگ سر رفتہ ٭ سعید اشرف ؎ گویا از سر بدر رفت است آب جدولش ٭ کاین چنین گلزار اشعارش خراب افتاده است ٭ از سر بدر بردن متعدمنہ ظہوری ؎ ساقی از سر مرا بدر بر ده است ٭ نطق سرشار و جام سر جوشت ٭

از سفت سوزن گذشتن - مرادف از سر سوزن برون شدن کہ آن معروفست و نیز در اظہار تلون حال گویند کہ فلانے گاه از سفت سوزن میگذرد و گاه از توئی عیقاپی نمیتواند گذشت محمد شانی تکلو ؎ ستم کہ در فلک از فربہی نمیگنجد ٭ ز سفت سوزنش از لاغری گذار آمد ٭ سفت بفتح سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً وحشی در صفت اسپ گوید ؎ چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر ٭ بسفت سوزنش گہ چو تار ریسمان باشد ٭

از شاخ پیوست کردن - پیوند کردن نہال کہ آنرا برگ پیوند نیز گویند و آن خواہد آمد محمد علی نقی کمره ؎ درخت عیش ما پیوستہ

بارآر دبر محنت ٭ کند گر بوستان پر از شاخ خلد پیوندش ٭ -

از صحرا یافتن و جستن و آوردن - مفت و رایگان یافتن مح سلیم ؎ همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا ٭ یافت از صحرا مگر دیوانه جان خویش را ٭ سعید اشرف ؎ کی بمجنون یا بفرهاد ش برابر میکنم ٭ ما مگر دیوانه خود را از صحرا جسته ایم ٭ لمولفه ؎ میکند پامال و در چشمش نمی آرد دلم ٭ خار کوی یار را گویا ز صحرا جسته است ٭ تقی الدین اوحدی ؎ ز صحرا نیاورده بودیم دل را ٭ که از ما ربودی بصحرا فگندی ٭ جستن بمعنی یافتن بسیار آمده صائبا ؎ نیست در راه نسیم مهر صاحب چشم ما ٭ ما بکنعان یوسف گم گشته خود جسته ایم ٭ شفیع اثر ؎ مرا نبود گمان مدد ز طالع خویش ٭ چو گنج جسته چراغم ز غیب شد روشن ٭ ثانی تکلو ؎ در پیش شمع روی تو ترک چراغ گفت ٭ پروانه که جسته بصد آرزو چراغ ٭ واله هروی ؎ کرده جا مانند معنی تا در اجزائی علوم ٭ جسته در آیینه کار آگهی چون نور جا ٭ -

از غلاف بر آمدن - بیحجاب شدن مح سند در محاورهٔ هر سر آن و این نهاون خواهد آمد -

از کسی کسوت و جامه داشتن - کنایه است از مرید و خلیفه او بودن مح محسن تاثیر ؎ گویی از یک نگه قاصد ما کسوت داشت ٭ که بقدر مژه بر هم زدنی باز آمد ٭ شوکت ؎ طوطیم جامهٔ حسن آیینه از من دارد ٭ بال من خلعت سبزی بقد آیینه است ٭ -

از کسی کشیدن و برداشتن - جور و ستم او برداشتن مح بیانا ؎ کبابم کرد وی از آه پیاپی ٭ ولا چند از تو می باید کشیدن ٭ فرج الله شوشتری ؎ چشم تو چه داند که از و ما چه کشیدیم ٭ از نشار خود مے چه خبر داشته باشد ٭ طالب کلیم ؎ بردباری چیست جور از دشمنان بردن کلیم ٭ ورنه جان پرورد نیست از دوستان برداشتن ٭ -

از کف دست مو بر آمدن - کنایه از وجود گرفتن امر ممتنع و نوع در مقام تعلیق محال بمحال گویند مح مرزا صائب ؎ زند چون خط مشکین تو نقشی بر آب ٭ مو بر آید ز کف دست اگر مانی را -

از کسی ذخیره داشتن - شکوه او در دل گرفتن مح ایجاد ؎ در کیش اهل همت فکر ذخیره کفر است ٭ از هیچکس نباشد در دل ذخیره ما را ٭ ذخیره بمعنی شکوه مستعمل است ثانی تکلو ؎ تن در دهم بهجر از ین پس که نالها ٭ یک یک ذخیره های دلم از زبان کشید ٭ واله هروی ؎ ز بزرگان کز اختلاط اکابر ٭ ذخیره نتوان برد جز ذخیرهٔ خاطر ٭ شفیع اثر ؎ مدعی را ذخیرهٔ خاطر ٭ سبز شد همچو دانه در انبار ٭ -

از کیسه رفتن - ضائع شدن و گم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند مح زلالی در حسن گلوسوز گوید ؎ بنغم ادعم خطا میرود ٭ روز و شب از کیسه ما میرود ٭ صائبا ؎ چو گل زخورده من روی باغ رنگین است ٭ روا مدار که از کیسه بهار روم ٭ شفیع اثر ؎ نقد عمر خویش را صرف عزیزان کرده ایم ٭ هر که از یاران رود از کیسه ما رفته است ٭ و نیز از گره رفتن مرادف آنست و این ترجمهٔ محاورهٔ هندیست مرزا صائبا ؎ خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان ٭ زین نقد تازه کز گرهٔ روزگار رفت ٭

از گلو کشیدن - مرادف از حلق کشیدن و آن پر معروف است مخلص کاشی ؎ اگر از سینه بی یادش بر آید ٭ نفس را از گلو باید کشیدن ٭ **از هم گذشتن** - مردن و از یکدیگر جدا شدن مح درویش واله هروی بهر دو معنی بسته ؎ باین نا امیدی از و کم گذشتیم ٭ چو از هم گذشتیم از هم گذشتیم ٭ -

از هم گذشتن کار و معامله - آخر شدن و فیصل گشتن است مح محمد قلی میلی ؎ گر چنین خون دل از دیدهٔ پر نم گذرد ٭ دیده پر نم خورد و کار دل از هم گذرد ٭ باقر کاشی ؎ خراب مجلس دار القضای میکده ام ٭ که صد معامله از هم بیک پیاله گذشت ٭ -

ازهوا گرفتن - از جائی که غیر ممکن باشد چیزی حاصل کردن مح نظام دست غیب سه مرغی که بود برتن او بال و پر عذاب + تا نام نامهٔ تو شنید ازهوا گرفت +

ازین واین - معروف و بدل از چنین و چنین واقع شود وحشی سه چرخ گوید چه کشم پیش تو در های نجوم + در زد ایای ضمیر تو ازین بسیار است + ظهوری در تعریف عمارت شاه نواز خان گوید رباعی عالی همت بنای پستی نکند + این طرح بحجر درازدستی نکند + برخاسته اند گاو و ماهی بفغان + سنگین ست بنا زمین نشستی نکند +۔

تناظر الف از منظر سین مهمله ۔

اسپ افگن - بهادری که بر غنیم زند مح واله هروی سه اسپ افگن میدانِ دلیری بدلیری + درهم شکن جوشنِ فولاد بفولاد +۔

اسپ انجام انداختن - رام کردن اسپ توسن و از بخیری باز آوردن ابونصر نصیرای بدخشی سه آه ماه دلفلک کرد که مانع گردد + توسنِ سرکش ما را که لجام انداز د +۔

استخارهٔ ذات الرقاع - استخاره در لغت طلب کردن خیر ست از خدا و در اصطلاح فال گرفتن و ذات الرقاع نوعی است از استخاره که برای استخاره از کتاب امری بر رقعها افعل و بر رقعهٔ دیگر لا تفعل نوشته آن رقعها را پیچیده زیر گوشهٔ مصلی گذارند بعد ادای نماز چشم پوشیده یکی را از آن رقعه بردارند از امر و نهی هر چه برآید بدان کار کنند محسن تاثیر سه من دلباس تجرد که خرقه پوشی من + باستخارهٔ ذات الرقاع خوب آمد + از قرعهٔ ذات الرقاع هم گویند عالی سه چشم در دلش بوسه داد اندر وداع + اذن هم چون قرعهٔ ذات الرقاع +۔

استان - بر پشت باز افتاده ظهیر در رزمیه گوید فقره ستیزه جویان را استانِ اجل استان میخوابیدند ۔

استخوان سنگین - بالاضافه نجیب و شریف چه استخوان بمعنی اصل و نسل آمده هم اسمعیل ایما سه خواهم از برای دل دلبری تمکینی + بهر این هما باید استخوان سنگینی +

استخوان دار - محکم و قایم مح ناظم هروی سه ریاضت است سبب گفتگوی محکم را + کلیکه خشک بود حرفش استخوان دار است +۔

اسپ یام - بیای حطی اسپی که برلی ڈاکچوکی در منازل گذارند بر علامه فهامه در طلب فرمودن عرش آشیانی مرزا کوکه را گوید فقره از گجرات باسپ یام طلب فرمودند تا از پیش قلمان رونق افزای معلیه وداع گردد

استاده - معروف و در هند چوبی را که سائبان خیمه بر آن نصب کنند گویند خان آرزو سه آسمان شد یا شکوه اول ز عاجز نالیم + خیمه اش بر پایه از استادهٔ آه من است + موآنف در فارسی بودن آن متردد است زیرا که نه در کتب متداوله لغت بدین معنی دیده و نه در شعر استادی بنظر در آمده ظاهرا خان آرزو لفظ هندی لسته باشد لیکن مصنف بهار عجم که از معتقدان اوست با دعای فارسی بودن آن بدین معنی آورده و بهمین شعر متمسک گشته ای کاش بشعرا ایرانی که زباندانی فارسی حق ایشان است تمسک میجست تا ترددا از میان برمیخاست من ادعی فعلیه السند ۔

اسلیمی خطائی - گره بندی و در نقوش که آنرا در عرف هند روم گویند اشرف سه خطِ پیشانیم را داغ سودا در بغل دارد + برین سرلوح اسلیمی خطائی این چنین باید + اسلیمی و سلمی تنها نیز حسن رفیع در تعریف نقاش گوید سه در اسلیمی دگر بهای کار + بود از طراوت دُرِ شاهوار + سالکا یزدی سه خطا باشد اگر بندی بدل نقش خطائی را + گرت لوحی بود سلمی تو از اسلام پردازی +۔

اسیر خانه و اسیر جای - زندانخانه مح محتشم کاشی سه تا در اسیر خانهٔ آن زلف بود غیر + من در شکنجه بودم و او در عذاب بود + حیاتی گیلانی سه نگار خانهٔ چین ست این نه زلف و رخ است + اسیر جای دل است این نه طره و گیسوست +۔

تناظر الفاظ منظر شین معجمه

اشترک - موج دریا رقاسم گوناباد ی ؎ ز لشکر شد آراسته روے آب ٭ شتر اشترک شد حبرس چون حباب ٭ -

اشرف - معروف و نام قصبهٔ از مضافات مازندران از عالم آرای عباسی سکندر بیک منشی معلوم شد سند در هوای ابر خواهد آمد -

اشک شکری - اشکی که از خندهٔ بسیار بچشم آید ج زلالے در ذره خورشید گوید ؎ ذره در کلبه بخونابه گری ٭ مست غلطیدن اشک شکرے ٭ -

اشک ریختن - خوش و محظوظ شدن کسے گوید که من حرف عجیبے شنیده ام یاران گویند ما هم بشنویم و اشکے ریزیم یعنے خوش شویم مح شرف الدین پیام رباعی میکرد دلم نهان ز چشم پر آب ٭ دریاد کسے گریه بیرون ز حساب ٭ باشوق تمام دیده ام گفت بدل ٭ من هم اشکے بریزم اے خانه خراب ٭ -

اشکبوس - با اول مکسور و شین معجمه و کاف تازی و بائے موحده بواو رسیده و سین مهمله نام مبارزیست که بمدد افراسیاب آمده بود رستم او را کشته ک محسن تاثیر ؎ از اشکبوس گریه تاثیر غم مخور ٭ کز رستم است عشق تو فیروز جنگ تر ٭ -

اشعث - بفتح اول و عین مهمله و مثلثهٔ فوقانی نام طامعی ک نعمتخان عالی بباے موحده آورده ؎ تو بعباس دوس پرده نسب ٭ او دست دیدان معدهٔ اشعب ٭ صاحب منتخب اللغات نوشته که بثاے مثلثه غلط است و بموحده صحیح عباس بفتح دال مهمله نام دانا د اشعب است که او در طمع از اشعب گذرانیده بود مح دوس بفتح دال نام قبیله است در یمن -

اشکنه - بکسر اول و کاف تازی و نون و ها ثرید منیر در هجو کولی گوید ؎ خورده مانده غم آشوبان ٭ از پے اشکنه غم خوبان ٭

و پیچ و تاب لف و عشوه سند با پیام در شعر مذکور گذشت -

تناظر الفاظ منظر صاد مهمله

اصحاب منقل - یاران همصحبت و مشیر ما نیقل آنکه در ایران موسم دی یاران منقلها پیش گذاشته شب نشینی کنند و از هر باب باهم حرف زنند و در امور هم مشاورت نمایند و ازین رو باصحاب شوری مستعمل شد مح محسن تاثیر ؎ در محفلی که بسته زبان سپند من ٭ صد آتشین عذار ز اصحاب منقل اند ٭ منقل بفتح اول معروف سنجر کاشی درین شعر بضم میم و نون مفتوح آورده ؎ گه در درون شعله و گه شعله در درون ٭ سنجر گهے سمندر و گاهے منقلم ٭ -

اصلاح - لفظ عربی ست بمعنی نیکو کردن خلاف افساد و در اصطلاح بر ستردن مو مستعمل شده معروف علیخان موجی ؎ گر چنین اصلاح خواهد یافت خط عارضش ٭ ناله مقراض در گوشش نوا خواهد شدن ٭

اصول - لفظی است مقابل فروغ و بحرهای اصول موسیقی که مثال بحور شعر مرکب انداز وتد و فاصله تفصیل آن درین مختصر گنجا نیست از شرح اخلاق ناصری معلوم شد وحید ؎ ز تاب سیلی غم چون صدائے دف گاهی ٭ برون ز دائره پا مے نهم و لے با صول ٭ و کنایه از حرکات و سکنات ناز آلود چون کسے بناز و غمزه حرف زند گویند چه اصول گرفته مح محسن تاثیر ؎ زاهد ز پنجگاه نمانه ریائیش ٭ بردین حق ببین چه اصولی گرفته است ٭ درینمقام چه اصول کچول گرفته نیز گویند کچول بکاف تازی و جیم عجمی جنبانیدن سرین در رقص است ج شرف شفروه رباعی بکشاد نقاب و گفت زیبای ببین ٭ در رقص و کچول شد له رعنای ببین ٭ یکدسته گل بدست فندقها سرخ ٭ یعنے گل با قطعے دخرمائی ببین ٭ بی اصول بے اندامی نعمت خان عالی ؎ جمله ابنای بو افضولی او ٭ همه رقاص بے اصولی او ٭ -

تناظر الفاظ منظر عین مهمله

اعدادی - کسی است که خانهای مثلث و مربع وغیرها با اعداد پر کند برای حصول مقاصد مح شفیع اثر ؎ یکی است مرتبهٔ خشت ابلی و اعدادی * که هر دو راشده پر کردن مربع فن *۔

تناظر الف از منظر غین معجمه

اغری - بضم اول و غین معجمه و رای مهمله و یای حطی معروف لفظ ترکیست بمعنی وزدهم و از نصاب و فرهنگ ترکی نیز معلوم شد بازاغری باز معلّمی است که به تعلیم قوشچیان برای صید مرغابی سر ز آب فرو برده بر روی آب رود مرغابیان جنس خودش شمرده طبل نمیخورند چون نزدیک رسد ناگهان چنگل خون مرغابی نگارند مح مرزا داراب جویا ؎ ای شوخ قوشچی که زبیداد خوی تو * اغری دو دیده باز نگاهم بسوی تو *۔

تناظر الف از منظر فا

افتادن دل درجائی - قرار و آرام گرفتن دل در آنجا اهل ایران در محاوره گویند دلم در آنجائی افتد یعنی قرار نمیگیرد محمد سعید اشرف ؎ چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من * بیضهٔ افلاک را در زیر پر آرام بیاد * مخلص کاشی ؎ در جهان فکر اقامت کی کند پا در گلم * سرو تصویرم درین گلشن نه افتد دلم * چون حرف از صلهٔ آن واقع شود بمعنی بیزار است حضرت کمال خجندی ؎ افتاد دل ز یار ندانم ز چه افتاد * فریاد ز شوخی که ملول است ز فریاد * افتادن بالضم ضد برخاستن که بمعنی زیبائی مستعمل است ل طالب کلیم ؎ جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز * تا دای شاخ گل این رنگ قبای افتد * واقع شدن هم آمی ؎ آهی از عشق تو رسوا شد و از پا افتاد * کم بدین نوع ترا عاشق رسوا افتاد * حاجی قدسی ؎ پیامی کرد کند باد صبا یاد مرا * روم از دست و ندانم که چه افتاد مرا *۔

افریسموس - برای مهمله و هردو سین مهمله قال شارح الاسباب و العلامات هو بالیونانیة اسم للعبة قائمة الذکر یلعب بها اهل الروم فی الاعراس وفی اصطلاح الاطبا هو ان یشتد الانعاظ و یبقی القضیب متوترا من غیر شهوة الجماع حکیم سنائی ؎ ملاح علت فریسموس رگ نی * ز دست ابنت و برین کنم خلاص ترا *۔

افسونی - افسون زده مح محسن تاثیر در عاشق شدن معشوق گوید ؎ افسونی چشم نیم مستی است * آن نرگس ذوالخمار جادو * ذوالخمار نام شخصی است که کسی را از اعدا بطعن نیزه از جادر آورده ان

افسار - بر سر و گردن خر و اسپ بندند که عوام آنرا تخته گویند لیکن از فرهنگ ترکی معلوم شد که تخته بدین معنی ترکیست پس مقولهٔ عوام بجا شد سلیم در قصهٔ خر و خریدنش ساده دلی و دغا خوردن از دلال عیار طراری گوید ؎ آن یکی افسار خر از سر کشید * بر سر خود کرده چون خر میدوید *

افسار بر سر کشیدن - مرادف اسپ را لجام انداختن و آن گذشت واله هروی ؎ خصم از تربیت خر عیسی شود چه شد * خواهم کشید بر سرش افسار دشمنی *۔

افشان چشم مور و سر موری - انواع افشان باریکست که بکاغذ و دیگر اشیا کنند و این را در عرف افشان غبار گویند فصیح واعظ علیه الرحمه ؎ چو حرف دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد * ورق را گر یرام افشان چشم مور میسازد * تاثیر ؎ ابر بر لوح بیاض انبساط عاشق است * از ترشح چون هوا افشان سر موری کند * چشم موری و سر موری بر اشیای بسیار خورد و ریزه اطلاق کنند مح تاثیر ؎ گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد * قیمه سر موری آن خط سیاهم میکشد * یعنی قیمه بسیار باریک ایضاً ؎ ترش روئی از مه خط چشم موری میکشم * توتیائی غوره در چشم صبوری میکشم *۔

افیون - معروف و بمعنی باز هر آرند ظهوری ؎ تخم خوب است اگر سخرهٔ مرهم نشود * زیر من ببیست اگر دست خوش افیون است *۔

تناظر الف از منظر قاف

اقطاع - بالفتح گوشهای زمین جمع قطعه ک و بالکسر پاره از چیزی بریدن و بکسی دادن ک نظر بدین معنی در اصطلاح زمینی را گویند که ملوک بنوکران و ارباب استحقاق تنخواه کنند حیاتی کیلانی ؎ زاغ و زغن این باغ باقطاع گرفتند :. بابلبل این باغ همانا که نوا نیست -

اقچه - در ترکی روپیه مح فوقی یزدی ؎ از اقچه میتوان کرد کام از بحوج حاصل ÷ یارب که هیچ مغلم بی سیم و زر نباشد ÷ -

اقسم - بسین مهمله مضموم کسی که در فکر کاری باشد که چسان سرانجام آن نماید قسم بسکون سین فکر کردن چیزی که چگونه باید کرد ت ظهوری ؎ این قسم اشتلم بحر یفان نکرده کس :. ناخورده باده محتسب شهر اقسم است ÷ قافیه غزل تکلم و تبسم است -

تناظر الف از منظر کاف

اگر بر آسمان رفته است از و این کار نمی آید - یعنی اگر خواهد بلند پروازی بکند و سعی فوق مقدور بجا آورد از دستش اینکار بر نیاید مح شفیع اثر ؎ اگر بر آسمان رفته است ماه نو زیکتائی ÷ بنون قوسی ابروی یار بانمی ماند ÷ طالب کلیم ؎ نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته :. دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته ÷ -

اگر چنین شده است او میکند - چون مکروهی سر زند از هرکه گمان خصمی داشته باشند گویند هرچه میشود او میکند مح سعید اشرف ؎ رشته جان گر گسست آن تار گیسو میکند ÷ خانه دل گر شکست آن طاق ابرو میکند ÷

اگر حریف انگشت بگوش میگذارد خیال بکند جیب قبایش میدوزد - در تحمیق تخجیل کسی گویند مح -

اکسیر رنگ و اکسیر مردمی - کنایه از شراب مح صائبا ؎ بده بدست من اکسیر رنگ ای ساقی ÷ که مجوب لب خزان دیده است رخسارم ÷ حیاتی کیلانی در طلب شراب گوید **قطعه** نقد جان را بجرعه امروز ÷ می فروشند و نیک از زانند :. زر و دبستان و در بها بفرست ÷ انچه اکسیر مردمی خوانند :. -

اگر گوید که ماست سفید است باور نبایست در مبالغه تکذیب کسی گویند مح سلیم ؎ باهر که تشنید نفسی خواجه حسن را ÷ از نکاه و ذرگوسالهم خود گفت و شنیده است :. از بسکه سیاهی زند از ماست بمردم ÷ باور نکنم گوید اگر ماست سفید است ÷ -

تناظر الف از منظر لام

الچی و الچه - خال حبشی و بندی که در تاخت ملک بیگانه گیرند چنانچه در هنگامه نادرشاه و احمد شاه درانی در ملک پنجاب عیناً و عیاناً دیده شد نعوذ بالله منها خواجوی کرمانی ؎ آن سرو سهی چون تدرج می بگرفت ÷ از آتش می برگ گلشن خوی بگرفت ÷ بیچاره دل ریش من سوخته را ÷ آن دلبر ماه چهره الچی بگرفت ÷ واله هروی در هجو ترکی گوید ؎ گر صاحب الزمان را وقت ظهور می بود :. از بهر الچه میرفت دنبال لشکر او ÷

الف قامتان مژگان - کنایه از نگاه مح طالب آملی ؎ خمیده پشت الف قامتان مژگانش ÷ ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست ÷ سلیم ؎ کرشمه سنج نگاه ستیزه جویانیم ÷ سواد خوان الف قامتان مژگانیم ÷ -

الغ - بفتحتین و غین معجمه لغت ترکیست بمعنی بزرگ ک جلال الدین طباطبا در توحید گوید ؎ کافر و ترسا یهود و گبر و مغ ÷ جمله را روسوی آن سلطان الغ -

الف - معروف و کنایه از زخمی که بر صورت الف باشد از عالم الف داغ مرزا صائبا ؎ گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد ÷ الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد ÷

الف تازیانه - خطی که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود میر الهی ؎ حرف نخست ابجد لوح جفاے تست ÷ هر جا که بر تنم الف تازیانه است ÷ -

الف برخاک زمین کشیدن - کنایہ از خجالت کشیدن صائبا
ے ز سایہ سرو صنوبر الف کشد بر خاک * بہر چمن کہ کند جلوہ قد رعنایش و لہ گذشتہ است ز تعریف قد رعنایش * الف کشد بزمین سرو پیش بالایش * -

الف برخاک کسی کشیدن - در مذہب امامیہ رسمی است کہ میت را در خاک کردہ ہفت بار سورہ انا انزلناہ خوانند و بر بالا بر قبر خط کشند صائبا ے برخاک ما بجای الف تیغ میکشد * خصم سیہ دلے کہ پی ما گرفتہ است * -

الماس - معروف و فولاد جوہر دار و تیغ و خنجر اینجا ست کہ پنجہ فولاد کشتی گیران را پنجہ الماس گویند صائبا ے قصہ خنجر الماس بگوئید بما * کہ درینجا سخن از تیغ زبان میگذرد * و لہ ے مرا چون مہتابان داغ دار آسمان چشمی * کہ مانند پنجہ الماس را مژگان زنیش * -

الماس پارہ - مرادف آتش پارہ کہ آن در محاورہ با آتشپارہ گر اند خواہد آمد سید امتیاز خان خالص ے مرہم علاج زخم دل من نمیکند * الماس پارہ برساند خدا بمن * -

النگ - بادل مفصوم مرغزار ج زلالی ے ز پاس عدلش در چشم شیر بیشہ علوی * چرد چو برہ آہو برین النگ ستارہ * و بفتحتین دیواری کہ برگرد رزمگاہ برای حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال گویند میر خسرو ع پس پشتش النگ گل کشیدہ * و مطلق دیوار باغ و قصر میرم سیاہ قزوینی ے کون است چون بہشت بود موی در سرش * چشم اہل ذوق النگ در بہشت * -

الفیہ شلفیہ - کتابی است کہ حکیمی برای تقویت باہ بادشاہی مشتمل بر اشکال عجیبہ جماع ترتیب دادہ بود و از نسخہ ہفت اقلیم معلوم شد سند در لغت ستان مے آید -

الفیہ - کنایت از آلہ تناسل سوزنی راست ع کہ جست از ر الفیہ کلان بیند * شلفیہ کنایہ از فرج ازین جہت زن بدکار را شلف گویند سوزنی ع ریش تو باد در کس آن کندہ پر شلف * انوری در ہجو گوید ے جلبی چند بودہ اند حریف * الفیہ شلفیہ بتار و نسب * ہمہ در آرزوے ایر بزرگ * دست بر کس زنان کہ من یرغب * -

تناظر الف از منظر میم

امام سبحہ - دانہ کلانے کہ در وسطہ العقد تسبیح باشد طاہر غنی ے شود براہ یقین رہ دستگیر مرا * امام سبحہ گر از خاک کربلا باشد * آنرا سر کرہ و سرلاحول و مقری سبحہ و گل سبحہ نیز گویند -

امرونہ - معروف و بمعنی این زمان آنند شانی تکلو ے امرونہ کسی نیست کہ در میکدہ عشق * با شانی خون جگر آشام برآید * -

امید بریدہ - امید بنومیدی رسیدہ محمد طالب آملی ے نومیدی وصال تو حسرت گزار بود * صد جا گرہ زدیم امید بریدہ را *

ام الصبیان - نام مادر دیو ست کہ اطفال را آسیب رساند و در کتب طبیہ صرعی است کہ باطفال عارض شود خ راضی رباعی زنہار ز ترویج نکردی شادان * باشد عربی مایہ راحت بجہان * زن صاحب فرزند چو شد علت تست * دشوار بود علاج ام الصبیان * -

تناظر الف از منظر نون

انار یاسین - روز نوروز چہل بار و بقولے صد بار سورہ یس بر انار دمند و گویند ہر کہ آنرا بے شرکت غیر بخورد تمام سال از امراض جسمانی محفوظ باشد محمد سالک قزوینی ے گزند بوسہ اغیار بر نمی تابد * کہ گفت سیب ذقن کم ز انار یاسین ست * صائبا ے سیب غبغب اگر بدست افتد * بہتر از صد انار یاسین است * شاپور ے شرکت غیر بر نمیتابد * نار پستان انار یاسین است * -

انبان سلیمان - انبان ظرف چرمیست کہ در و زاد نگاہدارند حضرت سلیمان انبانی داشتہ کہ ہر چہ ہر وقت دلش میخواست از ان محمد

بقدرت اللہ تعالیٰ سند در بحدان خواہد آمد انبانچہ مصنف آنست و فانی ہروی ؎ اسیر لقمۂ مردم مباش تا باشی * توکل تو چو انبانچۂ سلیمانست *-

انداختن و رفتن - از کارے کہ در سر انجام آن باشند دست برداشتن و بکاری اہم ازان رفتن مح مخلص کاشی ؎ براہ تازئ عرضِ نیاز انداختم رفتم * تو بیرحانہ رخشِ ناز بر من تاختی رفتی *-

اندام دادن - خوش اسلوب و خوش ترکیب ساختن چہ اندام نظام و آراستگیست مرزا صائب ؎ میدہد از سادگی اندام آتش را بچوب * آنکہ میخواہد بچوب گل کند عاقل مرا *-

انسی - بکسر ہمزہ باصطلاح اطباء طرف درون عضو و وحشی بخلاف آن کما قال صاحب بحر الجواہر کل اثنین من الانسان مثل الساعدین والزندین والقدمین فما اقبل منہما علی الانسان فہو انسیؔ وما اذبر فہو وحشیؔ و با باصطلاح خطاطان طرف راست قط قلم انسی است و طرف چپ وحشی مح عالی ؎ زد کاتب صنع از پئے ایجادِ قلم را * این ہر دو جہان انسیے و وحشی است قلم را *-

انگشت فشردن و گرفتن - کنایہ از آگاہ کردن حاجی قدسی ؎ ہمچو طفلے کہ بود در کفِ استاد کفش * ادب انگشت من افشردہ و خبر کرد مرا * سنجر در معراج گوید ؎ چو پہلو آشنا شد باز مینش * گرفت انگشتِ پا روح الامینش *-

انگشت بر در زدن - استجازت بار کردن مح ظہوری در صفت نور جہان گوید ؎ بکاشانہ با و اگر بہ زند * پئے رخصت انگشت بر در زند *-

انگشت عسل بدیوار کشیدن - کنایہ است از ہنگامہ برپا کردن یعنے چنانکہ مگسہا بر سر عسل فراہم آیند دران معرکہ مردم گرد آیند مح باقر کاشی ؎ فتنہ ساز ند بشیرین سخنی دوچہ عجب * گر بدیوار کشد شیطان انگشت عسل *-

انگشتِ دو - مرادف دست دو کہ آن معروفست حاجی محمد جان قدسی ؎ بود حسن آزاد ز انگشت رد * مگر دست در دامنِ عشق زد *-

انگشت بر جبین نہادن - کنایہ از سلام کردن مح زلالی در ذرہ و خورشید گوید ؎ چرخ تعظیم درت امشہ سالی * بر جبین مے نہد انگشت ہلال *-

انگشت نیشکر - باضافت بیانی نیشکر مرزا صائب ؎ نگردہ است کسی جمع شور و شیرین را * منم کہ بر نمک انگشت نیشکر زدہ ام *-

انگشت در چشم کردن - مزاحمت و تعرض کردن مح نصیر ہمدانی رباعی - ہر گز نگہی نکرد تو بر چشم * جز گریہ نکرد کار دیگر چشم * شد کیسہ تہی دیدہ ام از اشک ز دو طعن * ہر دم مژہ انگشت کند در چشم *-

انگشت نما - کامل الشہرہ و رسوا اول معروفست دوم سالکاے یزدی گوید ؎ بگذر از نام کہ تا گل نکند رسوائی * خاتم انگشت نما گشت کہ نامے دارد *-

انگشت بر لب زدن - کنایہ از استدعای سخن حاجی قدسی ؎ نالۂ خشک ز با نرا اثری ہست ازان * قدسی انگشت زند بر لب پیمانۂ خویش -

انتونی - بسیوم مثناۃ فوقانی نام خلیفۂ اول حضرت عیسیٰ بزعم انصارےٰ حاذق گیلانی ؎ نزدیک کمینۂ عالم تو * انتونی و پید بردہ است ملزم -

انگورک - مردم چشم حضرت شمس تبریزی ملع انگورک چشم ما است خال کوئی * و بثوری کہ از انصباب مواد عفنہ در بدن پیدا میشود اشرف ؎ پیش انکس کہ بر و نشانۂ لعل نمکی * دختری رز بود انگور کی آتشکی آتشکی کسی کہ مرض آتشک داشتہ باشد -

انگشتر یا - انگشتری کہ زنان در انگشت پا کنند صائب ؎ شدی ہر حلقۂ انگشتر پائی نگار بنیش * نمیز دبرآنشوخ گر زلفِ بلندش را * بمجاز چیزی اعتبار را گویند اسمعیل ایما ؎ قد چو خم میشو انگشتر پا میگردد * قدر قیمت بجوانیست کہن سالانرا *-

انگشت پیچ ، عہد و پیمان و دست آویز مثال معنی اول کمال خجند فرماید ؎ ہر رشتۂ قرار شد از دستِ ہمچنان * انگشت پیچ با سخن زلفِ دلربا ست * مثال

معنی دوم ظهوری در صفت قلم گوید ؎ نکته چون موشود انگشت پیچ دقتش ✤ حرف گیرد خرده دانش گشته شاه نکته دان ✤ -

تناظر الف از منظر واو

اوباش - بفظر بیست بمعنی مردم مختلط جمع بوشست بخلاف قیاس ن نعمت خان عالی ؎ ہیچکس را دران مباد معاش ✤ تاکه هستند این چنین اوباش ✤ فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند والهروی ؎ گلی از جملهٔ گلهای خراسان دیدم ✤ گفت رندم من و شلاقم و اوباشم من ✤ بسکه خوردم سر سخت از همه کس سخت سرم ✤ پشم دین غنیم امروز ترم باشم من ✤

اوجدی - بفظر ترکیست بمعنی نیمه آستین از نصاب ترکی معلوم شد شانی تکلو ؎ اوجدی پوشیم در خرقهٔ ما آفتاب ✤ دلق ما رانیست یعنی جز گریبانی درست ✤ -

اوراچه میشود - یعنی اگر او چه میرود واو راچه نقصان عاید میگردد مح طغرا ؎ هر کس بقدر حوصلهٔ خویش کام یافت ✤ بخشد اگر دو کون خدا او راچه میشود ✤ -

اول دشت - باضافت دشین معجمه سودای اول که اد را دهند بوهنی گویند مح میر نجات ؎ نورد زشد ای اہل فا اول دشت است یعنی زپی آب وهوا اہل دشت است ✤ -

اوباج - بواو معدوله آشی که از آرد سازند و آنرا در بعضی بلاد سلطان سنجری گویند غالباً سلطان سنجر مبدع آنست از نسخهٔ مولفهٔ مجد الدین علی توسی واضح شد که وحم منیر در هجاکوبی گوید ؎ بطناب اوفتد ز شوق اوباج ✤ خیمه دوزی کند ز عشق کماج ✤ -

تناظر الف از منظر ها

اہل بخیه - بخای معجمه هم مشرب و از دار باده شاهی مرگرد که خیمه بسرعت مهیا سازند عملهٔ فراشخانه خیمه دوزان بسیاری فراهم آورند پالان دوز بے همدران مجمع حاضر شد پرسید نمش کیستی گفت من هم اہل بخیه ام یعنی از شمایم من بعد بدین معنی مستعمل شد مح حکیم سعید عطا ؎ اکه وصف لذت شمشیر جانان میکنی ✤ تیغ هم از اہل بخیه ست از که پنهان میکنی ✤ مرزا جلالای طباطبا در مکتوبی که در طلب طالب کلیم نوشته فقره یاران همه اہل بخیه اند کجه کل نمیکنند و بخیه بر روی کار نمی اُفتد ✤

اہل قبل - جمعی که در محاصره باشند قبل بمعنی محاصره است از کتب تاریخ مستفاد میشود سنجر کاشی ؎ آن بوسع اندر چون مملکت از گوشست تیغ ✤ این بضیق اندر چون دل بر اہل قبل ✤ طالب آملی ؎ بسر فیض برون گر نفرستد بحصار ✤ لشکر یاس کند قلعهٔ امید قبل ✤ -

اہل نشست - تارک گوشه نشین لسانی ؎ در آتش محبت شمعی نشسته ام ✤ گرزدی کرم فتنه اہل نشست شد ✤ -

اہل فرضه - تمغا چیانی که بر سواحل بحور از تجار باج گیرند سعید اشرف در قصهٔ تاجر گوید ؎ با اہل فرضه م سوغات دادند ✤ عشور در رشوت و سوغات دادند ✤ فرضه زمین گشاده و فراخ بر کرانهٔ رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند و از انجا در کشتی نشینند - خ

تناظر الف از منظر یای حطی

ایام - روزها فارسیان بمعنی وقت و هنگام آرند و صاحب کشف اللغات بروزگارش ترجمه کرده سلیم ؎ چون شام سلیم آمد ایام قدح نوشی است فیضی نه هر دره وز ساغر چو گل شبتو ✤ ایضاً له ؎ در زمان دولت او این بنام اتمام یافت ✤ آری ایام سکندر را اثر آئینه است ✤ -

ایچ - مراد ف هیچ ج ترکی الهروی ؎ بان خصم توشد حامیش که باد از موج ✤ بخیمهاے حباب ایچ یک طناب نه بست ✤ امر گرفتن نیز حضرت مولوی روم گفته ؎ ترکی قدحی پر کرد زانو و گفتا ایچ ✤ گفتم من و انمیعنی شاباش مسلمانی ✤ -

ایجا ایچ - نوشانوش پیاله شراب میر نجات ؎ از فیقهان شدو ه مدمنع جام باده را ✤ در صبوحی بانگ ایجا ایچ میدانیم ما ✤ چه ایچ بجیم عجمی از افت ترکی امر نوشیدنست ✤ مح -

ایستادن باران - باز ماندن بارش وحید ؎ بگاز دیدۂ من عجب طلکرسی علی دید
کہ ایستادن باران بدست مردم نیست ✦ مولوی جامی در نفحات در جاہای
شعر دل ایستادن باران بمعنی آمدن باران نیز نوشتہ چنانکہ در حال باب فرغانی گوید
فقرہ یکے درآمد و گفت اے باب دعا کن تا باران آید دعا کرد در زمان باران
ایستاد ہفتہ دیگر ہمان مرد آمد و گفت دعا کن تا باز ایستد دعا کرد باز ایستاد انتہی کلامہ

ایشک آقاسی - لفظ ترکیست داروغۂ دیوانخانہ چہ ایشک
بہمزہ و یائے حطی و شین معجمہ و تحتانی و کاف تازی فضائی سوازہ آقاسی
سردار ہمہ نظیرائے تفرشی فقرہ ایشک آقاسیان جبار با عصاہای
مرصع بنظم و نسق بزم خسروی ایستادہ -

ایشک - بدون تحتانی دوم نیز از فرہنگ ترکی معلوم شد -

این سر و آن سر یعنی ازین سر تا آن سر محمد میر نجات ؎ خوش تو و گوشۂ
زندان من زندانی ✦ این سر و آن گلزار بگل ارزانی ✦ و بطلاح کشتی گیران
آنست کہ کہنہ سوار حریف غالب را گوید این سرش کن و آن سرش کن
یعنی این طرف آن طرف بگردانش تا از پا در آید محمد -

این بیک انگشت وابستہ است - یعنی بکمتر توجہ او سرانجام شود
محمد تاثیر ؎ بقدرت خامۂ صاحب سخن دستی چنان دارد ✦ کہ
بچندین رستم دستان بیک انگشت وابستہ ✦ -

ایوان کیف - معمورہ ایست نزدیک بلدۂ طہران از عالم آرای
عباسی نواب وحید الزمانی معلوم شد -

ایوار - بہمزہ مکسور وقت عصر و رفتن وقت مذکور نیز مجد الدین علی قوسی
نوشتہ کہ ایوار مقابل شبگیر است ✦ این ہر دو لفظ مصطلح مسافران است چون
قافلہ وقت پسین براہ افتد گویند ایوار کرد و اگر وقت سحر براہ افتد گویند
شبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پارہ از روز است بشب و شبگیر عکس
آن لیکن در محاورہ مطلق بر رفتن براہ در روز مستعمل است چنانکہ
شرف الدین علی یزدی گوید فقرہ چاشتگاہ ایوار کردند سالکان یزدی ؎
فلک با دیدۂ بیدار با ایوار و شبگیر است ✦ تو با این پای
خواب آلودہ خواہی قطع منزلہا ✦ -

این خیلکی کاریست یعنی عظیم کاریست و مشکل امریست خان خالص ؎
ہر کسی با بیقراران بر نمی آید بزور ✦ کشتن با خیلکی کاریست سیماہیم ما ✦ -

تناظر بائے موحدہ از منظر الف و آن دو تناظر است

تناظر اول در بای تازی

با آب حمام ضیافت کردن - در ایران رسم است کہ چون کسے
در حمام باشند و آشنائی از قفا وارد شود آب گرم بر پایش ریزد
و این را ضیافت حمام گویند محمد شفیع اثر ؎ ہم اہل جہان گریہ
کنند از گریۂ مردم ✦ بپای یکدگر ریزند گاہی آب حمامی ✦ و کنایہ
از ضیافت ہیچ و پوچ است مسیح کاشی ؎ بیا کہ تا بکنم تر دماغی از جامی ✦
کنم ضیافت خشکی با آب حمامی ✦ -

با آستین نم از جبین گرفتن - مرادف آستین بر جبین کشیدن و
آن گذشت محمد شفیع اثر ؎ با آستین گرفت نم اشکم از جبین ✦ با
آب دیدہ شست ز رخسارہ ام غبار ✦ -

با آب رسیدن و رساندن بنیاد خانہ - کنایہ از محکم و استوار
شدن و کردن از جہت عمیق کندن بنا عالی ؎ نیست محکم گر رسد
بنیاد دنیا تا آب ✦ چون حباب این خانۂ بے بنیاد میدانیم ما ✦ و
خراب کردن نیز صائبا ؎ چگونہ شمع تجلی ز رشک نگذارد ✦ رخ تو
خانۂ آئینہ را با آب ساند ✦ جامی قدسی در حمد الہی کہ در ضمن آن مدح شاہی
گفتہ گفتہ ؎ بگوش عطایش رساند این خطاب ✦ کہ بنیادگان را رساند
با آب ✦ طالب کلیم ؎ ہزار میکدہ را محتسب با آب ساند ✦ بنای
صومعۂ شیخ ہمچنان بر پاست ✦ -

بابل - بکسر سوم شہریست از عراق و در آنجا چاہیست کہ ہاروت و
ماروت در آن معذب اند قال عز و جل ببابل ہاروت و ماروت بضم سوم نیز اہل

لغت نوشته‌اند و شعر ابجم آورده ظهوری ؎ درد کن کین چشم پیدا نیشود ٭
باج خواه ساحران بابل است ٭ سلیم ؎ در ره عشق ایدل از سحر و فسون ٭
ایمن مباش ٭ خانه هر مور این صحرا است چاهی بابلی ٭ بنای قافیه بر دو غ ل
برضمه است -

بآتشپاره گیراندن تعین کردن محصل است و سزا دل شدید بدنبال
کسی محمد سعید اشرف ؎ شاطر شوخی فرستاده است و ما را خوانده است ٭
یار چون شمع بآتشپاره گیرانده است ٭ وله ؎ بایدم چون شمع استادن
بیکپا تا بصبح ٭ کو بآتشپاره گیرانده ما را چون چراغ ٭ بلی آتشپاره بمعنی
شوخ و شنگ بسیار است هم او گوید ؎ سرکش آتشپاره ام آسان
نگردم رام تو ٭ از نگاهم شعله جواله گردد دام تو ٭ طغرا ؎ طفل بسیار است
کز شوخی دود بر روی شمع ٭ هیچ طفلی همچو طفل شعله آتشپاره نیست ٭ -

باجی - باج گزار و کنایه از خواهر نیز لیکن از ثقات ایران مسموع شد که
که این لفظ مخصوص بخطاب خواهر است و الا مرادف آن نیست سعید
اشرف ؎ بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری ٭ شاه حسنی و ترا لیلی
و شیرین باجی ٭ طرف ایهام بمعنی ثانی است مولف نیز بطریق ایهام
در هجو گفته رباعی نواب که باشد بجهان تاراجی ٭ چسپان شده
اختلاط او با باجی ٭ زرها گیرد ز دوجه فرج لولی ٭ هستند این قوم
از برایش باجی ٭ -

بادکردن چشم - ورم کردن چشم از ماده ریحی و بمجاز غرور و نخوت
محمد مخلص کاشی ؎ نخوت بود ز اهل نظر ناگوارتر ٭ باشد بلا چو چشم
کسی باد میکند ٭ -

بادپا - تندرو باقر کاشی ؎ شوق نگر که دل ز پی خیزد و پیشتر
رسد ٭ نامه بدست اگر دهم ناله بادپای را ٭ پیشتر در صفت اسپ
آرند بل علم اسپ شده -

بادنجود کردن - کنایه از نازیدن محمد شفائی در هجو ذوقی گوید
رباعی - ذوقی خونت بگردن تنبی تست ٭ البرز جوی ز خرمن بینی تست ٭
چون باد بخویشتن ترددت نکند ٭ پرورده زیر دامن بینی تست ٭

باده جوان - شراب نو رسیده و باده پیر مقابل آن یعنی شراب کهن
میر معزی ؎ چه باک از انکه جهان سرد گشت و ناخوش شد ٭ که خانه
گرم و مغنی خوشست و باده جوان ٭ مظهر کاشی ؎ آنکه دیرانه سر دارد
جوانی آرزو ٭ باده پیرش ز ساقی جوان باید کشید ٭ تازگی و کهنگی
مقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت بباده ندارد و چنانکه آسمان
گویند شانی تکلو ؎ من از بیمهری افلاک می نالم که روز و شب ٭
بلاهای جوان زین مادران پیر می زاید ٭ باقر کاشی ؎ عمارت
نو شهر جوان مبارکباد ٭ بنای شهر تو بر آسمان مبارکباد ٭ حاجی
قدسی ؎ کسی بهمت من پی نبرد و عمر گذشت ٭ چو گوهری که شود
پیر در ته دریا ٭ لفظ برنا هم ازین قبیل است واله هروی ؎ واله
اگر پیر شد جوانست سخن ٭ در می کهنه نشاه برنا است ٭ -

بادگیر - بکاف فارسی دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند
بتازی آنراغ فه گویند و خانه که از هر چهار طرف بادگیر جهت وزیدن باد داشته
باشد نیز مجدالدین علی قوسی نوشته ؎ و محمد شفائی رباعی یعنی
تو سر بریده گیری عجبی است ٭ دندان گراز زانقیری عجبی است ٭
از چار طرف تیز در و می پیچد ٭ از بهر سبیل بادگیری عجبی است ٭
همان را بادرو گویند طغرا ؎ غیر از قفس که هر طرف دارد هزاران
بادرو ٭ نتوان شمردن خوش هوا خسخانه دلبسته را ٭ -

باد آورده - مرادف آب آورده که آن در آوردن آب چیزی را
گذشت محمد مرزا صائبا ؎ باغبان بیرون کن این گستاخ باد آورده را ٭
خوش نمی آید بگل این هایهای عندلیب ٭ -

بادسرخ - مرضی است معروف سلیم گوید ؎ باد سرخ آورد روی خاک
از گلگونه او ٭ بسکه گرد اخش از رشک سپهر چنبری ٭ -

باد - با وصف معانی متعدده که در کتب لغت مرقوم است بمعنی ضراط مستعمل است مح سند در لفظ بارخانه خواهد آمد -

باد پرانی - چهارم بائے عجمی خوشآمد کردن ح ولمہ ظہوری ے در کوے تو پرواز کنان بلبل و قمری ٭ گل باد پران سر دہوا دارند ازنو لاف زنی نیز مح مخلص کاشی ے این آه کتان از دل افسرده تبرو در دعوے آتش نفسے باد پرانند ٭ شفیع اثر ے هرکجا باد پرانیست درین حزو زمان ٭ میان سنگ قناعت چو فلاخن دارد ٭ ضراط زدن نیز بلی باد بمعنی ضراط است چنانکه گذشت طغرا گوید ے غیر سرنائی گلویش سازد دیگر کو کنیست ٭ از نی انبان شکم چون باد پرانی کند ٭ -

باده - شراب بمجاز پیاله را گویند تسمیة المحل باسم الحال گویند یک باده و دو باده یعنی یک پیاله و دو پیاله کمال خجند ے ساقیا باده بگردان که ملولیم زخویش ٭ تا زمانی که زمان هستی ما برگیرد ٭ -

باد بداماں کردن - کنایت از غرور و رعنائی مح درویش واله هروی ے برباد ده خرمن بس صبر و سکون را ٭ زلفت چو زنیر نگ کند باد بدامان ٭ بعضی گویند عبارتست از امر غیر ممکن الظهور آوردن والاول هو الاصح -

باده پشت دار و شراب پشت دار - شرابی که مقویات کیف در آن داخل کرده باشند و باده بی پشت مقابل آن مرزا صائب ے از سینه مستی کند کم خویش را هرکس چشید ٭ زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را ٭ هم او راست ے باده بی پشت از سر زود بیرون میرود ٭ بوسه لبهای نوخط را قوامی دیگر است ٭ -

باد مسیح و باد مسیحا - کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می بخشید هم واله هروی ے چه آب خضر و چه باد مسیح هردو یکیست ٭ دوا ست مرگ اگر درد انتظار این است ٭ -

باد در کله داشتن - کنایه از غرور و نخوت مح ملا نظیری نیشاپوری ے ورا اگر هست کبری در دماغ از کبریائی اوست ٭ حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد ٭ -

باد فروش شخصی ست که انساب مردم نام بنام یاد کند بر سبیل مدح و آنرا در هند بهاٹ گویند بباے موحده مختلط الها و تاے مثناة فوقانی هندی ابو نصر نصیراے بدخشی ے بسان باد فروشان چه باد پیمائی ٭ که در شرافت خود از گروه ابراری ٭ عزیزی باد فروش را فارسی ترشیده اهل هند گوید گوئیم اگر چنین باشد ابو نصر نصیرا که بهند نیامده چه قسم در شعر آورده و مهذا صاحب رشیدی در ترجمه باد خوان نوشته که آنرا باد فروش گویند

بادام زنجیر - باضافت خرده زنجیر که آنرا دانه زنجیر نیز گویند مح علی رضاے تجلی ے هران مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش ٭ نهند از چشم لیلی مغز در بادام زنجیرش ٭ -

بار انداز - در محلی فرو کش کردن مح حاجی قدسی ے از خس و خاک درین دشت صدائی آید ٭ که درین منزل پر خوف مکن بار انداز ٭ -

بار افگن - محل مذکور طالب آملی ے گلزار عیش و لاله ستان نشاط را ٭ بار افگن قوافل شوق این مشام بود ٭ -

بار خانه پشتهاے امتعه که آنرا در هندی اٹاله گویند درویش واله هروی ے در بار خانهٔ دل ما غیر داغ نیست ٭ این کاروان قافله سالار آتش است ٭ سعید اشرف در مزاحمت تماشاچیان بتاجر گوید ے همه در پشتهای بارخانه بکاوش کرده کار موریانه ٭ و نیز نفایس امتعه و اقمشه که ملوک و امرا تحفگی باهم فرستند و آن در هند بجیره خانه معروفست و نیز چیزیست که در آن نجاسات پر کرده از خانه بیرون کشند مح نوقی ے من هم از روے طرز مودوم ٭ کاین چنین بار خانه جاوید ٭ باد و قف بر دو آنکه بمن ٭ از ره کینه دشمنی ورزید ٭ چه بار بمعنی نجاست است ازینجهت آبگیرے را که آب حمام و مطبخ و مزبله در آن فراهم آید بار کین گویند حکیم حاذق ے حوض کوثر که مشرب الروح است ٭ ناودانی ز بار کین من است ٭ اعوذ بالله من طبیات الشعرا ٭

بارآوردن در حالت نسبت درخت ثمرآوردن است و چون نسبت بنسا کنند وضع حمل آنهاست و اینها متعارفست و در تعت نسبت بر جال پیدا کردن فرزندست سعید اشرف ؎ زانواعِ هنر پرورده بودش * پدر زینگونه بارآورده بودش *۔

بار ۔ بچند معنی مستعمل است اول بمعنے میوه مستعمل است گویند درخت بارآورده دوم بمعنے کرت مشهورست یکبار و دو بار سیوم آبستنی زنان محاوره است فلانه زن باردار و بار نهاده چهارم بارنده چنانچه چشم خونبار و لب شکربار پنجم باری که بر کسے گذارند ششم بزرگ و جلیل گویند بار خدا هفتم راه دخول گویند فلان را در بزم نواب بار ندادند و لفظ بارگاه مرکب ازین است هشتم دیگ بار نهادن و آن خواهد آمد *۔

بارگیر ۔ بمعنے اسپ حیاتی گیلانی ؎ تختش هم از تحرک بادی فتد بجا * هر چند بارگیر سلیمان هم از هواست * و نوکر نیز نعمت خان عالی در هجو خواین خان جهان بهادر گوید ؎ مشغول بچوبدار و فراش * مشغوف ببارگیر و جیله * ظاهرا بمعنی هندیست *۔

باره ۔ دیوار و در قلعه که آنرا بتازی فصیل خوانند زلالی در مثنوی میخانه گوید ؎ قلعه قهقهه دهان کرده * تخته پل بر درش زبان کرده * باره از گهر کشید برو * زده قفلی ز لعل بر در او * آنرا باره و نیز گویند هاتفی ؎ دویدند بالا ببارو و بام * کشیدند شمشیر بر قتل عام * حصار نیز له حسین ثنائی ؎ خانه عیش مرا بام و در آمد فرو * باره صبرم از رخنه بدیوار شد * باره بمعنی دوست نیز آمده چنانکه شخص عاشق زن را زن باره و امرد دوست را غلام باره و زن فاحشه را ازینکه دوست شب است شب باره خوانند ج سعید اشرف ؎ بر دو راو زخیل غلامان بود حصار * زین رو غلام باره توان گفت خواجه را * فردوسی طوسی ؎ شبستان مرا و را فزون از صد است * شهنشاه زن باره باشد بد است * ملو مغفی ؎ نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره * تا ز بیت و غزل و شعر زبان نغز بیم *

باره بحذف ها نیز همین معنے است ج ورا بن یمین ؎ انکو بچه بار و طفل کشت ای بسکه کشند زحیر و رنجه * اگرچه درین شعر بچه باز برای عجمه هم درست میشود لیکن محققان لغت براے مهمله ضبط نموده اند باره بمعنی اسپ نیز و آن پر معروفست و حق و شان نیز له طالب آملی ؎ دانه ما بکلوخ شهر پروین دارد ۔ سے دهقان نبود بیهوده درباره ما *

بارانی ۔ نمدین یا سقرلاتی جامه و کلاهی که در بارش پوشند اسمعیل ایما ؎ کسوت فقر است یا مانع تردامنی * خرقه پشمینه من گشت بارانی مرا * و بارنده نیز طغرا ؎ جائیکه از گل شرم رویش عرق فشان شد * بارانی گلابست او را انمی شناسی *۔

باریک شدن ۔ لاغر شدن مح مسیح کاشی ؎ تن سودائی من زغم آن موے نحیف * گشته باریک که ابریشم سازش کردم * و پنهان از جائی بدر زدن مح مرزا صائبا ؎ به اندوه شد لے تیر شهاب نیست شیطان را * که شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد *۔

باریک رسیدن ۔ در کار بغور تمام وا رسیدن و بکمال خوبی آنرا سرانجام دادن مح غزالے مشهدی ؎ غزالی شهد نظم گر خورد عقل * نماید تا ابد انگشت لیسی * دهد سرشته حرف ار بکاتب * که مو بشگافد از باریک رسی * بکوشد تا غلط کمتر نویسد * گر از دستش نیاید خوشنویسی * و لاغر شدن نیز مح سند در پلیته پیچ خواهد آمد بعون الله الصمد ۔

بارگرفتن ۔ آبستن شدن چه بار حمل است م بدیعی سمرقندی ؎ بار گیرد از نسیم نطق تو ابکار باغ * همچنان کز روح قدسی دختر عمران گرفت *

باربستن زبان ۔ ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ از غلبه خلطی از اخلاط اربعه درینحالت گویند زبان بار بست مح محسن تاثیر ؎ وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگواه * یار سے بندد زبان هر که بدن رنجور شد * گویند بمجاز کنایه از عدم طاقت بر گفتار است که آن فرع بیماریست *۔

بار خدا - آنکہ ہمہ کس را بار دہد واین بر غیر خدا اطلاق ندارد و الا بر بادشاہ نیز اطلاق کنند مجدالدین علے قوسی نوشتہ بار خدایا ایزد جل و علا و بمعنی خداوند نیز آید ازینجہت جایز است کہ صفت مخلوق نیز شود والہ ہروی در صفت ممدوح گوید ؎ پشت ملک آصف جم قدر عنایت انوار + آنکہ بر کل جہان بعد خدا بار خدا است + -

بازو بند - مصالح ہر چیز چنانکہ رشتہ برائے تسبیح و قال و امثال آن برائے شمشیر مح طغرا ؎ تسبیح شبنم کہ بے بازو بند + ز گردش بود تا سحر بہرہ مند + در محاورہ بند و باز گویند -

بازار منی - منی موضعے است از ارض مکہ کہ قربانی دران کنند و بازاریکہ ہمانجا است و آن منادی حضرت اسمعیل است ص طالب کلیم ؎ ساکن بیت اللہی ما کرا ز دست آیدت + خانہ را نزدیک تر سازی ببازار منی + -

بازار آشیانہ بلبل پراندن - باوصف استعداد نیکی بدی و درشتی کردن مح والہ ہروی ؎ ازان دہان چو جان جانگزا حدیث مگو + ز آشیانہ بلبل چرا پرانی باز + -

بازار زدن - فائدہ خاطر خواہ گرفتن مح صائب ؎ امروز ہر کہ سنگ ملامت بمار رساند + کو دست خود ببوس کہ بازار میزند + و سود و معاملہ و سوداراہم نیز بازار گویند مح صائب ؎ نیست سودے کہ زبانش نبود در دنبال + بارے بندم از ان شہر کہ بازاری نیست + شکوفی جز بادقانی ؎ فتنہ بازاری بچشمش داشت پرسیدم کہ چیست + گفت آشوبی برائی روز محشر میخرم + قرارے گیلانی ؎ با ہمہ نامہربانی بیوفا خواندی مرا + کافرم گر در قیامت با تو این بازار نیست + -

بازدید کردن - در تحقیق چیزے تفحص کردن مح سند در ناظر بریات خواجہ آمد شرف الدین علے یزدی در قصہ عاشق شدن خلیل سلطان بادشاہ ملک شاد ملک امیر حاجی و انحراف مزاج صاحبقرانی ازین ماجرا و صدور حکم باحضار شاد ملک در روپوش ساختنش خلیل سلطان گوید فقرہ حکم شد کہ او را باز دید کردہ ناچیز سازند -

باز کردن - جدا کردن طغرا ؎ رشوہ گویان عقد شبنم را ز روش باز کرد + شحنہ باد صبا گل را چو بلبل گرفت + از اینجا کہ فطام را از شیر باز کردن گویند شانی تکلو ؎ چو رفت ایام شیر و مہد نازش + بعادت دایہ کرد از شیر بازش + -

بازگشت - معروف و از بد پرہیزی یا ہوا زدگی اعادہ کردن بیماری کہ از ادرار بازی نکس گویند مح حاجی قدسی در قصہ گریختن جہمار زنبدیہ گوید ؎ شنیدی بر گشتن از کوہ و دشت + کہ بیمار را بد بود بازگشت + -

باز گوئی - سخن گفتہ باز گفتن نظیری ؎ سخن ار بدوست باشد برسم بردن ز دنیا + دل پر ہزار حسرت بامید باز گوئی + -

بازندگی - مکاری و حیالی محسن تاثیر ؎ بسکہ بازندگی از مردم عالم دیدم + صورت گنجفہ خلقم بنظر مے آید + -

بازو کشادن - کنایہ از جوانمردی و سخاوت مح مخلص کاشی ؎ بی دست کشادہ نیست مقبول دعا + زنہار زبان ببند و بازو بکشا + -

بازو - قوت و استعداد شفائی ؎ ای دل باین قرار مزن لاف عاشقی + بازوے یک نگاہ ندارد شکیب تو + ظہوری ؎ بازوی زر ضرور دارم + شاید کہ بآن کمر در آید + -

باشمشیر پرسیدن - کسے را برائے اقرار آنچہ کردہ باشند بشمشیر تہدید کردن مح آقا رہی شاپور ؎ خدنگش را دگر دم بہیچ بد کردم نمیدانم + کہ باشمشیرم آن چشم شکار انداز میپرسد + -

باشی - بمعنی سردار بسیار است لیکن ترکیست چنانکہ توپچی باشی و بین باشی و امثال آن عالی در ہجو کس و کوے خان جہان بہادر گوید ؎ در جرگہ لولیان سرافراز + ہر یک بخطاب قحبہ باشی + در خراسان قرمساق را باشی گویند مح شفیع اثر در ہجو حمام و حمامی گوید ؎ حذر از تیغ این

دلاک باشی * که سر بازی ست اینجا سر تراشی * -

باطن خوردن - بدعای بد گرفتار آمدن مح سنجر کاشی ؎ غفلتِ شبها باین روزم نشاند * باطنِ شب زنده داری خورده ام * -

باغ نظر - باغیست در کرمان نه در صفاهان از اهالی ایران تحقیق شد و اعظ ؎ تا عکس گلِ روی تو در چشم ترِ ماست * دامان پر از خون شده باغ نظر ماست * -

باغ مراد - باغیست در هرات درویش واله هروی در وصف هرات گوید ؎ جنات که هشت است دو چندان شود از ذوق * در فال گراید صفت باغ مرادش * -

باغ سبز نمودن - کنایه از وعدهای دروغ محسن تاثیر ؎ عنبرین خطی برام وعده خامم کشید * باغ سبزی هر طرف بنمود و در دامم کشید * -

با فلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری طغرا ؎ میداریش چو دشمن در چاه سخت هاون * ای دوستدار گلشن با زعفران چه داری * -

باقل - کودک نشانِ ریش بر آمده و نام شخصی که بحمق شهره بود و سخنے که بکاهلی و درماندگی بیان شود ل جلالاے طبا طبا گوید فقره من باقل سخن که کار دانش بسزا نساخته ام * - الخ

باقی دگر شمارا - یعنی اینقدر گفتم دیگر اختیار شماست بفهمید و بمعنے حرف وا رسید محسن تاثیر ؎ زان دلربای جانی با صد حضور تاثیر * حرفے برمز گفتم باقی دگر شمارا * -

با کسی در جوال رفتن و بودن - همخانه او بودن و با او معارضه اتفاق افتادن سعید اشرف ؎ با چنین خصمے بفرمانِ تو رفتم در جوال * ورنه سودایم دماغِ این تماشا ها نداشت * حضرت امیر خسرو ؎ خواجه که با نوش زبان آورست * با سگِ وحشی بجوال اندرست * با کسی در جوال کردن متعدمنه ظهوری ؎ ظهوری کجا پیشه کردن تو اند * که کردند با نفس خود در جوالش * -

با کسی دست در زر رفتن - از عهده او بر نیامدن سلمان ساوجی ؎ سر در پیش نهادم و کارے بسر رفت * با او بهیچ حیله مرا دست در زر رفت * -

با کسی دست و بغل رفتن - با او کشتی گرفتن مح مسیح کاشی ؎ با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین * که تماشاست تلاش دو زبر دست بهم * بمعنی مساهمت و برابری نیز شنیده شد چنانکه صاحب سراج اللغه در رساله سراج منیر بمعنی آورده -

با کسی گرفتن کسی را - در عین فعل شنیع گرفتن مح سند در باز کردن گذشت -

با کسی از کردن - ظاهر کردن راز با او مح باقر کاشی ؎ بر من شبے نمیگذرد کز جفاے تو * تا روز راز دل نکنم با خداے تو * -

با کسی آتش شدن - با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنی خشم است ظهوری ؎ بیم است که باد رود خاک ظهوری * ساقی من آتش که چه شوی عالم آب است * -

بالا - مقابل زیر از ینجاست که ملاء اعلی را عالم بالا گویند واله هروی ؎ سرو از چه برعنائی قامت چمن آراست * رعنائی بالاے تو از عالم بالاست * و قامت سند بالا گذشت و بمعنی پیش هم آرند مح مخلص کاشی ؎ بپوشیدم ز بالائی سخن هر چند تشریفی * همان از لب گریبان میدرد شوقِ ثناخوانی * شفیع اثر ؎ عزت ز بالای زر دارند اهلِ روزگار * عبرت از من گیر و پاس عزتِ خود را بدار * -

بالا گرفتن - بلند شدن مح دانش ؎ فتنه از رفتارِ طاؤسِ چمن بالا گرفت * خوش خرامان آتشِ جلوه مائل میکنند * قاسم گونابادی ؎ چو گل بر سر ریزِ چمن جا گرفت * چمن را ازو کار بالا گرفت * و شخصی را غافل کرده چیزے از مال او ربودن آنرا در هند آکاس لینا گویند مخلص کاشی ؎ سرو در بار ندارد ز رعونت نقدی * مگر از قامتِ رعنای تو بالا گیرد * سلیم طهرانی ؎ بی سبب نیست همه گردشِ افلاک اینجا * شیشه

ترسیم ازین میکده بالاگیرند* وحید ؎ فردیست آفتاب که مستوفیان چرخ* از دفتر جمال تو بالا گرفته اند* لمؤلفه ؎ طرز رعنائی و زیبائی بباغ* سرو شمشاد از قدش بالا گرفت*۔

بالا دادن ۔ ترقی و بلندی دادن و بعضی گویند تعریف کردنست مح ظهوری ؎ سدره درپستی است نه بالاے او* و اغطش بیهوده بالا میدهد*۔

بالاخوانی ۔ زیاده از حالت و استعداد خود را فزودن ح درمحسن تاثیر ؎ چو دیدانه قامت او سرو رخ خویش انا نزل* ز بالاخوانی بجاے قمری منفعل باشد*۔

بالا رفتن ۔ بلند پروازی کردن مح بدیعی سمرقندی ؎ ای سرو باقد او مگذار سرکشی را* بسیار پیش قدش بالا نمیتوان رفت* گویند فلان کس با اسپ تیز تگ یا لباس رنگین بالا میرود یعنی باین چیزها مفاخرت دارد* مح۔

بالا رفتن سال ۔ آخر شدن سال و افزون شدن آن بر سالهای گذشته عمر مح نعمتخان عالی ؎ بجز از ناتوانیها بجائی میرسد حالم* که میسوزد نفس هرگاه بالا میرود سالم* بالا بردن مستعد منه اسمعیل ایما ؎ که ترقی میتواند داد احوال مرا* میبرد بالا سپهر دون همین سال مرا* بالا رفتن عمر نیز همین است مرزا طاهر وحید ؎ هست بر بام عدم راه نفسها را به بین* زینها باشد که از انجا عمر بالا میرود*۔

بالای پا ردم کوزیدن ۔ لاف و گزاف بیجا زدن مح فوقی یزدی ؎ همیشه گوز ببالای پا دم زنم از عقل* چو این خران بزرو سیم افتخار ندارم*

بالین کج نهادن ۔ خواب گران کردن بعضی گویند نخوت و غرور بهم رساندن است الاول هو الاصح طالب آملی ؎ فلک وسیله بیداری مهیا سازد* که بخت خفته ما کج نهاد بالین را*۔

بالش و بالشت ۔ بالین اول معروفست دوم یحیی کاشی ؎ با سر جید ولتان دولت نگردد جفت اگر* از پر و بال هما سازند بالشت را*۔

بالین شکستن ۔ پاره تعظیمی کردن که آن از بالین جدا شدنست گویند پیش او رفتیم برای ما بالین نشکست یعنی اعتنائی بحال ما نکرد مح مرزا صائبا ؎ صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنیم* ما دبت یکروزه در بتخانه پا افشرده ایم*۔

بالین پرست ۔ شخص تنبل بیکار آرام دوست که سر از بالین نتواند برداشت ح صائب ؎ سر فرو بچو خورشید از دو عالم آرزو دارم* نه از بالین پرستانم که چشمم آرزو باشد* و تابع و خدمتگاری که هیچگاه از بالین جدا نشود مح زلالی ؎ شده بالین پرست بخت مدهوش* سراپا چشم و نظاره فراموش*۔

بالای چشم ابرو گفتن ۔ حرف راست گفتن بیشتر درجائیکه حرف راست و درست بزرگ مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی با آنکه ابرو بالای چشم است نمیتوان گفت مح سالک قزوینی ؎ نه نوکی جگر دارد که گوید* که بر بالاے چشمت است ابرو* و بزیر چشم ابرو بهمین معنی آمده زلالی در حسن گلوسوز گوید ؎ باکه توان گفت که آهو بود* بزیر چشم تو ابرو بود*۔

بانگ خلیل اللهی ۔ کشتی گیران چون حریف را از جا بر دارند و خواهند بر زمینش نو ازند الله اکبری که ببانگ بلند گویند آنرا بانگ خلیل اللهی خوانند وجه تسمیه آنکه حضرت ابراهیم خلیل الله۴ در جمیع حرکات و سکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز را باین نام موسوم ساختند مح میر نجات ؎ گوش بر حرف تو دارند زمین تا ماهی* گاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی*۔

بانگشت حساب کردن و دادن ۔ بی تامل از عهدهٔ حساب برآمدن مح سلیم ؎ شمارد ور خلک از سلیم گر پرسی* چو آفتاب بانگشت خود حساب کند* محسن تاثیر ؎ هر نقد دل که می برد آن دست خوش نگاره* آخر بما حساب بانگشت میدهد*۔

پا بر آهو سوار بودن - کنایه از شتاب و جلد رفتن طاهر وحید ؎ زبست
آن نگه چون جان توان برد * پا بر آن شکار افگن سوار است * -

تناظر دوم در بای عجمی

پا از پیش بدر رفتن و رفتن - لغزیدن و کنایه از [illegible]
افتادن محمد سعید اشرف ؎ مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم * پایم
از پیش بدر رفت بهند افتادم * مخلص کاشی ؎ سودای سخن با هر جسمانی
نشود جمع * این بود که پای قلم از پیش بدر رفت * شفائی ؎
رود تا پای دل از پیش ارباب سلامت را * فریب سبزهٔ خطش بسر
چاه ذقن پوشد * تاثیر ؎ دست تهیست حاصل من از کمال خویش *
از پای پیش رفته بمنزل رسیده ام * -

پا افشار - چیزیکه جولاهه بریسمان بسته در پای نگاه دارد سیفی ؎ دست بر سر میزند
سیفی ازین غم چون نورد * تا چرا پائی تو میبوسند پا افشارها * -

پا و قدم از جائی بریدن - ترک آمد و شد آنجا کردن محمد سلیم طهرانی
؎ پایم ز کوی او چه عجب گر بریده شد * تا کی برو [illegible] شیشه دلها
توان گذشت * حاجی قدسی ؎ بریده شد قدمش ساعتی از آن
در و بام * بآفتاب گرفتن خوشم براه همین * پا بر تیغ کردن [illegible]
عارف تبریزی ؎ خلق را پا بر توان کردن به تیغ خلق کج * پی سپر
خود را ز ترک تندی خود کرده ام * -

پا بکلات کردن - بکاف تازی و ثنات فوقانی لفی است از کشتی
که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود و معنی کلات خواهد
آمد انشاء الله الصمد محمد میر نجات ؎ کرده پا بکلاتش که از و رفت
حیات * بگذر از غیر چه میخواهی ازین کهنه کلات * -

پا بر سر لباس نو گذاشتن - رسمی است که چون جامهٔ نو خواهند که
بپوشند اول پا بر آن گذارند یعنی در زیر دست و پا کهنه شود و از اهل
ایران شنیده شد که این رسم زنان آنجاست محسن تاثیر ؎ دولت
زنانه دولت خواری کشد گر اول * پوشنده پا گذارد بر سر لباس نو را * -

پاپیچال - اول و سوم بای عجمی و چهارم یای حطی و جیم فارسی نباتیست
از قبیل عشق پیچان که ساق ندارد و بر درخت دیگر پیچیده بالا رود
و چنین نبات را بیاره گویند بباء موحده و یای حطی و رای مهمله
محمد محسن تاثیر ؎ چو پا پیچال دارم دست پیچی فاش میگویم * که
باشد مصرف رنگین زری بر خاک افشاندن * -

پا بر حرف کسی گذاشتن - بحرف او توجه نکردن محمد حسن رفیع ؎
پا بر حرف من گذارے * آری همت سر سخن نیست * -

پا بر سر ماه و سال نهادن - زمانه را مغلوب خود دانستن بسبب
فراخی معیشت محمد ظهوری رباعی وقت است که پای هوس بند نهی *
در هر فه وقت گوش بر پند نهی * در تنگ زمان فراخ رو چون تو که دید *
پا بر سر ماه و سال تا چند نهی * -

پا بر مصحف کشیدن - کنایه از کمال بی ادبی محمد زلالی ؎
چه زلفی هندوی ایمان بریده * سیاهی پای بر مصحف کشیده * -

پا بر داشتن و بالا نهادن و گذاشتن - دویدن و بشتاب رفتن
محمد سالکای قزوینی ؎ آنچه مجنون بی آواز درائی بردار *
سر زنجیر بدوش افگن و پای بردار * مرزا صائب ؎ داغ ناسور مرا
گر بر دل صحرا نهند * از خجالت لاله ها بر کوه پا بالا نهند * مخلص کاشی
؎ سستی بیمار خود ای ناله پا بالا گذار * درد دل بیچاره را
پیش مسیحا میکنی * -

پا بالا کردن - کنایه از حالتیست که ام در ادر وقت خاص رو دهد
فوقی یزدی ؎ چون روی در بزمهای دلبر محبوب من * سر به
بالا گر کنی سهل است پا بالا مکن * -

پا تابه - بتقیمی مخصوص عیاران و تیماران است پا تابه چیزیکه زیر موزه
بپوشند و عیاران بدون موزه در پا کنند محمد رفیع واعظ علیه الرحمه ؎

هر سنگ مصر گوشه نشینی نهم کنون + پا تا به بیتی من عطف دامن است +-
از نجهت عیار را پا تا به پیچ گویند مخلص کاشی ؎ پا تا به پیچ و سرکش و طرف

کله شکن + مغرور روند خود سر و بیجا عتاب کن +-

پاپیچ - پای بپا پیچیدن از ضعف و ناتوانی رمح طغرا ؎ گردون
غلط فهم بسر منزل جانان + پاپیچ مرا بجیش دستار شمرده +-

پاچناری - پاچنار مقاییست در ایران که ساکنانش همه اراذل
نامقید اند لهذا هر نامقید و فرومایه را پاچناری گویند طغرا ؎ کار هر یک را
که بینی زیر سبزان باغ + همچو کار پاچناری بی ثبات وابتر است +
میر صیدی طهرانی ؎ سروی تو واین بوالهوسان پای چناری +
زنهار بر ایشان مفگن سایهٔ یاری +-

پاچنار گیری - نامقیدی و فرومایگی یحیی کاشی ؎ نیم سایه گیر
پاچنار گیری + بجای روم هر زمان سر سر + بجاز خدمتگار ابراهیم الحضور
را گویند سلیم ؎ حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس + که همچو آب روان
پاچناری چمنم + ایضاً له ؎ بهار بر صفت سبزه پاچناری باش +
سلیم سروی از باغ همچو آب کجا +-

پای چنار - نیز گویند حاجی قدسی ؎ نسیم پای چنار قدیمی چمن است +
که گه مطیع خزانست و گه مرید بهار +-

پا خاکی کردن - کنایه از سفر کردن و طلب نمودن ک
مخلص کاشی ؎ زدل هر دم عزیزی همچو غم را عذر میخواهم + که پا خاکی
کنم جایی که پیکانش فرود آید +-

پای خود آمدن - بپای خود آمدن که آن کنایه است بکمال طوع و
رغبت آمدن محسن تاثیر ؎ بپای خود ز پی طلب گاری او می آید + هر که چون
سکه زر از سر زر برخیزد + حذف با در اکثر موضع جایز است کما لا یخفی
علی المتتبع صائبا ؎ تشنهٔ معنی تازه است مر اساغر گوش + نتوان کرد
مرا خواب با فسانه غلط + یعنی بخواب نتوان کرد سعید اشرف ؎ رخصت ایکه

بچشم گوهر افشان میدهم + هرچه باد آباد خود را دست طوفان میدهم +-

پا و قدم جفت کردن - در تلاش کار سعی فوق مقدور بجا آوردن
سند اول در کلفت می آید دوم ظهوری در صفت قلم گوید ؎ نکرده
کسی از عبید و خدم + چو او جفت در راه خدمت قدم + مرزا صائب
؎ چون خامه قدم جفت نمایند درین راه + در سیر و سفر عادت پرگار ندارند +-

پای دکانی و پای دکان یا دکانی - شخص کم مایه که پای دکان
دیگری نشسته بامداد او سودا کند و دلال را نیز گویند حکیم شفائی ؎
زهی نگاه تر افتنه پای دکانی + بطرهٔ تو مقید دل پریشانی + شفائی
؎ نقد جان بر کف ببازار تو می آییم ما + گول خوردن از حریف پا
دکانی زود بود + هم اوست ؎ بچارسوی تکدی چو مشتری
گیران + ستاده است شب و روز پای دکانش + فائده تشل
تکدی اکثر الفاظ فارسی است که فارسی زبانان عربی وان تصرفی
در آن کرده بطور عربی ساخته اند و بعض الفاظ عربی را بطور فارسی تراشیده مفید
بلخی ؎ هر گل که خار خار طمع زند از و + در دیده بد قماش چو ردی
ترش است + ابونصر نصیرا ؎ نزد مسلمان نبود شایان + بهر اما مت
مرد ترش + صاحب ارالافاضل ؎ امردان گرچه گل گلشن حسن
اندولی + خار خار دل از آن شوخ ترش باشد + سالک یزدی ؎
سالک بفروشند بما بادهٔ صافی + کو ذائقهٔ محتسبی تا تمیز د + نعمت خانعالی
در هجو کشمیری گوید ؎ ای سفله تمام کار و بار تو دغا است + اینجا باد
باش تکشمر بیجا است + مهمانی ما که وعده کردی نرسید + آخر کنگ چه شد و
بهته کجا است + ظهوری ؎ چهرهٔ گل شد زمین ما ز روی مهران چهره
را + بر بساط ام او نقش ششدر یافتند + واله هروی ؎ تاریخ بنا آر
گفت واله + حمام شریف شد مرتب + قافیه حسب و نسب آیجی کاشی
؎ شد موی سفید و جرم نیست ز غفلت + چون خفته که غافل ز
طلوع یدن صبح است + طلبیدن بلعیدن و فهمیدن مشهور است

بعضی گویند که این تصرف و رسوم بخارست لا نسلم زیرا که عربان تصرف خود را در الفاظ فارسیه معرب نام گذاشته اند و فارسیان تصرف خود را در عربیه مجم گویند و لفظ غارت بر سرقات شعریه و کلامیه استعمال دارد هکذا قال مجدالدین علی قوسی۔

پای در و پاشنه در ۔ چیزیست که تخته در را بر آن بگردانند و در هند آنرا چول گویند مح طغرای مشهدی ؎ در نه آکی با منتی شاه را بر آستان آخر از استاده بودن پای در هم ابتر است ؛ شفیع اثر ؎ خانهٔ صاحب دولت ز سخاهی گردد ؛ این در از پاشنهٔ پای گدا میگردد ؛۔

پادشاه است ۔ یعنی بسر خود است و در حکم کسی نیست مح سلیم ؎ گر رود نهد بگلشن در جا کند بگلخن ؛ چیزی نمیتوان گفت دیوانه پادشاه است۔

پادری ۔ بدال و رای مهمله بزبان فرنگی عالم و فاضل است از اکبرنامهٔ علامی فهامی معلوم شد صاحب سراج اللغة گوید ؎ هر کجا پادری و مغ و شیخ و برهمن ؛ دارد زبان دیگر و محو بیان تست ؛۔

پار سه ۔ اهل لغت بمعنی گدائی مطلق نوشته اند و نیز در اهل ایران گدائی هنگامه گیر است خصوصاً و آن چنان است این جماعه در عین گرمی هنگامه دست از کار بر داشته دریوزه پردازند مح صادق دست غیب در دستور العمل سیر صفاهان فقره هر گاه آن ملایم حرکات خود متوجه پارسه گشته بغمزهٔ جانگداز از دلها دریوزهٔ آرام و قرار نماید نقد جان نیز در خطر افتد۔

پارهٔ تن ۔ جزو تن و خویش و نزدیک را که حکم پارهٔ تن دارد و نیز گویند مح مخلص کاشی ؎ ناید بکار پارهٔ تن روز احتیاج ؛ کی شانه یا و طرهٔ شمشاد میکند ؛ میر نجات ؎ در جهان هر که هست دشمن تست ؛ غیر کونت که پارهٔ تن تست ؛۔

پارچه کار ۔ بفک اضافت شوخ و شنگ و عیار مح عبدالغنی بیگ قبول ؎ شوخ بزازنگاری کم است ؛ هست خود پارچه کاری عجبی ؛ در کلام قدما پاره کار با ضافت بمعنی آمده مح نظامی ؎ چه پیشاپور اندر آمد چاره کار ؛ دلم را پاره کرد آن پاره کار ؛۔

پاروب پاره و ۔ از عالم جاروب و جاره چوبی که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند ؛۔

پاره دم ۔ برای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم ران بند اسپ و گاو و خر که از مصالح زین و پالان است مح حکیم شفائی ؎ ای خر ره آلوده بخون زن حائض ؛ وی پاره دم کون خم کم شده افسار ؛۔

پاره ۔ معروف و رشوت نیز از نصاب ابونصر فراهی معلوم شد سوزنی ؎ تا قاضیان بدعوی ما نشنود ؛ تا بزم سوی زنش پاره گیر ؛ پاره خوار رشوت خوار است مفید بلخی رباعی ایرد که بشب نیز اوام دم نیست ؛ و زکر بهیچکس سر او خم نیست ؛ بی قطعه کس نظم نسازد و باکس ؛ چون پرتو پاره خوار در عالم نیست ؛ پاره گرز آهنین نیز ؛۔

پارچه پنبه ۔ برای مهمله و جیم و بای عجمی و یای حطی و نون معشوقه خرد سال و گویند کنایه از فرج الثانی هو الاقوی سعید اشرف ؎ شد پاره طاقتم از غربی ؛ یک پارچه پنبه خدایا برسان ؛۔

پاسبز ۔ میانجی و اغط گوید ؎ کند صفای چمن خلق را بی تکلیف ؛ شده است زر انهال گل پاسبز ؛ سبز پا شوم قدم و آن بر معروف است ۔

پای علم رنگین کردن ۔ چون در رزمگاه تقابل صفین رود و هر جمعی یکه تاز زیک جانب سبقت کرده یکی پاچندی را از فوج غنیم بگبر آورده پای علم خود کردن زنند و گویند پای علم رنگین کردیم اما باصطلاح لوطیان کنایه از اغلام است مح میر نجات ؎ جان من خون بدل دشمن بد آئین کن ؛ بنوازش بزمین پای علم رنگین کن ؛ ۔

پا علم خوان ۔ کسی است که در ایام عاشورا پای علم تابوت خصوصاً یا در زیر علم روضه مطلقا چیزی خواند مح میر نجات ؎ نه عشور و نه عزا ایست نه بزم تعزا ؛ پا علم خوان ز برای چه شدی ای بلا ؛۔

پای کلاغ ۔ نوعی از خطاره باف یوان که بر زشت و ناخوان باشد چنان مینماید که گویا کلاغ پنجه زده پنجه گر نیز گویند مح سلیم ؎ وارد

از خطِ شکسته انتعاشی طبع او * زشت تر باشد شکسته چون شود پائی کلاغ *

پاکش هنداز - چون کشتی گیر که حریف را نزدیک پا فگندن رساند کنه سوا گوید پاکش بنداز یعنی تمامش بنداز. مح میر نجات ؎ لکنه اش را اگر کشتی برِ خاکش انداز * بعد از آن شدِ مخالف کش و پاکش انداز * -

پاکی - معروف و استره مح طغرا ؎ چون نکردم لالا وش از پاکیِ اصلاح داغ * گر خطِ نوخیز او گلدسته بندِ نوش شد * -

پاگرفتن - استقامت و قیام گرفتن مح شفیع اثر ؎ از سرشکِ خود بغربت پای در گل مانده ام * همچنان کز آب گیرد سبزهٔ بیگانه پا *

پاگیر و ضد است یعنی قوت و استقامت نگیرد و زود بمیرد مح بیانا ؎ سر تغبیه شوخ من دارد * یار با استاد او نگیرد پا * میر نجات ؎ هرگرا قوت بازوت زسم می پاشد * پاگیر و جهان گر همه رستم باشد * -

پاکار - کناس مح حکیم شفائی ؎ چه گویم از پدر و منصبش که بود دوروز بکوچهٔ محلات کارزان پاکار * و نیز شخصی که در شهرها و قریات محصلان دیوانی را جای گردم نشان دهد این امرادف خانه خواه دانستن بر غریب است -

پاک فروش - کسی است که هرچه داشته باشد بر باد دهد مح سالک یزدی ؎ سالک رندیکه اسباب ورع واشت بسی * رفته در میکده و پاک فروش آمده است *

پاکشیدن - آهسته رفتن طالب آملی ؎ ز ملکِ معصیت سامانِ غربت کرده ام اکنون * بصد افتادگی در راهِ جانان میکشم پاے * چون بصله از آمده معنی باز رفتن باشد سلیم ؎ بلبلان پای کشیدند ز اطرافِ چمن * میروم آنکه درین باغ سراسر باد است * -

پائیدن - جست و جو کردن مومن استرابادی ؎ دل من گم نشد جائیکه نتواند شدن پیدا * ولے جائیکه گم شد گشتن و پائیدنی دارد *

پا واکردن و شدن و باز کردن - نو بر فتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیت نمانده مح بیانا ؎ باکه بودی شب کجا رفتی حنا بست است * بیوفا گویا بزمِ غیر پا واکرده * سعید اشرف ؎ زاهد آخر بدرِ میکده پایش واشد * دخترِ آخرت آخر پسرِ دنیا شد * طالب کلیم ؎ بسیر کوے او تا باز شد پاے سرشکِ من * چه طفلان را باین امید از مکتب رها کردم * -

پایه بر خود چیدن - وقعی بر خود قرار دادن مح حاجی قدسی ؎ بکن اینقدر موشگافی چو شانه * مچین اینقدر پایه بر خود چو منبر * -

پای بز افگندن - قصابان افسونی بر پاے بز دمندان پا را هر جا افگنند رمهٔ گوسفندان بیخود آنه همان طرف رود قصابان بی مشقت گرفته بکشند مح سند در شیرین خسرو نظامی گنجه است ارادت خان واضح نیز گوید در تعریف کوه قوقه ده شکار جو یا نرا در کوی محبتش پای بز افگنده -

تناظر با از منظر با و دران دو تناظر است تناظر اول در باے بازی

بباد نفس گرفتن - مرادف است بباد دشنام گرفتن یعنی صدمهٔ دشنام رسانیدن مح شفیع اثر ؎ گرفته است بباد نفس خلائق را * فقیه شهر چو قصاب تا بر آرد پوست * لیکن باد بمعنی مخصوص نفس و دشنام نیست بادِ گرز و بادِ تیر و بادِ سیلی و بادِ خامه و بادِ تازیانه و بادِ کا و بادِ سم و بادِ نگاه و بادِ تفنگ و بادِ پشت دست و بادِ رمح و بادِ شمشیر و بادِ سنگ وغیره هم آمده وحشی ؎ ز بادِ گرز تو بهرام راشود رعشه * ز عکسِ تیغ تو خورشید راشود خفقان * ظهوری ؎ بادِ تیرے غنچهٔ دل را نواخت رو ظهوری در جگر پیکان شکن * هم او گوید ؎ پشت کشدش بباد سیلی * پروانه که کشتهٔ چراغ است * امیر خسرو ؎ بکاه مدح تو از باد خامهٔ خسرو هزار زلزله در خوابگاه اقلہ نیست * شانی تکلو ؎ آندم قیامت است که آری بجست و خیز * از باد تازیانه چو آتش سمند را * مولانا منظر ؎ آب سنانِ باد رکابش ز روی دین * بستر و فضها و شستاغ الها * طغرا ؎ بیابان نوردی که از بادِ سم * پریشان کند جاده را همچو دم * واله هروی ؎ اگرے ترسی از بادِ نگاهِ بوالهوس واله * به پروانه

حرز شمعهای این شبستان کن + ابن یمین ؎ همچو سیمرغ که طوفان نبرد
از جایش + نه چو کنجشک که آهسته بدم باد تفک + سنجر کاشی ؎ از باد پشت
دست تو بر سینهٔ جهان + نه آسمان فتاد بیکبار از قفا + محمد قلی میلے
؎ موی عدو که رسته شد از باد رمح تو + اظهار زهر چون سر دندان
مار کرد + حاجی قدسی ؎ چنان باد شمشیر دستی فشاند + که در خرمن
عمر برکت نماند + شوکت ؎ گلشن عیش آب و رنگی دارد از موج جنون +
غنچهٔ مینا چو گل از باد سنگم بشکند + —

ببر بیان - اول و دوم و چهارم موحده و آخر مهمله نام دیویست که آنرا
اکوان نیز گویند و اورا رستم در حدود شام کشته از پوست وی زره ساخت
آن زره از حرق و غرق ایمن بود و تیر و تیغ در آن کار نمیکرد فردوسی ؎
یکی درع خواهم ز ببر بیان + کز آب و ز آتش نیابد زیان + نه تیر و نه نیزه
گذار آیدش + نه از تیغ زخمی فگار آیدش + شعرای متاخرین یعنی پهلوان
آرند + محسن تاثیر ؎ جز یک سخن از طوطی نطقم تراود + ابلق زود رنگی
نزند ببر بیانم + و نیز دیبای معلم است که در ارض روم بافند و آن بالوان
مختلفه در نظرها جلوه کند هم طالب آملی ؎ هر برم ورے ز الم اینک شکیب +
به تن حلهٔ داغ ببر بیانم + زکی ندیم ؎ به زال فلک ببر بیان پوشیده‌ها +
شوهر دختر رز رستم دستان ابر است + —

ببیاض و ورق و کاغذ بردن - مسوده را صاف کردن حاجی
قدسی ؎ سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض + ز رشک آورد آب
سیاه چشم حسود + طالب آملی ؎ نقل آنرا ز بر ورق برد + و آن
ورق را نیز دحق برد + وله ایضاً ؎ حرف سخنهای تو چو بکاغذ برد
دبیر + از نوک خامه اش نقط زر فرو چکد + —

تناظر دوم در باے تحتیہ

بپای خود آمدن و رفتن - مرادف بپاے خود آمدن که آن گذشت
سلیم ؎ شاهدان باغ از بس شوخ چشم افتاده اند + گل بپاے
خویش از گلبن بدامان میرود + —

بپرکار ماندن - بقاعده و قانون بودن میرزا صائب ؎ نکونامے
بزرگان را بپرکار از اثر ماند + ز فیض جام ذکر خیر در دوران نبود جم را + —

به پشت هم رفتن - بهم رسیدن کار کردن و مجاز مفاعله را گویند مح
شفائی ؎ رفتند به پشت هم و زادند سه و چار + زان نکبتے از
قوم شما گشت فراوان + —

بپای کسی رفتن و گریختن - بمدد او رفتن و گریختن مح میرزا صائب
؎ میروم چون لغزش مستان بپاے بیخودی + تا کجا سر بکنم زین
سیر بے پرکار خویش + واله هروی ؎ معلوم شد چو صبر بپای خرد
گریخت + کز فوج حسن عشوه بآورد میرسد + —

بپای خود گرفتن و بپای غیر سپردن - بجهة خود گرفتن و بجهة او
دادن مح بیانا ؎ بسکه بے پرواست جانان منکر قتلم نشد + چون
خون مرا آخر بپاے خود گرفت + طالب آملی ؎ از دور چو بینند
سر آن طرف کلاهت + بوسند و بپاے تو سپارند سرے را + —

به پشت خوابیدن - بآرام خواب کردن مح اشرف ؎ کنونکه
همچو تو مردے برای خود دیده + عروس دهر ز شادی به پشت خوابیده + —

تناظر با از منقط مثنات فوقانی

بت اشرفی و بت زر - صورتیکه بر اشرفی مسکوک کنند در عهد
اکبری و جهانگیری در هند بیکرویه اشرفی صورت گاو و آهو و امثال آن
نقش میکردند مولف ازین قسم اشرفی دیده اشرف ؎ اشرف از حرص چه به
بزر و سیم مگر + چون بت اشرفی از مهر زرت ساخته اند + طغرا ؎ رخسار
بت زر که نبودش مژه هیچو + تا کشته نظر کرده آن مژه دارد + و اشرفی که
بر دو رویش صورتی مسکوک باشد آنرا دو بتی گویند صادق دست غیب ؎
از سکهٔ مهرشان ببازار وفا + قلبم چو طلاے دو بتی گشت عزیز + —

بتن بر دوختن و برگرفتن - تحمل کردن نا ملایم و مکروه مح

رضی دانش ؎ بتن حرف لباس از خودنمایان برنمیدارم * چو صحرا جامۂ عریانی من اصلی دارد * حسن رفیع ؎ بہ ہیچکس گلہ از بوریای فقر مکن * اگر از و بتو رنجی رسد بتن بردار * ظہوری ؎ آوردہ خویش معاملۂ ہجر درمیان * جان دادہ ایم و مرگ بتن برگرفتہ ایم * -

بتازہ - یعنی بتازگی سلیم ؎ خطش بتازہ باعث ناز و نیاز شد * کوتاہ کرد زلف و شکایت دراز شد * -

بتحفہ - ہم بمعنی بتحفگی آرند بر متتبع پوشیدہ نیست -

بتازیانہ گرم کردن - بتندی و خشونت بر سر کاری آوردن یا نخدا آنکہ اسپ را ساعتی قبل از سواری یک میدان جولان دہند و بتازیانہ گرم کنند تا در سواری حرونی[کرشی ۱۲] نکند و در تاختنہا نفسش گرفتہ نشود محمد نغانی ؎ تا کی دہد عنان مرادم فلک بدست * حالا بتازیانہ مرا گرم کردہ است * شاپور ؎ آہم بتازیانہ دگر گرم کردہ است * تا در کدام معرکہ سر میدہد مرا * -

بتلنگ دائرہ بدر کردن - لوطیان ایران نوائی دارند کہ برای دفع مخل مجلس خوانند چون از سر وا شود گویند بتلنگ دائرہ بدر کردیم و تلنگ دائرہ دائرہ و دف را بانگشتان زدن است تا صدا برآید محمد طغرا در رسالۂ وجدیہ گوید **فقرہ** حرمت مشغولی سازہا را بتلنگ دائرہ بدر کردہ است -

تناظر بای عجمی از منظر تای مثنات فوقانی

بتیارہ - برای مہلہ چیز مکروہ و مہیب کہ دلیر و بی اختیار بر روآید رضا ہروی در ہجو فوج راجۂ آشام گوید ؎ جان بتن جان بستانند چہ ہامون و چہ کوہ * ہمہ بتیارۂ عفریت عمل در دنیا * آشام ملکی است آنطرف بنگالہ -

تناظر با از منظر جیم و دران دو منظر است منظر اول جیم تازی

بجا افتادن - از ناتوانی از پا افتادن عموما و باز گشت کہ گذشت خصوصا مثال معنی اول وحشی ؎ در ہوای گلشنی صد رہ چو مرغ بستہ بال * کردہ ام آہنگ پرواز و بجا افتادہ ام * مثال معنی دوم شفائی گوید ؎ خستۂ درد محبت را سر بہبود نیست * بارہا برگشتہ دیگر بجا افتادہ است * -

بجا گذاشتن - گذاشتن و رفتن محمد نغانی ؎ فرہاد رفت و کوہ ملامت بجا گذاشت * کار تمام ناشدہ در پیش ما گذاشت * بجا ماندن لازم منہ مخلص کاشی ؎ نخواہم کہ چیزی بجا ماند از من * کہ دیگر رجوعی بدنیا ندارم * محتشم کاشی ؎ بانہ یار را جان با ستقبال ہجران میرود * تن بجا می ماند و دل ہمرہ جان میرود * -

بجلد چیزی رفتن - بشکل او متشکل شدن محمد محسن تاثیر ؎ ہر جا حدیث طرۂ جانانہ میرود * موج ہوا بجلد پری[خط ۱۲] میرود * ہم او ؎ سحر بدیدن آئینہ یاد گلشن کرد * صبا بجلد پری رفت و از چمن برخاست * سالک یزدی ؎ پریزادان بجلد آہوان در جلوہ می آیند * اگر چشم تو صیادانہ در فکر شکار افتد * -

بجوج - بہر دو جیم تازی نام شخصی کہ از مشاہیر قرمساقان بود ناظم تبریزی ؎ در ہند اگر کسادشود جنس کون کشی * رو ہمرہ بجوج بملک عراق نہ * -

بجان کسی افتادن - در صدد قتل او بودن سالکای یزدی ؎ خلق عالم خویش بجان یکدگر افتادہ اند * بر رخ ہم میکشند از کینہا شمشیرہا *

منظر دوم جیم عجمی

بچشم کردن - انتخاب کردن و موقع و وقار گذاشتن خاقانی ؎ ما را بچشم کرد کہ تا صیاد او شدیم * زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت * طغرا ؎ جام جم خویش را بچشم کند * چون در آید بچشم جانانہ * -

بچشم داشتن - نظر بند کردن حسن بیک رفیع ؎ چون کسی از چرخ بگریزد کہ مردم را بچشم * ہیچو ابروی بتان پیوستہ میدارد نگاہ * -

بچشم خوردن - چشم زخم رسانیدن مرزا صائب ؏ ترسم از دو در پیش بچشم خورند اہلِ نظر * بسکہ چون خواب بہاران لبِ او شیرین است *۔

بچشم شنیدن - کنایہ از دیدن و چیدن ؏ روشن گہر بود ز نسب نامہ بے نیاز * بشنو بچشم دعوے دریتیم را *۔

بچہ باز - امرد پرست فوقی یزدی ؏ ما بنگے رند و بچہ بازیم * دیوانہ کون خوش تماشیم *۔

بچیزے بہا دادن - قدر و مقدارش گذاشتن مومن استرابادی ؏ پر بہائی مدہ بہر رقیب * قیمتِ طاعت ریا معلوم * سعید اشرف ؏ چنان در آدمیت بود استاد * کہ بر چیزے بہاے خود نمیداد *۔

تناظر باے عجمی از منظر جیم عجمے

پچاق - بالتشدید لفظ ترکی است بمعنی کارد و از نصاب ترکی معلوم شد فوقی یزدی ؏ شبِ فراق عروسِ سحر نفس نکشید * خوشش آنزمان کہ سرش را بہ برم از پچاق *۔

پچ پچ - سخنی کہ بہم آہستہ گویند۔ ح طاہر نصیرابادی در قسمیہ گوید ؏ بفریاد و افغانِ بزمِ شراب * پچ پچ آہستہ در حسرتِ خواب *۔

تناظر با از منظر حاے مہملہ

بحال کسی افتادن - متوجہ بحال او شدن مح بدیعی سمرقندی ؏ چون نمی افتد بحالِ من کسی آن بہ کہ من * بعد ازین در گوشۂ افتم بحالِ خویشتن * باحال افتادن نیز شاعر ؏ کی چشم تو باحالِ من افتد کہ شب و روز * او خفتہ و مست ہست مرا حال خرابست *۔

بحر کمان - فاصلہ کہ بعد کشیدن کمان میانہ و کمان بہم رسد مح مرزا صائب ؏ نیست ممکن تیر در بحرِ کمان لنگر کند * چون حضور دل بزیرِ آسمان پیدا شود *۔

بحرین - نام شہری و دو دریاے روم و فارس کی با ہم جمع شدہ بحرین گاشتے ؏ اشکِ فشان آن گہر بے بہا * غیرت بحرین شدش دیدہا *۔

بحرف او نمیباشد - یعنے سخن او نمے شنود مح ـ

بحر - معروف و بمعنے غور و فکر آرند مح مفید بلخی ؏ ہر چند قطرہ ایست بظاہر دلِ کباب * بحرش زدہ ببین کہ چہ عمانِ آتش است * زکی ندیم ؏ دل بشوقِ طلبِ گوہرِ ناپیدائی * زورق افگن شدہ در بحرِ عجب دریائی * در محاورہ گویند در بحر کار رفتیم یعنے بغور کار رفتیم *۔

تناظر با از منظر خاے معجمہ

بخاک کردن - باصطلاح کشتی گیران حریف را بزمین نواختن و از جا برداشتہ بہر دو پا و بہر دو دست مثل چار وا استادن مح میر نجات ؏ چہ شود گر بزمین آری و در خاک کنی * با فلک کشتی خصمانۂ خود پاک کنی * و دفن کردن سلیم ؏ سپہر از لباس عزا بر ون آریم * سر بریدۂ خورشید را بخاک کنیم * ہم او راست ؏ میکنم دنبجار خاطر خود * آرزوہاے کشتہ را در خاک *۔

بخاک رفتن - دفن شد نست سند در عشر خوان خواہد آمد *۔

بخام کشیدن - در پوست دباغت ناکردہ کشیدن چہ گنہگار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند کلیم ؏ شود ز لطفِ ہوا بر تنش قباے حریر * درین بہار گنہگار گر کشند بخام * خام بقول اہل لغت پوست دباغت ناکردہ است سعید اشرف ؏ ہجو حیلانی کہ خامش طبل گردد بعد مرگ * شد عزاے دشمنت شادی فزاے دوستان *۔

بخاری - در بلاد سردسیر طاقی سر کشادہ در دیوار خانہا سازند و آتش دران پر کنند تا خانہ گرم باشد آنرا بخاری نامند شفیع اثر ؏ لشکردی را بکوی اہل دنیا بار نیست * مگر بخاری ہست ناردین قلعہا در ہر مکان *۔

بخرمن کسی افتادن - در صدد خرابی و پایمالی او بودن مح مرزا صائبا ؏ مردم چرا بخرمنِ من او فتادہ اند * ہرگز بسہو خاطر مو ری نخستہ ام *۔

بخواب کردن - در خواب کردن مح باقر کاشی ؏ مگر فہمید آن

بدخو که خواهم کرد دل خالی * که می فتد بهو سو میکند غو درا بخواب امشب *

بخود و برخود شکستن - تحمل ناملائم کردن و برو نیاوردن مح
محسن تاثیر ؎ تعدّی که زموجت رسد بخود بشکن * بوصل بحر رسی
تا حباب واره اینجا * مخلص کاشی ؎ هر شکستی با تو کاری میبایی
میکند * همچو زلف یار گر یکدم تو برخود بشکنی * اینکه عزیزان معنی آن
نازیدن و مغرور شدن نوشته اند و این شعر محسن تاثیر ؎ ز نقش از
در و بخود و مار صفت می پیچد * بسکه برخود شکند شوخی طرف کلهش *
بسند آورده بقیاس راه رفته اند و معنی بیت مذکور نفهمیده -

بخود نبودن - از خود بیخبر بودن شهیدی قمی ؎ چو گفتیم که برو
پیشت آمدم از شوق * بخود نبودم و این فهم کردم از سخنت * -

بخود گرم بودن - خود پسند و خود رای بودن حضرت کمال خجند
؎ آفتاب ار گویدت من با تو میمانم مرنج * چون بخود گرم است
خود رامی ستاند آفتاب * -

بخود و برخود و بخویش نهادن و گرفتن و نوشتن و بستن و برداشتن و گذاشتن و تراشیدن و سپردن و دادن
بخود قرار دادن و خاص خود دانستن مح سعید اشرف ؎ در خلوت
اگر دست دهد وصل حرام * نام وی را بخود نهادن مردیست * وحشی
در مثنوی مسمّی بناظر و منظور از زبان عاشق گوید ؎ اگر باشد زخنجر
خار آن راه * نهم برخویشتن آزار آن راه * واله هروی ؎ بخواب
بلبل و گل آمدی اگر که گرفت * گریستن بخود آن و این بخویش خندیدن *
لسانی ؎ مرده عریان بخاک کوی او افتاده ام * وای اگر برخود
نگیرد خاک کوی او مرا * مخلص کاشی ؎ بیار حال دل پاره پاره
کردم عرض * نوشته است بخود نامه ام دریدن را * سالک یزدی
؎ آسیاهای فلک پروانهٔ من آفت اند * تا دل برخویش می بندم
غبارم کرده اند * شفیع اثر ؎ بصورت معنی انسان میسر کی شود زاهد *
چندانکه جبّه و دستار برخود آدمیت را * سالک یزدی ؎ من
درین دریا دلی برخود بستم چون حباب * گر شکستی میخورم در بند تاو
نیستم * شفیع اثر ؎ خط تو کشتن اغیار را بخود برداشت * مصرع د
یاقوت تحریر ندارد * اسمعیل ایما ؎ همیشه مشت زری همچو گل بکف
دارد * بدهد هر که گذارد بخویش خوارے را * زلالی ؎ بخود مسعو
شاهی بر تراشند * تراش رشک بر محمود باشند * طالب کلیم ؎
نیست نفس دون امانت وار یک جو اعتبار * حق بدست ما است
گر چیزے بخود نسپرده ایم * شفیع اثر ؎ درین زمان که بزرگان پناه
کس نشوند * ندانم از چه بخود داد کوه رخنهٔ غار * آنچه بعد از تتبع معلوم
شد اینها خصوصیت برخود ندارد بل اسناد بغیر نیز آمده حیاتی گیلانی ؎
اے صنوبر پیش سرو با برعوے برمخیز * دلربائی را خدا بر آن قد آزاد
بست * شفیع اثر ؎ بر سنگ عارے انداز قابلیت مردم دنیا * که
نتوان چون حنا بستن بپای شان آدمیت را * مخلص کاشی ؎ اگر وفا بتو
نسپرده ام مرنج از من * از آنکه عمر مرا اعتبار نیست مرا * -

بخیه بر چیزے و بر روے کار و بر رو و بر رخ افتادن و بخیه کردن - کنایه از فاش و رسوا شدن استاد اول و دوم معروف است
سیوم مرزا صائبا ؎ بخیهٔ شبنم و گل بر رخ کار افتاده است * ورنه جهان
تو صاحب نظری نیست که نیست * چهارم سالک یزدی ؎ دی که
بخیه کند از من بلند شود * صدای خندهٔ چاک از لب گریبانها * -

بخیه بر رو فگندن متعدی منه قاسم مشهدی ؎ نفس سرکش بخیه
سبب جرات بر رو فگند * خصم اگر دریا آتش شد کفش خاشاک بود * -

تناظر بای موحده از منظر دال مهمله

بدامد - مقابل خوشامد میر الهی همدانی ؎ چون خوشامد نکنم زانکه
بدامد کفر است * خامه جائیکه حقیقت بود آنجا گفتار *

بدادا - کسے است که ادای خارج از وی سر زند و آن معروف است و نیز کسی

که دراداے غرض حیله جو باشد شفیع اثر ـــ چو زر بقرض دہی خواجگی مکن
تنخواه * بقرضدار میاموز بدادائی را * بطرز ایهام اشعار بمعنی اداست
خوش ادا مقابل آنست آقاشاپور ـــ غمزه اش از من بقرض گر طلبد
جان بقرض * نیست نگویم که هست ام ستان خوش ادا *

بدخواب - کسی است که چون از خوابش بیدار کنند بدخوئی آغازد و اکثر
اینحال در اطفال مشاهده میشود محمد اشرف ـــ بسان طفل بدخو بخت
خواب آلوده دارم * که گر بیدار سازم یکدمش بدخواب میگردد وله بس از
عمری که شد بیدار از آمد شد جانان * نگردد بخت با من رام بدخوابست پنداری *

بدندان فرو کردن - خوردن و فرو بردن ظهوری ـــ آنروز که
افگند قضا سفره روزی * خصمت جگر خویش فرو کرده بدندان * -

بدقدم - شوم قدم شفیع اثر ـــ بدقدم مانند طاوس است در
کیشم هما * بسکه دیدم دولت ایام را بی اعتبار * -

بدست کم گرفتن - حقیر و بیقدر دانستن بچشم کم دیدن مرادف آنست
مرزا صائبا ـــ ما سبکروحان مشرب را بدست کم مگیر * کز کف بی مغز
باشد چهره عمان سفید * -

بدست چپ خفتن - بآرام خواب کردن محمد طالب آملی ـــ خلوتی
دارم از هوس رفته * عشق در روے بدست چپ خفته * -

بدسودا - بدمعامله طهماسپ قلی وهمی ـــ چو زلفت دل ربود نه
صبر هم قطع نظر کردم * ببدسودا چو کارم افتاد مرد از سود برخیزد * -

بدست و دندان برچیزے چسپیدن و بدست و دندان نگاهداشتن و بهر دو دست چسپیدن و بهر دو دست و دهان نگاهداشتن - بجد تمام پاس و محافظت آن کردن
محمد شفیع اثر ـــ هر کس اثر نوائی از شغل خویش بیند * چسپد بدست و دندان
بر کار خود چو نائی * وله ایضاً ـــ نماید هر که چون مسواک جمعے را
پرستاری * کنند اہل دعا با دست و دندانش نگهداری * خان خالص ـــ
نمیباید ز زور مے بوقت رعشه ترسیدن * بهر دو دست میباید بجام
باده چسپیدن * یحیی کاشی ـــ کردنش از کمال غمخواری * بدو
دست و دهان نگهداری * -

بدل گرفتن - بکسر دال مهمله یاد داشتن محمد حسن بیگ عجزی ـــ
فلک بعمر خود از هر که یافت آزاری * بدل گرفت و بعهد تو انتقام کشید * -

بَدَل - بفتحتین معروف و باصطلاح کشتی گیران فنی که دفع فن حریف
بدان کنند چه هر فن کشتی بدل دارد محمد میر نجات ـــ داد آن پیر جهان
دیده هر فن ماهر * هر فنی را بدلے همچو فلک در خاطر * لیکن بدل بمعنی
خصوصیت بکشتی ندارد دفع کردن حمله خصم است عموماً ظهوری ـــ
زدم بر تیغ تا او تیغ میکند * بنازم دست پیشین را بدل نیست * -

بُدُل - بضمتین جمع است سر و پا برهنه نامقید که آنرا در هند بوده لگ گویند
وزن فاحشه کوچه گرد را بودنی فوقی در هجو ابناے زمان گوید ـــ
همه رفعت مآب لیک نی * همه فطرت مآب لیک بدل * و بدلا
بوزن فقرا نیز حاذق گیلانی ـــ بدور این جهلا آنچنان غم آگینم *
بعصر این بدلا با الم چنان یکسان * که گر سخن بطرازم درین مشعبد نام *
بجاے شعر تراود غم از بن شریان * -

بدندان - کنایه از لایق و مناسب است ح امیر معزی ـــ دوش
بدندان بگزیدم لبت * زانکه لبت بود بدندان من * وحید ـــ
آن عقیق لب که از نقش تکلم ساده است * گر اجازت میدهی جانا بدندان
میکنم * چون دندان بمعنی بوسه هم آمده و بجاے خود مرقوم خواهد شد
لفظ بدندان درین هر دو شعر لطف پیدا کرده در رغبت و خواهش نیز
محمد کلیم در قطعه تب لرزه گفته ـــ تا نسوزد در تن من یادگار دوست را *
نه استخوان پیکان جانان را بدندان میکشیم * منیر در صفت نیشکر گوید ـــ
بتان چون لعل خندان میکشایند * گر بهایش بدندان میکشایند * -

بدوستی - یعنے قسم دوستی این قسم در ایران بسیار شایع است محمد

سالک یزدی سے بدوستے کہ زماد شمنی نے آید ٭ تہی زخود شدہ چون شیشہ سنگ خارہ ما ٭۔

تناظر بای عجمی از منظر ذال معجمہ

پذیرہ ۔ پیش رفتن ک ومجد الدین علے قوسی نیز نوشتہ واین شعر فردوسی تمثیل آوردہ ے چو بشنید گفتار او نامدار ٭ پذیرا شدن را بیار است کار ٭ لیکن در موارد کلام فصحا بمعنی استقبال کنندہ ہم دیدہ شدہ طالب آملی سے چون درآید پذیرہ شود وسہ کام ٭ آوش تازہ روی کن بسلام ٭ صاحب تذکرۂ دولت شاہی مینویسد اتابک بن سعد زنگی او را پذیرہ شد انتہی مصنف سراج اللغۃ در رسالہ تحقیق لغات ہندی نوشتہ پذیرہ بمعنی استقبال کہ صاحب برہان قاطع نوشتہ سہو کردہ انتہی۔

تناظر بای موحدہ از منظر رای مہملہ وآن دو تناظر است تناظر اول در بای تازی

برات ۔ کاغذ تنخواہ سند در آتش تغیر گذشت و تنخواہ نیز مح مرزا صائبا سے گر دراہ عدم از خویش نفشاندہ ہنوز ٭ سنگ چشمان حوادث براتم دادند ٭ برات برگشتن قبول ناشدن تنخواہ ست وزر بوصول نرسیدن لہ ایضاً سے عبث آن جنگجو بر آب وآتش میزند خود را ٭ برات خط چو حکم آسمانے بر نمیگردد ٭ چنین برات را برات راجح نیز گویند ہم او راست سے چون زخط صفحۂ رخسار تو ضائع نشود ٭ خط شبرنگ براتیست کہ راجح نشود ٭۔

برآمدن ۔ معروف وبالا رفتن سنجر کاشی سے سر اغ یوسف خود گیرم قرار نگیرم ٭ اگر بماہ برآیم وگر بچاہ درافتم ٭ واز عہدہ برآمدن نیز ظہوری سے دل نازک ست ناز طبیبان نے کشم ٭ نازم بدرد خویش بدار د برآمدہ ست ٭ شانی تکلو سے چندانکہ تافتم نظر از روی مہوشان ٭ برنامدم بدیدۂ زود آشنای خویش ٭ وپرورش وترقی یافتن شانی تکلو سے کجا بزہر سوالم لب جواب کشاید ٭ شکر لبی کہ بشیر و شکر برآمدہ باشد ٭ سلیم سے زگل مپرس کہ مرغ چمن چہ میگوید ٭ کہ من برآمدہ ام ہمچو لالہ در صحرا ٭ برآوردن متعدی منہ مرزا صائبا سے ہر چند برآوردۂ آن جان جہانم ٭ چون خانہ ندارم خبر از صاحب خانہ ٭ شانی تکلو سے ہزار نخل بخون جگر برآوردم ٭ امید نیست کہ یک نوبتم ثمر بخشد ٭ ازینجا ہست کہ چون دو کس باہم از خردی یکجا پرورش یابند گویند فلان و فلان باہم برآمدہ اند یعنی بایکدیگر پرورش یافتہ اند مح مخلص کاشی سے جدا ازہم چہ تمتع برند چون دندان ٭ جماعتی کہ ز طفلی بہم برآمدہ اند ٭ برآوردن ظاہر کردن نیز حاجی قدسی سے نشست موافق بکسے نقش مرادم ٭ باہر کہ در صلح زدم جنگ برآورد ٭ وبند و مسدود کردن نیز شانی تکلو سے ماییم وخیال تو کہ بر زعم حسودان ٭ راہیست کہ نتوان بگل و سنگ برآورد ٭ فغانی سے عشق آمد و در چاہ فراموشیم انداخت ٭ وانگاہ سر آن بگل و سنگ برآورد ٭۔

برات کسی بر یخ نوشتن ۔ کنایہ از مایوس بے نصیب ساختن مح فوقی یزدی سے گفت بر قاضی محمد کروست اینک برات ٭ آخر از گرمی برات بندہ را بر یخ نوشت ٭

برای آتش بردن ۔ آمدہ مرادف آمد و آتش گرفت و رفت و آن گذشت عزت فیروزابادی رباعی شوخی کہ مباح واندم خون خوردن ٭ آمد چو پس از ہزار عذر آوردن ٭ بنشست زمانی و دلم باخود برد ٭ گویا آمد برای آتش بردن ٭۔

برآب بستن چیزی ۔ سیراب کردنش طغرا سے زبان برگ پان تا در دہان غنچہ اش دیدم ٭ برآب گریہ بستم گلبن آشفتہ حالی را ٭۔

براہ بردن ۔ بسر بردن مح سلیم سے دو روزہ عمر کہ خواہ نخواہ میگذرد ٭ چنانکہ میبری آنرا براہ میگذرد ٭۔

برانگشت پیچیدن ۔ یاد داشتن و مشہور کردن مح مثال معنی اول مرزا صائبا سے آن ستمگر از نگاہ دور پیچیدن نداشت ٭ این گناہ سہل برانگشت پیچیدن نداشت ٭ مثال معنی دوم سنجر کاشی سے تا اشک

مرا غیر برانگشت نه پیچید * شبهاز خدامی طلبم ماتم خویشان * -

برآب وآتش زدن - در کمال تکلیف و تعب بودن مح سند در لفظ برات برکشتن گذشت * -

بر بید باد رنگ - کنایه است از ظهور امر ممتنع الوقوع مح حیاتی گیلانی ره باآب و هوای اعتدالش * بر بید همیشه باد رنگ است * -

برابر رسیدن چیزی - کنایه از کمال عروج پایهٔ اوست مرادف سر به ثریا سودنست که خواهد آمد مح فطرت مد هر قطرهٔ باران ز غمت دانهٔ اشک است * تیغ ستم ناز تو برابر رسیده است * -

بر پشت خوابیدن - همان به پشت خوابیدن مح میری فراهانی رباعی بشتاب بسوی نجف اهل بشتاب * دریاب این فوز را بزودی دریاب * چون خواب نجف عبادت یزدانست * خود را بنجف رسان و بر پشت بخواب * -

بر پارچه پرید یعنی خیلے ترسید ترجمه محاورهٔ هندیست مح طغرا در هجو گوید فقره چون نظرش بر غنیم افتاد بر پارچه پرید * بشلوار رسیدن نیز مرادف آنست عالی ره آن قابل مقنعه که در جنگ * انگیخته بشلوار * -

بر پشم زدن - بیوم بای عجمی کنایه از حقیر و ساقط الاعتبار دانستن اینجا پشم بمعنی موی خایه است مح مخلص کاشی ره صوفی نیم کز سرکشی بر سر گذارم تاج را * زور کمان وحدتم بر پشم زد حلاج را * -

بر ترازو زدن - امتحان کردن و قدر چیزی دریافتن مح مخلص کاشی ره تا که سنجد با متاع حسن او هر ماه و سال * آسمان خورشید و مه را بر ترازو میزند * -

بر جلا زدن و بجلا زدن و در جلا زدن - معروف و از حجاب برآمدن و بی پرده شدن مح جلا بالفتح از وطن بیرون رفتن و کار آشکارا کردن ک میر افسر ولد میر سنجر کاشی ره تا بریزیم خون دشمن خویش * همچو شمشیر بر جلا زده ایم * میرزا جلال اسیر ره زاهد از دست تو آخر بجلا خواهم زد * مستی کوچه و بازار سلامت باشد * شفیع اثر ره تا سر زیست دم از صفا زده است * آرزو بر در جلا زده است * -

برج اولیا - نام برجیست از برج قلعهٔ هرات از کتب تواریخ معلوم شد شفیع اثر ره آنکه جوید نوش داروے شفا زیرا که نیست * این دوا در طبلهٔ عطار برج اولیا * -

برج زهرمار - گفچه مار اشرف ره نیست جز زهر ندامت حاصلی او را اگر * طالع خصمت چو عقرب بود در برج زهرمار * بکنایه شخص ترشروے غضب آلود را گویند لیکن استعمال آن بدین معنی بالفاظ تشبیه مانند چون و همچو و امثال آن واقع شود اشرف ره چو برج زهرمار از خشم گشته * چو افعی سینه مال از دے گذشته * هم اوراست ره همچو برج زهرمار آمد به چشم مدعی * چون کبوترخانه از طعنش مشبک ساختم * -

برج کبوتر - در ایران رسم است که عمارت بلندی چشمه چشمه در صحرا سازند و آن خاصهٔ برائے کبوتران است موسوم ببرج کبوتر چون بخیال کبوتران بکار زمکرزان آید محصول برج کبوتر در سرکار شاهی ضبط شود مح شفیع اثر ره عدو کند ز خدنگ تو قلعه را خالی * بدان صفت که ببرج کبوتر افتد مار * برج کبوترخانه نیز گویند اشرف ره ز جوش فکر مرغ نامهٔ او * مرا برج کبوترخانه شد سر * -

برچیده ناف - بجیم فارسی کسیکه حوالی نافش بالیده باشد مح تجلی ره از زنخدانش زدی در حسن لاف * قرص مه میبود گر برچیده ناف * محتشم کاشی در صفت اسپ گوید ره نرم کاکل سخت سم بالیده مو برچیده ناف * خرد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان * -

بر چیزی چیزی دوختن - مشغوف بودن این بآن بنحوی که چشم زدنی چشم از آن برندارد مح ظهوری ره گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش * جیب از شوق تو خود دست دریدن دارد * -

بر خود کشیدن - سوار کردن مفعول طفل را بر خود مح محسن رباعی گوید ره

فقره - اگر نامرادی که از عمل شنیع اعلام تائب شده باشد از تکلیف برخود کشیدن استعفا نماید نشاید بکینه گون کر بعد اوت او بستن در بهار دانش هم بالمعنی آورده *

برخرِ خود نشستن و سوار شدن - بمکافات عمل خود گرفتار آمدن مح عالی ے تا چه خر بامش زند بسر * برخرِ خود نشست باز آن خر * طغرا ے امید اسپ سواری ندارم اگر دون * چو عیسیم بخر خود مگر سوار کند * -

بر خشت زادن معمول زنان است که وقت وضع حمل خشت زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند و زور بر هردو پا زنند تا طفل بسهولت از رحم بر آید مح سالک یزدی ے من بخشتِ لاله در گلزار گیتی زاده ام * میشود لبریز گر خاک من ساغر شود * طغرا ے پیش ازان کز دایه بیند مادر بن مدد * طفلهائی غنچه بر خشتِ لطافت زاده اند * این حالت را بر سر پا نشستن نیز گویند شانی تکلو ے در تولدگاه حضرت مریم آبستن است * چون نشیند بر سر پا کلک عیسی زاے من * -

برخود زدن سعی فوق الطاقه کردن در تحمل امر غیر مرغوب مح سعید اشرف ے بر سر لطف آمد آخر سینه کو بانم چو دید * خیلگی برخود زدم تا مهر بانش ساختم * مخلص کاشی ے گر کشد خنجر بقتلم غیر امشب باک نیست * زانکه برخود میزند با من چو بیند یار را * -

برخود چیدن - او ضاع زیاده از حوصله بخود قرار دادن و بر عنائی خود مغرور بودن مح محسن تاثیر ے این لطافت بهمن از دو نه برگ یاسمن * میکند برخود گرانی ناز بر خود چیده اش * -

برخاک و زمین افتادن و انداختن تکلیف و حرف - کنایه از قبول نا شدن و ناکردن حرف کسی مح سنجر کاشی ے می خورده مستانه خرامید بصحرا * برخاک نینداخته تکلیف هوا را * مرزا صائب ے نتوان نخواند از جبین خاک احوال ما * بسکه پیش یار حرفم بر زمین افتاده است * -

اسیر ے گفتگوے بغرض آخر بجائی میرسد * حرف طوطی بر زمین افتاده سنبل سبز شد *

برخصت او - یعنی باجازت او سلیم ے برخصتِ تو که خواهم آب می شستن * صفحه را که سخن در رساله میگذرد * رخصت بمعنی اجازت نوشته اند محمد قلی سیلی ے همانا کرد حاصل رخصتِ منع مرا امشب * که در بیرون بزمش مدعی خوشنود مے گردد * -

برخی بهره - بسیار بهره برخی بفتح با و سکون را مهمله و خای معجمه و یاے حطی معروف و زیادتی و بسیار بمعنی فانی از فرهنگ اخلاق ناصری در انچه بدل چیزے بکسی دهند گ سعید اشرف ے همگی گشته ام از فضل خدا مانده همین * که شوم از مدد فیض تو برخے بهره * -

بر در عرفان زدن و بر عالم عرفان زدن - از حجاب و شرم بر آمدن مح مرزا صائب ے ز شرم قست گر آزار میکشی صائب * تو نیز بر درِ عرفان زن و مکرم باش * میلی ے داد میلی بجنون دامنِ ناموس ز دست * زده بر عالم عرفان و فراغی دارد * بعرفان بیرون بر دن عمدا تحمل کردن و دانسته بهم گذرانیدن ح ظهوری ے جانی از آهن و لے از سنگ میباید مرا * انیهمه خواری بعرفان سخت بیرون مے برم * علامی فهامی در اکبر نامه هم با معنی آورده * -

بر در جلال زدن خشمناک شدن مح عالی در محاصره حیدر آباد گوید وقتیکه بادشاه بر جلال مخاطب بسر براه خان خشم نموده فقره بر در جلال زدند و رشیش گرفته کشیدند * -

بردار و بدو - دزد عیاریکه چیزیرا از پیش کسے بجستی بردارد و راه خود گیرد و در محاوره گویند طرفه بردار و بدو یست مح سلیم در صفت اسپ گوید ے بسنگین بار ے کوه آورد تاب * که بردار و بدو باشند اعراب * -

بر دوش و سر نو مسلم تیغ گذاشتن - چون کافری نقل مذهب کند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از براے تهدید است تا ارتداد نکند مح آقا شاپور ے بدست خصم کمن گیر او بود شمشیر * ازان تعیش کم بر دوش

تو مسلمان تیغ * طغرا ؎ چون شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ * نیست غم هندوی چشمت گر ته ابرو بود *۔

بر دنبه دندان زدن - کنایه از رغبت بلواطت مح سعید اشرف ؎ زند هر که بر دنبه دندان خویش * بشانه حیا پاک سازد ز ریش * دنبه بمعنی سرین آمده یحیی کاشی ؎ محو دیدار دنبه گردیده * همچو اغلامی سرین دیده * عالی ؎ دستک زن و غزل خوان با تنبک و نی انبان * در رقص و دنبه گردان بسیار حشو مهمل * میر نجات ؎ شیخم طلوبی ما دنبه ستی دارد * گوسفندی است که اندازه درستی دارد * دندان خوش اهش و طمع چنانکه خواهد آمد *۔

بر رخ انگشت سیاهی کشیدن - رسوا نمودن مح شاپور ؎ ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی ا * بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را *۔

بر رو و سر و رخ و دیده دویدن - گرم عتاب شدن اول مشهور است چ دوم طغرا گوید ؎ گر از خوان گردون لب نان شکستم * دو دو بر هم بهر تاوان گرفتن * سیوم حسن بیگ رفیع گفته ؎ پامال درد عشق شد آخر دل رفیع * چون اشک گرچه بر رخ مژگان دویده بود * چهارم طغرا ؎ اشکم نیک نگاه تو بر دیده میدود * این خون گرفته باید رخود رقیب شد *۔

بر رو و بر رخ - باضافت چهره مرزا صایبا ؎ چون صفحه مسطر زده آمد به نظرها * از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم * یحیی کاشی ؎ گل با برخش نتوانم بر آمدن * گیرم که خارهای جهان تیز کرده است *۔

بر روی بزرگی نیاوردن - از روی بزرگی ادای خارجی کسی بنیاوردن مح مرزا طاهر وحید ؎ کنند از وسمه برای کریش خویش ارنگین * نمی آرند بر روی از بزرگی عیب پیری را *۔

برزین - بالفتح آتش و نام یکی از نایبان زردشت که آتشکده برزین بنام او مشهور است لمیر الهی ؎ اگر چه داشت سر انگشت قهرش آنقدرت که بر کشد

ز دل قلزم آتش برزین * ولی ز ابر تحمل فشاند شبهی چند * که یافت آتش تیغ سیاستش تسکین *۔

بر سر خود و بر سر خویش - خود سر و خود رای با ختیار خود اشرف ؎ کافی نبود بارش گردون که گشته است * هر گردباد بر سر خود آسمان وقت * ایضاً ؎ اینقدر هم نمیتوان بودن * بر سر خویش و پیش خود بر پا *۔

بر سر پا بودن - استاده و قایم بودن مح میر نجات ؎ دار معمور فلک در همه جا بر سر پاست * چه عجب گر سخن حق ز کسی سر نزند * آهی ؎ خفته چون غنچه گل زنده دلان بیدارند * همچو نرگس تو چرا بر سر پائی در خواب *۔

بر سر پا آمدن - ظاهر کردن پیدا شدن اصطلاح لوطیان است مح میر نجات ؎ سر و بالا نمی آمده خوش بر سر پا * از سر صدق بگوییم همه نام خدا * حاجی قدسی ؎ یادگار سخنی چند براوراق نوشت * هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا *۔

بر سر قدم بودن - در بیت الخلا بودن چون کسی به بیت الخلا برود گویند بر سر قدم است مح فوقی یزدی ؎ مگر آن لطف بخشی دارد * که شب و روز بر سر قدم است *۔

بر کسی چیزی شدن - شریک شدن براو و او را ز یرچاق خود دانستن - مح *۔

بر سر پای کسی زدن - بر پای او افتادن از راه نیاز طغرا در تعریف فقیری گوید ؎ شده زهر قربان بالای او * زده شستری بر سر پای او *۔

بر سر - ترجمه علاوه مح جلال اسیر ؎ اگرم بر سر هم پرسش قدمی نهی بهالین * سر خود کشم بپای تو و صد نیاز بر سر *۔

بر سر من - یعنی بذمه من و عهده من عالی ؎ عجب حریفی که بر ده دلم از نو وگر دلم تو سر باخته است بر سر من *۔

بر سر آن این نهادن - برای آن این از دست دادن مح سالک یزدی ؎ سامان نه هر بر سر بندی نهاده ایم * ما تو به نامه امی ناب شسته ایم *

سلیم رباعی - ای سرتاپا تن تو چون آینه صاف * چون تیغ فره بر آری خوش ز غلاف * رفتی بضیافت حریفان آخر * کون ابشر شکم نهادی حرف ناف *

بر سنگ زدن - دلیرانه ظاهر کردن و گفتن سالک یزدی ؎ کوهکن بیجا زند بر سنگ یکیک را ز دل * صورت شیرین چه میداند زبان تیشه را * یحیی کاشی ؎ تا چها بر سنگ میزد خسرو از دعوی عشق * کوهکن میداد گر یکدم بدستش تیشه را * وحید ؎ هیچو نقش سنگ از آیینه آن دل نرفت * هر چه بهر یار رقیب سنگدل بر سنگ زد * میرزا صائبا ؎ شیشه ام میشکند در جگر از حرف درشت * یار با دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است * وله ایضاً ؎ بی آیینه بر سنگ زند راز دو عالم * این طوطی مست از شکرستان که جسته است * حسن بیگ رفیع ؎ اگه نیم ز شیشه چه بر سنگ میزند * میدانم اینقدر که بر آهنگ میزند * بعض اعزه که معنی آن تهمت کردن دانند محض تهمت است *-

بر سر حرف بودن - برگشتن از گفته خود حسن بیگ رفیع رباعی ما عاشق زاریم و بر حرف خودیم * شیرانه ربط دفتر حرف خودیم * آن نیست که از گفته خود بر گردیم * چون نقطه همیشه بر سر حرف خودیم *-

بر سر کسی پیچیدن - سماجت کردن و تنه کردن امرد و نیز فنی است از کشتی محمد میر نجات ؎ بهتر است از همه فن گردسرت گردیدن و دست بر داشتن از پا بسرت پیچیدن * ایضاً ؎ نگر از کاکل خود نیستی ای شوخ دلیر * بر سرش پیچ حریفانه و پایش پس گیر *-

برشما باد - یعنی لازم باد برشما رعایت و حفظ این امر خانزمان امانی ؎ هیچو مینای مے از خون دلم مالامال * برشما باد مرا بر سر گفتن مہ ریز *-

برشست یا نشستن - مهیا و جمع شدن چه در استعمالات بر شست پا نشینند محمد شاعر ؎ هرگز نشد که با تو دو زانو فرو کنم * برشست پا نشینم و تا خایه تو کنم *-

برقالب زدن - مهیا کردن و سر انجام دادن لالی ؎ فرود آمد قضا از عالم پاک * که برقالب زند خود را کف خاک * طغرا در رقعه توصیف کاغذ ابری فقره گلستان برقالب زدن ابرے سازی بیشمار و بزعم بعضی که معنی آن هرزه گفتن و بیهوده کار کردن است پر غرابت دارد *-

بر گاو نشاندن - مراد به بر خر نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است میرزا صادق دست غیب فقره تا شحنه عدلش آفتاب عالمتاب را بجرم خانه نزول حمل بر گاو نشانیده ثور چون یوز از سایه خود هراسانست *-

برکشیدن - معروف و وزن کردن آن نیز مشهور کسی را ترقی دادن و بر تبه او افزودن نیز افضل کاشی رباعی عیبی است عظیم برکشیدن خود را * وز جمله خلق برگزیدن خود را * از مردمک دیده بباید آموخت * دیدن همه کس را وندیدن خود را *-

بر گردیدن - خراب و ضایع شدن یعنی از حالت اصلی بر گردیدن محمد قدسی ؎ غمش در خاطر از بس مانع نسیم خرمی گردد * که چون بر شاخ ماند میوه بسیار بر گردد * سلیم در هجو اکولی گوید ؎ سوی سفره چو سایه گستر گشت * خشک شد خشکه و شله بر گشت *-

بر گردد - نفرین است یعنی از وضع و حالت خود بر گردد ظهوری ؎ بچاه حسرتم افگنده بخت بر گردد * هنوز در پیم افتاده کاش بر گردد * طاهر نجفی ؎ ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد * می رسیده چو بیند لب تو بر گردد *-

برگشته - خراب و تباه بدیعی سمرقندی ؎ برکنده باد دیده و برگشته باد چرخ * گر چشم بر گهر بود و رخ بر زرم * از ینجاست که قمار بازی را که نقش بمراد ننشیند برگشته قمار گویند صائبا ؎ کار بمراد نشد از نقش موافق * مرد که برگشته قمارم چه توان کرد *-

برگردیده و برگشته - بمعنی استفراغ نیز مشانی تکلو ؎ هر خون دلی که بی تو خوردم * چون باده ناگوار بر گشت *-

بر کار خود سوار بودن - بر کسب و پیشه خود غالب آمدن و کار را مغلوب خود کردن وحید در تعریف سراج گوید ؎ سوار است سراج بر کار خویش *

کار خوبرویان غنا وست پیش * سوار بودن بمعنی غالب بودن مخصوص کاره نیست چنانکه زعم عزیزانست بلکه عموم وارد میرالٰہی ؎ اسپ عیش پی تازم زنیسان کم گشته ام * از کام دل پیاده و برآرزو سوار * مرزا صائبا ؎ فتاد کیست که پشتش نمیرسد بزمین * بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش * سلیم ؎ نیست حرف آرزو برگفتگوے ما سوار * همچو باد انفاس عیسی مرکب خاشاک ماست * ایضاً ؎ بنوعی کابلے بروے سوار است * که گوئی جاده بر پایش جدا است * این شعر در مثنوی بجو اسپ است درویش والہری ؎ ساقی بود آیا که تو باشی من و بس * آن لحظه که مے برخرد و عقل سوار است *۔

برکار ۔ باضافت برآمدگی صندوقچه سینه محبوطیان گویند این زن خوش برکارے دارد یعنے سینه و پستان خوشی دارد و نیز پستان نورسیده ٔ خ در بواد سینه ٔ جوانیه جهت و رکار هم گویند سند در سینه باز خواهد آمد۔

بر صحرا و بصحرا افتادن و نهادن ۔ کنایه از ظاهر شدن و کردن راز ج حیاتی گیلانی ؎ قصه گل میکند و راز بصحرا افتد * آه اگر باد صبانامهٔ ما بگشاید * کمال اسمٰعیل ؎ منم جرعه که از ساغر هوا نکشید * نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا *۔

برغو ۔ بموحده و غین معجمه شاخ تیے که مانند نفیر نوازند از ظفر نامه شرف الدین علی یزدی بمعنے مناوی معلوم شد خواجه حافظ شیراز هم فرماید ؎ عاشق از تو ترسد مے بیار * بلکه از برغوے سلطان نیز * عالی **فقره** برغوے باد نیچ و سرنائے تفنگ بزرگ و کوچکی بهم آمیخت۔

برگ بغرا و برگ گل ۔ عبارتست از تنکهاے بغرا که زواله دقیق پهن کرده بشکل برگ سازند سلیم ؎ برگ بغرا لطیف چون نسرین * همه تن گوش از پئ تحسین * نازک و نرم و دلکش اندامش * بے سبب برگ گل نشد نامش * ازین عالم است *۔

برگ پالوده و برگ آش ۔ یعنے لخت پالوده و لخت آش یحیے کاشی ؎ کاسه بینید چو شربت آلوده * لرزد دل چو برگ پالوده * طغرا ؎ **طعش** چو بفکر برگ آش افتاده * سرسبز بجو د برنگ ماش افتاده * خوانش که بآن هیچ مطبق نرسد * با خوان خلیل هم قماش افتاده * بغرا طعامی است که آنرا بورک گویند۔

برگه ۔ بکاف فارسی چیزیکه از مال دزدیده پیش دزد شناسند و بدست آویز آن مطالبه مابقی کنند منصور فکرت ؎ شعر رنگین مرا کس نتواند بردن * برگه دزد حنا زود بکف مے آید *۔

برگ نی ۔ رنگیست همرنگ برگ نی سیفے ؎ سرو من سبز نیست شیرین است همچون نیشکر * چون ببالاے قبائی برگ نے بندد کمر * و قسمی از خربزه تاثیر در صفت خربزه گوید ؎ هنگام برگ بشکرستان * برگ نے او شود نوا خوان *۔

برگاشتن ۔ اعراض کردن و روگردانیدن جمیع ارباب لغت نوشته اند والہروی ؎ اشک بر آتش دنباله ردی زد آبے * یار از ناز اگر روے زواله برگاشت *۔

برگ پیوند ۔ بفک اضافت پیوندے که نهال را کنند محمد رفیع واعظ علیه الرحمه ؎ ز برگ سیلی استاد برگ پیوند است * که میدهد ثمر اعتبار نخل ادب *۔

برگ سبز ۔ کنایه از چیز بسیار کم صائبا ؎ بینوایان را برگ سبز گاهی یاد کن * چون زبیر نگ جهان خرج خزان خواهی شدن * ولهٔ ؎ انصاف نیست کز جمنت بعد صد بهار * بی برگ سبز رو بدر آسمان نهم *۔

برگ سبز سائل ۔ آنست که گدایان بتوقع ریزشی برگ سبز پیش اغنیا گذارند محسن تاثیر ؎ بوسه میدارند خوبان در بهار خط طمع * خط سبز گلعذاران برگ سبز سائل است *۔

برگ سبز فرستادن ۔ مرادف گل فرستادن است که انشاالله تعالیٰ خواهد آمد طغرا **فقره** نثر پردازان از فقرهٔ تازه برگ سبز همکاری بجانب طوطیان چمن روانه نموده اند *

برکت بفتحتین معروف بسکون ثانی نیز آمده سند در ضمن بہادر نفس گرفتن گذشت وہاتفی در معراج گوید ؎ چو افتاد بر آفتابش عبور ٭ شد از برکتش چشم دریاے نور ٭۔

برگ بید - کنایہ از شمشیر و خنجر و نوعے از پیکان میر الٰہی ہمدانی ؎ سازد بروے صفحۂ خاکش قلم قلم ٭ گر سایہ بر چنار کند برگ بید تو ٭۔

بر مژگان دویدن چیزی - در نظر آمدن آن چیز طالب آملی ؎ چو بر مژگان دوید آن جلوہ گاہم ٭ چو گل بشگفت اجزاے نگاہم ٭۔

برگوش کسی کشیدن - شنوانیدن او سلیم ؎ بہ بزم حسن سخن از کنایۂ خوبی ٭ بماہ گوید و برگوش آفتاب کشند ٭۔

برمالیدن - بالا کردن آستین و پاچہ تنبان از جہت ساختن کارے و روان شدن بشتاب سنجر کاشی ؎ چون آمدی بدر بر گناہ کبیرہ کن ٭ برمال دست و ساعد و انگور شیرہ کن ٭ مرزا صائبا ؎ بجرا آزادہ در وحشت سرائی لنگر انداز دہ کہ سر از خاک بیرون ساق برمالیدہ می آید ٭ مجاز گریختن و بشتاب رفتن است ج ظہوری ؎ شب وصال کہ پروانہ خواست برمالد ٭ فسوخت حسرت اینش کہ بال و پر تنگ است ٭۔

برلنگ زدن - گریختن لہ عالی در محاصرۂ حیدرآباد گوید فقرہ بہادران بجو دیدند کہ معاملہ قروتی شد ہمچو لنگرہ برلنگ زدہ برمالیدند۔

برنج - زندہ برنجی کہ طبخ تمام نیافتہ باشد مح لیکن از اہل ایران شنیدہ شد کہ زندہ بمعنی نیم خام خصوصیت بہ برنج ندارد ہر چیز نیم خام را زندہ گویند واللہ اعلم بالصواب محسن تاثیر ؎ ہست از برنج زندہ بسے ناگوار تر ٭ از واعظان مردہ دل اظہار زندگی ٭۔

برنس بضم موحدہ و رائے مہملہ ساکن و نون مضموم و سین مہملہ جامہ کہ از پشم سیاہ بافند و نادر اسفید ہم باشد و آن لباس ترسایان و نصاری است خانۂ صاحب کشف اللغات می نویسد کہ در صحاح بمعنی کلاہ دراز آوردہ مرزا جلال طباطبا در توحید یہ فقرہ رشتہ برنس راہب و طیلسان زاہد را یک چرخ رشتہ ٭

بروز فلانی نشیند یعنی مثل او بحال تباہ گرفتار آید باقر کاشی ؎ ہر آن سینہ کو داغ عشقے ندارد ٭ الٰہی بروز گریبان نشیند ٭ شاہی ؎ آنکس کہ شبی نشست با تو ٭ بسیار بروز ما نشیند ٭۔

برو درماندن بشرم حضور کسی از چیزے کہ نتوان گذشت گذشتن مثلاً گویند این شمشیر و قلم نمیخواست کہ بکسی بدہم لیکن بہ کنم رد از سنگ و آہن ندادم برو درماندم و باد و دادم نیز در نیم خام گویند و تیز از شمشیر است مح طغرا در رسالۂ فردوسیہ در صفت کشمیر گوید فقرہ بنفشۂ خط گلرخان اگر برو درنمی ماند خود را بہ بنفشہ زارش میرسانید بیانا ؎ مرا سوا چو تو نتوانست دیدن ٭ برو درماند زخم از بریدن ٭ شفیع اثر ؎ دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش ٭ برو درماندہ است آئینہ ام از بے غباریہا ٭ وحشی در قصۂ ناظر و منظور در حالتی کہ پدر ناظر ابہم بخیہ کردن راز عشقش کہ با منظور نام بادشازادہ بسرش در بند بودہ حکم بسفر فرمودہ گوید ؎ نہ روئی آنکہ گوید نے جوابش ٭ نہ رائی آنکہ سازد با خطابش ٭ برو درماندہ پیشش آخر کار ٭ جوابش گفت چون شد حرف بسیار ٭ کہ مقصود پدر چون رفتن ماست ٭ زما بودن بجائی خویش بیجاست ٭ ساطعاے کشمیری ؎ شد چہرہ با تو آئینہ نشکستیش چرا ٭ درماندۂ تو ام نہ ہمہ جانان بروے خویش ٭ رو بمعنی شرم در کلام تازہ گویان بسیار دیدہ شد چنانکہ سلیم گوید ؎ چہ سود جلوۂ خوبان کہ از حجاب مرا ٭ نظر بر آئینہ کردن زرو دنمے آید ٭ شخص بیچیار انظر بہمین معنے برو گویند ہر گاہ بقول زبان دانان معنے برو درماندن این باشد کہ گفتہ آمد این بیت یکے از معاصرین کہ در حمد الٰہی گفتہ ؎ برو درماندہ ہم اکبر ہم اصغر ٭ تعالی شانہ اللہ اکبر ٭ نشاید کہ درست باشد فافہم والنصف۔

بروت کسی ریختن - زبون و مغلوب کردن مح نسالالی در شعلۂ دیدار گوید ؎ پنبہ از حنظلش چو یابد و بہ قوت ٭ ز آتش موسے فرو ریزد بروت ٭۔

بروت کسی را پنبه نهادن - کنایه از ظرافت و تمسخر مح زلالی ع شگوفه در تبسمهای شادی * بروت باد را پنبه نهادی * پنبه برریش نهادن نیز مرزا محسن ماسغے ع گیری ایراد برو دم که خطا کرد فلان * پنبه برریش تو دارند و تو غرق شادی * -

بره بند - بالتشدید تجربه کار و ماهر مح ظهوری گوید ع چو کرکت و راند گزند سخن * نباشی اگر بره بندِ سخن * بتخفیف هم مستعمل است مح بره بنده نیز قومی است که قوچ جنگی پرورند و بجنگانند و به بهاے گران فروشند مدار آن جماعه بر بیع و شراے قوچ است شاعر ع بسے سال طبل لوندی زدی * صلا از بره بندی بجی دی * و ریسمان پاے خیمه نیز سند آن در کله دراز خواهد آمد -

بریسمان چیزی بخود بستن - بزور دعوے آن کردن مح حیاتی گیلانی ع شمعم از سوختن نیز هیزم * شعله بر خود بریسمان بستم * -

بریسمان عجب افتادن - باخیال مکارے سروکار افتادن مح طغرا در هجو پوچی گوید **فقره** هرکه باد قرض داده بریسمان عجب افتاده -

بریش کسی فراغت داشتن - بریش آویدن چه فراغت بمعنی ریدن مستعمل است از نجهت مستراح را بیت الفراغ گویند مح شاعر ع هرکه از مه بروت می تابد * ما بریشش فراغتی داریم * -

تنا ظردوم در باے عجمی -

پرتاب کردن - دور انداختن میر الٰهی همدانی ع ناهل نااهل سینه پرتاب کند * زشت آینه را بخاک پرتاب کند * پیوند بنیکان کند از نیکانت * سگ را نمکستان نمکِ ناب کند * -

پرچین - خار بستی که گرد کشت و گلزار بندند سلمان ساوجی ع تا زمشکت گرد باغ چهره پرچین بسته اند * عالمی دل در خم آن زلف مشکین بسته اند * و نیز محکم شدن چیزے بچیزے چون میخ در تخته قایم شود گویند پرچین شد ظهوری ع گشت بر آستانش زینت * میخ سیمین اختران پرچین * و نقشی که از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند آنرا هم پرچین کارے گویند مح خان آرزو ع جز این جوهر نمیدانند قابل * پر چین کارے بیت الله دل * -

پردهٔ مشکین و نیلوفری - جامه سیاهی که در آشوب چشم بر چشم بندند صائبا ع پردهٔ مشکین بچشم شوخ بسته است آن نگار * یا شد است از نافه آهوے چین مشک آشکار * همچو ابر کعبه دارد گر بهیاد ر آستین * پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروے یار * غزل طویلے است که در آشوب چشم معشوق گفته * -

پراندن - تعریف بیجا کردن مرزا صائبا ع بیک وجلوه زمین گیر گشت کاغذ باد * بهیچ جا نرسد هرکه مے پراندش *

پرزه - بضم اول و راے ساکن و زاے معجمه مفتوح ریسمان و جامه کهنه که زنان بردارند فرزجه معرب آنست و فرازج جمع رسند در شستک و ته بندی بیاید و شفائی در هجو گوید ع نسخهٔ پرزهٔ زمن میخواست * کردم این شافه ساز و آمد راست * و گرهی که برروے جامه یا مخمل نمودار باشد و آنرا کرک بضم اول و سکون ثانی و لاس بسین مهمله نیز گویند -

پرست زدن - سیر و دور کردن مح افضل ثابت ع برو ر میکده باز بزن یکدو پرست * زلف آشفته و خوے کرده و خندان لب و مست * ایضاً ع منکه بے همرهی عقل زدم یکدو پرست * دیدم از دور گروهے همه دیوانه و مست * یکے از صفاهانیه میگفت پرست زدن آنست که مثلاً دو کس باهم راه میروند یکے را وجهے برآ باز ایستادن

رو داد رفیق خود را گوید تواند که پرست زن یعنے آہستہ آہستہ رو من ہم از قفا میرسم -

پرواره - بباے موحدہ خانۂ تابستانی و بیاے عجمے پرورش کہ مجد الدین علے قوسی نیز بہر دو معنے نوشتہ صائبا ؎ از لحد خاک شکم پرور دہان واکردہ است * تو ز غفلت ہمچنان در بند پروارہ خودی * ایضاً ؎ زان است دین ضعیف کہ فرمان دہان شرع * عمامہاے خویش بہ پروار بستہ اند * وحید ؎ عجب فربہ میشود تن از ریاضت چون گداخت * کردہ پروارے ریاے زاہدان را لاغری * بمجاز فربہ را گویند حاجی قدسی ؎ ز لاغرے نبود روغن استخوان مرا * چہ سود او کہ کردم بروغنش پروارہ * یحیی کاشی در ہجو اکولی گوید ؎ لقمہ اش گوسفند پروار است * چہ عجب برہ بند این کار است * -

پرسیدن و پرسش معروف و بمعنے تعزیت و عیادت آرند سالک یزدی ؎ وارثے دیگر ندارم اے محبت پیشگان * چون بمیرم پرسش پروانہ و بلبل کنید * طالب کلیم ؎ دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمے دیدم * براے پرسش آن نرگس بیمار میرفتم * قاسم بیگ حالتی ؎ بردہ طرزانہ کار پرسش بیمار تو * این ہمہ شیرین مکن شربت بیمار را * و حال پرسی مطلق نیز شفیع اثر ؎ دست را کے فرصت پرسیدن چشم تر است * یا گریبان میدرد یا خاک میریزد بسر * -

پرسہ - بضم اول عزا پرسی آصفی ؎ رفتن جان مرا پرسہ مکن روز وداع * بر لبم آمدہ موقوف خرامیدن تست * -

پردۂ عنبی - نام طبقہ از طبقات ہفتگانۂ چشم است کہ آن شبکیہ و عنکبوتیہ و شمیہ و عنبیہ و صلبیہ و قرنیہ و ملتحمہ است از شرح موجز مستفاد شد عالی ؎ مرا کہ جام چو نرگس شدہ است چشم و چراغ * چو نور دیدہ شرابم بہ پردۂ عنبی است * -

پر در پر ہم بافتن - مرادف بند در بند قبا بافتن و آن خواہد آمد سنجر کاشے ؎ پر در پر ہم بافتہ بلبل بتماشا * در سایۂ آن گل کہ گریبان چمن اوست * -

پرزدہ رو - آبلہ رو ماخذ آنکہ در وقت پختن نواله نان را پہن کردہ پر مرغے خلانند اثر آن مشتبہ بآبلہاے رو بعد پختن باقے مے ماند و آن را نان پرزدہ گویند مح طاہر غنی ؎ پروانہ عبث پرزدہ بر گرد رخ شمع * بر گردہ خست شمع بود پرزدہ روئے * نظام معجز نیز در ہجو کسے گوید رباعی تا صنع ازل نیک و بدی دہر نگاشت * یک پرزدہ رو دگر چو تو در وہم نداشت * خانیدہ بر آمدی ز بطن مادر * گویا کس مادر تو دندان ہم داشت * -

پر قازہ - باصطلاح مصوران خامہ موے چہ در ولایت از پر باریک قاز خامہ مے بندند از مصوری معلوم شد طغرا ؎ تا دست بتصویر رخت بردہ مصور * موئے قلمش با سر پر قازہ در آبست * -

پروانہ - معروف و حکم امرا ظہوری بہر دو معنی بستہ ؎ شمع از شعلۂ حسن تو برافروختہ است * گرد او پرزدہ پروانہ پروانۂ ما * -

پروانی - براے مہملہ دوا و نام فنی است از کشتی و آن گرد حریف گشتہ پایش برداشتن و از جا ربودن است مح میر نجات ؎ چہ شود گر بمخالف رسی حاز پروانی * پای او گیری و بردور سرش گردانی * -

لغت نوشته‌اند و شعر اسم آورده ظهوری ؎ در دکن کین چشم پیدا میشود * باج خواه ساحران بابل است * سلیم ؎ در عشق ای دل از سحر و فسون * ایمن مباش * خانهٔ هر مور این صحراست چاهی بابلی * بنای قافیه بر ذ غ ل برضمه است ۔

باتشپاره گیراندن تعین کردن محصل است و سزاول شدید بدنبال کسی مح سعید اشرف ؎ شاطر شوخی فرستاده است و مارا خوانده است * یار چون شمع باتشپارهٔ گیرانده است * و له ؎ بایدم چون شمع استادن بیکپا تا بصبح * کو باتشپارهٔ گیرانده مارا چون چراغ * بلی آتشپاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است هم او گوید ؎ سرکش آتشپاره ام آسان نکردم رام تو * از نگاهم شعلهٔ جواله گردد دام تو * طغرا ؎ طفل بسیار است کز شوخی زد دبر روے شمع * هیچ طفلے همچو طفل شعلهٔ آتشپاره نیست *۔

باجی ۔ باج گذار و کنایه از خواهر نیز لیکن از ثقات ایران مسموع شد که این لفظ مخصوص بخطاب خواهر است و الا مرادف آن نیست سعید اشرف ؎ بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری * شاه حسنی و ترا لیلے و شیرین باجی * طرف ایهام بمعنی ثانی است مولف نیز بطریق ایهام در هجو گفته **رباعی** نواب که باشد بجهان تاراجی * چسپان شده اختلاط او با باجی * زر هاگیر د ز دو جه فرج لولی * هستند این قوم از برایش باجے *۔

باد کردن چشم ۔ ورم کردن چشم از مادهٔ ریحی و مجاز غرور و نخوت مح مخلص کاشی ؎ نخوت بود ز اهل نظر ناگوارتر * باشد بلا چو چشم کسے باد میکند *۔

بادپا ۔ تندرو باقر کاشی ؎ شوق نگر که دل ز پی خیز د و پیشتر رسد * نامه بدست اگر دهم نالهٔ بادپاے را * پیشتر در صفت اسپ آنندل علم اسپ شده ۔

بادنجو د کردن ۔ کنایه از نازبالیدن مح شفائی در هجو ذوقی گوید **رباعی** ۔ ذوقی خونت بگردن بینی تست * البرز جوی زخرمن بینی تست * چون باد بخویشتن برون نکند * پرورده زیر دامن بینی تست *

بادهٔ جوان ۔ شراب نو رسیده و بادهٔ پیر مقابل آن یعنی شراب کهن میر معزی ؎ چه باک از انکه جهان سرد گشت و ناخوش شد * که خانه گرم و مغنی خوش است و بادهٔ جوان * مظهر کاشی ؎ آنکه در پیرانه سر دارد جوانی آرزو * بادهٔ پیرش ز ساقی جوان باید کشید * تازگی و کهنگی مقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت بباده ندارد چنانکه استاد گوید شانی تکلو ؎ من از سپهر افلاک می نالم که روز و شب * بلاهای جوان زین مادران پیر مے زاید * باقر کاشی ؎ عمارت نو و شهر جوان مبارکباد * بنائے شهر تو بر آسمان مبارکباد * حاجی قدسی ؎ کسی همت من پی نبرد و عمر گذشت * چو گوهرے که شود پیر در تهٔ دریا * لفظ برنا هم ازین قبیل است و الهروی ؎ واله اگر پیر شد جوانست سخن * در می کهنه نشاهٔ برنا است *۔

بادگیر ۔ بکاف فارسی دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند بتازی آنرا غرفه گویند و خانه که از چهار طرف بادگیر جهت وزیدن باد داشته باشد نیز مجدالدین علے قوسی نوشته و مح شفائی رباعی بینی تو سر بریدهٔ گیری عجبی است * دندان کراز را نقیری عجبی است * از چار طرف تیز در و مے پیچد * از بهر سبیل بادگیری عجبی است * همان را بادرو گویند طغرا ؎ غیر از قفس که هر طرف دار د هزاران بادرو * نتوان شمردن خوش هوا خسخانهٔ دربسته را *۔

بادآورده ۔ مرادف آب آورده که آن درآوردن آب چیزے را گذشت مح مرزا صائب ؎ باغبان بیرون کن این گستاخ بادآورده را * خوش نمی آید بگل این هاے هاے عندلیب *۔

بادرخ ۔ مرضی است معروف سلیم گوید ؎ بادرخ آورد روئی خاک از گلگون او * بسکه گرعارض از رشک سپهر حنبری *۔

سخن در بزنگاه حرف ❊ وکنایه از مقعد نیز ؁ شفیع اثر در ہجو گوید ؎ ہر کرا شوق صحبتت چپید ❊ بو صالت چو احتلام رسید ❊ نیست دشوار تر ازین راہے ❊ کس ندیده چنین بزنگاہے ❊۔

تناظر با از منظر سین مہملہ وآن دو تناظر است تناظر اول در بائے تازی

بساط - معروف ونطعے که جوہرے جواہر را بران ریخته در نظر مشتری عرض دہد یا برشته کشند ؁ ظہوری در صفت مفرح گوید ؎ زین نشاۂ خرد طرح نشاط افگنده ہست ❊ جانرا اثرش در انبساط افگنده ہست ❊ گر دیده ز اوراق اش کیسۂ نفع ❊ سینه ز جواہرش بساط افگنده ہست ❊۔

بستن شعر - از عالم معنے بستن تاثیر ؎ قسمت نظم ورزے مارا حواله کرد ❊ سدرمق به بستن اشعار بسته ایم ❊۔

بستن فرزند در مہد - نشاندن یا خواباندن او مہد محسن تاثیر ؎ از دور مہد این گردون اخضر ❊ نبسته عشق فرزندی خلف تر ❊۔

بسر کشیدن - بیکدفعه بلاجرعه کشیدن ؁ عالے ؎ جام داغے از جنون عالی بسر خواہم کشید ❊ در خمارم ساغر سرشار میباید ترا ❊ برسر کشیدن نیز مرزا صائب ؎ دامن فرصت مده از کف که ایام بہار ❊ نیست چندانیکه گل برسر کشد پیمانه را ❊۔

بسر آمدن - از خیز برآمدن وجوش کردن ؁ مرزا صائب ؎ چرخ را آه شرربار من از جا برداشت ❊ بکم حوصلگان زود بسر مے آید ❊۔

بسر کسی رسیدن - بحال او وارسیدن ؁ سند در محاوره از سر شدن گذشت ❊۔

بسر خود - مرادف برسر خود وآن گذشت ؁ شمسی بلخشئے ؎ کاکلت چند بگرد مه تابان گردد ❊ بسر خود مگذارش که پریشان گردد ❊۔

بست - بر دور مزار حضرات بفاصله یک کروه کمابیش از جهت منع در آمدن دواب چوب بست کنند ہر گنہگار ہے یا داد خواہی که درون بست در آید کسے مزاحم حال نتواند شد ❊ خزنه مزارات حضرات مقدسات بحمایت دادخواه فراہم آمده داد او از بیداد گر ستانند میر نجات ؁ بسته است بمر بوم سرِ ره چشم سیاہش ❊ خون کرده و در بست بشست است نگاہش ❊ تاثیر ؎ گر بزنگاه دل خسته ز زلف چون شست است ❊ ستم رسیده علاجش نشستن بست است ❊ بجای چوب بالبست زنجیر ہم کنند ؁ شفیع اثر ؎ ز بست عشق اگر عاقلی میا بیرون ❊ حصار عافیتی نیست بہتر از زنجیر ❊ بست بمعنے طناب اصطبل سلاطین ایران گفتن بقول ثقات آنجا غلط است بلکه آن سر کمند است که خواہد آمد ❊۔

بست شکستن - از حد تجاوز نمودن ؁ خان خالص ؎ برده از دل که خیال بت بدست مرا ❊ که شکست است ندانم واگر این بست مرا ❊۔

بسراق - بضم اول و رائے مہمله یاقوت زردی که در ہندش پکھراج گویند باقر کاشے ؎ زرد گوشت است آنکه از بن گوش ❊ کرده بسراق زار پیکو را ❊ پیکو بہائے عجمی و یائے حطی مجہول ملکی است بجانب زیر باد ❊۔

بسر پا آمدن - از مرض شفا یافتن ؁ مفید بلخی ؎ عمرہا بود که ضعف از شکن زلف تو داشت ❊ زین شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر ❊۔

بسر کسی گردیدن - مرادف گرد سر گردیدن محسن تاثیر ؎ باآنکه میکشم ستمے راهزار بار * گردم همان بسر منے را هزار بار * نظیرے ؎ گرد سر تو گشتن و مردن گناه من * دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست * -

بستان زاده - مرادف گلستان زاده وآن خواهد آمد میر الهی گوید رباعی در باغ خوش ست آسمان گون تبق * کز بوے دهد دماغ راهم رونق * این طفل کبود پوش بستان زاده * از صفحهٔ دشت باید ش داد سبق * -

تناظر دوم در بای عجمی

پس آورده - ربیب حکیم شفائی ؎ هزار جاے پس آورده دخترے بودش * از و بکارت عفت چونکوی بیزار *

پس خیز - شاگرد کشتی گیر که بعد پاک شدن کشتی حریف کهنه سوار او جهت تعلیم با او کشتی گیرد محمد میر نجات ؎ برتر از سرو و گل و نخل و سمن پایهٔ تست * نیست پس خیز تو جز سایه که همسایهٔ تست * -

پسر رز - ساقی محمد شوکت ؎ کس نیست به بزم باده بیگانه نرگس * ساقی پسر رز است و می دختر رز * -

پس کار و پی کار نشستن و بودن و رفتن و بر سر کار نشستن و رفتن - مشغول شدن بکار ر حیاتی گیلانی ؎ رو پس کارے نشین چند نصیحت کنی * از پدر و جد خویش موعظه نشنیده را * شفائی ؎ گر ندیده کس از خواجه چون مرخص شد * رساند نیک و بلند و نشست در پس کار * میرم سیاه ؎ میرم که بود حیف نه زدن کار او مدام * کس را اطلاق داد و پس کار خود نشست * سلیم ؎ شد بهار و رفت هر کس بر سر کاری سلیم * محتسب هم در پی کاری که میدانے نشست * عالی ؎ میمون و خرس و گفتار زقند چون پس کار * این شکل شد پدید از زشت و پلشت و مضحک * ابن یمین ؎ بنشین بعزت از پس کارے که کار تست * تا پیش کس بپاے نبایدت خاستن * داراب جویا ؎ تا چند رود دل پی کارے که ندارد * تا کی بود آواره یارے که ندارد * طالب آملی ؎ زبان مار شده موے بر تن دشمن * چو تیغ موے شگافش نشسته بر سر کار * -

پس کار نشاندن - متعدی منه واله هروی ؎ اشک بر چهرهٔ ما هست بهار آتش را * عشق بنشاند عجب در پس کار آتش را * صاحب سراج اللغة در شرح این بیت شیخ شیراز که ؎ شاید پس کار خویشتن بنشستن * لیکن نتوان دهان مردم بستن * معنے پس کار نشستن گذشتن از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی با سند و اشعار مذکوره خلاف قدما و متاخرین است نون نافیه که در شعر شیخ بر سر نشستن است و افاده ترک کار و مطلب میکند آن را موحده فهمیده که منشاے غلط گردیده فافهم شفائی ؎ گفتمش شوے از تو بیزار است * گفت تا صبح در پس کار است * -

پسراک - لفظ ترکیست بمعنے استر که از تناسل خر و مادیان بوجود آید از فرهنگ ترکے معلوم شد * وحشی ؎ زچرخ بد مهره جو غافلی که بر سر تست * بهوش باش که بد سرکشی است این پسراک * -

پس خم - گریختن است محمد مرزا صائبا ؎ اشارت بر نے تا بدل وحشی نژاد من * چو ماه نو از این هنگامه فکر پس خمے دارم * سالک یزدی نیز گوید ؎ هلال عید زشرم کمان ابروئے * نهاده است بطاق بلند پس خم را * -

پس خم زدن - نیز گویند تاثیر ؎ مه حصارے یشود از ہالہ بپیش عارضش ✿ شام پس خم میزند از زلف چوکانش ہنوز
خم زدن نیز بدینمعنی است بجاے خود خواہد آمد ✿ -

پس سر کردن - رو گردانیدن مح ظہوری ؎ دیدہ ام جلوہ ہاے کاکل را ✿ پس سر کردہ ام تغافل را ✿ -

تناظر باز منظر شین و آن دو تناظر است تناظر اول در بای تازی

بش - بفتح اول بند ہر چیز مطلقاً و بند ہاے آہن و نقرہ و برنج که بر مفاصل صندوق و امثال آن نصب کنند خصوصاً یہ طغرا در صفت پالکی ممدوح گوید **فقرہ** بش سیمین ہلال اگر قابل میخ آن بودے مہر بر مہ شعاع طرفینش را سوراخ نمودے ✿

بشرط کارد خریدن - رسمیست که خربزہ و تربز از جہت علم خامی و پختگی بشرط کارد میخرند بمجاز کسی را بعد امتحان آشنا گرفتن است مح ظہوری ؎ بشرط کارد یوسف را زلیخا میخرید اول ✿ ترنج و تیغ را نازم که رنگین کرد سودا را ✿ -

تناظر دوم در بای عجمی

پشت لب بر زدن - مرادف پشت چشم نازک کردن و آن بر معروفست مولوی جامی ؎ چیست چندین عظموت و جبروت ✿ پشت لب بر زدن و باد بروت ✿ -

پشت سر کسی دیدن - زوال کسے را دیدن چون شخصے بر سر خود ستائے آید گوید ما پشت سر فلان و بہمان را دیدہ ام تو کیستی یعنے کسان در گذشتند تو در چہ حسابی مح صائبا ؎ از دم سرد حریفان که شود افسردہ دل ✿ شمع ما پشت سر چندین صبا را دیدہ است ✿ -

پشت سر - مقابل پیش رو یعنی در قفا مح تاثیر ؎ پشت سر

یارے که باشد رسم او بیگانگی ✿ پیش رو چون حرف مدغم جان دو و یک قالب است ✿ -

پشت ببازار ایستادن قصّاب - چون قصاب گوشت بقنارہ آویزد و خواہد قطع قطع کردہ بفروشد ناچار رو بدکان خود و پشت بجانب بازار مے ایستد مح صفاہانیہ گفتند که توجیہات دیگر تراشیدہ مروم ہند است تاثیر ؎ چنانکہ پشت ببازار ایستد قصاب ✿ ہمیشہ جانب ابرو است وی مژگانش ✿ -

پشت در - در محاورہ ایران کفش کن را گویند مح حکیم شفائی ؎ خالی نبود یکدم از آمد شد اجلاف ✿ از کیوہ و کفش تمدین پشت در تو تاثیر ؎ تا تو در خلوت شدی خورشید پابوس ترا ✿ کردہ از بس دیر اکنون پشت در افتادہ است ✿ -

پشت پا زدن و پا زدن - ترک کردن اول مشہور است دوم صائبا گوید ؎ دست چون در کمر موج تہید ست زنم ✿ منکہ چون رشتہ مکرر بگہر پا زدہ ام ✿ -

پشتی - بمعنے حمایت سلیم ؎ چون گل رعنا رخش با لالہ ہمجا چہرہ شد ✿ رنگ روئی زرد من ہم پشتی او میکند ✿ و تکیہ طولانی که اغنیاے مسند نشین دارند و آن گاو تکیہ است عرفا مح شفیع اثر ؎ از نزاکت تکیہ کے آن مہ بہ پشتی میکند ✿ موج دارائے باندامش درشتی میکند ✿ و ما بونی نیز ناظم ہروی در ہجو گوید ؎ بروہ تا پشتی آبرویش را ✿ روند ارو که رو کند بکسے ✿ -

پشت بر خویش بودن - خود را در نظر نیاوردن مح ظہوری ؎ پشت بر خویش باش چون دفتر ✿ رو دے در خود مباش چون طومار ✿ -

پشم دین و پشم دین آقا - لفظے است که در مقام تحقیر گویند

محمد سعید اشرف سے اول درلفظ دوباش گذشت و دوم طغرا گوید ؎ دارند
کمان که پشم دین آقائی ٭ صد حیف که نیست در کلاہت پشمی ٭۔

پشم قلی ۔ نیز مرادف آنست ہمو گوید ؎ زین پشم قلے که
پولجی آقا شدہ است ٭ بگریز که بوے ریسمان می آید ٭ ضابطہ
کلیۂ ایران است که لفظ آقا سر نام برائے تعظیم آرند و آخر نام از جہت
تحقیر از ثقات اینجا معلوم شدہ ۔

پشم در کلاہ داشتن ۔ عزت و اعتبار داشتن محمد سعید اشرف سند
بالا گذشت و تاثیر نیز گوید ؎ گر کسی اہست پشمی در کلاہِ معرفت ٭
جامۂ شہرت نساز د خرقۂ پشمینہ را ٭۔

پشت کمان بر کسی زدن ۔ تیر بر و انداختن چه در حالت تیر انداختن
پشت کمان بجانب حریف باشد محمد علی رضائے تجلی در مثنوی معراج الخیال
گوید ؎ ابروش از چشم مستِ نیم خواب ٭ نیز زد پشتِ کمان
بر آفتاب ٭ بہ پشت کمان گرفتن نیز محمد تاثیر ؎ تاثیر با اشارۂ
ابروز ہر طرف ٭ سنگین دلان بہ پشت کمانم گرفته اند ٭۔

تناظر با از منظر صاد مہملہ

بصحرا انداختن ۔ چیزے رایگان از دست افگندن
محمد حسن فیع ربائی شد فصل طرب نظر بمینا انداز ٭
بر دل اگرت غمی است در پا انداز ٭ ہر جام که بی بادہ بدست
تو دہند ٭ چون ساغرِ لالہ اش بصحرا انداز ٭ طغرا ؎ بر سرم
گرانسر شاہی گذارد روزگار ٭ چون کلاہِ لالہ بر دارم بصحرا افگنم ٭

تناظر با از منظر طائے مہملہ

بطاق ابروی کسے کار کردن ۔ بیاد او کار کردن
محمد اشرف ؎ باشد بطاق ابروے درگاہ عالیش ٭
ہر کس ہر کجا که کند کسب اعتبار ٭ خان خالص ؎ بیتوان آئے
شیخ گاہے بر در میخانہ ہم ٭ قطرۂ اشکی بطاقِ ابروے محراب ریخت ٭

تناظر با از منظر غین معجمہ

بغداد کہنه و خراب ۔ کنایه از گرسنه شکمی و خالی معدہ ج
ظہوری ؎ این شکم کاینچنین ورم کردہ ست ٭ از ورم یا ز باد دم
کردہ است ٭ ہیچگه از طعام پر دیدی ٭ حال بغداد کہنه پرسیدی ٭
سلیم در تحطیه گوید ؎ بو شطِ چشم خلیفه کز پر آنست ٭ عجب بود که
بغدادوش خرابست ٭۔ و ۔

بغداد معمور سیری شکم کہ ۔

بغلی ۔ چیزے که در بغل گنجد بمعنے کوچک آرند واله ہروی ؎
یار ہم سرو قد و ہم بغلے مرغوبست ٭ روز ہم گاہ بلند است و
گہے کوتاہ است ٭۔

تناظر با از منظر فا و دران و تناظر است تناظر اول در بائی تازی

بفلان گفته نرسی ۔ یعنے اینہمه عظیم الشانی و بر کار خود سواری
که فلانه که سر آمد عصر است او را گفته بمن نرسی محمد سعید
اشرف ؎ گدائے نشاۂ جام تو نشاہائے دگر ٭ ہزار بار
بتریاک گفته نرسی ٭ ۔

تناظر دوم در بائے عجمے

پف کاسه گری ۔ کنایه از زمان اندک میرزا صائب ؎
میکند جام علاجش بپفِ کاسه گری ٭ ہر سرے کز خردِ خام
غبارے دارد ٭۔

پف پوز ۔ پوز بباے عجمی و واو مجہول پیرامون دہن
ر بمعنے باد دہن که کنایه از اقل اشیا است میر الہی ہمدانی
رباعی ۔ چون رونق بخت تیرہ روزے شکند ٭ گر کوہ شود از
پف پوزی شکند ٭ زین گنبد کوز پشت خیز دآ واز ٭ کاین باد
بر و تنہا بکوزی شکند ٭ ۔

تناظر با از منظر قاف

بقلم گرفتن و دادن ـ کنایه از نوشتن شفائی در هجو فکری گوید ؎ هر دو لب بسیار نفیس است ندانم کاول ؛ آن یکی را بقلم گیرم و این را گویم ؛ شفیع اثر ؎ داد یم دو زر خود نرگس شهلا بقلم ؛ پیش چشم تو که غارتگر این بستان است ؛ ۔

بقایم ریختن ـ جنگ ناکرده عاجز آمدن رح با صطلاح شطرنج بازان بازی حریف دیدن و از راه عجز مهرها از دست ریختن و گفتن بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقایم ریخت رح ظهوری در رساله خوان خلیل در صفت شطرنج بازی ممدوح گوید ؎ چون بجد رخش بازی انگیزد ؛ مفت بردار بقائمی ریزد ؛ ۔

تناظر با از منظر کاف و آن دو تناظر است

تناظر اول در بای تازی از منظر کاف تازی

بکر ـ دوشیزه و در بعضی بلاد که باکره استعمال یافته از مخترعات عوام است و صحیح بکر و لاغیر هذا من تدقیقات مجد الدین علے قوسی و اصل هر چیزی فرهنگ اخلاق ناصری گویند سخن بکر و معنی بکر و بوسه بکر ؛ ۔

بکر نگاه ـ معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد باقر کاشی ؎ نازم بلطف بکر نگاهی که در خیال ؛ چشمش نکرده غارت یک خانمان هنوز ؛ بادهٔ بکر باده که هنوز از دو نخورده باشند میر الهی ؎ نقل شیرین چه کنی پستهٔ لب شور طلب ؛ بادهٔ بکر نخواهد گزک مستعمل ؛ ۔

بکر تراشی ـ امر تازه اختراع کردن طالب کلیم ؎ معنی بکر تراشی چه بود کوهکنی ؛ خامهٔ فکرم از تیشهٔ فرهاد نشد ؛ ۔

تناظر دوم از منظر کاف عجمی

بگرداست ـ یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد و غبار است طغرا ؎ هوا از عکس گلها سرخ و زرد است ؛ دل کشمیر در پیش بگرداست

دل بفتح دال تالابی است معروف در کشمیر ؛ ۔

بگر در رفت ـ خراب و تباه شد ظهوری ؎ ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب بگرد در رفت سحر پیش ظلمت شب ما ؛ صابا ؎ خط غبار بوجه حسن تلافی کرد ؛ اگر دو سلسلهٔ مشکبار رفت بگرد ؛ تمام غزل برین و تیره است ؛ ۔

بگرس ـ براو سین مهمله قسمی از سقرلات است که کلاه بارانی از ان سازند رح زکی همدانی ؎ بارگاه طرب باده پرستان ابر است ؛ شفقی بکرس و بارانی باران ابر است ؛ ۔

بگنی ـ سیوم نون و یا معروف شرابی که از برنج و ارزن سازند نذر نزاری ؎ مست گشتم ز جرعهٔ بگنی ؛ شد فراهم ز بنگ مستغنی ؛ ۔

تناظر دوم از بای عجمی از منظر کاف

تازی پک ـ چیزی گنده و ناهموار رح پک و چک نقشی است بجل بازنا رح میرالهی در هجو شیدا گوید رباعی شیدا که ز پشت پدر آمد مشرک ؛ از زین روی صلوة و صوم را شد تارک ؛ خر گشته بجولی است بعلم پک و چک ؛ خود قابل ضحک و نظم و نثرش مضحک شانی تکلو ؎ دو بجولند فی للشل علی ملک و خواهر غریلک ؛ کر بر امقام ان فسا ؛ این یکی پک نشیند آن یک چک

تناظر با از منظر لام ؛

بلبل شدن ـ بر سر شور آمدن و عاشق شدن نیز سلیم بمعنی اول بسته ؎ سفله را کی میتوان از لاف دولت منع کرد ؛ باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود ؛ خان خالص بمعنی دوم آورده ؎ در فکر که غنچه گشته باز ؛ گل گرد که بلبل تو گردم ؛ ۔

بلبل کردن ـ متعدی منه سلیم ؎ سواد جوهر آئینه بلبلش کرده است ؛ وگرنه طوطی ما گفتگو نمی داند ؛ ۔

بلکه ـ باوصف معنی ترقی و اضراب فارسیان بمعنی شاید آرند علی نقی کمره ؎ رنجه بقتلم مساز خنجر و سنگر ؛ بلکه مرا دم بیک نگاه برآید ؛ طغرا ؎ گر بطغرا نظری میکنی امروز بکن ؛ بلکه از درد فراق تو بفردا نرسد

بلا کردن - کنایه از کار عجیب بظهور آوردن محمد باقر کاشی ؎
نه مجنون داشت این همت نه فرهاد ٭ تکلف بر طرف باقر بلا کرد ٭

بله ستار - یعنی بلی ای ستار این تصرفیست که لوطیان در لفظ بلی کرده اند محمد میر نجات ؎ گنه از بنده و بخشیدن عصیان باقیست ٭ بله ستار که ستاری رندان باقیست ٭ لوطیان و مقامران ولایت بجز خدا را بلفظ ستار یاد کنند قسم هم به ستار میخورند محمد طغرا ؎ چشمان او را هر زمان در کنند و برد نقد جان ٭ تا بحو مقامر پیشگان سوگند ستار آمده

تناظر با از منظر میم

بموئی بند است - یعنی بامر سهلی موقوف است محمد بدیعی ؎
تا بزلف تو رگ جان مرا پیوند است ٭ زندگی من دلخسته بموئی بند است
و بهیچ بند است و بهیچ و بحرفی و بهیچی بند است ازینعالم است سعید اشرف ؎ کج بحثی موج ریش خند است ٭ ریش گلی بهیچ بند است ٭ ظهوری باعی دستار خود آرای کم از سر بند است ٭ زخم من از آب خنجری تر بند است ازاه بدو و آمد جاست آتش شوق ٭ گو باد سر کو بیفی در بند ست ٭ سنجر کاشی ؎ این حرف گرانست بیکحرف تو در بند ٭ بکشای زبان تا شود این مشکلم آسان ٭ صائبا ؎ فنای من بنسیم بهار در بند است ٭ بخاک با سر ناخن نوشته اند مرا ٭

بمسمار دوختن چیزی - بکمال احتیاط نگاهداشتن آن محمد سعید اشرف ؎ تا گرفته یاد از خصم لئیمت طراز بخل دوخته زر را بدست خویش با مسماره گل ٭ مسمار در لغت میخ است و مسماره کردن در عرف ویران کردن خانه را گویند وجه آن معلوم نیست با آنکه زبان دانان هم آورده اند ساطع ؎ آنکه بازور بازوی اسلام ٭ خانه کفر را کند مسمار نعمت خان عالی در مفرح القلوب گوید فقره اما یک مسمار آنچنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار میکرد بر نمی آمد ٭

تناظر با از منظر نون و آن دو تناظر است

تناظر اول در بای تازی

بناف نهادن - چون کسی را بکسی کاری افتد و انتشار درمیان آید گویند فلانه چیز تا آید دینار بنافش نهادیم و کار خود کردیم بمجاز بمعنی دادن آرند مطلق باقر خرد کاشی ؎ مدعی گر رگ گردن بجدل کنده کند ٭ نیم التسلیم بنافش بنه و خاموشش کن ٭ و حرف بناف کسی نهادن کنایه از ظرافت و استهزا کردن محمد اشرف ؎ نه گوهر است که باشد بجهت گرداب ٭ نهاده جود تو حرفی بناف دریا را ٭

بنا بر آمدن - قایم شدن بنا صائبا ؎ اگرچه از دل سنگین دلبران سازند ٭ بنای توبه برین بوم بر نمی آید ٭

بنا انداختن - مرادف رنگ خانه ریختن آصفی ؎
ز تو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی ٭ که روزی خاک و خشت این کهن ویرانه خواهم شد ٭

بنا برداشتن - بنا بلند کردن خان خالص ؎ گردباد تو کجا آه کجا ای صحرا ٭ این بنا را دل ویران شده بهتر برداشت

بند بستن - توقع کردن بلی مجدالدین علی قوسی بند بمعنی توقع نوشته سلیم در هجو طمائی گوید ؎ گر به پیراهن و قبا رفته بسته بندی بهر کجا رفته ٭ مخلص کاشی ؎ ز خود نیست این چاشنی نیشکر را ٭ در آن لب همانا که بسته است بندی ٭ سالک قزوینی ؎ خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند ٭ تا چند بر قبای بتان بند بستنست لمولفه ؎ دل ز زلفش مشک چین دارد هوس ٭ این پریشان بند بر مو بسته است ٭ میر نجات ؎

سر سودای جانان نیست دل را از پریشانی ٭ مگر با صد فسون
بند و بآن زلف دوتا بندی ٭ پیوند کردن نیز طالب آملی در صفت
اسپ گوید ؎ سم سختش ز قید نعل رستن ٭ نباشد کاسهائش بند بسته
بند کردن - کنایه از جماع کردن محمد مفید بلخی ؎ بگاه بند
کردن میتوان دید ٭ ز چاک جفتهٔ او خواب خرگوش ٭ و بستن تسبیح
و امثال آن بتار ابریشم و کلابتون محمد یکی از لوطیان بیباک
تسبیح بعلاقه بند پسری داد تا بند کند فوراً این شعر خواند ؎
تسبیح مرا نمود بندی ٭ ساده پسر علاقه بندی ٭ علاقه بند در
جواب گفت ؎ بند کرده و پول هم گرفته ٭ از ما چو تو مردک بلندی
درین بیت بمعنی اول است این نقل از زبان میر هادی تغائی
زائدهٔ زاهد علیخان سخای لاری بگوش رسیده و پیوند کردن
موی شیشه و چینی و امثال آن محمد رفیع ؎ چیده دلها
روشن طبع ملایم باشد ٭ شیشهٔ آینه را موم بر اعضا بند است
واله هروی در صفت کارگران هرات گوید ؎ آرند ز صنعت
چه اعجاز ٭ در چینی بند کرده آواز ٭ و بند زدن هم باین معنی آمده
محمد مرزا صادق دست غیب رباعی شوخی که ز ند شیشهٔ دلها را
بند ٭ سوزد ز نجوم هر شبش چرخ سپند ٭ زد بند بسی شیشهٔ قلیان
و نکرد ٭ یکبار دل شکستهٔ را پیوند ٭ بند کردن و شدن قایم کردن
و شدن نیز محمد مخلص کاشی ؎ پا براه سیل تنها بند کردن مشکل
است ٭ از هجوم گریه مژگانم بهم چسپیده است ٭ وحشی ؎
عجب که بند شود پا بپشت گاو زمین ٭ نعوذ بالله اگر پا فرو رود بخلاب
بندی شدن تب - مزمن شدن تب بحیثیتی که اصلا مفارقت
نکند محمد محسن تاثیر ؎ گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش
میشود جانکاه تر هر گه تبی بندی شود ٭ -
بند کردن کار - سر انجام دادن کار محمد مسیح کاشی ؎
گرچه پا هستم زر خالص چه کم چون گشتم ٭ ریزه تر زانکه کسی بند کند کار بمن ٭
بند توکل - مایهٔ توکل محمد طغرا رباعی در بحر قناعت شناهی خواهم
مشت درم از لطف الهی خواهم ٭ تا سستی تن نیاید از فقر بپشت ٭
پس بند توکلی چه ماهی خواهم ٭ -
بند و گشاد - ترجمهٔ حل و عقد واله هروی ؎ ببین ببند و گشاد
دستم ظرفی یار ٭ ره سوال ببست و در جواب کشاد ٭ -
بنگاب - شیرهٔ که بعد سحق از بنگ حاصل شود و بنگاب ساز کسی است
که بنگاب فروشد قاسم مشهدی ؎ سیر چشم ما بنور خود بود چون آفتاب
کاسهٔ بنگاب ما سر چشمهٔ حیوان ما ٭ طغرا در هجو محتسب گوید ؎ بنگاب
سازان کنند احتساب ٭ که آرند هدیه ز راه شتاب ٭ -
بند در بند قبا بافتن - کنایه از هجوم بسیار سنجر کاشی ؎ ز آستین
دست بر آور بهار و سنجر ٭ که ملک بند قبا یافته در بند قبا ٭ -
بنیجه بستن - بضم اول و نون و یای حطی معروف و جیم تازی جمعی که بر
املاک بندند و آن دفتریست جداگانه که بدفتر خارج المال و صادر مملکت
موسوم است محمد ظهوری رباعی نخلم آخر نتیجه خواهد بست ٭ زخم بر دل
دریچه خواهد بست ٭ داغ تو که چیده بر سر هم دفتر ٭ بر سینهٔ من بنیجهٔ
خواهد بست ٭ شارح دیوان حکیم انوری از تکمیل الصناعه
آورده که جمع کردن میان حرف عجمی و عربی در قافیه مانند چپ و
طرب و شنگ و سنگ و نتیجه و دریچه عیب بغایت ناپسندیده است
اما در اشعار شعرا بسیار دیده شد چنانکه در رباعی مذکور ظهوری
و درین شعر شوکت و طاهر وحید فلک و سگ و ترک و برک
بهم آمده شوکت ؎ چو نفس آید بزاری کی دگر بیم از فلک باشد
که خواب کله از افسانهٔ آواز سگ باشد ٭ وحید ؎ دیده تا
دیده جمالش دل و جان ترک شده است ٭ دلم از داغ جنون
لالهٔ صد برگ شده است ٭ دیگر اشعار ازین قبیل بسیار است

بنی شیبه - اولاد عبد المطلب شیبه بیای حطی مجهول و موحده نام عبد المطلب است وجه تسمیه آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سفید بود بعضی گویند یک موی سفید بر سر داشت نقل از معارج النبوة در کعبه طاقی است مشهور بطاق بنی شیبه محسن تاثیر ؎ کعبهٔ روی جوانی که مراد نظر است ؛ جلوهٔ طاق بنی شیبه کند ابروی ایش ؛

بندر عباسی نام بندریست از بنادر محسن تاثیر ؎ بیتو تا گشته تنم بندر عباسی داغ ؛ لبسته اش لخت دل و داغ جگر خواسته است

بندر رنگ و بندر ریگ - هردو نام بندر است وحید در تعریف مازندران گوید ؎ هست این رشک روضهٔ رضوان ؛ بندر رنگ آتشین رویان ؛ محسن تاثیر ؎ جز غبار غم متاعی نیست در سر منزلم ؛ بندر ریگ است همچون شیشهٔ ساعت دلم ؛

بن - بالضم اصل هر چیز ؛ -

بن دار - گنجور و خزانچی که چه او اصول خانه داری را محافظت میکند نام خسرو ؎ بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد ؛ جز علی گنجور نه وجز علی بن دار نیست ؛ -

تناظر دوم در بای عجمی

پنبه کردن - پریشان کردن مح مرزا صائب ؎ پنبه سازم از طپیدن رشتهائی دام را ؛ کوه و صحرا رم کند از سایهٔ نخچیر من ؛ پنبهٔ دیگری ریسمان میسازد یعنی حمالی کار دیگری میکند برای خود انتفاعی ندارد مح ؛ -

پنیر نخجالی - بتقدیم خای معجمه بر جیم عجمی پنیر یکه در نخجال گذاشته سر سازند نخجال گو یکه یخ دران گذارند مرزا صادق دست غیب در دستور العمل سیر صفاهان گوید فقره نان سنگک پر و پنیر و نو آتش استاد تمیز با پنیر نخجالی و ماست جوالی تناول نمایند ؛ -

پنیر قالبی - پنیر یکه در قالب ریزند تا بسته شود مح تاثیر ؎ خام پنیرم با بدن نازنین او ؛ در قالب پنیر کند جان سرین او ؛ -

پنجهٔ مریم - گیاهی است که حضرت مریم وقت بار نهادن دست بدان در زده و آن شکل پنجه گرفت و ازان با داشتنش زنان حامله را موجب سهولت در دزه میشود بالخاصیة آنرا بخور مریم نیز گویند مح سلیم ؎ چو دایگان زیبی زادنش نهاده صدف ؛ ز شاخ پنجهٔ مرجان در آب پنجهٔ مریم

تناظر با از منظر دا و و آن دو تناظر است تناظ

اول در بای تازی

بو بردن زخم - ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل مح مخلص کاشی ؎ دل نمیدانم که این عنبرین مو برده است ؛ اینقدر دانم که زخم سینه ام بو برده است ؛ طالب کلیم ؎ خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن ز زخم کسی که از گل رویتو بو برد ؛ -

بوریا و لفظ و آتش برای کسی بهم آوردن - در صدد سوختنش بودن چه در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا می پیچند و لفظ و آتش دران زنند تا زود سوخته شود مح داعی الجذانی رباعی در بیشهٔ ما شیر وحشی میباید ؛ ما کور انرا عصا کشی میباید ؛ از فقر رسید بوریائی ما را ؛ اندک نفطی و آتشی میباید ؛ -

بوسه لب خویش زدن - حالتی است که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی بباز وے خود میزند و آوازی که آنرا چچه گویند بهر دو جیم عجمی بر کشد بعد ازان دست حریف گرفته زور زند مح میر نجات

بوسہ زد بلب خویش دگر مستانہ × رفتم از کار ازین کش زدن مردانہ ۔

بوسہ خوردن و چیدن و زدن و کردن و کندن بوسہ گرفتن حکیم شفائی ؎ ممنون حرفی از لب آسمانکہ ببستند × بوس از لب خیال نگذران دہان خورند × بوس معرب بوسہ است ان مرزا صائب ؎ از بہم عنایتش نفس برق سوختہ است × پیالۂ کہ بوسہ چیدن گا لبش شوم کجاست × ہم او راست ؎ مارا گزیدہ است بس تلخی خمار × از ترس لب بوسہ لب میگون نمیزنم × و لہ ؎ بچشم بوسہ دن چون فراق می آرد × چگونہ بوسہ بران حلقۂ رکاب زنم × ایضاً لہ ؎ میچکد خون از گل رخسارش از تاب نگاہ × بوسہ بر رخسارہ چون ارغوانش چون کنم × کمال خجندی ؎ بہ بابوی ازان لب نکند × چون کند بیچارہ دندانیش نیست × ۔

بو ۔ معروف چون بو از گل و مشک سراغ و بمعنی سراغ و اثر آرزو مع صائب ؎ بوی دل از نفس باد صبا می آید × میتوان یافت کز ان زلف دوتا می آید ظرت ؎ بود ہر صید را از شیوۂ صیاد خود بوئی × شکار آہوی مشکین است زلف عنبر بیزش را × بمعنی امید ہم آمدہ گ ظہوری ؎ غش ہر زمانے کہ امروز دارم × نہ از ضعف ہجران بوئی وصالست × ۔

بوی یا بولی دادن شیر کردن جانوران شکاری مع طغرا ؎ باز دار فلک از سہر تدرو انگنیم × خواست بولی بدہد بر مگس اہر اخت مرزؤ ابین ستغنی ؎ شاہین بخت خصم شکار ترا نیافت × دست زمانہ ہرگز محتاج باولی × ۔

بوی فتیلہ آمدن ۔ کنایہ از بوی مظنہ و واہمہ شنودن کما یتفل رم کردن آہو است از یک میدان راہ باستشمام بوی فتیلہ تفنگ در محاورہ گویند از ینجا بوی فتیلہ می آید زود بدر روید مع نعمت خان عالی در محاصرۂ حیدرآباد گوید فقرہ وحشی روحش بوی فتیلہ شنیدہ خواست کہ رم کند × ۔

بوی ریسمان آمدن ۔ مرادف آنست سند در پشم قلی گذشت ×

بوی خون از جائی آمدن کنایہ از کمال خوف و خطر بودن در انجا است مع ظہوری ؎ آید از راز ظہوری بوی خون × مہر خشت بر لب محرم زدہ است × ۔

تناظر دوم در بای عجمی

پوست پوش ۔ گدای بینوا و عاشق نیز مع مثال معنی اول نظام دست غیب گوید ؎ بسکہ معنی ز لفظ و زدیدی × پوست پوش از غم تو گشت کتاب × معنی دوم زلالی بستہ ؎ پوست پوشش نافہ در صحرای چین × چشم آہو مردم صحرا نشین × ۔

پوست تخت و پوست تختہ ۔ بساط پوست شیر و پلنگ و آہو کہ فقرا دارند اول مشہور است دوم سالک یزدی گوید ؎ بپوست تختۂ ابلق نشین چو درویشان × مخواہ تخت منقش ز آبنوس و زعاج ×

پوست کندن و در پوست و پوست و پوستین افتادن و پوستین کردن و در پوستین کسی بودن و پوست دریدن تعنت و غیبت کردن چہ پوستین و پوست در لغت بمعنی غیبت کردن است ج سعید اشرف ؎ بد چنین پوست کندن این خوشامدہا یتو × ہمچو از استاد رگ زن پنبہ چسپانیدہ ست × سلیم طہرانی ؎ بد آن آرزو نم افتاد جانی در پوست × اینقدر گرم تن خستۂ ایوب نداشت × سند پوست افتادن در لفظ ساقری خواہد آمد زمانا ؎ ہمچو گرگ اخوان مرا در پوستین افتادہ اند × من یوسف در تہ یک پیرہن خوابیدہ ام × سعید اشرف ؎ خویش را در آتش افگن پوستینت گر کنند × در جہان این پند را از بردہ دارم یادگار قدسی ؎ بکار تو بیگانہ را کار نیست × بجز خویش در پوستین تو کیست × ظہوری ؎ خلق را پوست چہ درہم درم از بمغزی × ہیچ کاری بہ ازین نیست کہ در خویش افتم ×

پوست انداختن و گذاشتن و فگندن ۔ ترسیدن مع حمید ؎ بیم دارد از سخن سازان گیتی ہر کہ ہست × پوست انداز دلبست

چون بازبان همسایه است ؛ باقر تبریزی ؎ می خون شود جدا ز لبت در بیاالام ؛ نی همچو مار پوست گذارد ز ناله ام ؛ سالک یزدی ؎ گر است زهره که بر صدر عشق نشیند ؛ که پوست افگند از هیبتش پلنگ آنجا ؛

پوست و کله دندان زده است - یعنی چیز مفتی بدستش افتاد در هر کاریکه احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کله بگیری می آید محمد

پوشیدن - معروف لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور دوم شفیع اثر گوید ؎ دوستان از کسوت تجرید می پوشند عار ؛ شاه می بخشند بخلعت خلعت پوشیده را ؛

تناظر با از منظرها و آن تناظر است تناظر اول در بای تازی

بها گرفتن - ارزش پیدا کردن محمد مخلص کاشی ؎ هران متاع که افزود کاست قیمت آن ؛ بجز حیا که چو افزون شود بها گیرد ؛

بهار بند خانه هوادار که فصل بهار در آن نشینند و جای که اسپان را موسم بهار در آن بندند سعید اشرف بهر دو معنی لبسته ؎ نشیمنی ز ایمه ها بخانه چند برا ؛ بیا بسیر بهار از بهار بند برا ؛ وله ؎ هر چند بباغ دل پسند است ؛ کاخر جعل بهار بند است ؛

بهار عنبر سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید استنباط آئین اکبری صائب ؎ بهار عنبر شبها سفیده سحر است ؛ خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است ؛

بهار کردن - شگفتن گل و ریاحین طالب کلیم ؎ درین بهار بر زتشریف عام نوروزی ؛ نهال قامت هر شخص کرده است بهاره ؛ وقتی کردن نیز از عالم شگوفه کردن محمد رفیع ؎ هستند همچو لاله جمعی سیاه کاسه ؛ کز بخل می نخوردند اما بهار کردند ؛

بهانه شاخ دار - چون کسی گوید من بهانه نمی کنم از راه تعریض گویند بهانه شاخ دارد ولیک مخصوص بهانه نیست درچنین مواقع همه جا گویند محمد بزعم بعضی شاخ بهانه شقوق بهانه است سعید اشرف ؎ تا تجرد جنبیده ازیکه گریبانم دریده است ؛ بر سر شاخ بهانه است آشیانه ندگی ؛

بهبهان - شهریست پای تخت کوه کیلویه که ساکنان آنجا همه نامقید واز دل اند وسیم آنجا هم کم عیار است محمد واله هروی ؎ اثرهای نیکو ز نام نکو به ؛ گواهم عیار زر بهبهانی ؛

به گزیده - موقوف بکاف عجمی رنگی است سرخ مائل بنفشه مانا به لکه داری که آنرا بناخن زده یا بدندان گزیده باشند محمد حاجی سابق ؎ تریاق صبر چاره درد نمیکند ؛ آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است ؛

بهم زدن دل - بر سر غثیان و تهوع آمدن طبیعت نعمت خان عالی ؎ هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را ؛ همچون مگس افتاد درآش سخن ما ؛

بهمن - با وصف معنی کثیره برهمن را گویند باقر کاشی ؎ شر مستان باد از سر لفت ؛ گر ببندند بهمنان زنار ؛

بهند رفتن حنا - بسیاهی زدن حنای بسته محمد رضی دانش ؎ راه دور هند پابست وطن دارد مرا ؛ چون حنا شب در میان رفتن بهندستان خوش است ؛

تناظر دوم در بای عجمی ؛

پیه پیه بهر دو بای عجمی مرادف وه وه مسیح کاشی ؎ زنده رود تره را دیدم خشک و چه گفت ؛ گفت پیه پیه نبود بخت بدین شادابی ؛

پهلو بخیزی زدن برابری آن کردن ح در مرزا صائب ؎ ز اقبال قناعت مور من زیر نگین دارد ؛ کف خاکی که با ملک سلیمان میزند پهلو ؛

پهلو زدن خوردن - صدمه دن خوردن حکیم شفائی ؎ پهلو زند زمانه بگردون که بس نشین ؛ گر سفره بوضع سخاوت بگسترم ؛ ظهوری رباعی گردون که در سوروی ای هر سرسپری ؛ در قبله ایوان تو دارد روئی ؛ گردش همه جا ز خود دستی میگردد ؛ ترسد که خورد از طرفی پهلوئی ؛

پهلو نهادن خوابیدن است ملک قمی ؎ هر که او را خار خار بستر سنجاب نیست ؛ میتواند بر دم تیغ بلا پهلو نهد ؛

پهلوی چرب فائده معتد به عالی ؎ در روزگار پهلوی چربی کس ندید ؛

دایم بود بکیدن انگشت کار شمع ؛ ـ

پهلو ـ بمعنی فایده نوشته اند چ سلیم ے مطلب کام که در کشور بهدای در دوش
تن مردم همه چربست ولی پهلو نیست ؛ ـ

پهلو دار ـ چیزیکه از و فایده توان برداشت ظهوری ے روزگاریست ابنای
زمان غیر سخن ؛ هیچ کس را نشنیدم که بود پهلو دار ؛ وله ے غم بسی را کرد صاحب
دستگاه ؛ پشت گرمی بر عیش پهلو دار نیست ؛ و کنایه از حرفی که زیاده بر یکمحل
داشته باشد چ اسیر ے گر گشائی در چمن بند قبا گاه خرام ؛ بشنود از لاله
و گل حرف پهلو دار سرو ؛ ـ

پهن چشم ـ بمعنی بیحیا ظهوری ے بحرد کان با تو حرف جو دزند ؛ پهن
چشم این و آن دریده دهان ؛ ـ

تناظر با از منظر یای حطی و آن دو تناظر است تناظر اول در بای تازی

بی بها و بی قیمت ـ کالای بیش قیمت سند در آب مروارید گذشت
و متاع بیقدر نیز میر صیدی ے در زمان ما نجابت بسکه بی قیمت بود ؛
غبن دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود ؛ تاثیر ے گرچه بیقدریم تاثیر ایمنیم
از حادثات ؛ چون متاع بی بها بر جا ز یغما مانده ایم ؛

بی پرکار ـ بیفایده و بی اسلوب سند آن در تحقیق بپای گسی رفتن گذشت

بیت اللطف ـ بولیخانه چ شفائی ے آنانکه زن خویش نمانیده مبتذل ؛
جمعند به بیت اللطف انجمن لوته ؛ آقا رهی شاپور ے دیروز آنکه مرید شیخ
دین بود ؛ امروز کله شمار بیت اللطف است ؛ ـ

بیحضوری ـ جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن چه حضور شگفتگی و
خرمی است و حضورستان مقام امن و امان مخلص کاشی ے از لب دلم حلقهٔ
کثرت رمیده شد ؛ گردید بیحضور ز جمعیت حواس ؛ عارف ایجی ے چون خانهٔ سبک
مغز از بیحضوری دل ؛ شد بیش بس و سیاهی و بر هر بیحضوری زدمار ؛ بیحضوری هم ز بیجا یاره گویند
شانی تکلو ے ترا که در لب نوشین هزار گونه شغلست ؛ چرا همیشه مرا بیحضور باید داشت ؛

بی روزگار ـ شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد سالک یزدی ے دل آواره ام
بس بیقرار است ؛ به بند زلف او بی روزگار است ؛

بی سکون ـ بسین مهمله کسیکه از شوخی در هیچ جا قرار نگیرد میر نجات ے
هوئی اول بتماشا تو انکار شدم ؛ بی سکون دیده مست از دور و گرفتار شدم
وحید در صفت رزدگوید ے همچو شرر مضطرب و بی سکون ؛ بازشدی
از ره روزن درون ؛ ـ

بی سکه ـ بیقدر و بیمقدار طالب آملی در حکایت رابعه و مردنش گوید ے
محو شد نقش روح از جسدش ؛ ماند بی سکه نقش کالبدش ؛ ـ

بیش فروش ـ مرادف پاک فروش و آن گذشت سالک یزدی ے
دهقان تنگ مایه ما بیش فروش است ؛ در باغ گلی نیست که نفروخته باشد ؛

بیضه افگندن ـ ترسیدن و زهره باختن محمد محسن تاثیر در مدح
شاه یزد گوید ے تا کرده دست پنجه اش یاد ؛ افگند ز بیم بیضه فولاد ؛

بیضهٔ اسلام و مجلس ـ دائرهٔ اسلام و مجلس محمد اسمعیل ایما ے
نیست دستی بر دل روشن غم ایام را ؛ کی تواند کس شکستن بیضهٔ اسلام را
سند دوم در دیوان خاقانی شیروانی است ؛ ـ

بیضه در کلاه و بر سر و در افسر کسی شکستن ـ عاجز کردن
و رسوا نمودن وحید ے شکستند از آن بیضه را در کلاهش ؛
که نخوت بسر داشت از زر شگوفه ؛ جامی ے جامی بیضهٔ گیتی
زفتن ؛ بر سر فتنه گران بیضه شکن ؛ قاسم بیگ حالتی ے
ز روی بیضیان چیست گر نه بتمسخر کنان ؛ ستره تو چرخ را بیضه
در افسر شکست ؛ مرزا صائبا ے دست شوخی چون برآرد
ز آستین آن شاخ گل ؛ بیضهای غنچه را بر فرق بلبل بشکند ؛
ماخذ آنکه بازیگران بیضه در کلاه یکی بگذارند و دیگری را گویند
بشکن او بهر دو دست بزند و ر کند بیضه غائب شود و آنکس
خجل گردد و مردم هنگامه در خنده آیند ک ؛ ـ

بیکشاخ وبشاخ ویکشاخ چادر افگندن بیکسو کردن زنان رعنای خود نما چادر را بجهت اظهار حسن ترکیب و تناسب اعضا مح مرزا صائب ؏ هر نخل پر شگوفه درین باغ لیلی است ✤ کز خیرگی فگنده بیکشاخ چادرش ✤ میر صیدی ؏ از شگوفه هر طرف گشته سهانی جلوه گر ✤ چون پریزادان چادر ها بشاخ انداخته ✤ وحید ؏ بسوزیم بر دختر رز بسی پیر که از شیشه بیکشاخ چادر فگند ✤ میر نجات ؏ اگر بناز بیکشاخ افگنی چادر ✤ دگر شگوفه نگردد بشاخسار سفید ✤ -

بیکروزه محتاج کردن - بنان چاشت محتاج کردن مبالغه افلاس است زلالی در سلیمان نامه گوید ؏ نظامی بر و بوم تاراج کرد ✤ سخن را بیکروزه محتاج کرد ✤ -

بیکوئی - بکاف تازی بواو رسیده مرادف بیکسی آری کس و کوی مرادف بکدگر است سنجر کاشی ؏ نسیم وا زدن آوارگی و بیکوئی ✤ مرا صلا زده بلبل بآشیانهٔ خویش ✤

بیوگانی - بفتح بای موحده وضم یای حطی وکاف عجمی کدخدائی که آنرا در ترکی طوی خوانند ✤ ک

بیوگ - عروس ک علامی فهامی در مدح بادشاه در خطبهٔ آئین اکبری گوید فقره عروس جهانرا بدو پیوند بیوگانی -

بینه بیای حطی معروف جا کن جامه کن شفیع اثر در هجو حمام گوید ؏ ندارد بلبینه آن تنگ ماوا ✤ بسان کفش گیش از یک قدم جا ✤ چو دهلیز عدم از گشتی بینه ✤ ره تاریک تا پای خزینه ✤

بینی کوه برآمدگی سر کوه که آنرا در تازی قاطع خوانند سلیم ؏ بر رویش بینی از بس ضعف و اندوه ✤ کشیده تیغ همچون بینی کوه ✤ دماغ آنرا تیغ کوه گویند ✤ -

بی نمازی - کنایه از حیض طغرا ؏ دلیشب که دختر رز بی پرده جلوه گر شد ✤ نزدیک ما نیامد از دست بی نمازی ✤ -

بیهده بال - هرزه گرد شفائی ؏ تهمت آلود تماشا دیدهٔ حیران ماست ✤ بیهده بال گلستان وفا افغان ما ✤ -

بیهان - همان بهمان معروف واله هروی ؏ زیر نگین تو باد ملک سراسر ✤ زان نکنم عرض بیهان و فلان را ✤ -

تناظر دوم در بای عجمی ✤

پیاز حلقه - طباخان ولایت پیاز را حلقه حلقه کرده می پزند مح وحید در صفت طباخ گوید ؏ دارم چشمی بروی جانان ✤ چون چشم پیاز حلقه حیران ✤ -

پی پر کرده - بسیوم بای فارسی مضموم آزموده کار و گرم و سرد روزگار چشیده مح اوستادی ؏ نقش پای ناقه ات از رشک می پوشد بخاک ✤ چون صبا هرگز ندیدم رند پی پر کرده ✤ -

پی بریدن وزدن وکردن - گوشت پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن مح شاپور ؏ دو اسپه تا ندواند پی زمانه ببر ✤ ملایم ار نبود گوش روزگار بمال ✤ ظهوری ؏ چو بر توسن وحدتش پی زدند ✤ ز همراهیش سایه را پی زدند ✤ واله ؏ چو بر ناقهٔ فاقه ره طی کنی ✤ گر آرند رخش غنا پی کنی ✤ -

پیچان - بیای حطی غیر معروف وجیم عجمی پیچیدگی مح ملا ابو طالب کلیم ؏ تبارک الله ازین گردش آفرین قلمت ✤ که برده آب رخ پیچان طرهٔ حور زکی ندیم ؏ تو کز خوش پیچانی غارت دلها توانی کرد ✤ چه مطلب همچو گل دستار او غانی بستر پیچی ✤ او غانی قومیست که در قدیم الایام قطع طریق پیشهٔ آنها بود دستار آشفته و پریشان پیچیدند صاحب قران استیصال آنها کرده از ظفر نامه معلوم شد ✤

پیداوره - صاحب بیدا الفظ و را افادهٔ معنی صاحب کند عموماً چنانچه هنرور و سخنور و دانش ور و قس علی هذا الیکن بے ترکیب پیداوره طغرا ؏ موی خود را بی سبب سنبل پریشان میکند ✤ نی کسی مشاطهٔ آن شانه

پیدا درست ؛ تمام غزل برین وتیره است ؛ ـ

پیراهن بتن کردن ـ جامه به بر کردن شانی تکلو ؎ شکست بران کرم ضعیفم که زهستی ؛ پیراهن اوّل که بتن کرد قبا کرد ؛ ـ

پیدر رو ـ بیای حطی مجهول ودال وراء مهمله نام خلیفهٔ دوم حضرت عیسی سند در انتوانی گذشت ؛ ـ

پیرافشانی ـ کار عظیمی در پیری بعمل آوردن فغانی ؎ خزان آمد گریبانی بر ندی چاک خواهم کرد ؛ من هم که پیرافشانی چمن تا کی نخواهم کرد

پیر پنبه ـ فرهانی از صاحب اصطلاحات نقل نموده که آن علامتی است که کنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور بر مزند کمال اسمعیل ؎ در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است ؛ تا پیر پنبه گشت حریف گران برف ؛ ایضاً ؎ اگر نیست اندر چمن پیر پنبه ؛ چرا زاغ را پر نهد سر شکوفه ؛ پر نهادن پس سر کردن وآواره ساختن و صاحب فرهنگ جهانگیری معنی پیر پنبه پیری که در تمام بدنش موی سیاه نمانده باشد نوشته و بیت اوّل بسند آورده گرفتم در بیت مذکور بتکلف این معنی بتوان راست نمود لیکن در بیت دوم اصلا درست نمی شود فلا محاله قول شارح انوری صحیح است فتامل ؛ ـ

پیرسر ـ کسیکه موی سرش سفید باشد واله هروی ؎ دیار عشق را آب وهوای واژگون باشد ؛ جوانان پیر سر باشند پیران جوان یعنی

پیرو ـ تابع واین صحیح است زیرا که ترکیب لفظی واستعمال فصحا افاده این معنی میکند وبعض مولفان که بالاتفاق آنرا بمعنی پیروی نوشته این دو شعر بسند آورده اند ؎ عاقلان پیرو نقط نکنند ؛ یا نخوانند تا غلط نکنند ؛ وحید ؎ گر نگردی کرم زاهد را تلاش اعتبار ؛ پیرو نه هر خنک بسوخت این بیچاره را ؛ از عدم اطلاع باصل نسخه در هر دو شعر تسامح ورزیده اند چه بیت اول چنین است که مصراع ؎ عاقلان پیر و نقط نشوند ؛ چون این بیتی است از قطعه که یکی از شعرا در زمان سلطان بایقرا گفته احتیاج بقافیه مصرع اولی ندارد که آن نشأ این غلط گردیده ودر شعر دوم بجای لفظ پیرو لفظ پیری درست که بانه هر خنک گرم میجوشد ولطف این سخن را سخندان نازک خیال درمی یابد

پی سر کردن ـ مرادف پشت سر کردن و آن گذشت شاعر ؎ بر بال خود مناز پرای میر قافله ؛ بسیار کاروان پی سر کرده این رباط ؛ ـ

پیش ایوان و پیش طاق و پیشگاه ـ صحن خانه ظهوری رباعی ای در روش شهنشهی جفت نه طاق ؛ گردون بدرت ز کهکشان بسته نطاق ؛ هنگام سلام پیش ایوان تو عرش ؛ نازان بحجاب گوشهٔ ابروی طاق ؛ حیاتی گیلانی ؎ در پیشگاه کعبه و در پیشطاق دیر ؛ داغ روشنم که چراغ مجسّم ؛ ـ

پیش حرف ـ شخصی که حرف او غالب باشد طالب آملی ؎ شبلی آن پیش حرف صاحب حال ؛ وان مربع نشین صدر کمال ؛ ـ

پیش دندان ـ چیزیکه ناهار بدان شکنند حکیم شفائی در هجو گوید ؎ حکاک او چو بشکند ناهار ؛ پیش دندان کند چنار و منار ؛ هم او ؎ هر از توبره بنگ هزار طاس افیون ؛ کم است بهر یکی لحظه پیش دندانش ؛

پیش خورد ـ نیز همان وبعضی گویند آنچه بر سبیل چاشنی خورند نظامی گنجوی ؎ بهمان پیش خورد جو لغت باد ؛ فزون از همه زندگانیت باد ؛ ـ

پیش خیز ـ شاگرد وخادم وباصطلاح کشتی گیران شاگردیست که مقابل پس خیز است و آن گذشت محمد طاهر وحید در صفت معشوق کشتی گیر گوید ؎ چه پیری از فتنه آن عزیز ؛ که او را قیامت بود پیش خیز ؛ ـ

پیش رو ـ معروف بمعنی خادم نیز آرند از ین رو که پیش پیش اسپ میر رود حکیم نجات ؎ دل شاد است ترا پیش رو و خدمتگار ؛ پیش خیز گل و گلشن که بود غیر بهار ؛ نیز نشیدی که پیش از نقش خوانند ظفرا ؎ مغنی نشید دگر بیشتر ؛ ورای فغانم را پس از مردن بنی پیوند ساز ؛ دستخوانم را

پیش سلام ـ موقوف کسی است که از خوش خلقی با همه کس در سلام سبقت کند

محمد شفائی ؎ هر جا عجمی است پیش سلام دل منست؛ مشهور ملک فتنه بود روشناس من؛

پیش خود برپا - خودسر و خودرای گویند اینهمه پیش خود برپا مباش بسر خواهی افتاد نصیبی گیلانی ؎ یار باید پند ناصح نشنود سرو بالا پیش خود برپای باش؛ همانرا خودبرپا گویند بجای خود خواهد آمد؛

پیش خرید - آنچه به بیع سلم خرید کنند درویش واله هروی ؎ هرچه بینی همگی پیش خرید عدم است؛ از فنائی همه تحصیل نکو حالی کن؛

پیش پای کسی برخاستن - کنایه از قیام تعظیمی برای او کردن محمد محسن تاثیر ؎ سفیده دم مه من چون ز خواب برخیزد؛ به پیش پای خوش آفتاب برخیزد؛

پی سفید - شوم قدم صائبا ؎ دل از سفید گشتن مو نا امید شد؛ عالم سیه بچشم ازین پی سفید شد؛ معصوم کاشی ؎ امشب امید بجانان رسیدنست؛ ای صبح پی سفید چه وقت دمیدنست؛

پیش رفت حرف - موافق گفته بعمل آمدن محمد تاثیر ؎ تاثیر پیش یار دگر آبرو مریز؛ میرفت پیش حرف تو اکنون نمیرود؛

پیشواز - ترجمه استقبال محمد طغرا ؎ یک شهر جنگ هر طرف آید به پیشواز؛ چون ره فتد بکوچه آن تندخو مرا؛ و جامه مقابل بغل بند که آن مخصوص زنان است محسن تاثیر ؎ فروغ لاله گلشن بسیمای تو میرسد؛ قبای پیشواز گل به بالای تو می زیبد؛

پیشوا - معروف و مستقبل نیز و بمعنی استقبال هم آرند سلمان ساوجی ؎ شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو؛ غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن؛

پیش کسی بند و گرفتار بودن - عاشق و فریفته او بودن مخلص کاشی ؎ بود نشان خدنگ دو جور کیش دلم؛ که چون کمان و نشان پیش یکدگر بند است؛ طغرا ؎ چون زر شده منظور زبان از ره خوبی؛ من بعد گرفتاری من پیش زر اولی؛

پیش کشیدن - در عتاب گرفتن محمد محسن تاثیر ؎ شوخی زلف کجبت خوار کند سوسن را؛ میکشد پیش ز آئینه رخت گلشن را؛ و بمعنی پیشکش نیز سند در تحقیق این واژین گذشت وحشی نیز گوید ؎ کشیدم پیش من هم گوهری چند؛ ز درج طبع رخشان جوهری چند؛ و ملاطفت کردن نیز یحیی کاشی ؎ ممنون ساده لوحی خویشم که نوخطان؛ گاهی برای خنده مرا پیش میکشند؛

پیش نماز - ترجمه امام که در خلف او نماز کنند واله هروی ؎ جبهه سایان سجود در اجلالت؛ آسمان در صف پس آمدگان پیش نماز؛

پیش خوان - معروف یعنی چون کسی در مجلسی وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس درخور آن تعظیم و مراعات او کنند محمد ظهوری ؎ در خلا هم رستمی ها کرد عشق؛ پیش خوان قصه من نیز نست؛

پیشانی - در کتب لغت بچند معنی نوشته متاخرین از انجمله بمعنی لیاقت و شایستگی و وسعت و فراخی آرند محمد مثال معنی اول صائبا ؎ مشکل که گشاید گره از رشته کارم؛ ز ابروی تو پیشانی این کار ندارد؛ دوم نیز هم او فرماید ؎ خلق مجنون را نساز د تنگ جوش دام و دد؛ کوه را دیوانگی پیشانی هامون دهد؛

پیش مصرع - مصرع اول بیت ناظم هروی در نعت گوید ؎ مناسب مصرع آن شاه مطلع؛ که دارد از خدائی پیش مصرع؛

پیش دامن - خادم محمد سراجای نقاش ؎ از آن در فرش فریدون گرفت عالم را؛ که پیش دامن آهنگر صفاهانست؛

پیشکش - آنچه بطریق نذر گذرانند سنجر کاشی ؎ زاندم که شنیدیم که اکسیر وجود است؛ جان پیشکش آریم می پیش بهار را؛ سلامی و سلامانه مرادف آنست الّا در استعمال عموم و خصوص واقع است سلامی و سلامانه نذر خاصی است که در لقیه اولی بگذرانند و پیشکش عام است خواه در وقت مذکور بگذرانند خواه در اوقات دیگر بل در حضور پیش کشند یا از جا دیگر ارسال کنند بسند در مقام خود خواهد آمد

پیش گرفتن - سد راه شدن ظهوری ؎ چو سیل شوق برآورد موجهٔ طوفان ٭ نمی توانش بخاشاک صبر پیش گرفت ٭

پیش جنگ - کسی ست که بی انتظار کومک و اعانت رفقا جنگ کند محمد سالک قزوینی ؎ نازمی لبس ست طاقت مارا تراگه گفت ٭ سرخیل فتنه کن قشرهٔ پیش جنگ را ٭ -

پیغام کاغذی - پیامی که بوسیلهٔ مکتوب ادا کنند خان خالص ؎ اندر بما سوی تو پیغام کاغذی ٭ خوردیم از نشاط می از جام کاغذی ٭

پیلیته پیچ - چهارم مثنات فوقانی ششم بای عجمی و آخر جیم فارسی چیزیکه مثل فتیلهٔ تاب یافته باشد این اصطلاح لوطیان است این جماعة فتیله را پیلیته پیچ گویند محمد میر نجات ؎ مدعی ورزش بیجا چه کنی هیچی هیچ ٭ چند باریک بریسی شدهٔ پیلیته پیچ ٭ -

پیلور - بالام موقوف کسی است که مسی و سفیداب و امثال آن که از آرایش زنان است در کوچه و برزن فروشد محمد در کتب لغت بمعنی طبیب و دارو فروش نوشته اند مخلص کاشی ؎ این مسالهٔ ازدهم طلبان معرکه گیرند ٭ این خرقهٔ پشمینه کشان پیلور انند ٭ -

پی غلط و پی گور کردن - محو کردن نقش پا تا کسی پی نبرد بعضی گویند اول از عالم نعل واژون زدن است مآل و احد است ظهوری ؎ ذوق از پی غلط عشق ببالد بر خویش ٭ آشنای دگران گشته و بیگانهٔ ما ٭ نظیری نیشاپوری ؎ سیارهٔ اقطاع زخوف تو سحر صبح ٭ پی گور نمایند رهٔ کاهکشان را ٭ بمعنی محو کنندهٔ نقش پا نیز آرند حیاتی گیلانی ؎ در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم ٭ از پی غلط خود نگه بریم سراغی ٭ ایضاً رباعی آنم که بعقل در جنون میکردم ٭ بلهانه بهر سحر و فسون میکردم ٭ با آنکه رهٔ مقصد خود میدانم ٭ پی گور بنعل واژگون میکردم ٭ -

پینه - خراشیده و پینه خراشیدگی سیاه و سخت است که بر دست و پای مردم از کثرت کار ظاهر شود شیخ عبدالرشید در ترجمه لفظ شغه نوشته صائب ؎ بر کهن سال شعر تازه مخوان ٭ که دل پینه بسته دارد ٭ ناظم تبریزی در هجو محسن و صبحی گوید ؎ پینه بسته است حضیه هر دو ٭ بسکه از حکه کون بکون زده اند ٭ یحیی کاشی ؎ بکی مشت و رکارم از کینه کرد ٭ که همچون شتر سینه ام پینه کرد ٭ شفائی رباعی آخر چه کند زخمهٔ جر مینهٔ تو ٭ با کون کله خوردهٔ پر پینهٔ تو ٭ یکبار تو خود بفهم یک مساله را ٭ چند از رهٔ کون نهند در سینهٔ تو ٭ -

پیه کردن - بالیدن و لحم و شحم بهم رساندن مولوی جامی ؎ گفتی ترا ز رشتهٔ جان آتش افگنم ٭ چون شمع میکند دلمن زین نشاط پیه ٭

پیه گرفتن و آوردن چشم - کنایه از زوال بینائی چه افزونی پیه چشم سبب نابینائی است محسن تاثیر ؎ بعد عمرم کامشب آن مه محفل آرای منست ٭ پیه اگر چشم رقیب آرد چراغم روشن است ٭ میح کاشی ؎ ز تنگ چشمی نگرفته پیه چشم فلک ٭ مگر که می کشم از پلک چشمش این شرناق ٭ الشرناق زیادهٔ شحم فی الجفن الاعلی نقل من شرح الموجز ٭

پینکی - مقدمهٔ خواب و آن بیشتر تریاکی ارو دهد در تازی سِنه گویند کلیم در هجو گوید رباعی محسن د المم سرش در سینه زده ٭ از شنبه جرت تا بادینه زده ٭ با سجدهٔ ایزد آشنا نیست سرش ٭ پیشانی او ز پینکی پینه زده ٭ باقر کاشی رباعی آن خواجه که چون چراغ یک آب نخورد ٭ تا بود کسی ز پرتوش فیض نبرد ٭ مانند چراغی که بود کم روشن ٭ از اول عمر پینکی زد تا مرد ٭ و صاحب این حالت نیز لیکن خاص بامعنی دانستن و انکار از معنی اول نمودن خلاف جمهور است ٭ -

پیه چیزی بر خود و غیر مالیدن - بصفات او متصف ساختن سلمان ساوجی ؎ گرگست در عهد شما از برگریزان گوسپیا ٭ عدل تو شحم گرگ را مالیده در لحم غنم ٭ استاد رباعی تا پیرهن حیات را پوشیدم ٭ با شعلهٔ نخست همزبان گردیدم ٭ القصه که پیه سوختن را چون شمع ٭

روز ازل بخویشتن مالیدم ؛-

پیه گرگ بر پیراهن مالیدن - مکر و فریب کردن محمد سعید
در دست چرب بسر کشیدن خواهد آمد صائبا نیز فرماید ؎ عزیز مصر
رحمت خواری اخوان نمی بیند ؛ چو پیه گرگ میمالند بر پیراهن یوسف ؛-

تناظر تای مثنات فوقانی از منظر الف

تابخانه - خانه که دران جامکاری کرده باشند و نیز کرسی و بخاری
دران باشد و صاحب فرهنگ جهانگیری بتاویلات کثیره نوشته
که این مختصر بر تابد صائبا گوید ؎ ای برق خانه سوز که نعلت در آتش است
در تابخانه جگر ما چگونه ؛ کمال خجند ؎ گریه عاشقان مبین بیرون ؛
روز باران بتابخانه در آی ؛-

تا بخود بر خویشتن جنبیدن - خبردار و آگاه شدن و بخود
وارسیدن یحیی کاشی گوید ؎ بادکینت چون وزد عاشق چو نخل میوه دار
تا بخود جنبد سرش در پیش پا افتاده است ؛ میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ؎
یک نفس گرد کدورت ننده رگ گوش کند ؛ تا طبیب نبضهای دل بر خویشتن جنبیده است

تابدار - قماشیست که نخش را تاب داده بافند و آن دیر دار بود و بیشتر در یزد
بافند محمد فوقی ؎ نیست جائی جلوه کمخای هزار من به یزد ؛ تابدار
اینجا تهکم بر غریبی میکند ؛-

تاب زخمه دارد - لوطیان گویند فلان امرد تاب زخمه دارد یعنی
تاب حرکات جماع آرد محمد طغرا در هجو بولجی گوید فقره نسبت بتنگ
زن اساس و اوئینک نخی لباس تاب زخمه از زخمه بمعنی حرکت جماع که آنرا کو
بدال جهله نیز گویند محمد سعید در پینه گذشت ؛

تاج پوش - کرباسیست که بر روی تاج کشند یعنی عمامه بیسیح و حشی ؎
گر بود تاج زر خورشید ان سر خالی بماند ؛ تاج پوشی نیست انرا خاک سیه لایق ترش ؛

تاج شمع - شعله شمع زلالی ؎ مجلس اشک ریزان سر نهادم ؛
ز تاج شمع بالین سر نهادم ؛-

تار و مار - زیر و زبر ج کلیم ؎ هر تار پیرهن شده مار کی القصد
خصم ؛ جز دشمنش که یافته معنی تار و مار ؛

تار بیجان - بجیم تازی تار نازک بر ضعیف تاب نیافته میرزا صائبا
؎ چند زنجیر کند پاره دل بیتابم ؛ تار بیجانی ازان طره طرار بیار ؛
هما نرا رشته بیجان گویند ؛-

تافته - قماشیست ابریشمی محمد محسن تاثیر ؎ چو گلبدن شود
از لطف در اعدا تنش ؛ اگر ز تافته مه کنند پیراهنش ؛-

تا شاه رگ دم دارد - یعنی تا جان دارد و تا نفس باشد
مرادف آنست محمد محسن تاثیر ؎ مریض عشق چون دستی که بندد
تسمه فصادش ؛ کمر بندد بخون خویشتن تا شاه رگ دارد ؛ سالک
یزدی ؎ ز خوی گرم او خواهم زدن دم تا دمی دارم ؛ در آتش
میروم چون باد و ترسیدن نمی دانم ؛ طغرا ؎ تا توانم هیچو نی
لب بلب مطرب نهاد و ؛ از لبش لب بر ندارم تا نفس باشد مرا ؛-

تالار - بقول میر انجو عمارتی بود که هر چهار طرفش ستونها در زمین
فرو برند و بالای آنرا بچوب و تخته گیرند و از اهل ایران مسموع شد که
عمارتیست که پشتش بسته و هر سه طرفش وا باشد ناظم هروی ؎
تالار عاشقی را کوته ستون نمیخواست ؛ ز دیهخو دانه منصور پایی دار
دستی ؛ صائبا در صفت عمارت شاه عباس ثانی گفته ؎ کشتی
نوح است بال از بادبان وان کرده ؛ در نظرها صورت تالار او با سائبان

تاله - از باب تفعل پرستش حق کردن که این لفظ در اکبرنامه
بسیار است از انجمله گوید فقره مولانا عبدالرزاق گیلانی که در حکمت
نظر و تاله بینش فراوان سرمه دیده دری او بود الی آخره متاله
بضم میم و فتح تا و همزه و لام مشدد عبادت گذاری کننده از فرهنگ اخلاق ناصری

تاهو - شرابیکه بقرع و انبیق کشند و آنرا شراب قی گویند رشاء ؎ نیمی
ز جهات رقص پهلو است ؛ وان نیم دگر شراب تاهو است ؛

تاہی تشریف - یک خلعت انوری؎ تاہی تشریف صاحب عادل؛ کہ جہانرا العدل صدر عمر است؛ لفظ تاوتہ موضوع است برای عدد چنانکہ یکتا و دوتا گویند تای قبا و تاہی پیرہن و تاہی نان و تہ نان اشرف؎ دیدۂ نرگس شود بینا اگر فصل بہار؛ بوی تفہم یا تاہی پیراہن زلبستان بگذرد؛ مسیح کاشی؎ پیازہ راز فلک حلہ فراوان است؛ نصیب غنچۂ گل جز تہ قبائی نیست؛ علی نقی کمرہ؎ خون سبیل عاشقان رفتہ چو سیل بی بہا؛ رفت کہ مشک آب خون عشق بتای نان دہد؛ یکتا پیرہن شخصی است کہ یک پیرہن در بر داشتہ باشد کلیم؎ شب قبای صبر دلہا چاک شد چون آمدی؛ ہمچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرہن؛ تا مخنث تار ہم ہست لہ وحید؎ از اخوالی وحیدہ و بینند مردمان؛ ساز دوتای دیر و حرم را نوایکی است؛ خواجہ حافظ شیراز؎ مغنی ملولم نوائی بزن؛ بیکتائی او دوتائی بزن۔

تناظر تا از منظر باے موحدہ

تب استخوانی - تب دق ظہوری؎ تب حاسدان استخوانی شدہ است؛ گل سرو مہران خزانی شدہ است؛

تب سوختہ - تبی کہ از احتراق اخلاط عارض شود و آن البتہ موجب ہذیان و اختلال حواس باشد سنجر کاشی؎ در ختم دعا گوش مسیحا چو طبیب است؛ سنجر ز تب سوختہ چند این ہمہ ہذیان؛

تب بستن - ازالۂ تب کردن از حیلہ و افسون بدون استعمال ادویہ میرزا صائب؎ چہ میلرزی زبیم مرگ کہ خود بادہ پیش آور؛ کہ این تب لرزہ را یک ساغر سرشار می بندد؛ مقیم؎ کی آید زکس اینکار جز بادام چشم او؛ تب لرزہ دل بیمار را از یک نظر بستن؛

تبت و اژگون و واژون - آیۂ کریمہ تبت یدا ابی لہب از بہر دفع بلا واژون خوانند سالک یزدی؎ تا ز سر تو وا شود بلائی صد ہزار غم؛ تبت واژگون بخوان عقل ستیزہ رای؛ میرزا صائب؎ بیطاقتی مکن کہ بلای سیاہ خط؛ از صد ہزار تبت واژون نمیرود؛

تبق زدن - ورم کردن عضوی از اعضا است میر الٰہی ہمدانی **رباعی** ہر دم بفلک تبق زند بینی تو؛ پہلو ہمہ بر افق زند بینی تو؛ زجرم ہمہ پیلہا بپالیش نرسند؛ چون با تو اگر تبق زند بینی تو؛

تناظر تا از منظر حاے مہملہ

تحت الحنک - معمول زہاد است کہ یک پیچ عمامہ از تحت الحنک گذرانیدہ ببندند چنانکہ تحنک بالتحریک نیز ز بحث ص آمرا تلحی بجای حنک نیز گویند کما ورد فی الحدیث صلعم انہ نہی عن الاقتعاط و امر بالتلحی و الاقتعاط بہر دو قاف بی تلحی عمامہ بستن ک صائب؎ ہیچکس منکر تحت الحنک لعط نیست؛ این قدر ہست کہ چسپان تر از این می بایست

تحریر - معروف و خطی کہ بر گرد نقش کشند محتشم کاشی؎ تا خط یافتہ تحریر رخ سادہ خان؛ پیش رخسار تو نقشی است کہ بی تحریر است و آواز پیچیدہ کشیدن موسیقیان ظہوری **رباعی** از نغمہ شاہ زہرہ کیچ افتادہ است؛ اینجا نغمات جملہ ہیچ افتادہ است؛ مرغولہ شود صدا ز تحریر آتش؛ ز ابرو رہ گوش پیچ پیچ افتادہ است؛

تناظر تا از منظر خاے معجمہ

تختۂ تعلیم - لوحی کہ اطفال بر آن مشق کنند سلیم؎ چشم دل از پرتو دیدار روشن میشود؛ تختۂ تعلیم ارباب نظر آئینہ است؛

تختہ شدن یاقوت - مسطح شدن نش محمد محسن تاثیر؎ مفتون راہ و رسم ہنر ورنمیشود؛ یاقوت اگر چہ تختہ شود در نمیشود؛

تختۂ پوست - ہمان پوست تختہ کہ گذشت ابو نصر نصیرای بدخشانی؎ با کلاہ نمد بتختۂ پوست؛ شہریارم تاج و تخت این است؛

تختۂ حمام - تختۂ سنگی کہ در حمام برای ادای نماز گذارند محمد محسن تاثیر؎ ہر چنار را کہ عادت کردہ با سوختن جگر؛ تختہ اش جز تختۂ حمام نتواند شدن؛

تخت - معروف و چاق شدن فارغ از نشاط محمد سلیم؎ گل از گلستان

کشیده سوی او رخت ؛ شقایق را در و تریاک تخت ؛ محسن تاثیر ؎
چو نیست تخت و ما غت سخن مگو تاثیر ؛ که شاه بیت بلند تو باب او رنگ است
ظهوری رباعی این نشاه کسیکه یافت صاحب بخت است ؛ بر بزم دوران
طرازی او سخت است ؛ شاهنشه نشاها اگر نیست چرا ؛ گویند که بی غلو بنا بر تخت است ؛
تخت‌گاه - نام قهوه خانه است واقع صفاهان محمد مرزا صادق دست
غیب گوید در دستور العمل سیر صفاهان مثنوی ؎ گر د چون شوق
خضر راهست ؛ بنماید راه تختگاهست ؛ بینی صد تخت خسروانه ؛ هر یک بنگارستان
نگار خانه ؛ نسرین بدنان ماه پیکر غلیان سازند قهوه آور ؛
تخته شلنگ زدن - مقرر کشتی گیرانست که سفت هشت تخته
بدیوار قایم کرده و زنگها بآن بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند
صحیح و شلنگ جستن و پا افشاندن شاطران و کشتی گیرانست میر نجات
؎ دل دگر گرم طپیدن شده در سینهٔ تنگ ؛ میزند آن بت طناز
مگر تخته شلنگ ؛ شلنگ تخته زدن نیز خان خالص ؎ چنین گر بر در
مردم شلنگ تخته خواهی زد ؛ ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد ؛
تخته بر سر کسی شکستن - خراب و رسوا کردنش سالک یزدی
؎ خرد مشمار که ما قطره طوفان زاد ایم ؛ تخته بر سر شکند شورش ما دریا را ؛ -
تخم چیزی برافتادن - کنایه است از نابود و معدوم شدن
آن بحیثیتی که نام و نشان از آن نماند گویند تخم فلان برافتاد طغرا
؎ تا کف گشودیم بر شاخ عشرت ؛ شد قحطی گل تخمش برافتاد ؛ -
تخش - بشین معجمه نوعی از کمان که تیر از آن بتعبیه اندازند مجد
الدین علی قوسی نیز بدین معنی نوشته ظهوری ؎ بعطری که عطار
گیسوها ؛ بتیر یکه از تخش ابرو جهد ؛ ها تفی ؎ ز هر سو دوانند
پرنده رخش ؛ بد انسان که تیر از کمانهای تخش ؛ ز مرزا صائبا
گر اشارت نیست با چین جبین هم قانعم ؛ تیر تخشی زان کمان ابروان
بار البرز است ؛ وحشی در مثنوی موسوم بناظر و منظور گوید ؎ کمان تخش
از هر سوی میدان ؛ لب نه میگرفت از کین بدندان ؛ بعضی گویند
تیر تخش بالنست که در جنگهای هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف
که از باروت پر کرده آتش بر آن زنند و جانب خصم بهوا اندازند گویند
صاحب کهان قاطع نیز برین است مع هذا شعر وحید و اشرف اشعاری
بدان دارد وحید ؎ تو گوئی چو شد تیر تخشش بلند ؛ که گردست این رعشه
در خاک بند ؛ اشرف ؎ از بسکه گرم سوی عدویش روان شود ؛
چون تیر تخش ناوک آتش فشان شود ؛ تیر چرخ بمعنی بان نوشته چرخ
بزعم بعضی تیر چرخ تیر کمان سخت است چرخ بمعنی کمان سخت آمده است
طالب آملی ؎ حفظت انا ملی نکند آشنا بزه چون تیر اگر بچرخ در آرند تیر بار
حیاتی گیلانی ؎ در دل خاره ز زه روم چو شرار ؛ تیر چرخم که سخت کار گرم ؛
کمان چرخ یکی از آلات قلعه گیری که فعلی هذا التقدیر بمعنی کمان عراست که خواهد آمد ؛
تخم بازی - روز نوروز و عید بیضهای رنگین بازی کردن طغرا ؎ بهر تقریب گل کود کی
خرمی ؛ گرفته یک بیضهٔ شبنمی ؛ که در باغ هنگامه سازی کنند ؛ ز روی طرب تخم بازی کنند ؛
تخمدان - بالضم جائیکه نهال در آنجا کارند و از آنجا برداشته جای دیگر
نشانند و این زبان اهل شیراز است میر نجات ؎ چشم بیاد قد تو ای
سرو خوش خرام ؛ از گریه تخمدان نهال صنوبر است ؛

تناظر تا از منقطر دال مهمله

تدارک - اسم مصدر است بمعنی دریافتن و بدست آوردن کف
مخلص کاشی ؎ تصدیع در تدارک ما حضر مکش ؛ داری چو سر که
و نمکی در د سر مکش ؛ -

تناظر تا از منقطر رای مهمله

ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن - نهایت خوبی سمور است
که ترنج و نارنج در تیغهٔ سمور پنهان شود چه تیغه موی سمور را گویند
سمور جانوریست که عرب او شع گویند بشین معجمه و عین مهمله که سعید اشرف
؎ سمور خط مشکینش چنان خوش تیغه افتاده ؛ که میگردد ترنج غبغب او

در میانش گم ؎ سلیم ه چون پشت لاله گرم نباشد که می شود ؎ تاریخ آفتاب نهان در سمور ابر ؎

تریاک بریدن - گذاشتن تریاک شفیع اثر ه بریدن از تو برنگ بربدن تریاک ؎ رسانده است بلب جان ناتوان مرا ؎

ترش شیرین - موقوف می خوش را گویند رضی دانش ه در تبسم جبینش چنین است ؎ حسن شوخش چه ترش شیرین است

ترازو زدن - کنایه ازانکه چون روستائی در شهر وارد شود بازاریان ترازوی مس یا برنج بردارند و در قفای او روان شده ترازو بهم زنند تا آوازی ازان برآید و مردم شهر مطلع شده هنگامه ریشخند گرم کنند ع سالک قزوینی ه دلی بعقل جنون گرم ترازو زدن است ؎ شهر دیوانه کند مردم صحرائی را ؎

ترجمان - کسیست که از طرف متکلم برای مخاطبیکه زبان او را نفهمد واسطه شود و مخاطب الفهاند در کتب تاریخ بدین معنی بسیار است ر در فارسی آنرا چپواک گویند با اول و دویم عجمی ج سلیم ه گفتگو خامشانرا ترجمان در کار نیست ؎ لال میفهمد بآسانی زبان لال را و بمعنی نیاز و تحفه که بعذر گناه گذرانند نیز استعمال شود مجد الدین ططی قوسی نوشته الضاً ه کار بر قانون ساقی کن در ایام بهار ؎ ترجمان داری بنی گر بر زمین پیمانه را ؎

تری - بیدماغی و ناخوشی و ظرافت میر الٰهی همدانی ه دل بجو صله را تاب ظرافت نبود ؎ از تری داغ شود آئنه گر فولاد است ؎ سعید اشرف ه از تریهای جهان است مکدر دل ما ؎ پیچ آئینه که از نم زصفا می افتد ؎

تری تمام شدن - غرور کسی آخر شدن و ظاهر گشتن عجز در غنی که دعوی کند ظهوری ه چو در ترکتازی کند اهتمام ؎ شود تری ترک گردون تمام ؎ -

ترک - بمعنی کلاه و گوشه کلاه نیز اول نظامی گنجه فرماید ه ز سر ترک برداشت گفتا منم ؎ هزبری که زین گونه شیر افگنم ؎ حسن بیگ رفیع ه ز فقر سهر چه محروم کرده خود را ؎ بیا و گوشه ترکی ازین کلاه ببر ؎ دوم سالک یزدی ه من ترک کلاه نمد فقر نگویم ؎ سازند گر از بال هما ترک کلاهم ؎ مصنف بهار عجم گوید که بعضی شارحین در معنی بیت مذکور شیخ گنجه نوشته اند که وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما این معنی از هیچ کتاب ظاهر نیست بل انچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین رسم سر میزند بهتر آنست که کلاه از سر مخالف برداشتن بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته بدرم نمود که از من چنین کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد انتها کلام بنده وارسته از ثقات ایران شنیده که چون کسی خواهد خود را بدیگری بشناساند کلاه را از مقدم سر یکسو کند و بموخر سر ساند و این کنایه است از پیدا کردن سر دروی خود و گویدهان مرا بشناس که من با این بزرگی و شجاعتم در شعر حکیم شفائی بتصریح دیده شد والله اعلم بالصواب

ترک جوش - یخنی نیم خام غیر پخته که معمول ترکان است ح سالک یزدی ه آشوب حشر گرده شود جنون ما ست ؎ طوفان نمیشود نمک ترک جوش ما

ترقین - بکسر قاف رقم کردن یعنی نشاندن سطور و تزئین آن باعراب و سیاه کردن موضعی از فرد حساب تا گمان نشود که این را برای نوشتن چیزی سفید گذاشته اند الترقین لتسوید الموضع لئلا یتوهم انه ابیض لئلا یقع فیه الحساب این اصطلاح اهل دفاتر است مغانی بلخی ه دفتر فضل ترا ایتر است بیک ترقین ظرازشو مجلس عیش ترا نا پدید امشگری

ترند - بکسر تین مرغی است کوچک در تازی صعوه و در ماوراء النهر دخت صوفی گویند ر تاثیر ه نخچیر دو چشم باز آن آهوی رند ؎ گر جبل کبوتر است در جوق ترند ؎ -

تراش - معروف و بمعنی طمع نیز آمده ح ظهوری ه در تراش اهل طمع خوش دل تراش افتاده اند ؎ میکنیم هموار خود را در تراش دیگرم ؎

ترنوازی - خوش خوانی مطرب مح زلالی ٥ نزدی ره در روان پرده سازیی ؛ بگوش خشک مغزان ترنوازیی ؛ بمجاز خوش زبانی است مح

تریاک و تریاق - افیون اول مشهور است ولیکن بایمعنی از متحدثات است در قدیم نبود در دوم سنجر کاشی ٥ عشق کامرذرم خنین جان میفشارد درخمار ؛ اولم دردلفریب نشاه تریاق شد ؛ قافیه غزل عشاق و شلتاق است و هر دو معنی پا زهر آمده دوم بسند محتاج نیست اول شانی تکلو گوید ٥ درد ترا برابر درمان گرفته ام ؛ زهر ترا تصور تریاک کرده ام ؛ قافیه خاک و پاک است

ترازو بر زمین زدن - ابرام و سماجت طلب شدن مح سلیم ٥ بدر او فلک خود فروش چند زند ؛ ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را ؛-

ترنفسی - مرادف تر زبانی مح شعر سعید اشرف گواه است ٥ اشرف اندیشه از این ترنفسی کن چو حباب ؛ کابرو بر طرف از نم انفس میگردد ؛

ترنج طلا و نارنج زدن - در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون لبس تمیز میرسید بر لب بامی برمی آمد و پادشاهزادهای که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای دیوار حلقه می بستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد همان جوان عقد او می بستند مح صاحب نگارستان می نویسد که گشتاسب از پدرش رنجیده در لباس مجهول بروم شتافت در آنوقت توره سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر شدی هجوم خلایق را جمع آوردندی تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج طلا بجانب او انداختی قضارا در ان ایام همین هجوم بود دختر قیصر و الا جمال گشتاسب شده ترنج بر او نداخت انتهی مفاد کلامه محسن تاثیر ٥ ای آفتاب دم شب وصل زد و فا مزن ؛ زنهار این ترنج طلا را بما مزن ؛ مغانی ٥ نشان سنگ جفا ساز و تن محرم راز ؛ عروس دهر بسر کس که زد بمهر ترنج ؛ یحیی کاشی ٥ باغی داغش بود بسینه ام ترنج زده ؛ خوش کرده مرا زخلق و نارنج زده ؛ بر فرق پر از داغ جنونم دستار ؛ از ماتم ببست به حقه ترنج زده

ترشدن - منفعل شدن و آن پر معروف است ؛-

ترآمدن - تنک آمدن مح محسن تاثیر ٥ شوخی که گشته خون دلم از نیم نگهش ؛ گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش ؛

ترسیدن چشم - از دیدن چیزی نفرت کردن چشم مح دانش ٥ بسکه در کثرت تماشای دهر وحشت دیده ام ؛ چشم ترا سیده است از جمعیت مژگان مرا

ترساندن چشم - متعدیِ منه قاسمی تقی ٥ قاسما اینهمه گستاخ نگاه تو چه شد غالباً غمزهٔ او چشم ترا ترسانداست ؛-

تناظر تا از منظر زاے معجمه

ترزک - معروف ترکیست بمعنی ترکش سنجر کاشی ٥ فوج صد بوالهوس از ناوک آهی شکنم ؛ ترزک سینه پر از ناوک دل دوزمنست ؛

تناظر تا از منظر سین مهمله

تسبیح سال - رشتهٔ سالگره صائبا ٥ چه حاجت است بتسبیح سال عمر مرا ؛ که میشود بیک انگشت این حساب تمام ؛

تس - بضم اول در فارسی گوزبی صدا و خرابط مقابل آن ر بعضی بمعنی براز گویند طغرا در هجو یولچی گوید ٥ دایم زبی کنده تراز خویش رود ؛ مانند تسی که از پس سنده بود ؛ فوقی یزدی -

٥ زر اگر داری بری و لب بیالایی ؛ ورنه چندین عرو گوزت چیست ای ابله آب ؛ در عزلی آب دهن انداختن بود دل ؛

تس نفسی - هرزه گوئی مح طغرا در هجو یولچی گوید فقره بدر سینیاری سنده کون کمراهی بر سر تس نفسی نشسته الخ ؛

تسمه بازی - دغلی طغرا ٥ تسمه بازی نیست چون سراج در بازار دهر ؛ زین اسپی چون تسازد کم زپالان خراست ؛-

تناظر تا از منظر شین معجمه

تشریف فرمودن و آوردن و دادن - اول و دوم مشهور است سیوم سلمان ساوجی گوید ٥ باید بمعنی بر پا نهادن

بسوی کاخ با تشریف دادن ؎

تشتاقه - سیوم تای مثنات فوقانی و پنجم قاف ترکیست بمعنی سنگ پشت از فرهنگ ترکی معلوم شد یحیی کاشی ؎ چو قر باقه اکنون صد امیر نی ؛ چو تشتاقه این دست و پا میزنی ؎

تشنهٔ چیزی بودن - آرزومند آن چیز بودن جمرضا کاشی ؎ دل نخواهم تشنه و دلبر نخواهم مائل است ؛ وای بر جانم که انیم دلبر و آنم دلست

تناظر تا از منظر صاد مهمله

تصویر سایه دار - تصویر بتان که از سنگ و آهن و امثال آن سازند و سایهٔ آنها افتد بخلاف تصویر رنگ بمذهب اهل تشیع شکستن اول واجب است بخلاف دوم محمد شفیع اثر ؎ هر کس بسایهٔ دگری از درش رود ؛ می بایدش شکست چو تصویر سایه دار ایضاً له ؎ شد زمین سایهٔ لطفش همه مردود خلق ؛ در جهان مانند تصویری که باشد سایه دار ؎

تناظر تا از منظر عین مهمله

تعلیمی - تسمه که بر سر لجام اسب باشد طغرا در هجو اسپ گوید ؎ ز تعلیمی همیشه بیم دارد ؛ ندانم از که این تعلیم دارد ؛ طغرا در صفت زین گوید ؎ ز تعلیمش بخیهٔ چار جل ؛ بود نزد خارس خط چار قل ؎

تناظر تا از منظر غین معجمه

تغار - آذوقه و راتبه را خوانند در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی این لفظ بهمین بسیار است ؎

تناظر تا از منظر فا ؎

تفت - نام جائی از اعمال یزد که علامه تفتازانی فرزند آنجاست وحشی ؎ تفت رشک ریاض رضوان است ؛ که در و جای میر انسانست وسیدی که برای گذاشتن گل و میوه سازند محمد محسن تاثیر ؎ لے باغبان که هستی گستاخ چیدن گل ؛ باری بساز تفتی از آشیان بلبل میر نجات ؎ برای هدیهٔ نازی توای برهمن سودا ؛ بگلشن تفت گل بسته است بلبل آشیانش را ؛ وحید ؎ دل ز آتش این جمال پر نور پر آبله شد چو تفت انگور ؎

تفتان - سیوم مثنات فوقانی قسمی از نان که آنرا در سنبر اطعمه گویند ملا محسن تاثیر ؎ بمثیل نعمت فراوان ؛ یکتا و دو تا بخوان تا تفتان

تناظر تا از منظر قاف

تقدمه - در لغت عربی در پیش کردن و شدن و باصطلاح زری که پیش از کار بکار گر بدهند در فارسی پیشیاد گویند ظهوری ؎ اجناس نثار السلم هست خریدار ؛ جود تو دهد تقدمه ارباب سخن را ؛

تقماق منج کوب یحیی کاشی ؎ تا بند نگردد بزمین اول منج ؛ تقماق بفرقش نتوان محکم زد ؛ آنرا تبر تقماق نیز گویند فوقی ؎ اگر بفرض کشم در طویله شیههٔ نظم ؛ خورم ز مهتر اسپان دو صد تبر تقماق ؛ بجای قاف اول خای معجمه در النستن سهو است از فرهنگ ترکی معلوم شد ؎

تقویم شمسی - تقویمی که کیفیات شهور شمسی دران نویسند و تقویم قمری مقابل آنست محسن تاثیر ؎ هست خط تقویم شمسی روی تابان تراش ؛ باشد ابرو شاخ آهو چشم فتان تراش ؎

تناظر تا از منظر کاف و آن دو تناظر است تناظر اول کاف تازی

تکلتو - خوگیر اسپ ظهوری در هجو اسپ گوید ؎ در تکلتو خوری و جل سائی ؛ تیغهٔ پشت دو شنهٔ دندان ؛ آنرا نمد زین گویند و ریشی را که با اختلاط سبل دراز شده باشد نیز خوانند یحیی کاشی در هجو بد منظری گفته ؎ رنگ بدل کرده بر موی او موی سر دوش تکلتوی او ؎

تکیه خوردن - مالش خوردن ظهوری ؎ در طمع از

گرانیِ سبکی ؛ تکیه گاه خورد کوه وقار ؛ طالب کلیم ؎ زبسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا ؛ اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام ؛

منظر دوم کاف عجمی ؛

تنگ بند ـ بفتح سنگ کوچکی که بر سر کمر بند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند ک وحشی ؎ بسته تنگ بند کهربا بمیان ؛ در چمن شد مگر قلندر گل ؛ فغانی ؎ همه چیز تو محبوبانه عاشق کش است اما قیامت در قبای چست و تنگ بند دلاویز است ؛

تناظر تا از منظر لام ؛

تله ـ بفتح و تخفیف لام چیزیست که بدان جانوران را شکار کنند و رای دام عبد الرزاق که اخوند سعید اشرف است اشعار او انتخاب زده در بیاض خود نوشته ؎ روح در کسوت آدم زپی معرفت ماست کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند ؛ بتشدید لام هم آمده ؛ **تلخ** معروف بمعنی ناگوار و نا ملایم آرند سلیم ؎ کجا موافق طبع تو ای خردمند است شراب ما که بتلخی چو خون فرزند است ؛ و دشنام نیز تا ثیر ؎ نشست لب نوشین لبان تلخ تو نقلِ عاشقان قندِ مکرر میشود شهد شکر آمیز تو ؛ و سیاه نیز ح مرزا صائب ؎ گر ندارد ماتم ایمان این دلمردگان ؛ از چه دارد جامه خود کعبهٔ اسلام تلخ ؛ لمولفه ؎ نیست در بهار زبان بازی اگر مایه درد ؛ از چه رو جامه تلخست بسر سوسن را ؛ سبز تلخ که واقع است در کلام اساتذه کنایه از سبز یست که بسیاهی زند ظهوری در صفت انبه گوید رباعی زین انبه سخن تازه و رنگین داریم ؛ و ز تازگیش جبهه بی چین داریم ؛ در حسرت سبز تلخ مردم مردند ؛ خوش دولت ما که سبز شیرین داریم ؛ و نیز نام جائیست که هوایش شدید البرودة است ح سالک یزدی ؎ دم مزن و اعظ از عذاب مکن ؛ بد تر از دوزخ بود سرمای تلخ ؛ مرگ باشد پیش چشم عاشقان ؛ خواب شیرین در شب یلدای تلخ ؛

تلبیه ـ لبیک گفتن حجاج ک خالص استرابادی ؎ شها منم که ز شوق طواف مرقدِ تو ؛ بجای تلبیه بر لب رود نام محمود ؛

تلک ـ با وصف معانی کثیره در شیراز کیل را گویند ح زبان دانی در رقعه که از زبان خاتونی بشوهرش در هجو نوشته نوشته فقره شنیده نشد ده تلک بنگ و سه من بوزه و چهار سیر تریاک تناول میفرمایند گه سگ میخورند و بریش گنبدیده خود میخندند ؛

تلنگ ـ بکسر اول و بفتح دوم و کاف عجمی بسر انگشت نواختن دف و دایره ح و مرادف کوک نیز میر نجات ؎ نوبت نخته شلنگ است حریفان دستی ؛ تبنک ما به تلنگ است حریفان دستی ؛ و در دمندی و صاحب مذاقی نیز هم او راست ؎ تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز ؛ تا تلنگی مکن و بهر حریفان بنواز ؛ یا ول مفهوم حاجت و خواهش باشد ح تلنگی گدای حاجت مند سند در لیوه خواهد آمد تلنگا گدایانه ر ؛

تناظر تا از منظر میم ؛

تماشا ـ تفاعل مشتق است در اصل تماشی بود مثل تمنی و تولی و تقاضی اینجا هم یا را بالف بدل کرده اند معنی لغوی آن با یکدیگر بپیاده رفتن است فارسیان بمعنی دیدن آرند چنانکه شعرا گویند نعمت خان عالی ؎ جان بر سر دل رفت و دل از دیده برون شد اینها همه از بهر تماشای تو باشد ؛ سلیم ؎ ز نیطرف عجز و نیاز و ز انطرف دشنام و ناز ؛ در میان ما و او قاصد تماشا می کند ؛

تماشائی ـ بیننده نوعی ؎ حسن منظور نظرهاست که جز صورت خویش بهره نیست ز آئینه تماشائی را ؛ تماشا بمعنی هنگامه نیز آرند عالی ؎ غنچه دلها ز شوقت هر طرف وا میشود ؛ گر نقاب از رخ براندازی تماشا میشود ؛ شانی تکلو ؎ بران سر دارد دم سودا که دست افشان و پا کوبان ؛ در آیم و ز جنون در شهر بنمایم تماشائی ؛ سالک یزدی ؎ تعجب دارد این صورت تماشا دارد این معنی ؛ جهان محو تماشا و تماشائی

تحی بنیم ؎ ازین قبیل است لفظ سیر که در اصل بمعنی گردیدن است
فارسیان بمعنی دیدن آرند عالی ؎ بیاض گردنت از بوسه هر جا
نقطه میخواهد ؎ بدستم ساعتی بسیار و سیرِ انتخابم کن ؎ سلیم ؎ کسی که سیر
خزان کرده است میداند ؎ که چیست نوحه گری در چمن صنوبر را ؎
تمغا - اول باجی است که بر درهای بلاد و معابر بحار از تجار
گیرند ابوطالب کلیم در تعریف اکبرآباد گوید ؎ دران از باج و از
تمغا خبر نه ؎ ز تکلیفات دیوانی اثر نه ؎ تمغاچی ضابط تمغا است
و دوم مهری که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند و آن از چوب باشد
سند در چارسو بیاید سوم فرمان سلطانی واله هروی ؎ در روز
تفضل سعادات ؎ تمغای قبول حق بطاعات ؎ چهارم داغی است
که برای نشان بر کفل حیوانات سوزند گویا آنهم مهر است سالک یزدی
؎ پیش تیرش غزال سینه گشاد ؎ نقش تمغاش از سرین برداشت ؎
سعید اشرف در صفت اسپ گوید ؎ برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم
بر سرین کفلش داغ نشان طمغا ؎ پنجم مکرر بستن شاعر مضمون خود را
و این ازان جهت است که گویا مهر خود میکند اشرف ؎ هیچ فرقی
در میان رخش و گلگون تو نیست ؎ این همان معنی بود گویا که تمغا کرده ام
تمکین - مصدر است بمعنی مکان دادن باصطلاح فارسیان
تمکین کردن و دادن قدر و وقع گذاشتن بود مرزا صائب ؎
سختی ایام باشد بر سبک عقلان گران ؎ کی کند دیوانه سرشار
تمکین سنگ را ؎ شفیع اثر ؎ مهابتت چو برافروزد از عتاب جبین
بکاره غولیش فلک را نمیدهد تمکین ؎

تناظر تا از منظر نون

تن آسانی و تن آسائی - معروف ح اول بنابر شهرت
محتاج تمثیل نیست دوم شانی تکلو گوید ؎ در بهشت نو بهاران
آرزوی دل نخم است ؎ دوزخ است آنجا که می باشد تن آسانی در او

قافیه غزل شکیبائی و رهائی است ؎
تنبک - بروزن خنبک سازیست که یک سر شن بخام کشند
و یکطرف بسته باشد و آنچه از دو سو بخام کشند دهل است ح دهلک کوچک
ر ح صاحب موید الفضلا بطای دسته دار آورده بنابر قاعدهٔ
اهل لغت که طا در فارسی نیست این محل تعجب است میر نجات ؎
در چمن تنبک تعلیم غمت غنچهٔ گل ؎ زند با غاتی طنبور نوازت بلبل ؎
تنبک تعلیم آنست که کشتی گیران هنگام تعلیم ورزش بشاگردان نوازند ؎
تنخواه گرفتن - معروف و باصطلاح لوطیان اغلام کردن ر ح
تنگ شکر - بفتح نام فنی است از فنون کشتی و آن هر دو پای حریف
تنگ گرفته زور بر سر و سینه اش آورده بر زمین زدن است ح شفائی
در هجو برادر قاضی نوری صفاهانی گوید ؎ آنزمان میکشنی پشیمانی ؎
که بزیرت کشیم تنگ شکر ؎
تنکه - بضمتین تنبان چرمی که تا سر زانو باشد و وقت کشتی گرفتن
پوشند و بسیار تنگ باشد ازین رو باین نام خوانند ح میر نجات ؎
تنکه در قدش نو دهم میباشد ؎ هر که در ریش تنک افتاد چنین میباشد
تنگ شام - کیر اکیر شام ح مخلص کاشی ؎ باین حال پریشان خنده
بر صبح وطن دارد ؎ دل آواره ام در تنگ شام حلقهٔ مولی ؎
تنگ - بضم ظرفیست مخصوص که گلاب و شراب و امثال آن در آن کنند
و آن سر تنگ می باشد ح واله هروی ؎ چند اتنگی که عبید از صفای
جوهرش ؎ هر چه بد در جوشش بود بی زحمت نور نگاه ؎
تنه - بفتحتین راه و سطح بشتر در تن دادن امرد با غلام مستعمل است
ح جلالای طباطبای فقره فلانی را که بچه مرو ر گار و تنه مادر
زاد است بخته و تنه کرده دستش را به پشت بسته پیش شما فرستاد ؎
تنگ جامی - بضمتین مرادف تنگ شراب محسن تاثیر ؎ باخبر باش
که چون آئینه در عالم آب ؎ زود بی پرده نگردی ز تنگ جامی ها ؎

تنوره زدن - هوا گرفتن دیو است از ترجمهٔ مهابهارت که نقیب خان حسب الحکم عرش آشیانی و استصلاح شیخ علامی فهامی تصنیف نموده معلوم شد و صفاهانی میگفت که آواز خیشومی است که دیو در وقت هوا گرفتن بر کشد تنوره چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه زدن رسلیم ؎ بسوی آسمان از شهر و پوره ٭ لبسان دیو زد آتش تنوره ٭

تنورهٔ آسیا - برج بلندیست از آهک و سنگ که سرش وا باشد و آنرا مشرف بجدول آب سازند و در ته آن منفذی باشد که آب نهر دران جمع شود و بآسیا رسد و بزور خود آسیا را بگرداند محمد ظهوری ؎ از خسامت برای دانه سرد ٭ آسیا گشته بر تنوره خون ٭ آری تنوره مطلق مغاکی است که محل جمع آمدن آب باشد سعید اشرف ؎ بچشم اشک فشان من آستین کوهی ٭ تنوره است در و گشته آب باران جمع ٭ تنورهٔ آسیا بمعنی چیزیکه در ته آسیا سازند تا آرد دران ریزند گفتن خلاف اهل لغت و محاوره دانان ایران است و تنوره پوستی است که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و آنرا برگ نیز گویند محمد ذوقی اردستانی ؎ تنوره بمیان بر سر تنوره صدا ٭ سفید مهره گرفت و ره قلندر زد ٭ ازین جهت قلندر را برگ بند گویند شاعر ؎ چو گل هر چند باد ایمان پاکی ٭ ز حرف برگ بندان بمناکی دیگری هم گوید ع نهالان برگ بند از رشک سروش ٭ مناسبت لفظی است تنوره نیز سلاحی مانند جوشن که در جنگ پوشند محمد منیر در هجو اکولی گوید ؎ می نگیر در بزم بهر فلاح ٭ جز سنان و تنوره هیچ سلاح ٭ و نیز حوضی را گویند که کاغذگران مایه کاغذ در آن حل کرده کاغذ سازند وحید در صفت کاغذگر گوید ؎ ز آب تنوره است کارش و ازین آب میگردد این آسیا ٭ ز نانش بود آب ایم روان ٭ ندیده است کس در تنور آب و نان ٭

تنها - معروف بمعنی خالی نیز آرند سالک یزدی ؎ درون کلبه تنها بیاد او سالک ٭ هزار گونه سخن بالب خموش گفتم ٭ ظهوری ؎ ذوق دربار عام چندان نیست ٭ بزم خاص کسی که تنها ماند ٭

تناظر تا از منظر واو

توداری - درون داری که آن ذخیره در دل داشتن است محمد سعید اشرف ؎ همه صندوق های حلقه در گوش ٭ ز توداری چو رندان نمد پوش ٭

توشمال - بوا و رسیده معروف خوان سالار رشاعر ؎ از مهر توشمال فلک بر سماط دهر ٭ آورد مهر لنگر او نان و شتری ٭

توز - درختی است که چون پوست آنرا باز کنند تو بتو باشد محمد طغرا ؎ بجرم ناکی کم از درخت توزنیم ٭ چگونه وا نکند چرخ پوست از تن ما ٭ و چیزیست که بر کمان و امثال آن بکشند محمد طالب آملی ؎ چین غضب ملیح نماید برابروت ٭ روز مصاف چون شکن توز بر کمان ٭ و بستن و اندوختن نیز حیاتی گیلانی ؎ ما سر او را بهم باندوه حیاتی را بگو کو زحال ما نگوید هیچ باکین توز ما ٭

توله سنگ - سنگی باشد که در زیر بو تها جست و خیز کرده جانور انرا بر آرد محمد سنگیست کوته پاچه که آنرا سگ کرجی گویند محمد حکیم شفائی ؎ ای توله سگ فخر کنی از جبل رنگین ٭ پیداست چه ارزد دو سه پالان دیوتی

تو و خدا - در مورد قسم گویند سنجر کاشی در منقبت گوید ؎ جائیکه مصطفی اسخن آشنا شنید ٭ آنجا خدای بود و تو بودی تو و خدا ٭ خدای بر تو نیز مرادف آنست حیاتی گیلانی ؎ تو و کرشمه ما و دل خدا بر دل خدای بر تو که جور آنقدر که بتوانی ٭

توش - قوت و توانائی رج سالک یزدی ؎ سالک بین کجا که بلندی فتاده ام ٭ دارم چو زلف او تن و توش شکسته ٭

توی شاخ - فنی است از کشتی که دست فرو بر دو شاخ حریف انداخته یعنی در میان هر دو ران زور کنند شاخ دست و پای آدمی است

از کتف تا سر انگشتان و از ران تا انگشتان لنج ورکشتی گیران گویند
دست توی دو شاخ حریف کرد یعنی در میان هر دو ران یا هر دو دستش
دست خود قایم کرد و توی بمعنی در دلست گویند فلانی توی ایوان نشسته
است چنانکه باقر کاشی گوید ؏ گردنم از همه بلند تر است بعد ازین گر بتوی
خود برم ؎ سلمان ساوجی نیز گوید ؏ چون غنچه بسته ام سر دل را اگر گره
تا بوی راز عشق نیاید ز توی دل ؎ میر نجات ؏ روی دستی مخور از
چرخ که کارش با زیست ؎ توی شاخی بزنش کار فلک کج تاز لیست ؎
توی شاخ در فصل طای دسته دار آوردن پر غریب است ؎۔

توتیای غوره۔ شیرهٔ غوره با چند دوای دیگر صلایه کرده توتیا
سازند بجهت افزونی بصارت در چشم کشند ؏ سالک یزدی ؏ خاک زر
در چشم مستان توتیای غوره است ؎ دیدها از حسرت آن توتیا گل میکند ؎

توتیای قلم و قلمی۔ قسمی از توتیا باقیا ؏ آید چو توتیای قلم یک قلم مرا
از سوز دل عیان تبطر مغز استخوان ؎ محمد علی ماهر در صفت خوشنویسی
پادشاه گوید رباعی کلکش نه دهم ز نکتهای قلمی ؎ زد و بر خط را ست
قبای قلمی ؎ هر گز نشود سفید هر گاه گشد ؎ در چشم دوات توتیای قلمی ؎۔

تناظر تا از منظر ها

ته بندی۔ باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت بیش
از رنگ مقصود کنند ؏ باقر کاشی ؏ لاله ته بندی چراغ از شب هجر انم
کرد تاثیر ؏ خون در دل می میکند ته بندی صهبای تو ؎ گلشن
بغارت میدهد رنگ حنای پای تو ؎ و جز بندی کتاب سعید اشرف ؏
ته بندی هوش بی قرار است ؎ شیرازهٔ طبع پایدار است ؎۔

ته گیره۔ چیزیست که آنرا در عرف ته دیگی میگویند طغرا ؏ شد از سر جوش
دوزخ بسکه کام ز علتم شیرین ؎ زدم چون دیگ حلوا دست در ته گیرهٔ دوزخ

ته پا۔ بالاضافه تحت القدم و تحت الماء و تحت الشراب که اینها پر معروفست
؏ باقر کاشی ؏ بده باده که ما هست اهل معاش ؎ ته پا اگر هم نباشد مباش

ایضاً ؏ زهر بار است باده ور نه یار هست یا تا نباشد آب مخور ؎

نه میدانی۔ بالاضافه مردم بی سر و پا که در میدان باشند و جا و مکانی
ندارند مدار شان بر پوست هندوانه و خسته ها و امثال آن بگذرد و آن
قریب ته بازاری است ؏ میر نجات ؏ سینه چاکان سر کوچه و بازار
توایم ؎ ته میدانی نعمت خور دیدار توایم ؎

تهی آخر۔ بجای معجمه مضموم کسی که مبتلای قحطی آب و دانه باشد چرب آخر
مقابل آنست حکیم شفائی ؏ گاو دوشان هنر بسکه تهی آخر مانده ؎ خشک
پستان شده زان سان که ندارد نم شیر ؎۔

تناظر تا از منظر یای حطی

تیر دو کمانه۔ تیر یکه چون کشاد یابد و بجائی برسد از انجا جسته
بجائی دیگر خورد و بعضی گویند کنایه از تیر کار لیست سالک قزوینی ؏
تا زان مژه ها تیر ببندی بنشانه ؎ افتد همه جا تیر نگاهت دو کمانه ؎ سعید حکیم ؏
از شوخی ابروان فتادن ؎ تیرش دو کمانه خورد بر جان ؎۔

تیر پرتاب۔ چهارم بای فارسی و ششم مثنات فوقانی قسمی از تیر که بکار
دور اندازی آید و به نشانه نمیرسد سالک یزدی ؏ چه تیر است اینکه
هر گز یک خدنگم بر نشان ناید ؎ دعائی در دمندان تیر پرتابست پنداری
و آنرا تیر پرتابی نیز گویند در صفت شکار شاه طالب آملی گفته ؏ کبوتر
فلک از بیم تیر پرتابی ؎ چو سایه آمد و بر خاک بگذار افتاد ؎۔

تیرهٔ کناسی۔ چیزیست طویل سر پهن مثل بیل که کناسان بجهت
گرد آوردن نجاسات دارند ؏ شفائی ؏ گوئیکه هیولای وجود تو
دو تخم است ؎ از تیرهٔ کناسی و از کیسهٔ گلکار ؎۔

تیر بند۔ رشتهٔ چند از پشم تافته بدرازی سه چار فراع که بر سر آن
چند تازه بگیر بندند و زرنگها بدان آویزند و شاطران و پیکان بالای
قنتوره بر میان بندند ؏ کاتبی ؏ بر تیر بند پیک فلک خورشید فی المثل
زنگیست صد هزار زنه بانه در و ز زنگ ؎۔

تیرِ نی - تیر کوچکی که در ناوک کرده کشاده هند تحقیق لفظ ناوک بباید سلیم رہ انچه در شور آورد شوریده حالا نی تیر نی است؛ ناله نی
بر دل آشفتگان تیر نی است؛-

تیر بکسی دادن - سلاطین چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان بدو نرسد تیری که نام پادشاه بر آن منقوش باشد از جبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد ح آصفی رہ
چشم ترا ز لشکر ترکان شدم اسیر؛ تیری بمن ز ترکش مژگان نشانه دان
همانا تیر امان گویند مسیحی رہ چو مژگانش بقتل عام شاد است؛
ازان تیر امان کس را نداد است؛ و چون سلاطین خواهند شهر را غارت کنند نشان حکم تاراج تیر بسردار فوج دهند آقا شاپور رہ
چشم او در ملک جانها حاکم فرمان رواست؛
قتل عام شهر را تیری ز مژگان میدهد؛ و چون از کسی چیزی طلبند برای نشان تیر بفرستند ح حاجی قدسی رہ گلشن در غنچگی تیری دواند؛ که باج
از لعل پیکانی ستانند؛-

تیر آوری - عیاری و مکاری ح طغرا رہ شحنه از تیر آوری پیهانی دیگر خانه را؛ چون کمان از خانه رود در خانهٔ دیگر نهد؛ سلیم رہ می شناسم
چشم او را طرفه مست کافریست؛ دیده ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست؛ آنانکه تیر آوری بمعنی قرمساقی فهمیده اند تیر کتاریکی زده اند

تیر هوائی - تیری که بهوا اندازند و آن معروفست و قسمی از آتشبازی ظهوری رہ رباعی امشب زدخان بروی مه نیل کشند؛ جرم مه و خور پهلوی قندیل کشند؛ از تیر هوائی شه اگر فرماید؛ در چشم ستاره آتشین میل کشند؛ تیر آتشبار نیز گویند سالک یزدی رہ سالک این آه تو گویا تیر آتشبار بود؛ چون حصار کاغذین آسمان را سوختی؛

تیر کاکل با تیری که موی کاکل را از سر برباید و شخص را خبر نشود کمال مبالغه است در صفت تیر اندازی ح طالب آملی رہ مگر گزند ست
موی سر را برباید؛ یکی تیر کاکل ربائی طلب کن؛-

تیر کشیدن - درد کردن تیرک درد و جمع ح محسن تاثیر رہ
دهان شکوهٔ عاشق زبان نمیدارد؛ کشد چو تیر جراحت کمان نمیدارد
واله رہ مرد میان عمی آندم که از طغیان درد؛ میکشد چون تیر
ناسورت بمرهم میزنی؛ میرزا جلال اسیر رہ خونم بجوش آمده تیغ
نگاه کو؛ مو تیر می کشد بتنم صیدگاه کو؛-

تیرک زدن - جاری شدن خون از زخم تیر ہاتفی در تیمور نامه گوید رہ ز خونی که تیرک زد از فرق گاه؛ بیلا سپر افراخت پر کلاه؛
وحشی رہ همه روی هوا را تیرهٔ خونی فرو گیرد؛ زبس کز تیغ
شیران را زند خون تیرک از شریان؛-

تیغ کوه - همان یعنی کوه و بلندی هر چیز ک صائب رہ میشود
چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار؛ زهر که صائب بد امان توکل شکنند؛

تیغ بخاک کردن - کنایه از ترک فتنه و خونریزیست و یا خذ آن رسم شکاریان است که بعد از صید هزار جاندار تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند طالب آملی رہ مقرر است که بعد از هزار صید کنند
بلی شکارستانان بخاک پنهان تیغ؛ بدین قیاس همانا شکاری
مژه اش؛ بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ؛-

تیر و کمان و کمان حنا - رسم ولایت است که بر کف دست طفلان گاهی شکل تیر و کمان از حنا کشند و گاهی تنها کمان ببانی شاگرد مولوی جامی در شیرین و خسرو گوید رہ بدست او کمان
رستم زال؛ کمانی کز حنا بند؛ اطفال؛ به تیر انداختن میل آنچنان
داشت؛ که در دست از حنا تیر و کمان داشت؛-

تیر برکشاد - بالاضافه تیر از کمان جسته سلیم رہ بوقت پویه تیر برکشاد است؛ کند چون جمع خود را گرد باد است؛ این شعر در صفت اسپ است

تیر گردانی - آنست که چون چیزی گم شود اسامی حضار بر چوب تیر نویسند

و تیری گذاشته فسون خوانند تیر خود بخود در حرکت آید و چرخ زده بر نام دزد بایستد مح این تیر را در تازی قدح گویند بقاف حای حطی گ در اصل قدح بکسر تیر قمار است که قمار بازان دارند و آن ده تیر است برای هر یکی نام معین مجد الدین علی قوسی نوشته فصاحت خان راضی ؎ از تو تا شد بزم روشن خویش را گم کرده است؛ تیر گردانی کند چون شعلهٔ جوالهٔ شمع ؛ -

تیر دان - قندیل و ترکش طغرا ؎ قندیل ما چو مهر از تیر شد ولی تیری برون نمیر دار تیر دانِ ما ؛ و برای معجمه مقصد است فوقی یزدی ؎ سخن تیز و دهان چون تیر دانست ؛ سخن قاروره شناسش بیان است

قاروره شیشه عموماً و شیشه که بول بیمار در آن میکنند تا دلیل طبیب باشد در معرفت امراض خصوصاً در عرف اطلاق آن بر بولست از عالم تسمیة الحال باسم المحل ؛ -

تیغ سوزن بردار - تیغی که سوزن را هم برادر این کمال خوبی آب تیغ است مح صائبا ؎ شد مسیحا به تجرد ز علائق آزاد ؛ چکند تیغ که سوزن بردار است ؛ سوزن را گویند وحید ؎ شد ز مژگان چشم جادویش ؛ تیغ سوزن ربود ابرویش ؛ -

تیر مار - مار یست که از جا جسته نیش زند سند در تحقیق گذشت

تیغ بخود نهادن - امر ناگوار بناچاری تحمل کردن و از سر چیزی که نتوان گذشت گذشتن مح مخلص کاشی ؎ پیش آن جراح کارم کی ز دلی ریش ؛ از برای مرهم او می نهم تیغی بخویش

تیغش می برد و برش دارد - یعنی استعداد دارد که کار از دستش بر آید لوطیان گویند تیغت برش دارد که فلانه امر را تنه کنی مح سالک قزوینی ؎ اقبال اگر نداری تیغت برش ندارد ؛ بازو و بلند خواهد شمشیر آزمودن طالب کلیم ؎ چون در مصاف حادثه آ از جگر گذشتم ؛ تیغم نمیبرد بجز امید بر گشتم ؛

تیغ کندن - بکاف تازی مفتوح از نیام کشیدن تیغ ظهوری ؎ زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار ؛ مباش غافل از احوال من که پر خطرم ؛

تیغ خم - تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد مرزا صائب ؎ از سر گذشتگان را در عالم شهادت ؛ تیغ خم تو باشد محراب زندگانی ؛ -

تیغ حصرمی - تیغی که برنگ حصرم بر سبزی زند و آن کمال خوبی آهن تیغ است و حصرم غورهٔ انگور طالب آملی ؎ بدل صفرای خصمی تا بکی بدخواه را جوشد ؛ تیغ حصرمی بنشان دلش از جوش صفرائی

آنزا تیغ مینا رنگ هم گویند هم او گوید ؎ در آن مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ ؛ هوای معرکه پوشد ز مردین سربال ؛ سربال موحده پیراهن و هر چه پوشیده شود دل -

تیغ گلدم - بکاف عجمی مضموم تیغ دندانه دار به گشته دم مح میر نجات ؎ گلستان شهادت فیض دیگر در نظر دارد ؛ به تیغ گلدم او تا چو شبنم دیده ام سر را ؛ -

تیغ دو دستی و دو دسته زدن - کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن معز فطرت ؎ چسان ز دست نگاه تو جان توانم برد ؛ بفرق دل مژه این تیغ را دو دستی زد ؛ صائبا ؎ تیغ دو دسته گر زند خار بچشم روشنم ؛ شعله من نمیکشد دشنهٔ انتقام را ؛ -

تیغ بالا بردن و بلند کردن - کنایه از مهیا شدن برای جنگ بود اشاره بآن که چون خواهند تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از جهت اکمال حملهٔ دست و تیغ بلند کنند و بعد از ان بر سر گردن حریف فرود آرند بدیعی سمرقندی ؎ دم بدم بالا برد تیغ و زند بر فرق من ؛ نیست یکدم قطع فیض از عالم بالا مرا ؛ ظهوری ؎ بلند ساخته ایام تیغ نامردی ؛ حمایت شه مردان سپر کشد بسرم ؛ بلند شدن تیغ لازم منه سلیم ؎ کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند ؛ بهر طوفان ماندگان هر موج محراب دعاست ؛ -

تیغ و ترنج بمیان آوردن - کنایاست از امتحان ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که در امتحان حسن یوسف بدست

زنان مصر داده بود محتشم کاشی ره برحرف من قلم شود انگشت
اعتراض ز تیغ و تریغ اگر بمیان آورد کسی ز۔

تیغ کشیدن بینی ۔ حالتی است که در وقت نزع رو دهد وآن کشیده شدن بینی است درآنحالت محمد شفائی رباعی
هرجا که سخن زکندی طبع گذشت ٭ ذوق سخن تو در دل جمع گذشت
بینی تو تیغ می کشید پیوسته ٭ عمر تو تمام در دم نزع گذشت ٭۔

تناظر جیم از منظر الف وآن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جا انداختن وبستن ۔ ساختن جا ومکان و الهروی ره نی آنکه همین کام و زبان وقف تو دارم ٭ در صدر دل انداختم بهر تو جائی ٭ فغانی ره به تخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق ٭ بعزت خانه عرش مجیدش جا نگه بستند ٭۔

جا برای کسی خالی کردن ۔ جای خود بدو تواضع کردن از روی تعظیم و توقیر طغرا ره عجبی نیست زبیقدری فرم زخاک که بجا هم نکند بهر کسی جا خالی ٭۔

جا بر کسی گرفتن ۔ تنگ آوردن او را از روی غلبه عرفی شیرازی ره در انجمن جمال رویت ٭ بگرفته بر آفتاب جا را ٭۔

جادو ۔ معروف وجادوگر نیز شانی تکلو ره چشم تو جادوی است که چون صورت فرنگ ٭ از یک نگاه با همه کس آشنا شود ٭۔

جادو زدن ۔ باطل کردن جادو حکیم مسیح کاشی ره جادو زلف تو با مصحف رخ همخانه است ٭ این چه جادو است که قرآن نتواند زدنش ٭

جار زدن ۔ منادی کردن محسن تاثیر ره دلا سوز جگر این قدر فغان از چیست ٭ که گفته بر در همسایه جار باید زد ٭۔

جارچی ۔ منادی ترکی نقیب جار لفظ ترکی است از فرهنگ ترکی معلوم شد طغرا ره می کند از حکم عشق منع امید دوا ٭
جارچی ناله ام بر سر بازار درد ٭۔

جام ۔ معروف و شیشه که در دیوارهای خانه و حمام تعبیه کنند جح ذهنی تبریزی ره شب دم بر بام آن مشبم بر روزن نهم ٭ جام بردارم بجالیش دیده روشن نهم ٭ گلجام نیز گویند معز فطرت ره دران خلوت که نشر مش برقع از رخسار بردارد ٭ کند معما عشق از شیشه اش گلجام اشتر

جامکاری کردن خانه ۔ تعبیه کردن آنست در خانه حسین بیگ گرامی ره خانه دل را گرامی جامکاری میکنند ٭ هر که جای میدهد امروز یاری میکنند ٭ وجامکاری کردن پیاپی جام شراب کشیدن نیز ظهوری ره ورع را در خمار رخ جامکاری ٭ بسر جوی نگردی جامکاری ٭

جام ۔ باصطلاح کاسه گران هفت تار اگویند از عالم تقوز که در ترکی نه تا است در هندی کوڑی ببیست تا محمد شفیع اثر ره برهم کاسه گرم باده میدهد ساقی ٭ که پیش همت او کاسه چند یکجام است

وجام حمام طاسی که بدان آب بسر ریزند محسن تاثیر ره چنان آتش آن چهره گرم شد صحبت ٭ که ساغر از عرق باده جام حمام است ٭

جان سپردن ۔ مردن واله هروی رباعی آنروز که آدم صفی جان بسپرد ٭ میراث بوارثان یکایک بشمرد ٭ هر کس بهوای طبع چیزی برداشت ٭ جز من دگری ز عشق میراث نبرد ٭۔

جامه بدل کردن ۔ تغیر شکل کردن واز رنگی برنگی بر آمدن سالک یزدی ره هزار بار اگر جامه را بدل سازد ٭ نمیخوریم زتلبیس روزگار فریب ٭۔

جامه شستی ۔ جامه که بفاصله ابهام آجیده دارد محمد سعید اشرف ره جامه شستی خود دام تماشائی کن ٭ در لباس قلمی مشق خود آرائی کن ٭ قلمی بفاصله نی وقلم وبغدادی بفاصله سه انگشت آجیده دوختن لخ

جام عالی ۔ پیاله بسیار کلان را گویند طغرا ره فرنگی صفت

جام خالی بده؛ اگر می دهی پر نکالی بده ؛

جامه و قبای مصحف پوشیدن - قسم خوردن بقرآن مجید محمد تاثیر ٥ دور خط هم کس وفا باور از نان دلبر نکرد ؛ جامهٔ مصحف ز خشت پوشید کس باور نکرد ؛ شانی تکلو ٥ ز جیب عشق چنان چاک کرده ام که بتر کش ؛ قبای مصحف اگر پوشم اعتقاد کند کس ؛ -

جام خالی دادن - کنایه از فریب دادن چه ساقی سیه مست را از روی امتحان جام خالی میدهد محمد حسن بیگ رفیع ٥ دل مرا چون شیشه از بی مهری ساقی پر است ؛ زانکه هر ساعت بدستم جام خالی میدهد ؛ سعید اشرف ٥ ساقی دوران مرا امروز در بزم طرب ؛ جام خالی میدهد گویا دلش از ما پر است ؛ -

جامهٔ فتح - جامه که روز جنگ بر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده یا بافته باشند محمد میرزا صائب ٥ اگر بار دهد قدم تیغ آتش سرخی بهم ؛ که بر تن جامهٔ فتحی ز نقش بوریا دارم ؛ -

جامهٔ ناشوی - کرباس ناشسته که در هند گوره گویند محمد شاپور ٥ ابر رحمت هم ز نامهٔ اعمال شست ؛ جامهٔ معصیت ما ست که ناشوی بماند

جامه نگذاشتن و نهادن - مردن و در محاورهٔ اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا و سلاطین است خصوصاً شعر التخصیص بنظر ندارند محمد سعید اشرف ٥ زندگانی من از روی پریشانیهاست ؛ جامه نگذاشتنم از ره عریانیهاست ؛ تسبیتی کاشی ٥ در جامهٔ شادی شب هنگامه نگنجی ؛ ما جامه نهادیم و تو در جامه نگنجی ؛ سیفی ٥ ز بسکه میبرد دل و جان فوط دار من ؛ هر کس رسید جامه نهد پیش یار من ؛ -

جامهٔ مرگ - کفن شفیع اثر ٥ تا یلی کردند شمشیر و سنانت دست را ؛ خصم را بر تن زره شد جامهٔ مرگ از خطر ؛ -

جامهٔ عیدی - کنایه از جامهٔ سرخ طالب آملی ٥ جامهٔ عیدی خصمت چو مصیبت زدگان ؛ شبه گون تار تر از زلف شب هجران باد ؛

جامهٔ خون آلود بر سر چوب کردن - جامهٔ مقتول برای داد خواهی بر در حاکم آوردن محمد وحشی ٥ کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل ؛ جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی نکرد ؛ خلاق المعانی **رباعی** ٥ وقتست که باز بلبل آشوب کند ؛ فراش چمن ز باد جاروب کند ؛ گل پیرهن دریدهٔ خون آلود ؛ از دست رخ تو بر سر چوب کند ؛ رباعی ٥ لاله هر جامهٔ پر خون که کند بر سر چوب ؛ عالمی کشتهٔ خوبان ستمگار بود ؛

جان در جان کسی کردن - کنایه از جان خود فدای جان او کردن است محمد سید حسین غزنوی ٥ ابحر ار چند نهاده است یکشب روی بر رویم ؛ برانم تا کنم یکی و ز جان خویش در جانش ؛ -

جان کشیدن - مردن محمد وحید ٥ صد بار بجان کشیدن از ان که پیش خلق ؛ یکبار کس نفس زنی بی مدعا کشد ؛ -

جانش بر آید چنین میگرده باشد - یعنی در سعی باید کار محنت و تعب بیرد و حاصلی نداشته باشد چشمش کور شود نیز گویند محمد نعمت خان عالی در محاصرهٔ قلعهٔ حیدرآباد گوید **فقره** باقی مانده قلعه آن که ابر دو در دست غنیم لئیم محکم است جانش بر آید محافظت میکرده باشد ؛ -

جان بر سر و لب رسیده داشتن - مرادف جان بلب بودن محمد مخلص کاشی ٥ پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود ؛ شمع دایم از برای تاج زر جان بر سر است ؛ سعید اشرف ٥ همین لاله ز شوق تو داغ بر جگر است ؛ که شمع نیز ز سوز غم تو جان بسر است ؛ -

جاندار و جانه دار - سلاح دار حلال الاطبا طباطبا در مدح بلد شاه گوید **فقره** پیکان بسنجت جانه دار آتش چون بلای ناگهان رسیده

جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان در خشم و غضب بودن سلطان چه در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامهٔ سرخ می پوشیدند سند در سرخ شدن خواهد آمد

جامهٔ صورت - جامه که تصویرات دران بافته یا نقش کرده باشند محمد میرزا صائب ٥ لباس تن و دن بگذار نیاز کردن ؛ که بجامهٔ صورت نتوان نماز کردن ؛

جان درمیان داشتن و نهادن - کنایه از نهایت مهر و محبت یعنی تا جان هم مضایقه نیست مح طغرای ؎ چون الف هر کس ندارد درمیان جان ترا ٭ دارد ش چون جیم و نون ایام از جان برکران ٭ بیانی ؎ بقصد ما چه بندی بر میان تیغ ٭ که با تیغ تو ام جان در میان نیست

جای خود بکسی سپردن - کنایه از قایم بمقام خود کردن است صائب ؎ سپر جای تو هر کس زبزم سیر رفت ٭ قولی بجا به همه هیچکس بجای تو نیست

جای فلانی پیدا است و سبز است و خالی است - در مقام یاد کسی گویند یعنی دراینجا آدمی باید مح میرزا صائب ؎ بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب ٭ که جای طالب آمل در اصفهان پیدا است ٭ سلیم ؎ خزان سیه حریفان نشسته اند بخاک ٭ بجز شراب که جالیش بعبستان سبز است ٭ لینی ؎ یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد ٭ ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست ٭

جائزه - صله کاری که بکار کرده دهند و آن پر معروفست باصطلاح میرزایان دفتر صورت الفی است که بر سر اعداد بعد مقابله و تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد مح وحید در تعریف اهل دفتر گوید ؎ بر پا بر پشان ستاده ترکان ٭ چون جائزهای عقد میزان ٭ خان خالص ؎ رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون ٭ قاتش گر ندهد جائزه رعنائی را ٭

تناظر جیم عجمی از منظر الف

چابک - معروفست و تازیانه سنجر کاشی رباعی اسپی است مرا ز سایه خود دیگر یز ٭ دشت از عرق سستی او طوفان خیز ٭ یک کام بکام نیسر گر مثل ٭ شمشیر بود چابک و خنجر جهمیز ٭ -

چادر رخت خواب - کرباسی که رخت خواب را ان بپیچند مح محسن تاثیر ؎ راحت میخوارگان از پرتو ماه است و بس ٭ بسته در چادر شب مهتاب رخت خواب را ٭ -

چادر یزدی - چادر سفید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه لبسر کشند مح محسن تاثیر در صفت بهاریزد گوید ؎ همقد شجرش نخل کوفه ٭ در چادر یزدی شگوفه ٭ -

چادر - در ترکی خیمه ک ٭ -

چارخم - فنی است از کشتی مح اعجاز صفاهانی در صفت کیسه مال حمام گوید ؎ نهد دست و پا چون به پشت و شکم ٭ کند نام این شیوه را چارخم ٭ کمان را چون گوش تا گوش کشند گویند چارخم شد مح طغرا ؎ سر کش بیکدو ضرب ببیند فروتنی ٭ تا زور ماندید کمان چارخم نشد واله ؎ بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم ٭ کرشمه ات اگرش چارخم کند چه علاج ٭ آنرا از اقسام کمان دانستن چون بکمان نشان اگر چی شد نیست ٭

چارضرب ابدال - کنایه از حلق لحیه و سبلت و ابرو که آئین قلندران نامقید است گویند فلان چارضرب زده است مح ابراهیم ادهم ؎ در چار ضرب ابدال ابرو تراشد از رو ٭ تا هیچکس نگوید بالای چشمت ابرو ٭ چارضرب نیز قاسم مشهدی ؎ مرا ز صحبت اضداد عشق یار برید ٭ چهار ضرب کسی نه گزین چهار برید ٭ چارضرب ندیر کار را گویند مح زلالی ؎ مه تازه گدای شرق و غرب است ٭ از ریزه تراش چارضرب است ٭ و فربه و قوی مح محمد علی باهر ؎ ز بس قوت گذشته روز حرفش ٭ ز چار آئینه تیر چارضربش ٭ -

چارچوب - هر چهار چوب دروازه حاجی قدسی ؎ بدر یا کشد چار موج از آن به ٭ که چون چار چوبم بود جا بهر در ٭ -

چارسو - معروف و بازاریکه آنرا در هند چوهٹه گویند ظهوری رباعی ریحان جنان چون خط زیبای تو نیست ٭ آرند چه همتای تو همتای تو نیست ٭ جنس مه چارسوی شهرت نشود ٭ خلی که بران نقطه ز مشغای تو نیست ٭ -

چاه زنخ و ستاره جولی - بکسر زای معجمه و جیم عجمی زمین همواری که در و نشیب و فراز نباشد یعنی شصت گز جای فراخ کاهموار

چو بهابا می برآرند شصت گز بلند و آنرا مشبک سازند و در آن نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند ؎ استاد ؎ از شرم ارتفاع فرو رفته بچاه زیج ؛ اختر شناس طالع واژون خویش باش ؛ طغرا فقره جدولش رصد بندان را از چاه ستاره جوئی بی نیاز ساخته ؛ ۔

چاشنی چیزی کردن ۔ پارهٔ از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن چاشنی نمونه و مزه هم حضرت کمال خجندی ؎ دارو حیات ز حقهٔ لبهات میدهد ؛ با جان خسته چاشنی هم نمیدهی ؛ صائبا ؎ خضر گر چاشنی تیغ شهادت میکرد ؛ ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد ؛ چون کمان را برای دریافت زور و آیندگی پارهٔ بکشند گویند چاشنی کمان کردیم وحشی ؎ بدعوی آمده بودیم و چاشنی کردیم کمان تو نه بباز وی صبر و طاقت ماست ؛ بمعنی مزه نیز آرند نصیرای همدانی ؎ امروز رقیبانه بسویم نگرانست دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش ؛ ۔

چاشنه کردن ۔ مرادف چاشنی کردن سالک یزدی ؎ دانسته ام که ز تو چاشنه کرد این نان چقدر بی نمک این آب شور است

چارق ۔ نوعی از پا افزار حاذق گیلانی ؎ دوام چارق تکدو بپا می کردیم ؛ گهی بجانب مصر و گهی سوی کشمیر ؛ ۔

چاقو دسته کردن ۔ سر بجیب فرو بردن و غنچه جبیب دن مخ طاهر نصیرابادی گوید فقره پسر میرزای کاولی ساز در زمستان چاقو دسته خواهد کرد الخ باصطلاح کنایه از اغلام است ؛ ۔

چاقو و چقو و چیقو ۔ دوم یای حطی هر سه مرادف هم اند بمعنی معروف اند اول مشهور دوم عالی گوید مصراع پیوسته شگاف زان رخنده ماست ؛ مانند چیقو سیوم سعید اشرف ؎ چاک جگر کین دسته بچیقو ز خستگی زیر جامه ریچقو ؛ ۔

چاقشور ۔ بشین معجمه چیزیست از عالم موزه که شهین صقرلانی ؎ ما شد

و چنین در صفت صفاهان گوید ؎ در رسته چاقشوردوزان زماهی یعنی چو جهر تابان ؛

چاک سینه ۔ چاک گریبان سالک یزدی ؎ گلشن اندام او موج لطافت میزند ؛ می توان دیدن ز چاک سینه او جوی گل ؛ ۔

چاه میرزا ۔ مستراحی که آنرا در هند سنداس بدال هندی گویند سلیم ؎ از بهر اخ و تف تو چاه میرزا ؛ چون چاه زنخ پیش دهن می باید ؛

چاهکن ۔ بکاف تازی مفتوح معروف ظالم مکار شیخ ظهوری ؎ پی چاهکن در رته چاه کن ؛ سر راه زن بر سر راه زن ؛ ۔

چاه نسیان و چاه فراموشان ۔ چاه خراب بی آب ملا صائبا ؎ از مروت نیست ما لب تشنگان را سوختن ؛ آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان میشود ؛ میر صیدی ؎ یک ال آنجا نفگندی که بیادت باشد ؛ مگر آنجاه زنخ چاه فراموشان است ؛ و بعضی گویند نام جائیست و بزعم بعضی نام چاهی والله اعلم بالصواب ؛ ۔

تناظر جیم از منظر با آوان و تناظر ست تناظر اول در جیم تازی

جبا ۔ پیاله خود را بدیگری تواضع کردن بیشتر این لفظ در تواضع فنجان قهوه مستعمل است فوجی نیشاپوری ؎ فوجی بیا که از سر دل بگذریم ما ؛ این جام عیش را بحریفان جبا کنیم ؛ ۔

جبین گرفته ۔ ترش رو شفیع اثر ؎ پیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج ؛ ای نابلد مکوب دری را که باز نیست ؛ ۔

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چپ افتادن رفتن و بستن ۔ مخالفت کردن و مکاری و زریدن ح ظهوری رباعی ؎ از چشم هوس عیش و طرب افتاده است ؛ بار است و ان زمانه چپ افتاده است ؛ داغ از جگر آنقدر برانگیخته دود ؛ کامد شد روز با شب افتاده است صائبا ؎ چپ میرود صبر است و ان طریق عشق ؛ در گوفن چرخ حلقه آهن کشیدنی است ؛ سالک قزوینی ؎ حرفی نشنیخ خاب

محبت شنیدهٔ ؛ چپ بستنی ز زلف چلیپا ندیدهٔ ؛ ـ

چپ انداز ـ مکار و حیال ز لالی ؎ بعیاری چپ انداز جهانی
بمکاری بلائی خانمانی ؛ ـ

چپ دادن ـ ترک کردن ج ـ

چپر ـ لفظ ترکیست بمعنی ڈاک چوکی شفیع اثر ؎ ز خدمت تو
چپروار میروم بگذار ؛ که از قماش سلوکت بخویش پیچیدم ؛ ـ

چپانی ـ بتشدید و تخفیف بمعنی عیار ماهر فن مصطلح الواط است فوقی
یزدی ؎ بهر زمین که رسیدیم خوش نخسپیدیم ؛ هزار شکر که هستیم رند چپانی ؛ سیفی
؎ بآنکه یار برد از دلم چپانی نیست ؛ ز حسن جامه چه حاصل چو یار جانی نیست ؛

تناظر جیم از منظر تا و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جتر ـ بسکون ثانی و رای مهمله باغ و حشتی در صفت باغ و قصر گوید ؎ جبذا جتر
وا تاقی کا ندرو نقاش چین ؛ حیرت افزاید بجرت آفرین بر آفرین ؛

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چتر زدن ـ ورزشی است کشتی گیران را و آن چنانست
که برروی دو دست ایستاده پاها را بهوا جفت کنند محمد میر نجات ؎
دل بسیر فلک از رشک کنی دیوانه ؛ چو طاوس نی چتر بورزش خانه ؛ چتر
بر سر کسی دن در انداز هلاک او بود لنست محمد قاسم مشهدی ؎ نی بسایه
چتر بقم زد آسمان ؛ ایستاده است چرخ که چون افگند مرا ؛ ـ

چتر در چتر چیزی کشیدن ـ برابری و مساهمت یاد کردن محمد ظهوری
؎ در رهت نعلین پوشان از غبار ؛ چتر در چتر فریدون میکشند ؛ ـ

تناظر جیم از منظر دال

جدول قرق ـ جوی خشک چه قرق در ترکی خشک است از
فرهنگ ترکی معلوم شد شفیع اثر ؎ ز منع بوسه عیان شد که خط ذاله
رخان ؛ بگرد مصحف رخسار جدول قرقست ؛ ـ

تناظر جیم از منظر رای مهمله و آن دو تناظر است

تناظر اول در جیم تازی

جرگه ـ بفتح اول روشی از شکار و آن چنین است که لشکر یا ل[...]
صحرا حلقه زنند تا صید بدر نرود و در ترکی آنرا قمرغه گویند طالب[...]
؎ نه چرخ بصیدگاه بختش ؛ یک ورهٔ جرگه شکار است ؛ حلقه مجل[...]
نیز سعید اشرف ؎ سرور جرگهٔ شاهان جهان شاه نجف ؛ صفدر رمع[...]
شیر دلان شیر خدا ؛ جرگ بلا دن ها نیز بدین معنی آمده محمد کاشی ؎ اگر آنیس[...]
ساز د برگ خوبی ؛ نباشد حسن گل در جرگ خوبی ؛ و معرکهٔ کشتی گیرا[...]
که آنرا ورزش خانه و تعلیم گاه و تعلیمگه خوانند محمد میر نجات ؎ جرگ را دید[...]
حیرت زدهٔ محشر کن ؛ تازه کن زمزمه را شد عراقی سر کن ؛ جرگ و نرگ[...]
درین شعر میر نجات ؎ قابل اهل دل و لایق الفت نبود ؛ جرگ و نرگی
که در و شور محبت نبود ؛ واقع است بعض مردم نرگ را همین جرگ فهمیدند چون
اوّل مهملات بیشتر میم باشد نشاید که از مهملات باشد کما سمع من الالف[...]
بلکه نرگ بنون و کاف فارسی حلقه زدن لشکر است برای شکار
پس مرادف جرگ باشد ؛ ـ

جرعه ـ در لغت یک آشام است از آشامیدنی و فارسیان
بمعنی پیاله نیز آرند حیاتی گیلانی ؎ رحیق کهنه چه جرعه چه کیفیت
دارد ؛ یکی بجرعه فرو ریز خون ناب مرا ؛ سنجر کاشی ؎ ز رفت از خط
بغداد بیشتر منصور ؛ فقیر بود که این جرعه را تمام کشید ؛ میر الهی ہماعی
دریا دریا من لبت داده شراب ؛ نه باده تمام گشت و نه من سیراب ؛
هر چند کشم جرعه لبم تر نشود ؛ چون تشنه لبی که آب نوشد در خواب ؛ ـ

جرّه ـ باوّل مضموم و رای مهمله مشدد نر هر جانوری از چرنده و پرنده
عموماً و نر باز خصوصاً حاج ظهوری ؎ از تیر جرّه باز ناوک تو ؛ دشمنت را
عقاب میخواهم ؛ طغرا ؎ چشم شوخت جرّه شاهین است کز بهر شکار ؛ میزند
هر دم ز مژگان بال و پر در آفتاب ؛ و باوّل مفتوح جویکه از جدول
بزرگ آید محمد محسن تاثیر ؎ نرسیست ز بس بکرانه ؛ یا جی اندیده بر در خانه ؛

بگرفته زمین به ترکتازی ؛ هر جره او چو شاهبازی ؛ بحذف ها نیز شانی تکلو
ع سخن سفر نگر زبید بیاری قلمم ؛ که لاشه زار و ضعیف سفر بکوی وجر است
ظهوری ع ره گریوه صبر و شکیب در پیش است ؛ سمند شوق جهاند گر ز جوی
وجرم ؛ جره بمعنی اسپ نیز حکیم شفائی در طلب اسپ گوید ع شبران جره
بدراه که داده ی زین بپش ؛ نکشیده است تو ندیده است قدیم دوران ؛
جُر - بالضم زمین است ج شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه گوید فقره
باهنگ محاصره جرها بسته دست شجاعت بجنگ گشادند الخ ؛ -
جرجر - بفتح هر دو جیم تازی و رای حمله شگاف هر چیز عموماً و شگاف زمین
مثل آبکند خصوصاً مح باقر کاشی ع آیینه مسود ترا مور یا نه خورد ؛ نی نی
که کرده صورت او جرجر آیینه ؛ -
جریده - لفظ عربیست بمعنی مجرد و باصطلاح اهل تشیع چوبی است
که هنگام تدفین زیر بغل میت گذارند و آنرا عصای قطع عرصات مختر دانند
مرزا عبد الرزاق نشاء تبریزی ع ای سیدی که طبعت مایل بشور شین است
برمن علاج و دفعت واجب چو فرض عین است ؛ از شرب جب بینی خالصیتی
نه بینی ؛ چو بیکه نافع تست چوب جرید تین است ؛ و دفتر را نیز گویند ک
مجد الدین علی قوسی نیز نوشته طغرا ع طغرا کند درستش از مومیائی خط ؛ باشد
اگر شکسته فرد جریده ما ؛ کمال خجند ع تا کسی بو نبرد از توز انفاس کمال ؛
چون گل اوراق جریده ز صبا پوشیدم ؛ غزالی مشهدی ع یک نقطه
از دو ایره چرخ سایه ام ؛ یک فرد از جریده عقل مجسم ؛ جریده بمعنی
سرورق گفتن خلاف جمهور است ؛ -
جرمانه و جرم - انچه از گنهگار بزور ستانند طغرا ع سرمایه جرمانه
کردار ز کف شد ؛ از کرده پشیمان به پشیمانی من گو ؛ حیاتی گیلانی ؛
ع طلبو حیص جوش معنی بنداری ؛ که کردهای ترا جرم نی و تاوان نیست ؛ -

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چراغ - معروف و کنایه از پسر نعمت خان عالی در قصه استر خاص
پسر از پدر برای سفر و امتناع پدر ع گشت برگرد سرش پروانه وار ؛
تا مگر ماند چراغش در دیار ؛ -
چراغان - معروف و تعذیب مقرری که سر عاصی را چند جا زخم
کرده در غور هر زخم شمع بر کرده گذارند مح مرزا صائب ع شگوفه منفرشوخ
مرا پریشان کرد ؛ فروغ لاله سر تو به را چراغان کرد ؛ -
چراغ آسمانی - برق مح مرزا صائب ع زمی شد چهره آن ماه عالمتاب
روشن تر ؛ چراغ آسمانی میشود از آب روشن تر ؛ و آفتاب نیز وحشی
در جواب سوال حرباء و خفاش گوید ع تو شبهائی سیه سپیدی چه دانی
فروغ این چراغ آسمانی ؛ -
چراغ بروح کسی سوختن - چراغ بر مزار او بر کردن خانزمان
امانی ع امانی انچه تو از دوست خواستی آن شب ؛ بروح مجنون میسوزه نگاه چراغ ؛
چراغپایه - بغین معجمه موقوف چیزیکه از جهت منع رسیدن باد در آن چراغ
گذاشته از جائی بجائی برند ک ظهوری در قصه الف ابدال گوید ع کو زد ا
آب و آفتابه مجمر از صفائی چراغپایه بگو ؛ هر که بمعنی از خواص و عوام ؛ بر مساجد چراغ کرده حرام ؛
چراغ خواستن و طلبیدن - هنگامه گران و لایت در عین گرمی هنگامه
چون مردم را تشنه کار بینند ورق بر گردانده بر سر گدائی آیند و گویند
چراغ بعشق حضرات مح سلیم ع درین مجلس فلک از بهر خورشید گرفته
کاسه در دست از مه عید ؛ بدر وزیره ز بهر زرین ایاغی ؛ بعشق شاه
مینحواهد چراغی ؛ خواجه آصفی ع فتیله شب غم بهر داغ می طلبم ؛ بعشق
لاله رخان یک چراغ می طلبم ؛ -
چراغ نذر - چراغیکه بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند
شانی تکلو ع فتح از خدا بخواه و دگر به که تا دم عمر ؛ بچون چراغ نذر ز بهر آستانه
باش ؛ عالی ع تا مهربان شود دل بیرحم کافرش ؛ هر شب
چراغ نذر به بتخانه سوختیم ؛ -
چراغ افروختن و روشن کردن هندو - آنست که چون

صراف زرہا را بادہ ہر چیزی در بساطش نماند چراغ برافروزد یعنی زرہای گم کردہ خود را بچراغ میجوید این چنین کس را دوالیہ گویند وحدت گیلانی
ع زلفت ز نقد دلہا انداخت گنج وافروخت ٭ از عارضت چراغی چون ہندوی دوالی ٭ تاثیر ع از بادہ چراغ کرد روشن ٭ چشم تو چو ہندوی دوالی ٭ محمد حسین شہرت ع پریشان صرافان گلشن بیرخت چندان ٭ کہ بی برگی چراغ لالہ روشن کرد وگل شبنم ٭۔

چرخچی ۔ فوج ہراول از عالم آرای عباسی سکندر بیگ معلوم شد شفیع اثر ع اگر آوازہ ات سرور میدان چرخچی گردد ٭ مخالف میشود مغلوب اہل دین بآسانی

چرکین ۔ کثیف شفیع اثر ع دارند اہل فقر چو فانوس باطنی ٭ باشید چراغ راہ تو ہر جامہ چرکینی

چراغ کسی روشن شدن و سوختن ۔ کنایہ از مراد او حاصل شدن و بدولت رسیدن محمد میر نجات ع چراغ شمع روشن شد کہ در بزم تو میسوزد ٭ نبود این دولت بیدار ہر گز دود مانش را ٭ مرزا رفیع واعظ قزوینی علیہ الرحمہ ع روزن فانوس را مانند سوزن تنگ چشم ٭ ہر کرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد ٭۔

چراغ او روشن ۔ یعنی مراد او حاصل شود محمد فغفور لاہجی ع امشب کز آتش گل گردید باغ روشن ٭ پروانہ بلبلان را گوید چراغ روشن ٭ قاضی استرابادی ع آن لالہ رخ کہ سوخت دل من بداغ او ٭ روشن بود ہمیشہ الٰہی چراغ او

چرب آخر ۔ کسی کہ روزگارش بناز و نعمت بگذرد شفائی ع لکد افگن مباش مع دندان گیر ٭ گر شدی یکدو روز چرب آخر ٭۔

چراغ روز ۔ چراغ کم ضیا وحید ع خدایا سینۂ بی سوز دارم ٭ ولی ہمچون چراغ روز دارم ٭ وکنایہ از آفتاب نیز مرزا رفیع واعظ قزوینی علیہ الرحمہ میفرماید ع صد آہم چراغ روز را خاموش کرد ٭ موج اشکم آسمان را حلقہ در گوش کرد ٭۔

چراغ مست شدن بلبل ۔ معمول بلبل بازان است کہ شامگاہ بلبل را مقابل چراغان برروی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود محمد سالک یزدی ع بشور آمدہ مرغ دل از خیال کسی ٭ چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی ٭

چرخگی زدن ۔ چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف تا باز و رین تری از خود دعوی ہم آوری کردن محمد میر نجات ع باز در معرکہ آن تازہ نہال گل پوش ٭ چرخگی زد کہ سرم چرخ زد و رفت ز ہوش ٭۔

چرخاب گرداب منیر در تعریف گرما گوید ع ز تاب مہر سر کردہ لب آب ٭ ہزاران چرخ حباب از موج چرخاب ٭۔

چرمینہ ۔ معروف وآلتیکہ از چرم سازند و زنان حکہ بر فرو کنند محمد حکیم شفائی در ہجو گوید رباعی ای بچہ جلال دختر چرمینہ ٭ فرزند رشید مادر چرمینہ ٭ ہر جا کہ کشتی بادہ زمینای کلہ ٭ باشد گرکت نیشکر چرمینہ ٭۔

چرم گر ۔ کسیست کہ چرم را دباغت کند ابو نصر نصیرای بدخشی ع زبون حرص و ہوائی تو لا ہمت چیست ٭ کہ چرم گر نتواند بخود عطاری ٭۔

چریدن دارد ۔ یعنی دیدن دارد ما خذ آن چشم و نگہ چرانیست کہ بجای خود خواہد آمد محمد صائب ع ہنوز سیب ذقن رنگ را نباختہ است ٭ ہنوز سبزۂ خطش چریدنی دارد ٭۔

چراغ روز اسفند ۔ روز اسفند روز سیوم است از فروردگان کہ فروردجان معرب آنست و در تازی آنرا خمسہ مسترقہ گویند نام ہای پنج آن اہنود و اشنود و اسفند مذ و وہشت و ہشتویش ہر دو بشین معجمہ و تای مثنات فوقانی از سی فصلی رسالہ نجوم تصنیف نصیر الحق والملۃ الطوسی معلوم شد فارسیان درین روز ہا جشن کنند و آتش افروزند سعید اشرف ع سیاہ روشندم بعشرت دیگران ٭ درین زمانہ چراغان روز اسفندم

تناظر جیم از منظر سین مہملہ و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جستہ کلاغ ۔ ورزشی است کہ کشتی گیران یکبار الجفتہ گاہ گذاشتہ و بزور یکپا مثل کلاغ از جا بر جہند محمد میر نجات ع بسکہ از

آتش عشق تو بدل دارد داغ ؛ همچو خال از رخسار بتان جسته کلاغ ؛

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چپس - بضم اوّل گوز بی صدا گویند چُپس نفسی کن یعنی بیهوده گی مزن

تناظر جیم از منظر شین معجمه و آن دو تناظر است تناظر اوّل در جیم تازی

جشن شربت خوران - بقول علامی فهامی جشن عروسی آ... وحید ... دلم گم شد از جشن خوش مشربش ؛ در این جشن شربت خوران لبش ؛ و بقول رانیه باصطلاح لوطیان فتن آنجماعه است در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن والله اعلم ؛

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چشته - چیز خوردنی و چشته خوار آن کسی است که اطعمهٔ مرغوب بی تلاش روزی او شود میر تشبیهی ... دلم که چشته خور التفات دمبدم تست ؛ روا مدار که آخر بداغ چشته بسوزد ؛

چشم زاغ داشتن - بیحیا و دلیر بودن مح سلیم ... باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان ؛ هر که چشم زاغ دارد در گلشن بسید هر ؛ و چشم زاغ موقوف شخص بیحیا میر حسن عطار در مثنوی خرد ستیه گوید ... دگر ز آفت گر چشم زاغ ؛ نگهدار یارب بشاه چراغ ؛ ازرق چشم را نیز گویند ؛

چشم حیرانی - خیره چشمی و هرزه نگاهی صائب ... حیف است درین باغ دماغی نرسانی ؛ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نه حیرانی ؛

چشم از کاسه برآوردن - بیرون آوردن چشم از چشمخانه مخلص کاشی ... چسبان بنیم بروی دختر رز چشم نامحرم ؛ که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را ؛

چشم و دیده در قفای کسی داشتن - منتظر خرابی او بودن واثم کاشی ... فتادم از نظر هر که بود در عالم ؛ هنوز چشم بداندیش در قفای من است ؛ واله هروی ... بد زنگان سید نگاه را

دیدهٔ نرگس از قفای گل است ؛ میرزا صائب ... میسید بدر جرس از آبلهٔ خون یاد ؛ چشم خونبار که یارب پی این قافله است ؛ و منتظر بودن نیز محسن تاثیر ... چشم چون رکاب در پیش بوده ؛ روزیکه سواری نیش بود ؛

چشم نشین - کنایه از معشوق واله هروی ... استم سیهی روشنی دیده و دارم ؛ از چشم نشینان سیه چرده گواهی ؛

چشم گرم کردن - کنایه از خواب بسیار کم ح اهلی شیرازی ... و سپید صبح و نگشد گرم چشم راحت ما ؛ سپیده دم نکی بود بر جراحت ما ؛ دیده و مژگان گرم کردن نیز بدینمعنی است بجای خود خواهد آمد و چشم گرم کردن نظاره کردن نیز ح محسن تاثیر ... غم بیدلبری لبسیار نی آسایشم وارد گر آتش طلعتی می بود چشمی گرم میکردم ؛

چشم دررو داشتن - حیا و آزرم داشتن شفیع اثر ... نباشد سخت باطن چشم دررو داری ز حبابش ؛ بود آئینهٔ فولاد کی حاجت بسیمابش ؛ بی چشم دررو و بی دیده دررو نیز و بیحیا مح محسن تاثیر ... بی چشم دررو تری ز تو ای باغبان کجاست ؛ گل چیدهٔ و شرم ز بلبل نکردهٔ شوکت ... خویش را با چشم و رخسارش برابر میکند ؛ لاله و نرگس عجب بی دیده دررو بوده اند ؛ طغرا ... ناصحا تا چند بی روئی کنی با عاشقان خود بیا بنگر کزان رو میتوان پوشید چشم ؛

چشم شادی - چشمی که از شوق دار زوی چیزی در پریدن باشد شادی بکسر دال سراینده گ مفید بلخی ... چه نکو دمی که آئی بدرد چو چشم شادی ؛ ز هجوم شوق روی تو ز جا پریده باشم ؛ وله ... مگر می آید امشب گلعذارم ؛ که همچون چشم شادی بیقرارم ؛

چشم دریده - موقوف شوخ چشم بیحیا لسان الغیب ... شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت ؛ چشم دریده ادب نگاه ندارد ؛

چشم سیاه - اطلاق آن در تعریف چشم معشوق است آن محتاج تمثیل نیست چون نسبت بجو کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره

مراد دارند وحید ؎ هست از بنفشه دیدهٔ بادام سرمه دار ؛ روشن شود زخط تو چشم سیاه ما ؛ سیاه کردن چشم بمعنی روشن کردن چشم هم مستعمل است مرزا صائبا بهر دو معنی بسته ؎ کنم سیاه بنظارهٔ بنفشه خطان ؛ شود دیدهٔ چو بادام اگر سیاه مرا ؛ و هم بمعنی تاریک شدن چشم اسمعیل ایما ؎ روز هم نگشت روشن از آفتاب ایما ؛ چشم کند سیاهی تا دیده چشم او را ؛ و سیاهی کردن نمودار شدن نیز طاهر غنی ؎ ماه نو نتواند از روی خجالت شد سفید چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست ؛ چشم سیاه کردن حسد کردن و رغبت و خواهش کردن نیز وحید ؎ دیده سیه کرده باحوال ما ؛ چشم رسانیده باقبال ما ؛ و له ؎ چشم سیه بنعمت الوان دهر نیست ؛ چون داغ لاله سوخته نانی مرا بس است ؛

چشم واشتن ترازو — زیادتی پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر چنانچه گویند میزبین جلالای طباطبا گفته **فقره** اگر پلهٔ ترازوی سپهر چشمه دار نبودی و کفتین ماه و مهر بعیب عین زدگی نیالودی حقیقت جنت نعیم در جهانی و از جهان بهشتی ؛ برای العین طریق تحقیق بپیمودی ؛

چشم نیلوفری و فیروزی — چشم کبود و فیروزه رنگ مع اول معروف است دوم میر نجات گوید ؎ چشم فیروزی آن مطرب خوش لهجه نجات ؛ عاقبت دشت نشاپور کند آئنه را ؛

چشمهٔ نشاپور — چشمه مشهوریست که شاپور ربد ستکاری هنرمند زمین را من از سنگ تراشیده و آن چندان صفا دارد که نظر بران نمی ایستد از شرح قصاید عرفی شیرازی ؎ قبضهٔ شمشیر کینیت دستگاه آفت است سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد ؛

چشم لب آب داشتن — بیحیا بودن واله هروی ؎ بجنت تن را از دوران وفا کم جو که گرد و نرا ؛ به بی آبی است چشمی شهره چون چشم غربالش

چشم روشنی — مبارکباد مرزا صائبا فرماید ؎ گویند چشم روشنی ما هم الماس ؛ هرجا که آن نگار بعزم شکار شد ؛ چشم او روشن مرا دعف

آن است حاتم کاشی ؎ هان به یعقوب بگوئید که از گم شدهات ؛ می رسد پیرهنی چشم تو روشن باشد ؛

چشم بر چیزی دوختن و بستن — برغبت و التفات جانب او دیدن و خواهش آن کردن مع حاجی قدسی ؎ بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم ؛ چنانکه باشد بر مال دار چشم فقیر ؛ کمال خجند ؎ گفتم فرست ناوکی از کیش خویش گفت ؛ ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما ؛ ظهوری ؎ کیسکه چشم بروی تو دلستان بندد ؛ بروی سیر در باغ و بوستان بندد ؛ چون درین محاوره حرف از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن باشد واله هروی ؎ تا چو من کز همه کس چشم طمع دوخته ام ؛ همچو روزاست عیان از افق پیدائی ؛ ابو طالب کلیم ؎ دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید ؛ زو چشم بست و روی ترا در میان ندید ؛

چشم و چشمهٔ سوزن — سوراخ سوزن طالب آملی ؎ دید چون زخم کاری جگرم ؛ چشم سوزن سبا بهای گریست ؛ مرزا صائبا ؎ چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن ؛ در دل تنگم شکوه بحر چون گنجید است ؛

چشمهٔ دام و چشم دام — شبکهای دام است سلیم ؎ خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست ؛ این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده اند ؛ مرزا صائبا ؎ بزیر گرد خط آن زلف فتنه پنهان شد ؛ که خون صید محالست چشم دام نگیرد ؛ حق انیست که چشمه بمعنی سوراخ و رخنه تخصیص بدام و سوزن ندارد و در محاوره عمارتی را که روزن و دریچه بسیار دارد نیز چشمه دار گویند و سوراخهای زره را نیز مع بدیعی سمرقندی گوید ؎ بسکه ز تیر بلا بر تنم آن شوخ بلا ؛ چشمه چشمه چو زره گشت تمام بدنم ؛

چشمهٔ سوزن — باصطلاح لوطیان کنایه از فرج مع حکیم شفائی **رباعی** مستور گلی که پرده اش دامن تست ؛ لب تشنه لبان چشمهٔ سوزن تست ؛ هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن ؛ رمزیست که مخصوص

بگل گلشن نشست ؛ ـ

چشم زدن ـ اشاره کردن و چشم زخم رسانیدن مح مثال معنی اول نعمت خان عالی گوید ۵ برق را نیست جرایای تو در مد نظر ؛ میزند چشم که عمر گذران را دریاب ؛ معنی دوم صائب ۵ خاکستر مرا ز حسد چشم میزنند ؛ پروانه مرا نظر بانهان بسوزد ؛ و بشوق و رغبت دیدن نیز مح محمد قلی سلیم گوید ۵ باغیر سیلی از ره دیگر گذشت یار ؛ تو چشم انتظار براه که میزنی ؛ و گردش چشم هم مح مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرمایند ۵ از بسکه سست گشت تن مبتلا مرا ؛ سازد هوای چشم زدن توتیا مرا ؛ ـ

چشم گرفتن ـ چشم بند کردن و کنایه از نابینا شدن و کردن مح مرزا صائب ۵ یافت در بی بصری گم شده خود یعقوب ؛ چشم از هر که گرفتند بصیرت دادند ؛ نصیرای همدانی ۵ دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر ؛ دیده گستاخانه بر روی تو روزن باز کرد ؛ وحید ۵ در جهان ارباب همت نیز بیحاجت نیند ؛ از متاع آفرینش چشم میگیریم ما ؛ ـ

چشم نمودن ـ ترسیدن خان خالص ۵ از بیکسی امروز ز خود چشم نمودیم ؛ از سهو همین روی بدیوار نشستیم ؛ ـ

چشم و گوش واکردن ـ تمیز در نیک و بد پیدا کردن مح محسن تاثیر ۵ تاکی ای مرغ سحر این نالهای بی اثر ؛ صبر کن تا غنچه گل چشم و گوشی واکند ؛ مخلص کاشی ۵ چند روزی تربیت ای باغبان موقوف دار ؛ تا چمن از نرگس و گل چشم و گوشی واکند ؛ ـ

چشم چیزی ندیدن ـ تاب و طاقت آن نداشتن مح میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه شاره که واقع است در سبزوار گوید ۵ نگه از دیده چون بالا دویدی ؛ بپایین چشم برگشتن ندیدی ؛ ـ

چشم شور ـ چشم بد که زود اثر کند صائب ۵ آبی جز آب تیغ کز چشم شور خلق ؛ لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست ؛ دیده شور و نگه شور و نظر شور هم گویند واله ۵ یک چشم خواب تلخ مهمان در بساط داشت ؛ انجم نصیب دیده شور حباب شد ؛ مرزا داراب جویا ۵ ای غنچه بکشا سر خم محتسب آمد ؛ این چشمه مبادا ز نظر شور شود خشک ؛ ـ

چشمه سلسبیل ـ معروف و باصطلاح لوطیان مقعد ؛ ـ

چشم برهم نهادن و زدن و پوشیدن ـ بند کردن چشم و کنایه از مردن نیز خواجه آصفی ۵ ای که بی لعل بتان از زندگی دم میزنی ؛ چشم برهم می نهی تا چشم برهم میزنی ؛ سالک قزوینی ۵ ای تیره نظر چه بیم مردن داری ؛ پوشیدن چشم را تماشائی هست ؛ ـ

چشم در روی کسی نبودن ـ کنایه از بیحیا بودن او مح مخلص کاشی ۵ چرخ دون از کسی خجالت نیست ؛ چشم در روی آفتابش نیست

چشم کردن ـ چشم زخم رسانیدن چه چشم بمعنی زخم آمده که صائب ۵ که چشم کرد دل داغدار را صائب ؛ که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد ؛ و بمعنی نگاه کردن و دیدن نیز فغانی ۵ ز آب و آینه هم روی خویش پوشیدی ؛ ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی ؛ ـ

چشمها دیدن ـ کنایه از تجربه بسیار جعفر تبریزی ۵ دلم چندین فسون از چشم ترکان خطا دیده ؛ فریبم چون دهد نرگس که چشم چشمها دیده ؛

چشم بطاق و روزن افتادن ـ کنایه از حالتی که قریب بمرگ باشد مح اسمعیل ایما ۵ تا دیده ام ابروت را از خویش دست شستم ؛ بیمار دردم مرگ چشمش بطاق افتد ؛ مومن بیگ کمان ۵ چو آفتاب در آزار درم که از غم تو ؛ بحال مرگم و چشمم بروزن افتاده است ؛ و نگاه بروزن افتادن نیز سالک یزدی ۵ شب فراق امیدم بصبح داده طلاق ؛ گمان مبر که نگاهم بروزن افتاده است

چشم ـ معروف و کنایه از قبول مسئول ملا قاسم مشهدی ۵ دیدمش سرگرم استغنا ز راهی میگذشت ؛ گفتمش دارم نگاهی آرزو فرمود چشم ؛ و امید و توقع نیز گ قدسی ۵ روا اندکه گردد

مزید خواهش غیر؛ نوازش ستمی کز تو چشم بود مرا؛ چشم دخم نیز گ مرزا صائب است ۵ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن؛ بر روی نوبهار نقاب خزان کشم؛ و چاکسو کہ آن دانہ است سیاه مانند عدس و دوای چشم است گ طاہر وحید ۵ مراد ادا ز توتیا نفع بیش؛ بچشم من انداخت چون چشم خویش؛

چیش است - بکسر اول یعنی چیست اورا مح مرزا محمد سعید بلاغی ۵ زاهد بخدا بگو می ناب چش است؛ می خوردن شام و گشت مهتاب چش است؛ از گندم وقف تو بتر چیزی نیست؛ چون نان حرام میخوری آب چش است؛

چشم خورده - موقوف چیز چشم زخم رسیده مح یحیی کاشی در ہجو کولی گوید کہ دار یکگاه گنبد قباب؛ چون عمارات چشم خورده خراب؛

چشم آب دادن - تماشا کردن مح مرزا صائب ۵ نشد روشن چراغم از عذار آتش آلودش؛ مگر چشمی دهم در موسم خط آب از دودش؛ نظر و دیده آب دادن نیز ہم ازوراست ۵ نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب؛ کہ قطره قطره مرا دیده بان دیگر شد؛ ایضاً ۵ دیده را آب ده از چهره گل چون شبنم؛ کہ دمادم نفس دختران مینخیز دو؛

تناظر جیم از منظر عین مہملہ

جُعلقی - باول و دوم مضموم و لام مشدد باصطلاح لوطیان لفظیست بمعنی بسیار زبون بد ہمہ چیز بلکہ مرادف حرامزاده؛

تناظر جیم از منظر غین معجمہ؛

جغلہ - بفتح اول و سوم لپسر ساده بموجح میر نجات ۵ ای جغلہ سر ترا بنازم؛ بند کمر ترا بنازم؛ و له ۵ آخر بمن ای جغلہ تو ہمدم شونہ؛ پول لپستان خره آدم شونہ؛ کمن از عربده شادی مرگم ہی بگرد سر تم خم شونہ؛

تناظر جیم از منظر فا

جفت کردن نظر - بجانب چیزی بنور تمام نظر کردن مح ظهوری ۵ بخون بطاق قبلہ نظر جفت؛ چون کنند؛ ابروی شوخ چشم قبایل برابر است؛ و جفت کردن چیزی با چیزی کنایہ است از برابر کردن آن باین ظهوری ۵ باغیر خنده جفت مکن سرخوشم مباد ساغر بطاق ابروی شوخ دگر کشم؛

جفت شدن - مباشرت کردن سند در لفظ صیغہ خواهد آمد؛

جفتہ - بضم اول سرین ستور و بند کردن گذشت و جفتہ زدن اعلام کردن ز میرم سیاه ۵ شراب میکشم و جفتہ میزنم دایم؛ بکار و بار جہان بیش ازین نمیکوشم

تناظر جیم از منظر قاف و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جق جق - اول و سوم مفتوح آواز مرغ زخم رسیده کہ بجاز شور و غوغای بمعنی سالک یزدی ۵ تا توانی ہنر خویش نہان ساز چو عیب؛ سالک از بی ہنرانی کہ بجق جق آیند؛

تناظر دوم در جیم عجمی

چقماق - طعن و سرزنش ماخذ آن سنگ چقماق زدن است مح ظهوری ۵ خانہ اش آمد کلید مخزن اسرار کون؛ و دادر چقماقی است چقماق زن زلف بتان؛ طغرا ۵ نباید صبر طعن از شعلہ خویان بیک چقماق آتش ز طرف رفت؛ سند دیگر در سنگ آتش خواهد آمد؛

تناظر جیم از منظر کاف و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جگر چیزی داشتن - تاب و طاقت آن داشتن طغرا ۵ دارم دو ہزار دشنہ چون بید؛ در کشتن خود جگر ندارم؛ جگر بمعنی تاب و طاقت بسیار آمده چنانچہ جری را جگردار گویند؛

جگر بند - دل و جگر و شش گ باقر کاشی ۵ نداشت تاب سر زلف دلکشت باقر؛ بجان رسید و جگربند پیش زاغ نہاد؛

تناظر دوم در جیم عجمی

چکش ــ بکاف تازی و شین معجمہ نشستگاہ باز و جرّہ و بلبل ر طالب کلیم ؎ تا سر بدوات خامہ کردہ ٭ چون دستہ بچکش استوار است ٭ و نیز چیزیست از دستگاہ حدّاد و امثال آن مح شیخ علامی فہامی در آئین اکبری در تفصیل مسکوکات گوید فقرہ نقرہ صاف را تاب دادہ چندان چکش کاری کنند کہ بوی سرب نماند وحید در صفت نعلبندان صفاہان گوید ؎ چکش بدکان زوالہان است ٭ انگشت زدستہ در دہان است ٭ ـ

چگل ــ ظرف چرمی کہ ازان آب خورند و آنرا چھل بغین معجمہ نیز خوانند ر بدیعی ؎ لنگ لنگان و گدایانہ رسیدند ہمہ ہا بیکی دست عصا و بدگر دست چگل ٭ ـ

چکمۂ مرجاج ــ مرجاج نام شخصی بودہ است کہ پاہای گندہ طولانی داشت و چکمہ از انواع معروف موزہ است لوطیان گویند برو دکرنہ کونت چکمۂ مرجاج کنم یعنی آنقدر پارہ کنم کہ پاہای مرجاج را چکمہ تواند شد مح میر نجات ؎ خصم تیز آور اگر دم زند آما جشن کن بزنش کفشگی و چکمۂ مرجاجش کن ٭ ـ

چک و چانہ ــ چک فک اسفل زنخ و چانہ بمعنی ذقن کنایہ از قابلیت و استعداد مح محسن تاثیر ؎ منصور در اندیشۂ حلاجی خود باش ٭ بیہوجہ انا الحق نتوان با این چک و چانہ ٭ چک و چانہ ببینید در مقام تحیر گویند ٭ ـ

چکیدۂ خفقان ــ نالۂ درد آمیز مح طالب آملی ؎ مدہ نغمۂ ما گوش خاطرای مطرب ٭ چکیدۂ خفقان قابل شنیدن نیست ٭

تناظر جیم از منظر لام و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جلّاب ــ بالفتح والتشدید کشندۂ دواب از جای بجائی بجہت فروختن ہم جلب بالفتح والفتحتین مصدر بدیعی ؎ اسپ جلاب و خر فروش نیم ٭ ہمچو گرد و لر بیابانی ٭ جلابی فروختن دواب چنانچہ صاحب تذکرۂ دولت شاہی گوید فقرہ درین ہفتہ گوسفندی چند بجلابی بخرس بردہ بود کہ بفروشد جلاب را جلاب بند نیز گویند

جلقو ــ مداخلیست کہ از صدف و امثال آن بقدر یک پشت ناخن سازند و در گردن باز بندند مح سلیم ؎ ماندہ از دام کہن تارم درین دشت فریب ٭ حلقۂ در گردن ہا مرغ چون جلقوی باز ٭

جلالہ ــ لفظ اللہ است کہ در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر پہلوی ہم واقع شدہ بنا بر تکرار جلالتین گویند ارباب تفاسیر نوشتہ اند کہ در اثنای قرأت جلالتین ہر دعا بکہ کنند درجۂ قبول یابد بعضے گویند اسم اعظم ہمین است قاسم مشہدی ؎ نقش دوئی مجادل توحید پیشہ گو ٭ سر تا بپای مصحف ما یک جلالہ داشت ٭ مرزا صائب ؎ ہر ذرہ از جمال تو فردیست بیمثال ٭ در مصحف تو نام خدا جز جلالہ نیست ٭ ـ

جلّال و جلالہ ــ بالتشدید کنّاسی کہ نجاسات را از گو و برزن برخر و استر بار کردہ ببرد مح ٭ ـ

جل ــ بالفتح پشتک ستور ص ٭ ـ

جلّال ــ گاوی کہ پس افگندہ بخورد ک اشرف در ہجو گوید ؎ بوی نشخوار استر جلال ٭ دمکش عرعر خر دجال ٭ شفائی ؎ آنلک بچہ کہ امروز جلالا شدہ است ٭ ہمچو جلالہ بگہ خوردن ما مفتون است ٭

جل برگاو بستن ــ بالضم کنایہ از تہیۂ سفر کردن مح مرزا صائبا ؎ زمین بگاو جل خویش بست تا مردم ٭ ز بحر و قرار اقامت درین سرا نہند ٭

جل خود از آب برآوردن ــ بضم اول بکار خود وارسیدن و از مہلکۂ شدید بتدبیر خلاص یافتن مح محسن تاثیر ؎ در بصیرت نتوان از وزغی کمتر بود ٭ کہ برون آورد از آب مسلم جل خویش وزغ بفتحتین و زای معجمہ غوک مح ٭ ـ

جل وزغ و جل آب — سبزئی که بر روی آب ایستاده بندد و در آن حالت گویند آب جل بست و این سبزی را جامهٔ غوک نیز گویند فوقی جل آب ادرین شعر ع آنکه زین کافر دلان دارد امید بهشتی ٭ آخرا در الذت خواهش جل پانی کند ٭ جل پانی که آن ترجمه جل آب است البته

جلق زدن — معروف است نسبت آن به نسا آنکه جوانی را از دور دیدن و دل خواستن بوصالش کشیدن و مبتلای حکه گردیدن محمد شفائی ع خاتون تو بر صورت دیوار زند جلق ٭ در خانه مده راه غلام لبنی را ٭ —

جلیل — کرباسی است که بر روی محمل و گهواره کشند محمد بضم جیم تازی و فتح لام جل اسپ نقاب حریری سعید اشرف در تعریف دریا و کشتی گوید ع بفرقش بادبان از هر کناره ٭ نمایان همچن جلیل گاهواره ٭ فردوسی طوسی نیز دارد ع بر فتند پوشیده رویان دو خیل ٭ عماری یکی درمیان جلیل ٭ —

جلب — بفتحتین زن فاحشه هم سالک یزدی ع عروس زشت جهان با کسی نمیسازد ٭ همین ره است که خاطر بدین جلب ندهی ٭ زن جلب کسی که زنش فاحشه باشد سند صندوق خواهد آمد

جلای کیف — عروج دماغ محمد سعید اشرف ع رنگ عاشق حسن را کیفیت دیگر دهد ٭ باده خواران را جلای کیف حتاب است و بس ٭

تناظر دوم از منظر جیم عجمی ٭

چلم و چلیم — چیزیکه تنباکو دران گذاشته آتش بران نهند باقر کاشی رباعی باقر چلمی چو نافهٔ آهو کو ٭ چون فاخته تا چند نغم کوکو کو ٭ در محشر اگر آتش دوزخ بینیم ٭ فریاد بر آورم که تنباکو کو ٭ طغرا ع با چو طغرا بسوادداری بینا مشلیم ٭ دستیاری بدبوی چلیم اینجا کیست ٭ —

چله نشین — معروف و باصطلاح لوطیان آلت تناسل محمد

تناظر جیم از منظر میم و آن دو تناظر است تناظر اول

در جیم تازی

جمع انداز — کسی است که همه تیرش بر هدف رسید و خطا نشود محمد سعید اشرف ع نیست استاد آنکه گاهی تیرش آید بر هدف ٭ آن کمان دار است پیش ما که جمع انداز شد ٭ —

جمجمه — بضم هر دو جیم کاسهٔ سر لت صغانی بلخی ع چون حسام آخته بر قصد قتال آری رو ٭ زنی از غیرت بر جمجمه رفیل کجک ٭ و چاهی که در شورستان باشد لن سالک یزدی ع ای کعبه حجه ز جمجمه حرص پاکش ٭ توفیق کعبه در قدم دل نهاده اند ٭ —

تناظر دوم در جیم عجمی

چم گردش — خرامش بناز چه چم با دال مفتوح خرامش است محمد میر صیدی طهرانی ع گذشت از هر دو عالم بار منزلها با وداری ٭ دو چم گردش بود دنیا و عقبی راه عرفان را ٭ —

چماق — معروفست و به معنی آلهٔ تناسل آرند و طاهر نصیر آبادی در قسمیه گوید ع بدوشی که بر روی بود جای ساق ٭ نشوقی که بر روی جهد با چماق ٭ حکیم شفائی در هجو ذوقی گوید رباعی ذوقی تو که خیل لولیان را پشتی ٭ پیوسته چماق بینی اندر مشتی ٭ گوش تو اگر در خور بینی می بود ٭ از رشک ٭ راز گوش را می کشتی ٭ و درین شعر یحیی کاشی که در مناظرهٔ زن و مرد از زبان زن گوید ع بعد ازین همچو من چماق بخور ٭ یا ز من بگذر و طلاق بخور ٭ لفظ چماق بمعنی چوب معروف گفتن و سند اینمعنی آوردن بر عزیب است فتامل چماق لفظ ترکی است از فرهنگ ترکی معلوم شده به معنی گرز شیشیره ٭ —

تناظر جیم از منظر نون و آن دو تناظر است

تناظر اول در جیم تازی

جنجنانی — هر دو جیم تازی مفتوح و سکون نون اول و

فتح ثانی ویای حطی معروف لفظی است که در مقام تعریف چیزی گویند و بعضی بر آنکه قسمی است از خربزه الثانی هو الاصح محمد تاثیر در صفت خربزه یزد گوید ؎ خوش مائده ایست آسمانی ؛ با نان و پنیر جنجنانی ؛ —

جندره — شکنجه که اقمشه در آن کشند محمد سید محمد جامه باف فکری در تعریف فیل گوید **رباعی** فیلت که بجز طوم کند حمله چو مار ؛ مارش چو اجل بر آرد از خصم دمار ؛ خصم تو که در لباس ناهموار است ؛ چون جندره سازدش بدندان هموار ؛ جندره خانه توشکخانه ؛

جنس به تنخواه دادن — باصطلاح لوطیان کون دادن است محمد میر عبد الهادی تغائی زاده زاهد علیخان سخای لاری گوید **رباعی** آنها که بنوکری مرا راه دهند ؛ در ماهه بمن وعده چه ای انگاه دهند ؛ نقدی نرسید دست بدخل الشیان ؛ این مرتبه کو جلنس به تنخواه دهند ؛ طرف ایهامی این معنی است بلی شعرا جنس بمعنی کون آرند میر آلهی همدانی **رباعی** نرادوشی کو زر و سر می بازد ؛ یا قوت لب و سیم بکرمی بارد ؛ گر نرم بود حریف نرمی بازد ؛ ور شیخ بود او جنس دگرمی بازد ؛ —

جناق — گرویکه باهم بندند مرا یاد و ترا فراموش گویند پر مشهور است مجد الدین علی قوسی نوشته جناغ و جناق بضم جیم و غین معجمه و قاف لهذا شعرا گاهی بقاف آرند و گاهی بغین طاهر وحید ؎ هر انچه باید ت ای خسرو زمانه بخواه ؛ ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق ؛ قافیه قصیده چماق و طلاق است سلیم ؎ بافراموشی بسیار دگر باشوخی ؛ بر سر مرغ دل خویش جناقی بستم ؛ بنای قافیه غزل بر قاف است نعمت خان عالی ؎ از من ابرز دل باختن عالی فراموشش مباد ؛ بسته ام با یار خود امشب جناغ تازه ؛ ایضاً له ؎ باختن در شرط دل بستن فی خاطر برن است یاد باشد بسته با ما جناغ دوستی ؛ قافیه هر دو غزل چراغ و ایاغ است ازین عالم است لفظ اجاق که آنرا نیز گاهی بقاف آرند و گاهی بغین واله هروی ؎ ز شمع بزمش آگه نیست واله لیک می بیند ؛ پر پروانه جای همیه سوزان در اجاغ او ؛ قافیه غزل چراغ و کلاغ است اگر گویم تبدیل قاف بغین و غین بقاف لهجه ایرانیان است مسلم اما این تغیر در تلفظ است نه در تحریر قاف چماق هم در گفتن غین گویند لیکن در تحریر همه وقت قاف است ازین قسم امثله بسیار فلاجرم وضع این دو لفظ در اصل بقاف و غین است فتامل ؛ —

جُنیر — بضم اول و نون مفتوح ویای حطی غیر معروف و رای مهمله شهریست از توابع دکن که حضرت اعلی خبر رحلت جنت مکانی والد خود در آنجا شنیده آهنگ هندر است نموده از شاهجهان نامه معلوم شد بدیعی ؎ در دکن آخر بدیعی را مقید ساخته ؛ گلعذاران جنیر و لاله رویان سنیر ؛ سنیر نیز در همان ضلع قصبه است ؛

جنون دوری — جنونیکه دور داشته باشد محمد اسمعیل ایما ؎ بیک پرکار ما را کی گذارد ؛ جنون دوری دیوانه ما ؛ —

جنگلی بکیپا — نوعی از حیوانات است بصورت انسان کبر کیپا دارد از تمیز و نطق بی بهره است بمجاز مردم بی سر و پای صحرا نشین را گویند محمد میر نجات ؎ چون زند با قد او لاف رعونت جائی ؛ نیست شمشاد بجز جنگلی بکیپائی ؛ —

جنگ زرگری — جنگ ساخته را طغرا ؎ تا نیاید بپای جنگ زرگری هم در میان ؛ نمیکنم هر لحظه با آن جنگجو طفلانه صلح ؛ —

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چند — عدد مجهول از یک تا پنج و بقول بعضی از یک تا نه و اند مرادف آنست بضع بموحده و ضاد معجمه و عین مهمله تا زتحان آن حین

از کسی بپرسند که این را بچند میفروشی موصده حذف کرده گویند چند چند سلیم ؎ از دکانی که گشوداست جنون می پرسد ؛ گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند ؛ و چندان بمعنی قدر معتد به آرند سنجر کاشی در معراج گوید ؎ کیشدش از نوازش دست بر یال ؛ که این شیر است بی دندان و چنگال ؛ و گر هم باشدش چنگال و دندان ؛ بر خشش ماند ار دست چندان ؛ –

چنگگ – چنگ قلاب آهنین ره کاف دوم برای تصغیر است یحیی کاشی در حال نسیم طراری گوید ؎ ز انسمه کاو ره دزد زدی بچنگگ ؛ داشت همی چنگگ و ساطور سنگ ؛ –

چنگ بر دل زدن – مرادف ناخن بدل زدن و آن خواهد آمد یحیی کاشی در صفت باغ گوید ؎ بلبل خوشخوان چه بر آهنگ نسیم ؛ بر دل مستان چمن چنگ زد ؛ –

چند مرده حلاج – یعنی موازنهٔ جنید منصور حلاج در جائیکه کسی که بر سر گو تازی آید و خود ستانی نماید گویند بیتم چند مرده حلاجی چه از عهدهٔ جنید منصور حلاج توانی بر آمد مخ چند مرده چیز نیست که چند مرد در البسند و کفایت باشد هم طغرا **رباعی** طاهر که بکو لن شیخ محتاجی تو ؛ بر صبین شیشه منج کرسی عاجی تو ؛ کی حکه اش از تو عینه کاری عینه ؛ پیدا است که چند مرده حلاجی تو ؛ سلیم ؎ اگر بمیکده منصور بگذر د داند که هر که هست در و چند مرده حلاج است ؛ –

تناظر جیم از منظر واو و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جُوال دوز – سوزن کلانی که جوال بدان دوزند سعید اشرف ؎ این بخیه که میشود نبشون ؛ نتوان بجوال دوز کردن ؛

جوره – برابر و همسر در محاورهٔ فارسیان اکثر بنظر آمده لیکن چون در کتب متداوله لغت دیده نشد ظاهر الفظ هندیست مسیح کاشی **رباعی** شهباز فلک جوره این کرکس نیست ؛ چون خرقه شالم بجهان اطلس نیست ؛ در دهر کسی همسر این ناکس نیست از پیش نرفته است و اندر پس نیست ؛ –

جوجی – بواو رسیده نام شخصی که ظریف و مسخره بود یحیی کاشی ؎ ره حرف گرم تا کی کنم طی ؛ نخواهد گشت جوجی حاتم طی ؛ در دیوان انوری بحذف واو هم دیده شده ؛ –

جوق – گروه ج در اصل لفظ ترکیست بجیم فارسی بمعنی کثیر از فرهنگ ترکی معلوم شد محسن تاثیر ؎ شب غیبت که از برج فلک نه آه دمادم ؛ تا تیر دو صد جوق کبوتر نه پرانم ؛ السانی ؎ گرچه بدمستی در خمخانهٔ گردون شکست ؛ مست طاق میزند بر جوق افلاطون قدح ؛ و نیز چوبی که در گردن گاو گردون و چرخ بندند و آنرا در هندی پنجابی گویند طغرا فقره پیر گردون اگر گاو زمین را بجوق گاو آسمان می یافت در کشت اجلالش تخم ریزی ستاره میتافت

جوان مرگ و جوانه مرگ معروف اول مشهور است دوم حضرت کمال خجند فرماید ؎ با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ ؛ هم دیر زلیست مدعی ز و د میر ما ؛ –

جولانی – بمعنی اسپ طالب آملی ؎ نازاده هنوز ترک چشمت جولانی فتنه زیر زین داشت ؛ و پیاله شراب نیز مح غزالی مشهدی ؎ آنرا که درد عاشقی ره ساغر دل ریختند ؛ کی صاف عشرت میرسد زین نیلگون جولانیش ؛ –

جو و گندم و جو گندم – بعطف و بلا عطف ریشی که سفید و سیاه باشد مح اشرف **رباعی** خم شد قدرت و بسجده خم نشدی ؛ از هم باشندی و فراهم نشدی ؛ رفتی از کار دکشت بیکاری بلبش ؛ ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی ؛ طالب آملی **رباعی** طالب که رفیق مفتی جهرم بود ؛ در مجلسیان عزیز نامردم بود ؛ این اغرت بفضل بود و نامش

او را حرمت بریش جو گندم بود ❊ دو مو نیز گویند وحید ❊ پیرزال فلک کینه ور از لبس بد خوست ❊ عمر پیران و جوانان ز شب و روز دو موست ❊

جوشبیره - بضم اول و شین معجمه و بای موحده و یای حطی معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد فطیر سازند و قیمه در ان ریزند و مجد الدین علی قوسی بباء موحده مشدده و حذف یای حطی که بعد با صاحب مؤید الفضلا آورده نوشته هم سلیم ❊ آورد بهر جوشبیره اش ❊ ران خود را بپای خود آهو ❊ -

جوان سنگ دیده - بهادر ریاضت کشیده محمد طغرا ❊ ما سپاه غیم و شعله آه ❊ از جوانان سنگ دیده ماست ❊ -

جور - معروف و حریف را از پیاله سرشار از پا در آوردن رنغر حی ❊ نوبت چو بدور تو رسد آه مکن ❊ می نوش بخوشدلی که دور است بجور

تناظر دوم در جیم عجمی

چوبکی - چوبدار محمد محسن تاثیر ❊ بهرام دگر که هست چوبین ❊ از چوبکیانست ای شه دین ❊ -

چوب طریق - از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین مامور باشد که هر که از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد و او را چوب کاری کنند آنچوب را چوب طریق گویند محمد عضد الدوله انجو هم در میان لفظ پیره بیای عجمی که آن حلقه مشایخ و ارباب طریقت است بهمین معنی نوشته اسمعیل ایما ❊ بد سلوکی بعزیزان کهن سال مکن که عصا چوب طریق است بکف پیران را ❊ آری طریق بمعنی ادب مستعمل است هاتفی ❊ ادب گوی از تنگ پیشان رفیق ❊ کار آرد بجا رسم و راه طریق ❊ چوب ادب همانست حاجی محمد جان قدسی ❊ نکو داند آنکس که دانشور است ❊ که چوب ادب لوح زر است ❊

چوب محصل - چوبی که در دست محصل باشد شانی تکلو ❊ داغ دین محمد تاراج گشته مرگ مستولی ❊ پی نقد روان دل بسر چوب محصل آمد

چوری - ترکی است بمعنی دختر و پسر داه از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی رباعی چوری کس گنده فراخی که تراست ❊ آیا ز چه جنس است بگو با من راست ❊ گر مشک بود در بش فراخ اینهمه چیست ❊ ور زانکه چو الست پر از آب چراست ❊ -

چوب خط - دو تاست یکی آنکه چون از بقال و صراف بوعده چیزی گیرند برای حفظ اعداد خطها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند محمد وحید ❊ از ما چو نسیه دل خریدند ❊ خطها بهر گز از ان کشیدند ❊ ایضاً ❊ شاخ گل را خار ها باشد بجای چوب خط ❊ آب سا گل نسیه چون خورده است زر پس میدهد ❊ سلیم ❊ بسکه می ترسم میان باد و داد در حساب دوستی افتد غلط ❊ نامه هر گه فرستم سوی او ❊ بر قلم خطی کشم چون چوب خط ❊ از ینعالم ست بر چیزی خط کشیدن که آن افاده حفظ اعداد است شاپور ❊ می کشم در حساب عده او ❊ خط ز مژگان همیشه بر دیوار ❊ دوم آنکه برای استقراض یا طلب خیرات چوبی نزد مسئول عنه بفرستند او خطی بران کشد این نشان عده باشد محمد وحید ❊ نهال خشک هم دارد ثمر در باغ درویشی ❊ کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد ❊ این را چوب گدائی نیز خوانند مخلص کاشی ❊ نکرد مدح سرای کسم برای طمع ❊ ز خامه چوب گدائی مرا بدست نداد ❊ -

چوب برای کسی داشتن - در عذاب داشتنش سالک یزدی ❊ هیچو سالک شید کیشان را کسی نشناخته ❊ زاهد سالوس را این رند دارد چوبها ❊ -

چوب دست و چوبدستی - چوبیکه قلندران و بینوایان بدست دارند محمد محسن تاثیر ❊ در عشق ما بنای گر میگذاشتیم ❊ از چوب دست ما بودی اگر چوب دست ما ❊ سعیدا شرف در تعریف دریا گوید ❊ قلندر وار کف بر لب ز مستی ❊ ز تیر کشتی او را چوب دستی ❊ -

چوب پیچ تیر گز - تیر چوبیکه بی پر و پیکان باشد و آن را در عرف گز گویند و در آن پیچش هم نمایان باشد رهی ؎ رستم اما ندارم کینه با اسفندیار ؛ چوب پیچ تیر گز شد نیشکر در ترکشم ؛ -

چوب منع - چوبی که در دست دربان باشد صائب ؎ حاجب بزمش حجاب پرده دار او حیاست ؛ نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار

چوب پیش راه کسی گذاشتن - منع کردن و سد راه نمودن ماخوذ چوب دربان است میرزا صائب ؎ دار از آن چوب پیش ره منصور گذاشت ؛ کو قدم از ره باریک ادب در گذاشت ؛ -

چوب فلانه در آب است - یعنی مبتلای عذاب است چه در سرکار حکام چون خواهند گنهگاری را چوبکاری کنند یک بغل چوب توی حوض ریزند تا تر شود بعد از آن زنند و تر کردن از آن باشد که چوب تر زود نشکند مثل مشهور است تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر حج کاشی ؎ بسپش قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو ؛ ز عکس خویشتن او را هزار چوب در آب است ؛ سالک یزدی ؎ در آب چوب گل از بهار ما بود در باغ ؛ در آتش آهن زنجیر ما بود در جوش

چون دستار - کنایه از سفید میرزا صائب ؎ ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش ؛ غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد

چوب تعلیم - چوبی که معلم اطفال و استاد کشتی گیر شاگردان را بدان ادب کنند طغرا ؎ طفل اشکم نه نشست ای قره در مکتب چشم ؛ چوب تعلیم برین خونی ناپاک نزد ؛ میر نجات در حق کهنه سوار گوید ؎ لنگ بر دوش چو آید بمیان میدان ؛ چوب تعلیم بکف وای بجان رندان ؛ و چوب تعلیمی آنکه راکب بجهت تعلیم و تادیب مرکب دارد صائب ؎ شاخ گل میگردد از تر دستی آب و هوا ؛ چوب تعلیمی اگر در دست خود دارد سوار ؛ و هم چوبی که در دست اطفال نو آموز دهند تا بر حروف بگذارند و اشکال آن محفوظ سازند محسن تاثیر ؎ از دویدن سر نه پیچد مصرع برجسته ام ؛ خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا ؛ بحذف یای حطی نیز هم ؎ بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد ؛ عصای فهم کور از چوب تعلیم است طفلان را ؛ همان را چوب حرفی نیز گویند هم گوید ؎ ادیب عشق تو در غور کمیو نرم کرد ؛ عصای پیری من بود چوب حرفی من ؛

چوب یساق - بالفتح چوبی که در دن سلاطین اتراک مجرمان را بدستور و قاعده که معین آنها ست در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی این لفظ بسیار است هاتفی ؎ ادب گردش اول نبد بر یساق ؛ بفر سود از گردنش تا بساق ؛ چوب یاسا بحذف قاف نیز گویند یساق و یاساق و یاساتوره و آئین ترکانست از کتب تاریخ معلوم شد صاحب تذکرهٔ دولت شاهی مینویسد که در یاساق مغل هر کس روز در آب رود و غسل کند کشتنی باشد الخ شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گفته فقره تمام یساق آنحضرت ترک کرده اموال و خزانه را بالمرة بتبذیر تلف نموده

تناظر جیم از منظر ها و آن و تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جهان بین - چشم ج جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان گوید ؎ هنر غیب بیند جهان بین شان ؛ چو آئین عمر است آئین شان ؛

جهیز - بزای معجمه معانی بسیار دارد از انجمله زر قمار را گویند مح د مجد الدین علی قوسی نیز نوشته جهیز گر شخصی است که مقامران بی زر را بقرار دهی یا نزده یا دهی به بیست وام دهد مح ظهوری ؎ عقل را مایهٔ جهیز کجاست ؛ خوانده نقش مقامرت بقمار ؛ -

تناظر دوم در جیم عجمی

چهار پهلو - ستبر و گران و قسمی از انجیر محسن تاثیر در صفت انجیر بهر دو معنی بسته ؎ دارد ز آنها چهار پهلو ؛ شیرین چو لب چهار پهلو ؛

چه پیشیه - مرادف چکاره است مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه فرماید ؎ اینجا که صبر ماست بلاها چه پیشه‌اند ؛ جاییکه درد اوست صبوری چکاره است ؛-

چهره بالضم وقیل بالفتح معشوق نوخط سیفی ؎ چهره شد آمده و آراسته صف خوبان را ؛ همچو سرویکه دهد زیب نهالستان را ؛ اشرف ؎ چهره دیدم و آهنگ تماشا کردم ؛ غمزه اش رهزن جان بود نمید التنسم ؛ این لفظ در ظفرنامه شرف الدین علی و واقعات بابری که عبدالرحیم خانخانان رحیم تخلص حسب الحکم عرش آشیانی از لغت ترکی بفارسی ترجمه نموده بمعنی غلام بسیار است و از فرهنگ ترکی نیز بمعنی غلام معلوم شد و صاحب تذکره دولتشاهی نیز همین معنی آورده چنانکه فقره چشم او بر عناب افتاده چهره را فرمود بدره زر ببر و عناب بخور فعلی هذا التقدیر در شعر مذکور سیفی چهره شد بمعنی روبرو شد باشد و در شعر اشرف بمعنی اصلی و چهره رنگیست نزدیک بگلابی مح سلیم ؎ از عکس گل روی تو دایم چون گل آیینه لباس چهره می پوشد ؛-

چه باشد چه نباشد - یعنی بود و نابود برابر است مح طغرا ؎ این یکدم نابود چه باشد چه نباشد ؛ با آتش ماد و دچه باشد چه نباشد ؛ تمام غزل برین وتیره است ؛-

چه مه کرد - یعنی چه حاصل کرد مح حیاتی گیلانی ؎ این نکته نشد روشنم از ماه که آخر ؛ چندین که بر خسار تو زد لاف چه مه کرد واضح در صفت بهراز گوید فقره اگر ماه دارائی زر دهتاب بهسری دارائیش خواهر برآورد خورشید چه مه کرده که او ته خواهد کرد ؛-

چهره شکستن - کنایه از رنگ شکستن مفید بلخی ؎ زبسکه دارم از آن چشم بی سرانجامی ؛ شکسته چهره من همچو رنگ بادامی ؛-

تناظر جیم از منظر یای حطی و آن دو تناظر است

تناظر اول در جیم تازی ؛

جیبه خانه - زره خانه چه جیبه در ترکی زره است ظهوری ؎ ز جیبه خانه شاه نجف بدست دعا ؛ بدفع تیغ حوادث فرستمت جوشن

تناظر دوم در جیم عجمی ؛

چیلان گر - کسی که چاقو و کارد و امثال آن سازد چیلان بروزن گیلان در ترکی ادوات مذکوره است مح وحید ؎ ز چیلان گرم شعله در جان گرفت ؛ دلم آتش از آبجوان گرفت ؛-

چیدن - بریدن و جدا کردن صائب ؎ دستش بچیدن سرما کار تیغ کرد ؛ چون گل بروی هر که درین باغ وا شدیم ؛ ملک مشرقی ؎ چه بیچینی پر و بالم بمقراض ؛ که از بال و پرم گل میتوان چید سلیم ؎ دل عاشق نصیبی دارد از ناخن که چون میرد ؛ هم سر ناخن خود چیند و بر خاک او ریزد ؛ و همین بمعنی عریض کردن و آراستن نیز ظهوری بجامی از بزم تو نور در نظرها چیدند ؛ در نقل تو شور در شکرها چیدند ؛ رخشانی شیشها و شفافی رنگ ؛ در دامن شام خوش سحرها چیدند ؛ واله ؎ آسمان بر بساط تفرقه چید ؛ پای افتادگی نرفت از جا ؛-

چیز از کله جستن - از بیهوشی آنرا بیاد دادن طغرا فقره اگر منصور الشکل دزد این تهدید کرده نقش می نشست در پای دار ایمان از کله اش میجست ؛-

تناظرهای حطی از منظر الف

حاشیه مندیل - حاشیه دستار چه دستار را از هر دو کنار در عرض حاشیه مشجر بافند مح مندیل بکسر میم در تازی دستار هم محسن تاثیر ؎ بسکه در چهره از آن زلف سخن میگویم ؛ متن را حاشیه ام حاشیه مندیل است ؛-

حاضری - مرادف ماحضر شفیع اثر ؎ بخانه ما حضری گر تو میهمان گیرد

جواب حاضری از پیشهٔ منتان بیند؛ یحیی کاشی در هجو گوید ؎ حاضر انرا بود غم بردن ؛ چون در آید بحاضری خوردن ؛ —

حافظ — معروف فارسیان بمعنی قوال و مطرب آرند میر طالب آملی ؎ ساز در آغوش هر سو مطربان زهره سو ؛ نشتر مضراب هر یک بارگ جانی قرین ؛ چند لحافظ خوش الحان که مرغ لهجه‌شان ؛ در دل بلبل فشارد ناخن صورت حزین ؛ —

حال گردیدن — متغیر شدن حال نعمت خان عالی ؎ همین بسست که گیرد زبان و حال نگردد ؛ فصاحت سخن عشق بخود حرف ندارد ؛ حال گردانیدن متعدی منه محسن تاثیر ؎ نخواهد صوفی صافی طینت حال گرداندن ؛ سماع وجد از خویشست گوهرهای غلطان را ؛

حال کردن — وجد کردن شانی تکلو ؎ دیشب نظر در آینه برخط و خال کرد ؛ خال و خطی بدید که افتاد و حال کرد ؛ —

حال کشودن — ظاهر کردن حال حسن بیگ مقیمی شکر اعلی ؎ چه سازد با چنین بیتابی شبهای تنهائی ؛ مقیمی حال خود کر باد رد دیوار نگشاید

تناظر حا از منظر بای موحده

حباب شیشه — حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند محسن تاثیر ؎ گشاد عقدهٔ خاطر شکست اهل دلست ؛ که شیشه می شکند چون حباب شیشه شکست ؛ —

حبر دان — بکسر اول دوات یحیی کاشی در صفت تاریکی شب گوید ؎ یکقلم از تیرگی شب جهان ؛ پر ز سیاهی شده چون حبر دان ؛ —

تناظر حا از منظر جیم

حجت محکم — معروف و آلهٔ مصنوعی که زنان حکه به بخود دفع کنند میر نعمت خان عالی در قطعهٔ تاریخ طوی کامگار خان ؎ شد دراز این بخشش یار تا جری از زیر باد ؛ حجت محکم بیار در رفع ساز دشتو شین

تناظر حا از منظر دال

حدیده — بهردو دال مهمله او زار لیست زرگران را که سوراخ بسیار دارد و تار طلا و سیم از ان کشند میر وحید در صفت خرابی گوید ؎ وصلش که بود مراد دیده ؛ دارد صد راه چون حدیده ؛ هم چیزیست از چوب بسیار گنده بر سرش آهن سر تیزی نصب کنند جمعی از گدایان بجوج یا دعای فسونخوانی و عدم اعتنا بزخم بر اعضای خود خلانند و تا چیزی از مردم نگیرند از سر وا نشوند میر ؛ —

تناظر حا از منظر راء

حرف بار گیر — حرفی که بی اختیار بنا بر اعتیاد از زبان بر آید در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بار گیر بدین معنی نیست چنانکه گمان برده اند میر محسن تاثیر ؎ هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است ؛ چون حرف بار گیر زیاد و مکرر است ؛ —

حرف خاطر رنج — حرفی که موجب رنج خاطر باشد محسن تاثیر ؎ حرف خاطر رنج هرگز از زبان ما نجست ؛ تیر ما چون شانه از ترکش نمی آید برون

حرف جوهر دار — حرف خوب میرزا صائبا ؎ در خور بی جوهران گوهر ببازار آورم ؛ حرف جوهر دار از تیغ زبان دارم دریغ ؛

حرف کم — حرف سهلی که بتحقیر مخاطب کنند صائب ؎ حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم ؛ هر که داند کوه عاجز نیست وی از رد جواب

حرف در کار کسی کردن — بر قول او ایراد گرفتن میرزا صائبا ؎ ذره آداب را در بزم می شیرازه نیست ؛ دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

حرف آبدار — سخن خوب شانی تکلو ؎ شعر شانی آتش است از بهر آن نار حسود ؛ دست رد بر نظم و حرف آبدار من نهند ؛ از زین شعر خاشع صفاهانی و منیر لاهوری بمعنی حرف پهلو دار معلوم میشود ؎ خاشع بروی باد تف انداختن بود ؛ گفتن بروی صاحب دم حرف آبدار ؛ منیر ؎ زبان تیغ زروی کنایه روز وغا ؛ بکار خصم توصد حرف آبدار کند ؛ —

حرف چکشی - سخن و حرف سخت و ناهموار ماخذ آن ناهمواری
چیزیست که بضرب چکش سازند بخلاف آنچه در قالب ریزند مح
معنی چکش بجای خود گذشت عالی فقره زنهار بسندان حرفهای
چکشی دلش را نشکنی ۞

حرف ناشور - حرف ناهموار و یاد ر هوا مح ۞

حرف دوتا شدن - تغیر یافتن حرف و موافق قول بفعل
نیامدن مح مخلص کاشی ؎ گفتم ز بار درد تو عمری بسر برم ۞ پشتم
زغم دوتا شد و حرفم دوتا نشد ۞ ازین شعر عبداللطیف خان تنها
؎ زاهد ترا سلوک بحق رهنما نشد ۞ خود داریت ز رفتن مسجد دوتا
نشد ۞ دوتا شدن مطلق بمعنی متغیر شدن معلوم میشود ۞

حرف سرد - حرف پوچ و ناملایم طالب کلیم ؎ گردد ز حرف سردی
پر حوصله تنگ ظرف ۞ آشوب دارد از نسیمی دریای آرمیده ۞

حرف گلوسوز - سخن تند و تلخ اشرف ؎ خنجرت حرف گلوسوز
زجوهر دارد ۞ هست در سرزنش خصم زبانش گویا ۞

حروفی - فرقه است که احداث عقاید کنند الحروفیون الحدثون
ق وحید ؎ این رقصیان بنام صوفی ۞ یا نقطوی اند یا حروفی

حرف قالبی - آنچه از کسی بشنوند و بگویند بی فهم معنی و ادراک
مضمون و ازین عالم است حرف طوطی چه نطق طوطی بی لحاظ
معنی است مح صائب ؎ از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود ۞ ازین قبیل است مسئله
قالبی سعید اشرف در موعظه و مخاطبه پسر گوید ؎ دل را نکنی
پی تفاخر ۞ از مسئلهای قالبی پر ۞

حرف ورق گیر - حرف درازی که تحریر آن ورق ادر گیرد
ظهوری ؎ زبان دگر وام کن کو قلم ۞ در انشای حرف ورق گیر ما

حرمگاه - محل سرا و بمعنی حلیله نیز آرند تسمیة الحال باسم المحل
طالب آملی در مدح عماری نورجهان بیگم گوید ؎ مهد حرمگاه
پادشاه جهان است ۞ مهد نشین شمع خانواده دستور ز انحار سیان
بر بعضی الفاظ با وصف افاده معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه و سرا
زیاد کنند چنانکه حرمگاه و مکتب خانه و مکتب گاه و منزلگاه و زبرگاه
و حرم سرا تجلی در خطاب با مجنون گوید ؎ از تو وحشت مشربان
خویش پامال ۞ طفل مکتب خانه ات چشم غزال ۞ زلالی ؎
چو غنچه سوی مکتب گاه هم آهنگ ۞ بغل پر جزو و دلتنگی بصد رنگ
آصفی ؎ ناقه را میراند لیلی سوی منزلگاه خویش ۞ ساربان
در ره حدی میخواند و مجنون میگریست ۞ عرفی ؎ در حرمگاه
دل و حجله گه طبع من است ۞ حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم ۞
ازین عالم است وقت سحرگاه که در کلام اساتذه واقع است
حیاتی گیلانی ؎ فغان بلبل و وقت سحرگاه ۞ حیاتی و دل
نالان و شبها ۞ سعید اشرف ؎ دلبرم وقت سحرگه بدر خانه رسید
همچو صبح شفق آلوده رخش سرخ و سفید ۞

تناظر حا از منظر سین مهمله

حساب از کسی بردن و برداشتن و گرفتن - ترسیدن
از و ناظم هروی ؎ ناظم مدوز سلسله آه چو که باز ۞ چرخ
از برد حساب ازین دو دمان برد ۞ مرزا صائب ؎ ز چهره تو
بهشت آب و تاب بردارد ۞ ز قامت تو قیامت حساب بردارد
وله ؎ از آن زما همه عالم حساب میگیرد ۞ که در قلمرو انصاف
خود حسابانیم ۞

حساب روشن کردن - پاک کردن حساب سنجر کاشی
؎ ده در حساب دلها نا ورده دل من ۞ گویا که با دل من کردی حساب روشن

حساب سر بسر شدن - مرادف آنست اشرف ؎ سری که
میطلبیدی بخنجرت ادم ۞ حساب ما و تو گردید سر بسر امروز ۞

حساب برہم زدن - سررشتۂ شمار از دست دادن ملا لی
ع شکر لبی می شنید و دم نمیزد؛ حساب ناز را برہم نمیزد؛ -
حسابی - بیای حطی معروف و چیزی که قدری وشانی داشته باشد
محمد ظہوری ع حسن تو حسابی شده مه در چه حساب است؛
خورشید ز رشک تو چنین در تب و تابست؛ -
حسن ربانیده - حسنی که بیکدیدن بخود کشد و از خود ببرد مرزا
صائبا ع تا از ان حسن ربانیده نظر یافته است؛ آب آئینه
ربانیده تراز سیلابست؛ غمزه ربانیده و ناز ربانیده نیز آمده؛ -
حسن شسته - حسن در غایت بہا و صفا محمد سالک یزدی ع
این حسن شسته که تو داری نداشت صبح؛ ہر چند گرد چہرۂ او آفتاب شست
حسن مہتابی - حسن سفید مایل بزردی که آنرا شکری نیز گویند
محمد صائبا ع ماه ہر چند خوش آیندہ نباشد در روز؛ حسن
مہتابی دلدار تماشا دارد؛ -
حسن کیف - شہریست مابین بغداد و شام درای الوان
کیف ہاتفی در عزمیت صاحبقران از بغداد بجانب شام گوید ع
عراق عرب را چو آباد کرد؛ دیار حسن کیف را یاد کرد؛ -
حسن صباح - نام مزوریست که تفصیل مکاری او در کتب
تواریخ مفصلاً و در تذکرۂ دولتشاہی مجملاً مسطور است نعمت خان عالی
در محاصرۂ حیدر آباد گوید فقره کفایت خان که در امور ملکی رسید نیش
از حسن صباح بیش است دہقانان را طلبیدہ گفت که انتم تزرعونہ ام نحن الزارعون

تناظر حا از منظر شین معجمه

حشر - بفتحتین توابع ولواحق ص طالب کلیم ع یاری ز خط
وخال چه جوئی پی قتلم؛ در کشتن موری حشری راچه کند کس؛
حشرگاه - عرصات قیامت ظہوری ع چنان پوی شاہانه
این شاہراه؛ که شاہانه پوئی ره حشرگاه؛ و نیز صحبتی است که در ایام
عاشورا نمونۂ دشت کربلا سازند و موالیان در آنجا گریه آغاز ند
حشرگائی - زنی که چند کس جمع شده او را بگایند معنی ترکیبی
گائیده توابع ولواحق حشرگاه بدینمعنی غلط عوام است محمد محسن
دماغی گوید فقره گلکاز دہن باز فرج ذکر درج شان بسر گیری
حشرگائی چون مقراض اہل دفتر از خیز انتفاع اندازند که سفره زیر
شمعدان را نتواند برید؛ -

تناظر حا از منظر فا

حفظ صورت - روی کسی نگاہداشتن جلالای طباطبا
در تعریف دیوان قدسی گوید ع نکردی صفحه اش گر حفظ صورت
بتان را آبرو رفتی ضرورت؛ -

تناظر حا از منظر قاف

حق - معروف و مردن نیز محمد مخلص کاشی ع گور و کفنی
ہست مدار اینہمه تشویش؛ ای خواجه اگر وعدۂ حق تو رسید آ
وحق کردن متعدمنه زلالی در شعلۂ دیدار گوید ع خویش را نابود
مطلق کردہ؛ عیش را در کار غم حق کردہ؛ -
حقه - مرادف قطی گویند حقۂ لعل و حقۂ گوہر و حقۂ مشک
و حقۂ معجون و در ہند غلیا ن را گویند لیکن در کلام شعرای
ایران و توران بدینمعنی دیدہ نشدہ و اہل ایران عند الاستفسا
بانکار آن لب کشودہ اند الامیر افضل ثابت و میر امامی در شعر
آوردہ اند ثابت ع کشیدی حقه و در آتش غم سوختی ما را؛
مبادا از عکس دو دادشود دو خط رخ صافت؛ میر امامی ع
حقه ریز دعطر از گلہای رنگارنگ و؛ خوشتر است از بوی
ریحان دود تنبا کو مرا؛ ظاہر الفظ ہندی لبسته شدہ؛ -
حق خدا - یعنی بحق خدا تعالی؛ ع گر تو بخنجر جفا سر تنم کنی جدا
پا نکشم من از وفا حق خدا که ہمچنین؛ حذف بای قسم

در کلام اساتذه بسیار بنظر درآمده چنانچه در محاوره گویند جان تو و سر تو و سر پیر جلالای طباطبا ؎ یار عزیزی که بود نامش افیون ؛ جان عزیزت که بود جان عزیزم ؛ قرب دو سالست کز نفاق عزیزان ؛ خوار شد است آن عزیز بیش تمیزم ؛ گاهی عوض بای قسم لفظ بر که ترجمهٔ علی است هم آرند سلیم ؎ زده گل دست بر دامان حافظ ؛ خورد بلبل قسم بر جان حافظ ؛ فغانی ؎ زان روز که از دست صنم توبه شکستم ؛ سوگند درستم همه بر جان و سر اوست ؛ وضع با برای قسم با وصف آنکه موضوعست برای معیت و امثال آن در فارسی و عربی معروفست غایتش اینکه در تازی مکسور است و در فارسی مفتوح عرفی شیرازی ؎ بعشوه که زلیخا برید از و کف دست ؛ بغمزه که مسیحا گزید از دو سر دار ؛ مصنف بهار عجم برین شعر ایراد گرفته و گفته درین نظر است چه دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا بنص ثابت است و دست بریدن زلیخا در آن وقت صورت نه بسته این از عرفی تعجب است و مضمون مصرع دوم غیر واقع است چرا که عیسی مصلوب نشده انتهی ایراده وجه اتهام حضرت عیسی بتصلیب بگوش آن عزیز رسیده که چنین گفته چه این حکایت در تفسیر بیضاوی مفصل مرقوم است من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و صاحب جلالین که تفسیر مفید مختصر یست گوید المقتولُ المصلوبُ هو صاحبهم ای اُلقیَ علیه شبهه فظنّوه ایاه غایتش اینکه مصلوب یکی از اصحاب یهود بود که بقدرت الٰهی بصورت عیسیٰ ظاهر شده بود و آنها بتوهم عیسیٰ بر دارش کشیدند پس در منصوص بودن بر دار کشیدن حضرت عیسیٰ شبهه نماند چون دست بریدن زنان مصر بعشوهٔ زلیخاست که برای برائت ذمت خود نقشه بر آب زده بود فی الحقیقة دست زنان مصر زلیخا بریده نه اینکه زلیخا دست خود بریده پس هر دو ایراد ناشی از غفلت خود است ع خطای بزرگان گرفتن خطاست ؛

حقه باز ـ بازیگر بمجاز مکار و حیّال را گویند شاعر ؎ کشیم سر بگریبان که حقه باز سپهر ؛ ز آستین بدر آورد دست بی ادبی ؛ فصاحت خان راضی در مثنوی که مشتمل بر هنگامهٔ محتویخان کشمیری گفته بجای حقه باز حقه انداز آورده چنانکه گوید ؎ نبیش کشته تنباکو چنان خوار ؛ که هر کس بنگری از اهل بازار ؛ بجای یک دستی از بس همعنان است ؛ برنگ شیشهٔ بازیگران است ؛ بغلیان افگنه هر دم شکستی ؛ بود در حقه اندازیش دستی ؛ در کلام دیگری دیده نشد مولف در صحت آن متأمل است ؛

تناظر ها از منظر کاف

حکم بیاضی ـ علامی فهامی در آئین اکبری نوشته که چون برخی احکام سلطنت در رنگ برخی تا بدار جهت تعجیل و اخفای راز منشور مقدس تنها بنگین شاهی پیرایه گیرد و از دفتر نگذرد آنرا حکم بیاضی گویند شفیع اثر ؎ صبح صادق نیست کز جیب افق سر میزند ؛ دارد از رالبش بسر حکم بیاضی آسمان ؛ در وقت عرش آشیانی حکم بیاضی معتبر تر از احکام دفتری بوده در عهد اخلاف الجناب کم رتبه شده و رسید نقش نگین شاهی نمانده بهمراه باشد لیکن از دفتر نگذرد ازین جهت کم اعتبار است نظر باینمعنی صائبا گوید ؎ اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود ؛ بدور گردن او اعتبار پیدا کرده ؛

تناظر ها از منظر لام

حلالی خواستن ـ بیای حطی معروف چون کسی مشرف بمرگ شود استعفای حقوق از دگران و بحل خواستن او از یاران و برادران حج مرزا صائبا ؎ جان بلب

در فکر دامن بر کمر پیچیده نیست ؛ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت ؛ مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه ؎ خون ما سخت برو جست دم تیغش را ؛ زخم برخیزد حلالی طلب از قاتل ما ؛ وحشی ؎ حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو ؛ که خواهم عذر او تا کاهش آزاری ز من باشد اینکه اعزه تمسک این بیت طالب کلیم که در قصهٔ جوهر گردن جهبار بندیله مادر خود را واقع است ؎ چو هنگام حلالی خواستن بود ؛ بدینگونه حلالی خواست مردود ؛ انحصار حلالی خواستن در استعفای عق شیر از مادر نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکورهٔ فصحای متاخرین مصداق این حرف است و خلاق معانی که پیشوای همه است نیز گوید ؎ بنان ایمن آن عمری بسر برد ؛ نباید خواستنش از خود حلالی ؛

حلال — مقابل حرام بمعنی حلیله نیز آرند طالب کلیم ؎ نثار کن همه اسباب ره احباب ؛ بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار ؛

حلقه — معروف و پایهٔ گردون نیز محمد وحید در صفت گردون گوید شد از حلقه اش نقش تا آشکار ؛ تو گوئی برآمد ز سوراخ مار ؛ وصف جنگ محمد صائب ؎ هزار حلقه فزون جنگ با نسیم نمودیم ؛ هنوز راه در ان زلف تابدار نداریم ؛ وله ؎ چه خنده های نمایان زبان زخم کرد ؛ هزار حلقه فزون جنگ یار رفو کردم ؛ و حلقه است که آزاد ر هوا آویزند و مبارزان بنیزه ربایند محمد و این را حلقه ربائی گویند مرزا صائب ؎ فلک بحلقه چشم ستاره میگردد ؛ دران مقام که گرد دبیر محمد حلقه ربا ؛ طوق بردن نیز همان است محمد و ازین عالم است دار کدو و آن چوبی باشد بس بلند که در میدان نصب کنند و کدوی طلا یا نقره ازان آویزند تیر اندازان اسپها تاخته تیرها اندازند تیر هر که بران کدو خورد کدوی مذکور با اسپ خلعت از دی باشد همانرا برجاس بموحده و رای مهمله و جیم تازی و سین مهمله گویند و قبق و قباق بهر دو قاف و موحده نیز خوانند محمد میر الهی همدانی رباعی ای از تو خجل کل طویل احمق اطفال ؛

مناره را قدرت داده سبق ؛ زان قامت افراخته آویخته شد ؛ نه دبهٔ چرخ چون کدوئی ز قبق ؛ فوقی یزدی ؎ میخورم زر وقف از چه بسته شحنه شهرا ؛ ز مهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق ؛ گاهی بجای کدو طبق زر آویزند وحید در مشق کمانداری شاه گوید نقره طبق زر که نشان کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی بنمود ؛

حلقچی — اول حای مهمله و رابع جیم عجمی نیز لیبیارم صاحب فرهنگ جهانگیری بهر دو جیم عجمی ضبط نموده و الاول هو الاصح بسحق اطعمه ؎ در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی ؛ احباب را دو دیده چو مسمار بر در است ؛

حلقوی باز — رشتهٔ ابریشمی که در گردن باز بندند محمد سلیم ؎ مانده از دام کهن تا رم دیرین وحشت ؛ فریب ؛ حلقه در گردن ما مرغ چون حلقوی باز ؛

حلقه بدر زدن — معروف و حلقه بدر ریختن نیز آمده زلالی در آذر و سمندر گوید ؎ نادیده ز خواب غم چو خیزم ؛ حلقه بدر مدینه ریزم ؛

حلوای بید ود — کنایه از لب معشوق و بوسه مثال معنی اول صائبا گفته ؎ که باور میکندان ما اگر مژگان تر نبود ؛ که از حلوای بید ود تو ما را رزق دود آمد ؛ مثال معنی دوم سلطان ساوجی گفته ؎ بکام من ز لبش بیش ازانکه خط بدمد ؛ عنایتی کن و حلوای بید خان برسان ؛

حلوای مرگ — حلوائیکه بروح موتی درویشان را قسمت کنند ظهوری ؎ برد از یاد شام و صال ارا ؛ خورد حلوای مرگ سر ما را ؛ همانرا شب غریب گویند محمد بسحق اطعمه ؎ گاه از ماتم شوم در شب غریب ؛ گه شود از سفرهٔ سورم نصیب ؛

حلوای نمشکری — بکسر نون مخفف نمیشکری حلوائیست معروف که آنرا نیم اشکنی نیز خوانند مرزا صادق دست غیب در صفت قنادی گوید فقره از چشم با تار آمیخته حلوای نمشکری در طبق هوس ریخته ؛

حمائل نشستن — کج نشستن که آن کنایه است از نشستن بناز و غرور قاسم مشهدی ؎ راست رو همچو عصا در کف سائل مباش ؛ رو لبشه گو که حمائل نشینند اینجا ؛ —

حمام زنان — بمجاز جای پر شور و غوغا را گویند سبب ظاهر است مرزا صائب ؎ من و هنگامهٔ بیهوده گفتاران معاذ الله ؛ که حمام زنان ز آواز پای مور شد گوشم ؛ —

حمام — بالتشدید والتخفیف مستعمل است اوّل گذشت دوم ظهوری گوید ؎ کلک تو که اکلیل کلامش خوانند ؛ در شستن غم تازه حمامش خوانند ؛ ارباب هنر مسطر ابستند ؛ در خط خط خطبه بنامش خوانند —

حمدان — آله تناسل سند در لفظ ستان می آید ؛ —

تناظر حا از منظر نون

حنای سر ناخن — کنایه از قرینه و آل شوکت ؎ بیر نخت بزم طرب انبود رنگ ثبات ؛ می ته شیشه حنای سر ناخن شده است ؛

حنا بستن و مالیدن و نهادن و گرفتن و دادن گذاشتن معروف واله هروی ؎ نه هر جمال نکو قابل گرفتاریست ؛ نه بسته آینه را با کسی حنا هرگز ؛ مخلص کاشی ؎ چون بخون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من ؛ غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است ؛ طالب کلیم ؎ کشید وسمه بر ابروی موجه سبزهٔ تر ؛ نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار ؛ زلالی در آذر و سمندر گوید ؎ گردون ز شفق چها گرفته ؛ زالی بره موحنا گرفته ؛ محمد قلی میلی ؎ بدست و پای عروس چمن گل و سنبل ؛ یکی حنا دهد و دیگری نگار دهد ؛ طالب کلیم ؎ تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باد خزان ؛ حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت در محاوره حنا بستن مخصوص زنان است مالیدن نسبت بمردان —

حنای دوباره بند — حنائیکه از برای ازدیاد رنگ دوباره بندند ناظم هروی ؎ گیرد لطف رنگ حنای دوباره بند ؛

شوید اگر بچشمهٔ کافور پشت دست ؛ —

حنجرهٔ غلطان — خوانندهٔ خوشخوان طالب آملی ؎ حنجرهٔ غلطان کند شراب صبوحی ؛ وقت سحر مقریان بمزه خوان را ؛ —

تناظر حا از منظر واو

حوض ده در ده و ده و در ده — معروف اول مشهور است دوم طالب کلیم گوید ؎ حوض میباید ده و در ده بهنگام وضو ؛ میکنی از پنج وقت اما بیک وقت اکتفا ؛ —

تناظر حا از منظر یای حطی

حیرانی — حیرت و حیران اول معروفست دوم سنجر کاشی ؎ چون حیرانی عاشق نگاهی چون بر آساید ؛ بیار ابزم و باری ساز کن قانون الفت را

حی العالم — نباتی است که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جوان خوانند نخ خواص آن در کتب طب مرقوم است عالی در صفت طبیبی گوید فقره مرکبات نسخه اش همه مادة الحیوة است و حی العالم یکی از مفردات ؛ —

حیض سفید — کنایه از منی باقر کاشی ؎ بسکه حیض سفید میریزد گنده تر از کس است شلوارش ؛ —

حیوانی — معروف فارسیان بمعنی اکل اللحم آرند در دیوان مرزا صائب بسیار است طالب آملی ؎ چو زنها در ریاضت پیشه ام شحنهٔ عدلش ؛ هژبر و شیر را پر هیز فرماید ز حیوانی ؛ —

تناظر خای معجمه از منظر الف

خاک غربت — مقابل خاک وطن صائب ؎ خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن ؛ طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون ؛

خاک فلان از خون بهمان بهتر است و بر خون او شرف دارد — بمعنی ادنای این از اعلای آن بهتر است محمد اشرف ؎ زند طعنه لفظش بفکر دقیق ؛ بود خاک او به ز خون عقیق

صائباست ؎ بود بر خون گل آن روز شرف خاک مرا ٭ که دل خون شده ام نافهٔ آهوی تو بود ٭۔

خاک مراد ۔ قطعهٔ زمینی که ازانجا کام دل حاصل شود محمد مرزا صائب در مدح شاه عباس گوید ؎ نیست در روی زمین جز آستان دولتش ٭ هست اگر خاک مرادی در لسیا طار روزگار

خاک مرده ۔ زمینی که رستنی در آن نباشد مرزا صائب ؎ سالکان از صحبت تن پروران سنگ ره است ٭ سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند ٭۔

خاک جلوگیر ۔ زمینی که ازانجا دل بر آمدن ندهد صائب ؎ چون ورق خنادیم بخاشاک تعلق ٭ زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتیم ٭

خاک طینت ۔ قبضهٔ خاکی که سرشت انسانی ازان است محمد شوکت ؎ بسخت جانی من آسمان ندارد یاد ٭ ز کوچهٔ رگ سنگست خاک طینت ما ٭۔

خاک شفا ۔ خاک کربلای معلی محمد شفیع اثر در صفت دولتخانهٔ شاهی گوید ؎ دوای کلفت دل سایهٔ عمارت اوست ٭ گلش سرشت ز خاک شفا مگر اوستاد ٭۔

خاک انداز ۔ جائیکه بالای قلعه برای خاک و سنگ انداختن و سنگ و کلوخ بر سر غنیم ریختن سازند محمد آنرا سنگ انداز و خاکریز نیز گویند سلیم ؎ بسکه دارد خس و خاشاک و غبار حسرت ٭ جام می را کند اصلاح دلم خاک انداز ٭ چون چیزی بدزدی رود حضار خانه را گویند خاک رجائی بنیداز ند تا دزد چیز گم شده نهان در خاک کند و این برای رسوا نشدن دزد است محمد طغرا ؎ خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز ٭ نشود یافته آن گم شده بی خاک انداز ٭ خاک اندازان که فرنگیه علیه خاک انداز است نیز بهمین معنی آرند محسن تاثیر ؎ از گرد کسادی سخن نتوان کرد ٭ خاک اندازان معنی دزدیده ٭ خاک ریختن نیز آمده سیفی ؎ گفتمش دزد دیدهٔ دل را و خون کردی جگر ٭ گفت سیفی خاک بیزم گر بمن داری گمان ٭۔

خاک ۔ معروف و بمعنی قبر و نعش نیز محمد سلیم در بیت اول بمعنی اول و در بیت دوم بمعنی دوم بسته ؎ بخت آنم کو که گوید چون رسد بر تربتم ٭ داشتم بیجان و مانی کشته شد این خاک اوست ٭ دلی بکوی او که رساند سلیم خاک مرا ٭ اگر کسی نه دلی بر آتشم باد است ٭۔

خاک بر لب مالیدن ۔ در مقام حاشا مستعمل است یعنی در محل انکار امری ماخذ آنکه امیری مطبخی را نوکر گرفته بود چون طعام برای آقا طبخ میکرد نیمی ازان کف میرفت و نیمی ازان پیش مرزا آورد روزی مرزا پرسیدش که پارهٔ ازان خود خوردی او خاک لب مالید و انکار کرد ازان باز مثل شد محمد صائب ؎ گرچه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک ٭ شد بهر دم عاقبت خونریزی او آشکار طالب آملی ؎ ز سرمه خاک بلب کجمال نرگس یار ٭ که هست خوردن خونش ز آب روشن تر ٭ خاک لب بمعنی خموشی نیز آمده محمد شاپور ؎ چو شمع نیم سوم خاک لب خیش ترای همدم ٭ مسوزانم که افزون میکنی سوز و گدازم را

خاک مراد بخش ۔ مرادف خاک مراد و آن گذشت نظیری نیشاپوری ؎ تسبیح و سبحه از گل میخانه میکنم ٭ خاک مراد بخش بر آرد مراد من

خاک قبر در خانه ریختن ۔ ساحران بر خاک مرده افسون خوانند و در خانهٔ دشمن اندازند تا خانه اش خراب و ویران گردد و پارهٔ ازان چون بر سینهٔ هر مرد و زن خوابیده ریزند تا دیری بخود نیاید محمد شفیع اثر ؎ برنیاید در حضور زاهد از زندان نفس ٭ خاک قبر از دشمنی در خانه اش ریختند

خارهای جهان تیز کردن ۔ گویند عالمی را آرزومند کردن است چه خار بمعنی خواهش و آرزو است گویند فلان خار رخار آن دارد یعنی خواهش آن دارد سند در ریز و در برسخ گذشت ٭

خاک خوردن تیر - بزمین افتادن و بهدف نرسیدن تیر مح طغرا ؎ درباب جان نبردن صیدی بخت ما نیست ؛ تیرت نمیخورد خاک تا در شکار مائی ؛ حاجی محمد جان قدسی ؎ خدنگ منت خاقان نمیتوانم خورد ؛ تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا ؛ -

خار در راه نهادن - کار مشکل پیش نهادن ج واله هروی ؎ زقاطعان طریق انیم که دوری راه ؛ نهاده در ره شان خار و کرده بخطرم

خانه گیر - نام بازی نیست از هفت بازی نرد که زیاد و فاره دو ستاره و هزاره و خانه گیر و طویل و منصوبه نام آنهاست خ ؛ -

خاکریز - سنگ انداز قلعه که بجای خود خواهد آمد انشاالله الصمد قاسم گونابادی در تعریف قلعه گوید ؎ زحل کرده در خاکریزش نگاه ؛ زخورشیدش افتاده از سر کلاه ؛ و جائیکه خاکروبه اندازند شفیع اثر ؎ مقامی نیست غمهای جهان را جز دل تنگم ؛ که گردد خاکریز شهر چون جا شود ویران

خاک فراموشان - کنایه از قبر شفیع اثر ؎ مرا بود دل غباری نیست از خاک فراموشان ؛ که بی مانع در آنجا میتوان خاکی بسر کردن ؛ -

خاک خاموش - مقابل خاک مرده که آن گذشت میرزا صائبا ؎ خاک خاموش تلقین بهار از بی شکر ؛ گشته از سبزهٔ نورسته سراپا همه زبان ؛

خاتون - آباد نام محله است در صفاهان که خاتون نام زنی بانی آن بود مح سعید اشرف ؎ ای انس رخ تو گرفته پرتو ؛ خاتون آباد کوچهٔ تو

خار ترازو - خاری که از آهن در ترازوی صرافان و جوهریان یا شند برای بکمال احتیاط وزن مح حاجی محمد جان قدسی در صفت جشن وزن اعلی حضرت گوید ؎ ز وزنت چنان فصل دیگر شد بهار ؛ که خار ترازو گل آورد بار ؛ -

خارا - سنگ و آن معروف است و نام نوائی از موسیقی مح طغرا ؎ زمزمه جو گر شود کوهکن بینوا ؛ تیشه او را فلک نغمهٔ خارا دهد ؛ و قسمی از قماش ابریشمی مح مخلص کاشی ؎ مخلص از بس جنون فارغم از قید لباس ؛ سنگ طفلان بدل جامهٔ خارا دارم ؛ -

خارج زدن - زر قلب ناروا بسکه زدن یعنی خارج از دار الضرب مح سند در لفظ رائج خواهد آمد ؛ -

خانه خانه - بسیار بسیار مح حیاتی گیلانی رباعی ملا منظری امروز بویرانهٔ خویش ؛ بودیم بفر دل دیوانهٔ خویش ؛ ابر کرم موج زد دیر گردیم ؛ از مدح تو خانه خانه کاشانهٔ خویش ؛

خاطر - معروف و آنچه در دل خطور کند مح شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره حضرت صاحبقران دانست که او خاطر بیرون آمدن ندارد ؛ -

خام دستی - ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن مح صائبا ؎ دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش رقیب ؛ شد خراب از خام دستیهای جانان خانه ام ؛ -

خاموش - معروف و بمعنی بجا مانده نیز آرند مح ظهوری ؎ در زبان قصه پردازان سخن خاموش ماند ؛ زانکه در افسانه میگنجد غم پنهان ما ؛ شفائی ؎ بمروت آنچنان گشتی که نخجیران عشقت ؛ شکوهٔ خاموش را بعد از زبان برداشتند ؛ -

خانه نزول - موقوف بی اجازت در خانهٔ کسی فرود کش کردن مح میرزا صائبا ؎ بدور او که برافتاده است خانه نزول ؛ ز آبگینه اجازت طلب کند تمثال ؎ غم اگر خانه نزول است حیاتی چه توان ؛ تو کشادی در دل بر تو غرامت باشد ؛ -

خانه آئینه - معروف و آئینه خانه نیز یحیی کاشی رباعی این خانه که چون چشم بود معدن نور ؛ ز آئینه اش دیدهٔ بد باد دور ؛ در خانهٔ آئینه چو شه بنشیند ؛ شمعیست که جا کند بفانوس بلور ؛

خانهٔ قلم - مقدار تراش قلم که آنرا میدان قلم نیز گویند مح اشرف ؎ یکقلم در تیره روزی چون قلم سر میبریم ؛ خانهٔ ما را اگر غم تنگ از

سیاهی رنگ میکند ٭ وله ۵ آشنایی من بغیر از معنی بیگانه نیست
جز خیالات غریبم چون قلم در خانه نیست ٭ وله ۵ کلک نقاشم
در هیچ وادی نخواهم خانه ٭ هر کجا پا میگذارم سرزمینی می شود ٭

خانه خواه - چون مسافری در شهری وارد شود باهر که سابقه
معرفت داشته باشد بخانه اش سر زده در آید صاحب آن خانه خانه
خواه اوست محمد یحیی کاشی ۵ داشت دران بلده یکی خانه خواه
برورش افشاند ز خود گرد راه ٭ صائب ۵ می برد رہ غم بسر وقت
دل ما بیدلیل ٭ ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را ٭ سلیم ۵
از کسانیکه بباغ آمد و رفتی دارند ٭ خانه خواهی که مراهست همین صبا است

خانه یکی - محمد شفیع اثر در منقبت گوید ۵ چون با خدا ست
خانه یکی زایران کنند ٭ اذن از خدا طلب که بوسندش آستان
محسن تاثیر ۵ بنگر قلمتراش چه با خامه میکند ٭ از همدمان خانه
یکی در امان مباش ٭ -

خانه فروشی - عرض تجمل دادن محمد حسن رفیع ۵ میتوان
گفت که حاجی شده بعد طواف ٭ خانه کعبه اگر خانه فروشی نکند ٭

خانی - قسمی است از زر مسکوک رایج توران از عالم عباسی و
شاهی ایران هر سه باهم مختلفة الاوزان اند محمد ظهوری در مدح خانخانان
گوید مصرع خانی دیگران بیک خانی ٭ -

خانه بریدن و بردن - کنایه از دزدی بسیار که در خانه
چیزی نماند گویا خانه را برده است محمد سلیم ۵ همیشه گر چه دزد
غارت اندیش ٭ بریدی خانه مردم ازین بیش ٭ کنون آن شیوه
از بس فتاده ٭ نمی سازد دکان را کس کباده ٭ ناظم هروی ۵ دزدان
تمام در پی اسباب خانه اند ٭ این دزد خانگی چو کمان خانه می برد ٭ شیخ
سعدی شیرازی ۵ خانه صاحب نظران می بری ٭ پرده پرهیز
کنان میدری ٭ -

خانه گردن و برداشتن کمان - کج شدن گوشه های
کمان است از وضع اصلی خود صائب ۵ بلب نمیرسد از ضعف آه
شبگیرم ٭ ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم ٭ سلطانعلی بیگ ۵
کمان ابروانش خانه برداشت ٭ ببینم قدرت ایمان که دارد ٭ -

خانه دار - کسیکه سرانجام وابست خانه و پاسبانی خانه بعهده او
باشد محمد صاحب کشف اللغات بن دارا گذشت بلفظ خانه دار
ترجمه نموده طالب کلیم ۵ هنوز خانه من از متاع بی برگی ٭ چنان
پر است که صد چند خانه دار نیست ٭ صائب ۵ ناز بآن
بیدماغی از پرستاران او ٭ فتنه با آن بیقراری خانه دار چشم
تست ٭ غنی ۵ عاقبت چشم ترم از اشک خواهد شد سفید ٭
خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه دار ٭ خانه نگهدار هم آمده
مرزا صائب ۵ سیل عشق تو بآن پایه رسانید مرا ٭ که بجز جغد کسی
خانه نگهدارم نیست ٭ چون بند و بست خانه بعهده خواتین
است در محاوره زن را نیز خانه دار گویند ٭ -

خایهٔ غلامان - سیوم تحتانی قسمی از انگور معروف میر الهی همدانی
رباعی همسایهٔ تو سیاه کامان گردند ٭ منت کش پخته تو خامان
گردند ٭ گر واهی نفس تو بخواهد انگور ٭ زرها همه خایهٔ غلامان گردند ٭

خانه او سیاه باد - نفرین است اعظمت بخاری ۵ دیده را خانه سیاه باد
که چندین غم و درد ٭ بر سر من همه زین راهگذر می آید ٭ -

خانه سیاه - بدبخت و خانه ویران وحید ۵ ارباب هنر جمله چو
فانوس درین بزم ٭ از روشنی دیده و دل خانه سیاه اند ٭ فکاری
۵ کرم خانه سیه گفت آفتاب مرا ٭ که در خرابه دلهای تیره روز مهتاب ٭

خایه نهادن و گذاشتن - بیضه دادن مرغ و آن معروف است
و کنایه از کردن کاری که ننگ و عار بار آرد چون از کسی چنین امر
سر زند گویند فلانه کس خایه نهاد محمد و تخم کرد نیز گویند محمد سلیم در هجو گوید

؎ بجو مرغی که هرزه گرد افتاد ۞ هست جائیکه خایه ننهاد ۞ سعید اشرف ؎ روز عید است بتان در تخم بازی مهربان ۞ از کل بیتاب آخر خایهٔ خواهی گذاشت ۞ در مقام رسیدن نیز مستعمل است در محاوره گویند فلان کس در جنگ هزار تخم و خایه بگذرد ۞ ـ

تناظر خا از منظر بای موحده

خب خب ـ بضم آواز بوسه شاعر ؎ سودای پیر مرد حریص و زن جوان ۞ بازور بوسهای جوانانه خب خب است ۞ ـ

خبث چشم ـ باشارهٔ چشم و ابرو تعنت و تشنیع کردن چنانچه شعار منافقان بدباطن است نعوذ بالله منهم یحیی کاشی در بیان حال رعنائی زنان گوید ؎ زیک غفلت بخبث چشم و ابرو ۞ سیه رو را نمایندت چو زنگی ۞ در تازی خبث حدقه گویند جلالای طبا طبا در تعریف کشمیر گوید فقره چشم برچشم آفتاب بعنوان خبث حدقه چشمک میزند ۞

خبر شدن ـ خبردار شدن هاتفی در ظفر نامه گوید ؎ خبر شد ازان قصه والی مصر ۞ که آمد خلل در حوالی مصر ۞ سالک قزوینی ؎ وقتی خبر شوند که ما رخت بسته ایم ۞ آنانکه کاروان که ما جست و جو کنند ۞ ـ

خبر از زبان کسی بستن آوردن ـ گفتن خبری از زبان کسی که او نگفته باشد ظهوری ؎ مژدهٔ وصل ضرور است توهم باور کن ۞ از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست ۞ محمد قلی سلیم ؎ تافتد راز من ساده دل از پرده برون ۞ حیله سازان ز زبان تو خبری آرند ۞ سخن و حرف از زبان کسی بستن و ساختن نیز همانست محسن تاثیر رباعی بیجا سخن از زبان جانان بستن ۞ باشد تهمت بستر سنبها از بستن ۞ با آن دو لب ار سخن نگوید چه عجب ۞ ما بین و عید عقد نتوان بستن ۞ وله ؎ کما لهم میشود عیسی که از من مدعی گوید ۞ چو آن لالی که عیسا زد کسی حرف از زبان او ۞ میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید ؎ ز نیسان که ما زدیم بالب مهر خامشی ۞ دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما ۞ حاجی محمد جان قدسی ؎ از زبان من غرض گو که نه حرف تازه بست ۞ یار اوراق تغافل را چرا شیرازه بست

تناظر خا از منظر جیم عجمی ۞

خجو ر سغد ـ بر او سین مهمله و غین معجمه جائیست که تنگنا هاو درد وراهش صعب العبور است بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان است و سغد زمین پستی است که آب باران در آن جمع آید ج ظاهر این مناسبت هم منظور است محسن تاثیر در تعریف عضو مذکور گوید ؎ چه خاری از قلم برگ گل نو ۞ خجو ر سغد گردد قلمرو ۞ ـ

تناظر خا از منظر دال مهمله

خدا جواب دهد ـ کلمه نفرین است چون کسی بحث کج آغازد گویند ما از عهدهٔ جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دهد یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو بر آید مخلص کاشی ؎ نمی آید ز کس مخلص باین خوبی غزل گفتن ۞ خدا گوید جوابش آنکه میگوید جوابش را ۞ و سخن جواب گوید نیز ازین عالم است سلیم ؎ چه گفتگو عبث ای مدعی کنی بسلیم ۞ سخن جواب تو گوید اگر سخن داری ۞ آری جواب دادن از عهده بر آمدن است بدین معنی پر مشهور است یحیی کاشی ؎ از بهر بوسه که سوال از تو کرده ایم ۞ دادی جواب ما و خدا دهد جواب ما ۞

خدا بردارد ـ خدا بمیراند و از میان بردارد نعمت خان عالی رباعی تا چند کسی دست دعا بردارد ۞ کین ظلم ازین کلکله یا بردارد ۞ بنشسته چنان قوی که برداشتنش ۞ کار دگری نیست خدا بردارد ۞ سنجر کاشی ؎ بسوی او نه بینم سیر تا آگه نکردی تو ۞ خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بردارد ۞ بمعنی روا دارد نیز آمده فضلی جرباد قانی ؎ تا کی از جور تو دل بار جفا بردارد ۞ آنقدر جور بما کن که خدا بردارد ۞ ـ

خدارا بنده ایم - یعنی در مقام تسلیمیم از عالم بندگی بیچارگی مح طغرا ره در زمین نی رخت می بینیم و در گردون نه تخت ؛ بندگی خواهد باین قسمت خدارا بنده ایم ؛ -

خدا خدا کردن و داشتن - پناه بخدا بردن مح طغرا ره خدا خدا کنم امد کثرت بتان شب و روز ؛ که در میان نشود گم ره خدادانی نعمت خان عالی ره معنی ولفظا اگرچه نباشد جدا جدا ؛ دارم برای وصل تو هردم خدا خدا ؛ -

خدارا دوست میداری - جمله است که در مورد قسم وارد شود مح جلالای طباطبا فقرہ خدارا دوست میداری بفضل خویش بیان فرما که دوام سعادت اقامت بچه روزی بیننه شده الخ کاه اگر تعلیقی آرند محسن تاثیر ره هر ولی را با خدا راهیست بردلها مخور ؛ گر خدارا دوست میداری دل آزاری مکن ؛ -

خدا برده - بجای کجا میبری استعمال کنند مح جلال اسیر ره هرجا دوچار میشود از کار میروم ؛ یکبار از غرور نپرسد خدا برده ؛ -

خدمت تنگ داشتن - از خدمت یکدم فراغ نداشتن مفید الخی رباعی آنمه که خرش چولاله رنگی دارد ؛ از ناز بما خشم پلنگی دارد ؛ تا شد جهت اش دمی فارغ نیست ؛ ایرم بدرش خدمت تنگی دارد ؛

خدنگ بستن - تیر بزه کردن شانی تکلو ره تان زبسکه بجا تم خدنگ کین بستند ؛ زچار سو برخم سدّ آهنین بستند ؛ -

تناظر خا از منظر رای حهمله

خرجی - چیز الغامی مقابل خاصگی مح شفائی ره ای مخرج کوفته خاصه و خرجی ؛ خرجی ز تو و خاصه زیاران دو برجی ؛

خرج کردن کسی را - کنایه از فروختن او چون کسی احتیاج پیش آشنائی که توقع اعانت از و دارد برد گوید مرا خرج کن یعنی مرا بفروش و کار خود سرانجام ده مح صائبا ره فریب جود فرود یا یگان مخور زنهار ؛ که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند ؛ شنیده ام بمعنی کشتن هم آمده والله اعلم بالصواب ؛ -

خرج چیزی شدن - در تلاش آن مردن مرادف سر در چیزی کردن و آن خواهد آمد مح سند در برگ سبز گذشت مرزا صائبا ره سر ارباب جدل خرج زبان میگردد ؛ رگ گردن چو قوی گشت سنان میگردد ولہ ره از گریبان خموشی هر که آرد سر برون ؛ چون چراغ صبحگاهی خرج صرصر میشود ؛ ولہ ره در راه چون پیاده ئی خرج میشوند ؛ جمعی که فکر توشه عقبی نمیکنند ؛ خرج شدن خصوصیت براه ندارد چنانکه اعزه گمان برده اند ؛ -

خرخود یافتن - مقصود خود یافتن مح سلیم در خریدن ساده دلی خریاگویه ره دید چو آن ساده دل ریش را ؛ شاد شد و یافت خر خویش را ؛ -

خر رفت در سن برد - در محلی گوید که شخصی رفت و چیزی ازین کس هم برد مح فرخی ره نبرد دل همی مرا فرمان ؛ دل چو خر شد ز دست بر در سن ؛ -

خر دراز بستن - کنایه از بیغم و فارغ البال بودن و عوض جاه و شان خود دادن مح وحشی ره وحشی لب بست چند توان بست خر دراز ؛ از خر ظریف شهر ببند لیش نیهار ؛ -

خرده - بضم اول و دال حهمله مفتوح ریزه هر چیز عموما و ریزۂ زر خصوصاً مح وحید ره از خردهٔ که داشت بیند و خت حاصلی ؛ آنرا که همچو گل کف همت کشاده بود ؛ و بدل کردن روپیه پیل سیاه و اشرفی بروپیه پیل سیاه بدری مح یحیی کاشی در هجو بد معاملگان گوید ره گر بیسه صبح خرده بدمری کنند شام ؛ از حاجی گدای در بانیا شوند ؛ -

خرسنگ - سنگ کلان ناتراشیده که از راه برداشتنش

ممتنع بود ح مولانا هاتفی در تیمورنامه گوید ؎ بفرسنگ لغزیده خرسنگ بود ؛ ره هش رفتن مور را تنگ بود ؛-

خرسک - بکسر اول بازیست که طفلان بازند و آن چنان است که طفلی را خرس قرار دهند او بچهار دست و پا ایستد و اطفال دیگر بر گرد او چرخ زنند هر که لگد زند باز او را خرس سازند ح شیخ سعدی ؎ استاد معلم چو بود کم آزار ؛ خرسک بازند کودکان در بازار ؛ و نیز نوعی است از مفروشات از عالم قالی فرق آنکه ریشهای قالی در بافتن تر برند و ریشهٔ خرسک را تراش نزنند وجه تسمیه آنکه ریشهای او مثل پشم خرس آویزان باشد ح طغرا در رسالهٔ مسمی بتجلیات گوید فقره تاک را از برگهاد رزیر خویش لحاف تخت پاره پاره و سر را از بارها در شیب خجیب وجل خرسک تکه تکه ؛-

خرطوم - معروف و کنایه از آلهٔ تناسل ح شفائی در هجو محمد رضای فکری گوید ؎ چو سر نهاده ببالین ز نفخ نان و پلاو فتاده باد بخرطوم او لبسان چنار ؛-

خرقه بازی - در وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان غزالی مشهدی ؎ فلک هم خرقه بازیها کند بر دور میخانه ؛ چو از رندان در وی کش بر آید هایی و هو آنجا ؛-

خرقه از کسی پوشیدن - مرید او شدن ح صائب ؎ مشرب من خرقه از دست صدف پوشیدن است ؛ تیغ بر سر میخورم گوهر بدامان میدهم ؛-

خرکس - بضم کاف تازی در خراسان احمق را گویند ح یحیی کاشی رباعی آید چو زمن کلان تری برخیزم ؛ چون بهر خر لی هنری برخیزم ؛ ای خرکس گاو گون مگر کز خرم کز دیدن هر ماده خری برخیزم ؛-

خرکمان - چیزیست که کمان گران کمانرا بآن چاق کنند ح نعمت خانعالی ؎ کج طبع و گوشه گیری ورد سخت و شاخدار مانی بخر کمان که بقربان خر شوی ؛ مجاز کار دشوار ح طغرا ز لبس گرد حلاجیم مثل پنبه ؛ هر سو گریزانم از خرکمانش ؛ حلاجی کردن حرفهای سخت بتصریح یا کنایه گفتن ؛-

خرمن کهنه بباد دادن - بدولت گذشته لاف زدن و غرور کردن ح مرزا صائب ؎ خرمن کهنهٔ گل چند توان داد بباد ؛ خرمن آنست که این مور میانان دارند ؛-

خرمن ماه - هالهٔ ماه و آن معروفست چنانچه هالهٔ آفتاب را بسته ؎ چشمش هزار تیر گذار و بیک کمان ؛ مانند آفتاب که در هاله میرود ؛-

خرمن گل - معنی ترکیبی آن ظاهر است و کنایه از پیرهن معشوق مرزا صائب ؎ آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن موی کمرت طاقت این بار ندارد ؛-

خرمای بی خسته - باصطلاح لوطیان آلت تناسل ح ؛

خروس بازی - بجنگ انداختن خروس چنانکه مرسوم است بمجاز مکاری و حیالی ح سلیم ؎ فلک بجنگ فگنده است تاجداران را ؛ خروس بازی این پیر را تماشا کن ؛-

تناظر خا از منظر شین معجمه

خشت - معروف و نیزهٔ کوچکی که در وسط آن حلقه باشد و سبابه در حلقه کرده بجانب دشمن اندازند ح صائب ؎ کم نسبت چون مار دو زخ سرشت ؛ بقالب تهی کردن خلق خشت

خشت قمار - خشتی که مقامران بران بجل اندازند ح حسن بیگ رفیع ؎ کسی نماند که جان را نباخت بر سر او ؛ جهان کهنه بخشت قمار میماند ؛-

خشت بخیر گذاشتن - عمارتی مثل مسجد و رباط در راه خدا

بنا کردن مح مرزا صائب؎ خشتی بخیز چون خم می در زمین گذار
دیگر قدم بقصر بہشت برین گذار ؏ -

خشت ریختن و مالیدن - ساختن خشت آصفی؎
پی فرش ورت گردون ز آب و خاک مشتاقان ؏ چو ریزد خشت از
شادی ہمی سازند قالبہا ؏ سند دوم در اعدادی گذشت خشت
زدن ؏ نیز از زمین رو کار گر آنرا خشت زن گویند ؏ -

خشک پہلو - شخص بخیلی کہ فائدہ از وبدیگری نرسد مح ناظم ہروی
؎ بزخمی روی صد سر بریدن ؏ چرا تیغ تو چندین خشک پہلو ست

تناظر خا از منظر صاد مہملہ

خصم - طرف ہر چیز زن ہم و صاحب از زین و شوہر را خصم گویند
حکیم سنائی در تعلیم آداب نان گوید؎ خانہ را گور ساز و دل را
خصم ؏ در و دیوار خان و گل را خصم ؏ بدین معنی لفظ ہندی نیست چنانکہ
اعزہ گمان بردہ اند بمعنی کدخدا و خانہ خدا نیز آرند وانیہم متفرع بمعنی
اول است امیر خسرو؎ چو خصم خانہ شد مہمان چہ باشد ؏ چو از دل
رفت شیرین جان چہ باشد ؏ میر حسن دہلوی؎ کار با خصم خانہ افتادہ
است ؏ چند گوئی ز خانۂ کعبہ ؏ -

خصمانہ - حریف و مانند حریف مثال معنی اول در شنو خواہد آمد و
سند دوم در نطعی پوش می آید خصمانگی حریفی فوقی یزدی؎ باہمہ
بالانشینی خواجہ نجم الدین فلک ؏ گر کند خصمانگی با بندہ در زیر زمین است ؏

تناظر خا از منظر طای مہملہ

خط آتشخوان - خطی کہ از آب پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش
گذارند اشکال حروف بنظر در آید و خوانا شود خان آرزو؎ بربان
حال دارد شمع خاموش این سخن ؏ سر نوشت کشتگان خط آتشخوان بود
لیکن در شعر استادی دیدہ نشد ؏ -

خط الاستوی سنبہالی و عسلی - خط میگون مرزا صائب؎ از خط الاستوی

لعل لب جانان مپرس ؏ برق در جانم از ین زرین گیاہ افتادہ است
شوکت؎ پیمانہ بدامن گل زان لعل شرابی برد ؏ ریحان بسفال
آتش زان خط شہابی برد ؏ نظیری نیشاپوری لجائی لعل تو ز لبلہ
شہد برگوشہ کشید ؏ خط عسلیست گرد رخ گشتہ پدید ؏ یا عکس شفق
بدامن صبح افتاد ؏ یا پرتو خورشید بخورشید تنید ؏ -

خط بر چیزی کشیدن - محو و متروک کردنش ح بعضی گویند
داغ عیب بران نہادن اول اقوی است ہر چند مآل واحد است
مرزا صائب؎ در آستین ہمت گردون جناب ماست ؏ دستی کہ
خط بسایۂ بال ہما کشید ؏ -

خط بر خاک کشیدن - کنایہ از خجالت و انفعال محمد صائب
؎ گل ز انفعال رویش در خار گشتہ پنہان ؏ ریحان ز شرم خطش
بر خاک خط کشیدہ ؏

خط بغداد - نام خطی از خطوط جام جم سند در خط جور می آید ؏ -

خط بر قبر و مزار کشیدن - مرادف الف بر خاک کشیدن و آن
گذشت مرزا صائب؎ ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید ؏ ز بہر آنکہ
نبودیم در حساب کسی ؏ درکی قمی؎ چو زخم تیغ تو ترسم کہ خون برآرد
جوشش ؏ اگر خطی بمزار شہید خویش کشی ؏ -

خط بریدہ - اشکال حرف بریدہ کہ بر کاغذ دیگر وصل کنند
نظام دست غیب باعی چون نامہ نویسیم سوی آن سیمین بر ؏
ہر حرف شود آتش و ہر نقطہ شرر ؏ در نامہ ز بسکہ جای حرف غم
سوزد ؏ مانند خط بریدہ آید بنظر ؏ -

خط بخون کسی آوردن و کشیدن و خط بخون و رقم بخون - حجت قتل او مہیا کردن و دو تای آخر حجت مذکورہ
میر الٰہی ہمدانی؎ من چہ دانستم کہ دلبر خط بخونم آورد ؏ بنوشت
خویش را ہر گز کسی از بر نداشت ؏ وحید؎ تا حسن بر فروختہ شمع

جنون ما خطی کشید عشق ز هر رگ بجون ما ؛ منصور فکرت ع
چون توانم که برم جان ز غم دیدارش ؛ خط بجون من بیدل خط
پیشانی بود ؛ سند رقم بجون در سر سخن خواهد آمد ؛ -
خط تیغ - زخم ظهوری ع میکرد حساب دل دشمن خط تیغت ؛
هر نقطه از آن قابل تقسیم بر آید ؛ -
خط تواْمان - بر دو صفحه کاغذ نقوش مختلفه کشند چون آن
هر دو صفحه را برروی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از آن
نمایان شود خان آرزو ع دیدم یاد هم آغوشی با آن طفل ؛ که مکتوبم
بخط تواْمان است ؛ -
خط جور - نام خطی است از خطوط جام جم محمد طغرای مشهدی ع
تا دیده ز ساغر خط جور و خط بغداد ؛ فارغ ز خط چار کتاب است دل ما
خط جوهری - نزد حکما خطی است که لا یقبل القسمة الا فی جهة واحد
باصطلاح شعرا کنایه از دهان و میان معشوق است مرزا طاهر وحید ع
چون حرف ز خط جوهری گفت ؛ دل از غم آن میان برآشفت ؛ میر
افضل ثابت ع لعل لب آب و رنگی داد خوش گفتاریت ؛
گشت خط جوهری پیدا ز گوهر باریت ؛ -
خط جواز - بزای معجمه خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجای
میرفته باشند بگذربانان بنویسند که در هندوستان گویند صائبا
ع خط مشکین او که ابجد ماست ؛ بو الهوس را خط جواز شده است
فصیحی ع خدایا رخصت پرواز از دام مجازم ده ؛ بهر جا می رود
فرمان تو خط جوازم ده ؛ -
خط مندل - دائره که عزیمت خوانان وقت عزایم خوانی برای
حفظ گرد خود کشند طالب آملی ع نیست در دائره دولت او راه
حسود ؛ دیو آری نشود داخل خط مندل ؛ -
خط دیوانی - خط شکسته پریشت ناخوان که خاصه میرزایان
دفتر است محمد طالب آملی ع بیاد شمع رایت بی تامل کور و کر اعمی ؛
تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی ؛ -
خط راه - مرادف خط جواز که آن گذشت صائبا ع برگ سبزی
که بگیرد ز بهاران خط راه ؛ از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود ؛
خط کشیدن - ریش برآوردن و نوشتن حضرت کمال خجند
سهر دو معنی بسته ع دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید ؛ خطی
چنان لطیف بماهی توان کشید ؛ -

تناظر خا از منظر فا

خفچه - بضم اوّل و جیم عجمی درختی است پر خار بمجاز چوب دستی
که بر سر آن آهن سر تیزی باشد و بهلبانان برای راندن گاو
دارند طغرا رباعی در کوچه باغ عیش آن چرخ مکین ؛ گر بگریزد
ز بهلبان گاو زمین ؛ بر پای خورد ز سم خود خار جفا ؛ بر سر
بنید ز شاخ خود خفچه کین ؛ -

تناظر خا از منظر لام

خلعت دادن استاد - چون شاگردی حرفی بقاعده
نویسد استاد خطی برو در آن کشد آنرا خلعت استاد گویند محمد
خان خالص ع نیست ابروانیکه بربالای چشمت کرده جا ؛
عین خوبی دیده است استاد خلعت داده است ؛ -
خلیج - نهری که از دریا آرند جلالای طباطبا در تعریف دیوان
حاجی محمد جان قدسی گفته ع سخن پر آب و رجواز سطورش ؛
خلیجی هفت دریا از بحورش ؛ -

تناظر خا از منظر میم

خماهن - سنگی است کبود که پاره بسرخی زند و از آن مهرها
سازند محمد بتازی صندل حدیدی گویند محمد معانی بلخی ع ز ایوان
آبگینه شامی برون خرام ؛ کمه بر سر است ژاله خماهن آسمان ؛

خم در خم کسی داشتن - در صد و خرابی او بودن صائبا
ے آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب ؛ هر که صائب باد
دست افتد بجز من دشمنست ؛ خم بخیری داشتن نیز سالک یزدی
ے بخون دل تشنگان تیغ او خم دارد ؛ بکار من بر داز جور تا دمی دارد ؛
خم کسی خوردن - فریب و خوردن طالب آملی ے خم زلف
تو خورده ام نه ازو ؛ شانه وش سکینم خلال بمو ؛ -
خم زدن ترازو - میل کردن پله ترازو بطرفی مخزلا ے
ترازو و هیچ جانب خم نمی زند ؛ سر موی کشیدن کم نمیزند ؛ -
خمیازه - حالتی است که از سستی و کاهلی کشیدگی در بدن پیدا شود
در انحالت بنا چار دست بالا کنند بتازی تمطی بطای حطی مشدد
گویند مرزا طاهر وحید ے ز شوق وصل تو خم هم همیشه در جوش است ؛
بیاد قد تو خمیازه ام در آغوش است ؛ هم بمعنی فاژه آرند صائبا ے
می کند چرخ ستمگر بشکر خنده حساب ؛ لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم ؛ میر صیدی
ے تبتی که چشم و دلم را بگریه خود اوست ؛ شکر لبی است که خمیازه اش
شکر خنده است ؛ محقق تحقیق اینکه خمیازه و فاژه عام است که بر دهن
دره که آنرا در هند جنبهائی گویند و بر کشیدگی بدن اطلاق کنند بلی
خمیازه و دهن دره بیشتر معاً واقع شود صاحب جهانگیری فاژه بمعنی
دهن دره و خمیازه تازی آن نوشته ؛ -
خمیازه بر چیزی کشیدن - در خمار آرزوی آن بودن
صائبا ے مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی ؛ صد خم مے
داری و حسرت بمینا میکشی ؛ -
خمیازهٔ خشک - آرزوی بیحاصل سلیم ے از پی
شوخی که از من میگریزد همچو تیر ؛ چون کمان خمیازهٔ خشکی در آغوش منست
خمیازهٔ پا - سیر کوتاهی که از جهت دفع کاهلی یا درستی کنند مرزا
طاهر وحید ے در تمنای تو در گرد جهان گردیدنم ؛ نیست
چون پرکار جز خمیازهٔ پائی مرا ؛ -
خم زدن - مرادف پس خم زدن و آن گذشت ح حیاتی
گیلانی ے چون ماه نو از دیده نهان گشت یقین شد ؛
کز فتنهٔ ابروی تو ترسید که خم زد ؛ -

تناظر خا از منظر نون

خندان شدن شمشیر و خندهٔ شمشیر - دندانه دار شدن
تیغ و علم شدن آن مثال معنی اول طاهر وحید گوید ے شادی
از پیران خم گردیده قامت بد نماست ؛ قیمت شمشیر کم گردد چو
خندان میشود ؛ دوم مرزا صائب ے بشوخیهای برق نوبهاران
نسبتی دارد ؛ که میریزد چو باران خون و خندان است شمشیرش ؛
شانی تکلو ے ز جانسپاری مغلوب جانستانی غالب ؛ اجل بگرید
و شمشیر آبدار بخندد ؛ سلمان ساوجی در صفت شیر در مثنوی مسمی بجمشید
و خسرو گوید ے چو دندان گرازش بود دندان ؛ چو تیغ تیز روز رزم
خندان ؛ چو شمشیرش بخندد خصم گرید ؛ بلی ز خندهٔ برق ابر باران ؛
از ینعالم است خندهٔ خنجر شانی تکلو ے گریهٔ عمر عدوی تو ندیم ندم است
خندهٔ خنجر عدل تو فنای فتن است ؛ -
خندهٔ شیشه - آواز شراب ریختن در جام صائبا ے از
خنده صلح کن بخموشی که میشود ؛ قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را ؛

تناظر خا از منظر واو

خوالی - طعام و خوالیگر مطبخی ح واله هروی ے می کند
خورشید مه را کاسه تا پر زرد ؛ در فضای مطبخی جودت ره خوالیگری ؛
خواص - معروف و خدمتگار ح طغرا ے استاده هزار سرو
در جای خواص ؛ ساقی شده طفل غنچه مطرب بلبل ؛ -
خواجگی تنخواه کردن - نخوت و غرور کردن ح سند
در لفظ بدا واگذشت ؛ -

خواب صیاد - کنایه از غفلت ساخته سلیم ؎ پس از مردن
مگر بر خاک من افتد گذار او ٭ مراصد مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است ٭

خواب پریشان - در کلام فصحا بدو معنی دیده شده یکی خواب
موحش طاهر غنی ؎ ببیداری خیال زلف خوبان میکند شب را
ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را ٭ دوم خوابی که آنرا
بتازی تململ گویند مرزا صائب ؎ عمر آسایش دنیا همه برهم
زدن است ٭ دل بیدار بدین خواب پریشان مفروش ٭
آخوند سعید اشرف ؎ گر نباشد مردبی سامان تمکین بهتر است
هر قدر خواب پریشان نیست سنگین بهتر است ٭ -

خواب آشفته - نیز بمعنی اوّل خواب پریشان است ؎ همه شب
همچو دستهٔ سنبل ٭ خواب آشفته ام ببالین است ٭ -

خواب کسی شکستن - شورانیدن خواب او و نگذاشتن
که بخواب رود وحید ؎ دلِ مرا اگر آن شوخ از عتاب شکست ٭ بچشم او
دلِ من هم ز ناله خواب شکست ٭ خواب کسی بستن مراد ف آنست
حیاتی گیلانی ؎ ز بسکه بی تو نشستم بچشم حیرت باز ٭ گمان برم که مگر بسته اند خواب مرا
خوابانیدن چیزی در چیزی - آلودن آن باین چنانکه کباب در نمک خوابانیده
و پسته و بادام در نمک و شکر خوابانیده سالک یزدی ؎ من زبانِ خویش را
در سر مه خوابانیده ام ٭ همچو چشم شوخ او گر صد زبانم داده اند ٭ -

خوبی کسی کردن - تعریف او کردن شفیع اثر ؎ دیدم از تابِ
و تب عشق تو می سوزد رقیب ٭ خوبیش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان ٭

خود را بکسی رسانیدن - با او برابری و همچشمی حاصل کردن محمد محسن تاثیر ؎
رنگ گل رفته بآن رو برساند خود را ٭ شعله کوشد که بآن خو برساند خود را
تمام غزل برین وتیره است ٭ -

خودساز - بمعنی مهذب اخلاق کوشیدن ظاهر خود آراستن محمد مثال معنی اول گفتنا مرزا اصٰئبا
؎ هر که او وقف گرامی صرف خودسازی کند ٭ خانه اش سازاست چون جان خانه پردازی کند ٭
شفیع اثر نیز دارد ؎ ز خودسازی توانی نو اثر نقش سرافرازی ٭ کند شاهی
اگر باید کسی کنج قناعت را ٭ مثال معنی دوم اسمٰعیل ایما ؎ صاف تر
ز آئینه باشد سینهٔ پرجوش ما ٭ بهر خودسازی در آید در خلوت آغوش ما ٭
خویشتن سازی نیز شفیع اثر ؎ قطره شو تا دیگری سرسبز از فیضت
شود ٭ نیست چون آب زمرد خویشتن سازی هنر ٭ -

خودکشان و خودکشی - بکاف تازی مضموم زیاده از مقدور
در کاری کوشیدن در اقوال ثقات در ضیافت و مهمانداری
تکلف فوق مقدور کردن مرزا جلال اسیر ؎ اول بنرم مهر و وفا
خودکشان کنید ٭ آنگاه معنی دلِ ما را بیان کنید ٭ فرح الله
شوشتری ؎ تدرو و کبک برای چه خودکشی نکنند ٭ که در
نشیمن شان شاه باز مهمان شد ٭ -

خودفگن - یکه تاز ظهوری ؎ چو بر رخش عصیان شود خود
فگن ٭ عنانم بدستِ کرم باز زن ٭ -

خودک - از اکبر نامهٔ علامی فهامی و رشیدی بمعنی خلجان
خاطر و حسد و خشم معلوم شده و میر نور الله در شرح مثنوی معنوی
پریشان شدن طبیعت از ملاحظهٔ امر نا ملائم نوشته وحید مرزا دارا آب
جویاں ؎ در عالم مستی هم هرگز نشود رامم ٭ باآنکه ز خود رفته است
از من خودکی دارد ٭ بعد تحقیق آنچه معلوم شد بعد خا داو نیست
بعد دال بعضے داو آرند و بعضے نه ٭ -

خودحساب - کسیکه خود محاسب اعمال و افعال خود باشد
مرزا صائب ؎ دم را شمرده ساز که مردان خودحساب ٭
دامن بدست پرسشِ محشر نداده اند ٭ -

خودشکن - کسیکه از فروتنی در شکست خود باشد مرزا صائبا
؎ ندارد استخوان خود پرستان مغز آگاهی ٭ جهانِ
پوچ را گر هست مغزی خودشکن دارد ٭ -

خوش قلم - کاغذی که بسیار صاف باشد که بخوبی بران توان نوشت
محمد مرزا صائبا ع رخ تو از خط مشکین رقم خط دارد ؛ سیاه رو شود
صفحه که خوش قلم است ؛ وله ع بیاض کردن او دست را ز کار برد
بیاض خوش قلم از دست اختیار برد ؛ طالب آملی ع میتوان زور
قلمی خواه بخون خواه بنیل ؛ صفحه کاهی رخساره ما خوش قلم است

خود سوار - خودسر و خودرای رح طالب آملی ع بوصف
هندوی آهم چون زند ؛ ترک گردون خود سواری بیش نیست

خود برپا - مرادف پیش خود برپا و آن گذشت سالکای یزدی
رباعی آن به که باندازه کشی پا بگلیم ؛ بیرون ننهی قدم امید و زبیم ؛
از شعله خوی سرکش خود برپا ؛ پیوسته در آتش است شیطان رجیم ؛

خود و خویش - معروف هر دو ضمیر مرفوع یعنی مبتدا واقع شود
مولوی معنوی ع اینکه توهم عاشقی بر اصل خویش ؛ خویش بصورت
پرستان دیده بیش ؛ حکیم شفائی ع خویش بستم بر سر زلفی دل ناچیز را ؛
کردم این قلب سیه را باز در کار کسی ؛ علی رضای تجلی ع دیده ام
در پرتو نور تجلی و دست را ؛ خویش را گم کرده ام چشم مدار آئینه را ؛ انکار
وقوع خویش درینمقام غرابت دارد استعمال لفظ خود محتاج باستشهاد نیست

خوش برگ - صاحب سامان خوش حکیم زلالی ع نخواهم دل از و
خوش برگ گردد ؛ که مفلس شود شادی مرگ گردد ؛

خود را بجا گذاشتن - کنایه از مردن رح مخلص کاشی ع تو
باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری ؛ که من از شوق نزدیکست
بگذارم بجا خود را ؛

خوش باش و خوش باش زدن - صلا زدن خان خالص ع
بر غان چمن دیده ام اگر در دام می نالم ؛ زنم خوش باش آب و دانه
خود هم نفسهارا ؛ نظیری نیشاپوری ع خار حسرت بدل و خنده
شادی بر لب ؛ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم ؛

خوش گاه رس - باصطلاح لوطیان نوعی از جماع است
که آلت از سر رحم گذشته بتن رحم برسد خوش گاه در محاوره
جماع کنایه از فرج است ؛

خوش آب - یعنی گوهر خوش آب خواجوی کرمانی ع ز عتاب
خوش آب را ؛ بخوش آب بگرفت عتاب ؛

خوش منزل - کسی است که از طرف سلاطین و امرا پیشتر
و جائی برای فروکش معین سازد نعمت خان عالی در بها در
شاهنامه گوید فقره پیشخانه داران سرکار جهان مدار با خوش
منزلان سبقت شعار کوچ بکوچ هر روز منزل ببارگاه عظمت دستگاه یاران

خوشه بگلو آوردن - نزدیک رسیدن کشت بخوشه بر آوردن
طالب آملی ع دانه در سبزه دار سبز شود که زنم ابر ؛ خوشه آرد بگلو
سبزه خواب مخمل ؛

خون این رنگین تر و سرخ تر از خون اوست - کنایه
از آنکه این خوب تر از دست رح سالک یزدی ع کف کش آلوده
از خون حنا ؛ خون من از خون او رنگین تر است ؛ ظاهر صلح
قیمت گره عاشق تو چه دانی چند است ؛ خون من سرخ تر از
خون حنا پیش تو نیست ؛

خون گرفتن - رگ زدن رح مظفر حسین کاشی ع خونم
بجوش آمده تا خون گرفته ؛ من خون گرفته ام تو چرا خون گرفته
اجل رسیده نیز سند بالا گذشت بانتقام خون کسی گرفتار آمدن
نیز درینحالت گویند خونش گرفت رح طغرا ع نگیر و خون ما آن
کینه جو را ؛ اگر صد نیزه از جا جسته باشد ؛ و قصاص گرفتن نیز
محمد مفید بلخی ع انتقام از چرخ با طبع ملایم میکشم ؛ پنبه از زخمی
ز چشم ساغر می خون گرفت ؛

خوندارهم - خونی و هم خونخواه رح مرزا صائبا معنی اول گوید

از خجلت رخ تو که خوندار لاله است ؛ گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
نصیرای همدانی ؎ اگر فسانهٔ طفلان شدی مرنج نصیر ؛ که طفل اشک
تو خوندار یک جهان راز است ؛ میر صیدی بمعنی دوم گوید ؎
خوندار بخونی نکند الخ بدل کرد ؛ چشمان تو هنگام نگاه از مژه کاری

خونخواهی - قصاص از خونی خواستن مح لطفی نیشاپوری ؎
من از پروانه هم بیکس تر و عاجز ترم کو را ؛ نسیم صبحگاهی هست
تا خونخواه او باشد ؛ اسمٰعیل طهرانی ؎ بحشر دامنش را بهر خونخواهی
بگیرم ؛ هوس دارم که بنمایم بمردم قاتل خود را ؛ -

خون ناموس - کنایه از شراب سعید اشرف ؎ بساغر کن
آن خون ناموس را ؛ بپرواز ده رنگ طاؤس را ؛ -

خون در میانست - یعنی جنگ در میانست صائبا ؎ در میان
روز و شب خون در میانست از شفق ؛ خوش بهم این هر دو را
دست و گریبان کرده ؛ آهی ؎ گهی که همدم جان آن دو لعل
میگونست ؛ میان جام و صراحی ز رشک آن خون است ؛ خون
بمعنی جنگ آرند مفید بلخی ؎ رشک معشوقی اگر اینست در دور لبش
در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن ؛ -

خون شیرین داشتن - کنایه از بسیار عزیز و شیرین بودن
آری بقول اطبا طعم خون صالح شیرین است کما قال شارح الموجز
فی تعریف الدم طعمه لذیذ حلواي له مشابهة للحلو بالنسبة الی باقی
الاخلاط لا بمعنی انه حلو پس شیرین داشتن خون دلیل بر کمال
اعتدال و خوبی مزاج است وحدت قمی ؎ خون شیرین است
وحدت را خدا آسان کند ؛ باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت

خون از بن ناخن روان شدن - در کمال محنت و تعب
بودن یعنی از جوش ملال خون تن تا بن ناخن برسد مح طالب
آملی ؎ معدن ز دست همت او در شکنجه است ؛ زان خون
لعلش از بن ناخن بود روان ؛ -

خوابیدن خون - در معرض باز خواست نیامدن خون
مح واله هروی ؎ نمیخوابد بناحق کشتگان را خون از آن لاله ؛
کفنهای شهیدان بسته بر اطراف محملها ؛ -

خون برو نماندن - کنایه از نهایت ضعف و بیطاقت
بودن شانی تکلو ؎ در ساغر رقیب می لعل گون مباد ؛
خونم برو نماند که بر روش خون مباد ؛ -

خون از پیش بردن - کشتن کسی را و از عهدهٔ بازپرس
برآمدن مح وحشی ؎ ریخت خونم را و برد از پیش آن بیدادگیر ؛
خون چون من بیکسی آسان توان بردن ز پیش ؛ -

خوش نشین - کسیکه هر جا خوشش آید بهمانجا ساکن شود
مح مرزا صائبا ؎ من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم ؛ -

خون کردن - کشتن کسی را مح مفید بلخی ؎ می برندش
بسته از گلشن بصد خواری برون ؛ در میان عندلیبان گل
مگر خون کرده است ؛ بلی خون بمعنی کشتن آمده مرزا صائبا ؎
عشق سازد حسن عالم سوز را در خون دلیر ؛ ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

خون داروی - یعنی قصاص دار داری خون بمعنی قصاص آرند
چنانکه بالا گذشت مخلص کاشی ؎ کشتنی باشد کسی کازار خلقش پیشه است
همچو عقرب خون ندارد هر که ظلم اندیشه است ؛ -

تناظر خا از مظفر یای حطی

خیر - معروف پارسیان بمعنی هیچ و لای نافیه آرند مح محسن تاثیر
؎ چو گویمش که بگیرم دل از تو گوید خیر ؛ خدااش خیر دهد آنکه
خیر میگوید ؛ بدیعی سمرقندی ؎ یار خیری کرد و ز دشمن بی لطفی
بغیر ز گر کسی گو بدچه کردی بخندد و گوید که خیر ؛ بیانی در شیرین

خسرو گوید ؎ بخلوتگاه او روح القدس غیر ؛ چو او غیر است میکائیل خود خیر

تناظر دال از منظر الف

دارا۔ نام پادشاه معروف و مقابل نادار محمد مخلص کاشی ؎ دلا بصرفه قدم نه که در طریق معاش ؛ سکندری خورد از فاقه هر که دارا نیست

دارابست۔ دو قسم است یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند است که بالای هم بندند معماران بران برآمده کار کنند محمد دوم چفتی است که تاک را که دبران اندازند محمد محسن تاثیر ؎ تن بر عروج دار چو منصور داده ام ؛ از دارابست چیده شد انگور باده ام ؛ آنرا دار انگور نیز گویند سعید اشرف ؎ دارابست بهار وحدت من ؛ بار در تبرز دار انگور است ؛۔

دادستد و دادوبستد۔ معروف اول مشهور است دوم نعمت خان عالی ؎ عالی تو از کدام طرف حرف میزدی ؛ روزی که داد و بستد ناز و نیاز بود ؛۔

دادن۔ باصطلاح لوطیان کنایه از کون داده انست محمد میرم سیاه ؎ گفت امشب میدهم آن ماه و فردا نیز هم ؛ عاشقان امشب شب قدر است و فردا روز عید ؛۔

دار الحدث۔ مستراح حکیم شفائی ؎ ای راحتی وقف بدار الحدث عام ؛ وی مبرز آگنده بقاروره بیمار ؛۔

داغ بروی تیغ نهادن۔ آزار بشخصی سانیدن که او متاذی نشود محمد ؛۔

دار و درخت۔ از عالم چنار و منار که آن مشهور است محمد نعمت خان عالی ؎ بی دار و درخت نیست محظوظ ؛ شلوار از آن کند مشجر ؛۔

داغ کاغذ۔ کاغذ کبود یا کرباس کبود فتیله وار تافته که برای اماله مواد نزله بر عضوی از آن داغ کنند محمد اسمعیل ایما ؎ کاری نیامد از چرخ جز ما بداغ کردن ؛ این کاغذ کبود است از بهر داغ کردن

داغ زنده۔ داغی که مدام خونچکان باشد از نهیب داغی را که برای اماله مواد نزلات سوزند نگذارند که به شود داغ زنده گویند محمد خان زمان امانی ؎ شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ ببین ؛ که داغ زنده ما را کفن ز برگ گل است ؛ اسعد الدین راقم ؎ شد بهار و صحبتم با سوز و سودا در گرفت ؛ چون چراغ کشته داغم زندگی از سر گرفت ؛ چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و انیم میخواهد داغ بالای داغ بگذارد محمد داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار است مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید ؎ داغ یاران صحبت دنیان نفاق همدمان ؛ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است ؛ مرزا صائب ؎ گو سینه که داغ عزیزان ندیده است ؛ اینک هزار لاله درین گلستان بجاست ؛۔

دامن سواری۔ بازی اطفال است که از دامن خود اسپ ساخته جست کنند مرزا صائب ؎ نمی سازد بابرو برق شوق بیقرار من ؛ همان بهتر که بگذارم بجا دامن سواری را ؛

دام مشکین۔ کنایه از زلف مرزا صائب ؎ این دام مشکینی که من در گردن او دیده ام ؛ آهوی مشکین شوند از بوی او نخچیرها ؛۔

دامن بر زمین کشیدن۔ کنایه از عرض رعنائی و نخوت محمد صائب ؎ در گلستانی که یک نخل خزان دیده ست خضر ؛ از رعونت بر زمین چون سرو دامن میکشیم ؛ مرزا رفیعای واعظ علیه الرحمه در ابواب الجنان گوید فقره از عادات صنادید قریش عرب چنان بود که جامهای درازمی پوشیدند و دامن را بر زمین میکشیدند و آنرا نشان بزرگی و رفعت شان می شمردند چون ناسخ مذهب سلف منع آن فرمود آن شیوه متروک و مهجور گردید ؛

دامن بدامن کسی بستن — موافقت و معاونت با وکردن اهلی هروی ه گریبانی ز چنگم و دری ایران برون آرم * اگر چندی ببندد زندگی دامان ایام

دامن فراخ بودن — فیض عام داشتن محمد سلیم ه دامن گلچین فراخ است ای اسیران قفس * گر گلی خواهند او را از شما تقصیر نیست

دامن چاک بودن — در صحرانشینان ایران معمول است که چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر را چاک کند و این را شگون دانند گویند پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است محمد عبد الغنی بیگ قبول رباعی
تا بر سر ما سایهٔ برگ تاکست * کی پروائی ز گردش افلاکست * زاهد منعش چه میکنی از مستی * با دختر رز قبول دامن چاک است *—

دانهٔ آتش — کنایه از شرر صائب ه خوشه با بدهن دانهٔ آتش دارد * برق با خرمن ما مردم آغوشی نیست *—

دانه بر آتش ریختن — مرادف فلفل بر آتش ریختن و آن مشهور است سالک یزدی ه بروی لاله رنگ او عرق مشمر که آن جادو مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد *—

داغگاه — دیوان که آنرا در هند کچهری گویند وجه تسمیه آنکه کاغذها آنجا بمهر میرسند محمد شفیع اثر ه خورده خونها تا بچشم از داغگاه دل رسید * نیست دور ار قاصد اشکم غبار آلوده است *—

دام کنده — موقوف بکاف تازی مفتوح طائر بزور طپش از دام بریده مفید بلخی ه ای شاخ گل شکسته طرف کلاه تو * وی شانه دام کندهٔ زلف سیاه تو *—

دامان رنجه شدن — مرادف قدم رنجه شدن ظهوری ه از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست * که به پرسیدن دل رنجه نشد دامانش *—

دامادی — شادی کدخدائی که آنرا عروسی نیز گویند محمد طغرا ه از پی دامادی پروانه امشب ساخت عشق * در عروسی خانهٔ فانوس جا شمع را

دائره کشیدن و ساختن — آنست که گدایان از بهر تحصیل زر بر کاغذی شکل دائره کشند و در آن اسامی مسئول عنهم بر نگارند و در عرف چنده گویند محمد سلیم ه در بزم زمانه بینوائیم ای کاش * مطرب ز برای من کشد دایره * وحید ه یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند * بهر من دائره کاش نکویان بکشند * میر معزی ه هر جا که بنام ما دائره سازند زان دائره نام تو شمارند نخستین *—

دایه — معروف و دائی بتحتانی نیز فارسی است محسن تاثیر ه ام و اب غیر است اگر برادر چه شد * کو عمه و عم و خاله و دائی کو * قافیهٔ غزل برنائی و توانائی است

داهول — مرادف مترسج و آن خواهد آمد خان آرزو ه بجو داهولی که بگریزد وحش از دیدنش * وحشی رمیده از صورت آدم مرا —

تناظر دال از منظر بای موحده

دبوسه — نام منزلیست از جهاز و کشتی در زیر عرشه که زن ناخدا و حرم اهل جهاز در آن نشینند ج و ر سعید اشرف ه نگاری از سراپا باب بوسه نگاری کش و نان باشد دبوسه * یکی از ایرانیان بمعنی اول حدیقه که گذشت می گفت والله اعلم *—

تناظر دال از منظر خای معجمه

دختر و دختر چه — زن نارسیده بکر اول مشهور است دوم طغرا ه زمرد وار ید شبنم تا کجائی سبز پیراهن * کند آرایش دختر چه خود چادر ما
دختر همسایه می ترسم که از راهم برد — مثل مشهور است که در جائیکه توهم ضرر از همسایه داشته باشند گویند محمد در امثال فارسی هم است سعید اشرف ه بجو دهقان خانهٔ ام همسایه رز واقعست * دختر همسایه می ترسم که از راهم برد *—

دختر صوفی — همان ترند که گذشت مرزا داراب جویا ه با زاهد شب گویا با دختر صوفی نشست * بر زبان عندلیبان گفتگوی غنچه است *—

دخل — معروف و ظرفی که اہل حرفه زربهای حاصل در آن کنند محمد سعید در جنس به تنخواه دادن گذشت طاہر وحید در صفت اہل حرفه دغابازان گوید ۵ از دواغ لود کمن دل رلیش * برگشت چو دخل آن جفاکیش *۔

تناظر دال از منظر رای مہملہ

درآمد — آمد زر محمد حکیم عطائی ۵ درآمدهای چراغ از دست مارفت * ندارد چرخ دنیا اعتباری *۔

درآب و عرق فتادن — کنایه از خجالت بسیار کشیدن محمد محسن تاثیر ۵ درآب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت * فواره شد آن شمع که در انجمن نشست

درآب و آتش بودن — بمحنت و تعب مبتلا شدن و درآب و آتش افگندن متعدی منه آہی ۵ در عرق شد چون کنم از تاب و تب جانان من سوختم تاکی بود درآب و آتش جان من * مخلص کاشی ۵ درآب و آتشم از اشک و آه افکنده بیرحمی * که در طفلی نگه میداشتم از آتش و آبش

درآمد کار — کنایه از اقبال و مساعدت ایام طالب کلیم ۵ وفور عیش پدید است از درآمد کار * ازین بهار نمایان بود نکوئی سال * آمد کار نیز گویند و آن مشهور است بعضی گویند ابتدای ہر امر است *۔

درآمدن — معروف بمعنی برآمدن نیز گویند محمد قلی سلیم ۵ دل العزم صبوحی چو آفتاب صبحگه که بخت ناشده بیدار من زخواب درآید * درآید ردیف غزل است شفائی ۵ زه کرد کمان غمزه غماز شفائی * کو حوصله کز عهده این ناز درآید * درآید ردیف تمام غزل است مرزا جلال طباطبائی نویسد که در لغت دری در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند انتهی کلامه پس بصورت عزیزان که درآمدن را بمعنی مخفف بدرآمدن فهمیده اند توجیه قیاسی است *۔

درآب راندن — کور زیدن و فریب دادن محمد طالب آملی ۵ خربنده که تو ای فلک من خرم ولی * نی آنچنان خری که تو درآب رانیم * باب راندن هم بایں معنی آمده و مشهور است *۔

درآفتاب کردن — درآفتاب نشاندن که آن تعذیب است سالک یزدی ۵ بمحفل چمن ار دلبرم عتاب کند * چراغ را بکشد گل درآفتاب کند *۔

درآسمان سوراخ شدن — کنایه از وقوع امر عظیمی است یحیی کاشی در رقعه که در باب نارسیدن خربزه باآشنائی نوشته فقره ای ہمیر اگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوه عراق جلوه میدادی چه سوراخ درآسمان میشد ملا حیرتی نیز گوید **رباعی** آنروز که مشت گل زبانت میشد * دستان زن حمد آستانت میشد * گر روزی ما بهتر ازین میکردی * سوراخ ببام آسمانت میشد * وآسمان سوراخ شدن نیز ح ظهوری ۵ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان گر سری گاہی زجیب شادمانی برکنم *۔

در بند او ست — یعنی مخصوص اوست محمد محسن تاثیر ۵ گرچه ماه و مهر از زرین لباسی در بر است * جامه خوش اندام پوشیدن ولی در بند تست * سعید اشرف ۵ خوبی و رعنائی و سرسبزی و شیرین لبی * ای پسر چون نیشکر این کارها در بند تست * در بند بودن مقید و اسیر بودن است حسن رفیع ۵ در گرفتار شدن حاجت زندانی نیست نیشکر گرچه بباغ است ولی در بند است * میتوان گفت درینجا ہم ہمین معنے مراد باشد یعنی در قید تست *۔

درپوشیدن — بند کردن در صائبا ۵ یک جبهه کشاده ندیدیم در جهان * پوشیده بود در روی بهر در گذشتیم *۔

درپای چراغ کمر بستن — رسم است در قلندران ولایت که مرید را بر سر مزار پیر سلسله برده درپای چراغ کمر بسته ایستاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ است کنایه از مستعد خدمت و مریدی شدن محمد طغرا ۵ درپای چراغ دل ان پیر مغان بست * از بهر مریدی که اہل ہمه را پدسلیم ۵ از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان

خورشید کمر بستهٔ این پای چراغست * رضی دانش ه از خاک فیض خیز چمن
حاجتی بخواه * فصل بهار پای چراغست پای گل * —

در پیش است — یعنی موجود و مهیا است طغرا ه از شکستِ دل
خود کوشو آزرده حباب * کز صبا هر طرفش شیشه گری در پیش است

در ته پوست دویدن — در رگ و پی کسی سرایت کردن ملا طالب
آملی ه غنچه را از چه دود در ته پوست * گر نه باد سحری شیطان است

در جائی بند شدن — در آنجا قرار گرفتن مح محسن تاثیر ه گرچه
چون آئنه ممسک در بازی دارد * لیک در خانه ز بخلش نشود مهمان
بند * چون کسی بامیدی در خانهٔ اهل دول آمدن آغازد گویند در
خانه فلان منعم بند شده است محسن تاثیر ه لعشق خوش تماشان سوزن
دوز دیده را مانم * که گر صد ره کنند صد در رخود را باز می بندم * بر کسی
بستن نیز نصیرای همدانی ه چو دریا خشک لب باشم ز بختِ شور
اگر صد ره * چو کشکولِ گدائی خویش را بر ناخدا بندم * —

در جوال رفتن — فریب و دغا خوردن ح ظهوری ه
تا بکی ریش گاو باشد کس * چند چون ابلهان روم بجوال *

در جامهٔ کسی درآمدن — مرادف بجلد کسی رفتن و آن گذشت
سنجر کاشی ه چون گرد تو گردم که بجانم نشناسد * در جامهٔ پروانه
درآیم بگر امشب * —

در باقی کردن — ترک کردن ح حیاتی گیلانی رباعی
این نشأه که از چشمِ مستِ ساقیست * نه از بیخودی ساختهٔ زراقیست
این راز نه از حکایت اوراقیست * حرف غم عشق قصهٔ درباقیست
هم او گوید در قصهٔ قتل تعلق ه نهان در رشتهٔ شمعی اندر سرایش * بباقی
کردیدم ماجرایش * —

در حساب بودن — ترسیدن و فهمیده سر کردن صائب ه
با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش * از هر که دم شمرده زند در حساب باش *

در خط کسی بودن — تابع و محکوم او بودن حیاتی گیلانی ه
گردن از چنبر وجود برآر * در خط منکر و نکیر مباش * —

در خط شدن — متغیر و آزرده شدن مح ظهوری ه ز خوبان
بمشق جنون در خطم * ز خط شان منه در نظر سر خطم * خط بمعنی اعراض
نیز آمده واله هروی ه ندیده ام رخ آسودگی بگرد رخ خط * نشان
نیافتم از خوشدلی مگر بغبار * —

در خم کسی بودن — در دفع کسی بودن و در خم داشتن زود
دفع کردن خ طالب کلیم ه چرا در خم باست پیوسته زلفت *
دران کوچه ما خانه تنها نداریم * حاجی محمد جان قدسی ه نالهٔ
نیم شبم در خم گردون ندارد * آسمان هر شب ازین بیم بگرداند جا *
در خم کسی بودن در فکر او بودن نیز آمده واله هروی ه بی شیشهٔ
می حرف نیاید بزبانم * همچون نفس شیشه گرم در خم شیشه * —

در خود دیدن — تاب و طاقت در خود دیدن مح محسن تاثیر ه
اگر میداشتم طاقت از نیت بیش میدیدم * ترا پیوسته میدیدم اگر در
خویش میدیدم * بکویت گر نیایم دم مبادم جانا مرنج از من * ترا نخواهم
به بینم چون کنم در خود نمی بینم * —

در خانهٔ کسی چیزی بودن و نشستن و رفتن —
مشغول بجا آن بودن مح خان خالص ه زان ابروان که مار آرام
گاه جان است * پیوسته ترک چشمش در خانهٔ کمان است * محسن تاثیر
ه در خانهٔ نازان بت مغرور که دیدم * مشکل که دهن بمکیدن لب
بامش * وله ه بنشسته تا بخانهٔ زور ابروان او * یکسر کمان غمزهٔ
خوبان کباده است * وله ه میرود هر که بیاد تو در خانهٔ فکر * سخنی
نیست که شعرش همه بیت الضم است * این محاوره خصوصیت بفکر
ندارد و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه گمان برده اند * —

در دهانها و زبانها افتادن — ببدنامی شهرت یافتن شفیع اثر

ع در زبان جهانی افتاده است ❊ چون سخن هر که آدمی زاده است افتد

سید اشرف ع راه صحبتی خلق پر از چاه بود ❊ باخبر باش مبادا به نهان افتی

درد دل گیرد مرا — وقت تسم گویند یعنی اگر چنین باشد درد دل مرا گیرد و چه دلم درد کند مح مخلص کاشی ع زاهد این تقوی و پرهیز تو بی تدویر نیست ❊ درد دل گیرد مرا گر درد دین گیرد ترا ❊ —

درده گراغوش هست ریش و برادرش — مثلی است مشهور و در امثال فارسی هم هست چون چراغ کسی روشن شود این مثل گویند یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست مح سید اشرف ع روز هجرا بکام غنی دعگی بود ❊ درده گراغوش هست ریش برادرش

درد دل کردن — اظهار درد دل کردن مح سند در پا بالا گذشتن گذشت ❊ —

دل او درد نکرد — یعنی رحم نکرد و عاجز نالی درویش موثر نشد سید عبد الله حالی ع گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد ❊ این همه محبت اثری کرد نکرد ❊ —

درد ماه و سال — بضم اول آخر ماه و سال از ینجاست که آخرین چهار شنبه صفر را درد ماه صفر گویند مح سند در سبو شکستن آخرین چهار شنبه می آید محمد قلی سلیم ع به پیری عشق کیفیت پذیرد ❊ که صاف این باده ها در درد سالست ❊ و درد شب آخر شب است علامی فهامی در اکبر نامه نوشته فقره چون وقت بدرد شب کشید و کیفیت شراب زور آورد فرو رفته گی خواب باو هم آغوش شد الی آخره ❊ —

در دست و پا پیچیدن — سماجت و ابرام کردن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید ع ما در تلاش خلعت عریانی خودیم ❊ ای فکر جامه اینهمه در دست و پا مپیچ ❊ —

درد چیدن — تیمار و بیمار داری کردن و درد دیگری بر خود گرفتن مح صائبا در بیماری ممدوح گوید ع زردی از چهره او نیر اعظم

برداشت ❊ چید درد از بدنش نرگس بیمار بتان ❊ —

درد حمل — درد زه محسن تاثیر ع بکار خویش طبیب ار نبی است حیران است ❊ مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست ❊ —

در دنبال کسی افتادن — در مقام عداوت و بدخواهی او بودن مح طالب آملی ع مرا خلاف و نزاعی بکس چرا نم ❊ که مردم بچه افتاده اند در دنبال ❊ —

در رگ و پی دویدن — مرادف در ته پوست دویدن و آن گذشت محمد قلی سلیم ع باخبر باش فریبت ندهد ای زاهد ❊ میدود در رگ و پی دختر رز شیطان است ❊ —

در راه بودن چیزی — نصیب و روزی بودن آن مح ظهوری ع بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد ❊ بر د شام غریبان را و بر صبح وطن بندد ❊ سلیم ع بود در راه ترا قطع بیابانی چند ❊ ورنه در خانه خود کعبه به پهلوی تو بود ❊ حاذق گیلانی ع من بطالع نموده ام نظری ❊ هست در راه گوئیا سفری ❊ هم بمعنی موجود و حاضر وحشی ع حق یار بیابی سابق گر نه بستی راه نطق ❊ در جواب آنچه گفتی نکته در راه بود ❊ —

درز کردن — شگافته شدن زلالی ع راه از تبخال پی شان لرز میکرد ❊ زمین تا گاو و ماهی لرز میکرد ❊ بمجاز کنایه است از ظهور کردن و پیدا شدن مح محسن تاثیر ع آنچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او درز خواهد کرد آخر با لب خندان او ❊ حاجی محمد جان قدسی ع زچاک پیرهن صبح درز کرد آخر ❊ که شب چه داشته در زیر طیلسان خفا ❊ تبخال و آبله یکیست چنانکه در شعر مزبور زلالی تبخال بدل آبله واقع شده کمان عموم و خصوص درین هر دو لفظ از غرابت است ❊ —

در زیر لب — کنایه از آهسته شنائی تکلم ع هر یوسفی که ساکن زندان غم شود ❊ در زیر لب حواله بچاه ذقن شود ❊ —

در زدن — مرادف حلقه بر در زدن سلطان علی بیگ رهی ع

ع فیض سعادت ازلی کم نمیشود ٭ هر گه بخواب بوده ام امید در زده است
حکیم عطائی ع سر نمی پیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم ٭ حلقهٔ یاه است در گوشم
در شب منیر نخم ٭ —

در زیر سر و بزیر سر داشتن چیزی — منظور داشتن چیزی و در خیال آن بودن صائبا ع کاکل چه گنه دارد دستش ز قفا واکن ٭ هر فتنه که می بینیم در زیر سر زلف است ٭ سالک یزدی ع روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر ٭ پروانه را که رخصت پرواز میدهد ٭ —

درشت — بشین معجمه معروف و تناور و فربه و قوی هیکل چنانکه جامهٔ تن دار را درشت می گویند سعید اشرف ع یکی را تن از ضرب گرز درشت ٭ بزیر سپر ماند چون لاک پشت ٭ طاهر وحید ع مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته اند ٭ این درشتان چون خاکی که در پرویزن است ٭ بمعنی کلان نیز آرند محمد شفیع اثر در هجو گوید ع از وی نواده خرد و درشتند رو سفید ٭ چون کاغذ نوشته ز پشتند رو سفید ٭ سلطان علی بیگ ایجی در تعریف دریا گوید ع نمودی کوه موجش در درشتی ٭ که بجوی کوه دارد سنگ پشتی ٭ —

در شکم داشتن — مرادف در آستین داشتن کنایه از چیزی در قبض و تصرف داشتن محمد قاسم مشهدی ع چو صفحه وصف بناگوش او رقم دارد ٭ سوادِ نامه با صبح در شکم دارد ٭ —

دَرّه دَرَه — بالتخفیف والتشدید فاصله میان دو کوه اول الهی گوید ع از آنکه چون دیدهٔ مجنون در و دشت است پر ٭ محمل لیلی اگر امروز زین صحرا گذشت ٭ دوم تاثیر گوید ع براه قافله بوی گل ز نان امنی ٭ هزار دره قفسهای عندلیبان است ٭ —

در فرو کردن و بردن — کنایه از بند کردن در ظهوری ع زندان بحر حوصله مستی ببو کنند ٭ چون پرده بر فتد در دیدن فرو کنند ٭ طالب آملی ع نظر دریچه فرو برده بود کز در دوست ٭ رسید قافلهٔ باده توتیا آورد

در قدم گرفتن — همراه گرفتن شاه تکلو ع سمند ناز تو یکره ز من نمی گذرد ٭ که همچو سایه مرا در قدم نمیگیرد ٭ —

در کشتی بستن — بکاف مضموم تازی یعنی کشتی را تمام کردن محمد میر نجات ع داده در کشتی خصمانه دگر دست بدست ٭ نبگاهی همه را کشت و در کشتی بست ٭

در کار گرفتن — کنایه از جمع کردن محمد زلالی در صفت دختر زال گوید ع نشستی کرده می بارش گرفتی ٭ زمین مستانه در کارش گرفتی ٭ نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد در زخم خوردن سر فوج بادشاهی بطریق ایهام گوید فقره الهی زود برخیزد که در کارش گیرند و عنقریب نغز شود تا همه سوار شوند در کار کردن نیز سعید اشرف ع نیم جانی دارم و آن شوخ مست و بیخبر ٭ خوب وقتی شد و چار آن به که در کارش کنم ٭ —

درگردیدن و درگشتن نیز — ویران و خراب شدن محمد اشرف ع ای همین از سیل عشقت خانهٔ نابید رست ٭ کز فراقت خانهٔ آئینه در گردیده است ٭ ناظم تبریزی ع ز گردون جام عیشم چند در خون جگر گردد ٭ ازین درگشته یک ساعت نیاسودم که درگردد ٭ درگردیدن نیز منصف طهرانی ع یاد آیا میکه اشکم گرم و آهم سرد بود ٭ پیش هر گردانیم صد آسیا درگردید ٭

در کوزهٔ فقاع بودن — کنایه از تنگ عیش و مبتلای محنت بودن فقاع چیزیست مکیف که از غله و مویز سازند محمد محسن تاثیر ع اوضاع نیک شاهد کیفیت منست ٭ در کوزهٔ فقاع ز پیمانه خودم

در میان نهادن و داشتن — ظاهر کردن حیاتی گیلانی ع راز بزرگ دولت و دین در میان نهید ٭ وانگه ادای لطف و حقوق کرم کنید ٭ ظهوری ع باکه این در میان نهیم که داشت ٭ ذرهٔ خورشید در کنار امشب ٭ —

در نظر داشتن کسی را — منتظر خرابی او بودن محمد شفیع اثر ع برنگ دیدهٔ مو دار احوالش بود درهم ٭ رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد ٭ —

درنگ — معروف و آواز ج ہاتفی در تیمور نامہ گوید ؎ درنگا درنگِ خم ہفتجوش ٭ ربود از سرِ مغز نہ چرخ ہوش ٭ خم ہفت جوش مراد از کوس ہست مخلص کاشی ؎ اگر بوقت خطر پای سعی گردد لنگ ٭ چرا درنگ کند شیشہ چون خورد بر سنگ ٭ —

در نماز کسی بودن — نماز جنازۂ او خواندن شفیع اثر ؎ تو در نماز خود اکنون کہ فرصت است بکوش ٭ مباش غافل از ان مردم کہ در نماز بوند ٭ —

در یخ کسی افتادن — در صدد خرابی او بودن ج خواجوی کرمانی ؎ فلک در یخ ما فتادہ ہست سخت ٭ ندانم کہ تا چون شود کار بخت

در نظر گرفتن — منظور نظر داشتن مرزا رفیع واعظ علیہ الرحمہ می فرماید ؎ گرفتم در نظر ہر جا شدم آن قدِ موزون را ٭ خیابان کردم از یک سرو بر خود کوہ و ہامون را ٭ —

در نظر آوردن — پیشکش کردن مح کمال خجند ؎ گر تو بخواہی بچشم در نظر آریم جان ٭ ور تو بگوئی روان از سر بگذریم ٭ —

درناق — بکسر اول ناخن و این لفظ ترکیست از نصاب ترکی معلوم شد فوقی ؎ اسیر نکبت ہجران شدم بدانگونہ ٭ کہ ہیچ قیل ز سر پنجہ روید مم درناق ٭ —

تناظر دال از منظر زای معجمہ

دزدانہ در و دیدہ کہ دردانہ اسیر ہست — رسم ہست کہ زنان دردانہ یا خزف ریزہ بقدر استطاعت بموہای سر بندند بزعم آنکہ اگر کسی چشم بد کند آن دردانہ یا خزف ریزہ خود بخود از ہم شکند و صاحب خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد ہر گاہ کسی در صدد اضرار باشد و نتواند ضرر برساند این مثل گویند مح آقا ہی شاپور ؎ دل در شکن طرۂ جانانہ اسیر ہست ٭ دزدانہ در و دیدہ کہ دردانہ اسیر ہست ٭ —

دزد خانہ — دزدی کہ ہمخانہ باشد سلیم ؎ در سینہ ہر چہ بود ببرد دم بدست عشق ٭ آری ہمین علاج بود دزد خانہ را ٭ —

تناظر دال از منظر سین مہملہ

دست از کسی بر نداشتن — از سرش وانشدن بدون حصول مقصود جلالای کاشی یقین تخلص ؎ از وی تا اقدام زش نمی گیرم نمی میرم ٭ بجو مردو ریکہ دست از کار فرما بر نمیدارد ٭ —

دست افزار — بتقدیم زای معجمہ بر رای مہملہ و زار کاسب کار ج ظہوری ؎ گر نفس میخواست بہر ش می تراشیدیم اثر ٭ در ہنر مندی ہست آہ و نالہ دست افزار ما ٭ قافیہ غزل بازار و بیکار ہست پا افزار کفش را گویند ج والہ ہروی ؎ مسافران خرد منزلی بسر نبرند ٭ اگر چہ زابلہ در پا کنند پا افزار ٭ —

دستاق — بضم اول محبوس مح فطرت ؎ شدم دستاق ترکی روز و شب در خانہ زینی ٭ تبسم حقۂ لعلی تغافل عشوہ تا بینی ٭ —

دست آسیا — بالاضافہ چوبی کہ دست بدان زدہ آسیا گردانند مرزا صائبا ؎ ز شوق جست و جوی یار از گردش نمی مانم ٭ اگر در سنگ باشم ہمچو دستِ آسیا باشد ٭ —

دست آس — بفک اضافت آسیائی کہ بدست گردانند و از آب جویا ؎ پای تا سر از پی روزی دہانی و شکم ٭ تا تو چون دست آس سر گردان مشت گندمی ٭ —

دستار بر زمین زدن — کنایہ از داد خواستن و عجز و الحاح کردن مح مرزا صائبا ؎ تا کشودم نظری رزق فنا گردیدم ٭ چون شگوفہ بزمین بیش کہ دستار زنم ٭ —

دست او نمیرود — یعنی کاری از دست او نمی آید مح طالب آملی ؎ طاؤس وش ز لبس بعمارت مقیدم ٭ دستم نمیرود کہ ز گل پا بر آورم ٭

دست از دہان برداشتن — بی پردہ سخن گفتن مح ابو طالب کلیم

ع از دہن غنچہ صفت دست اگر بردارم ❊ قفل دیگر ز حیا بر لب اظہار
من ہست ❊ —

دستار سبز رگ — موقوف قلتبان مح شفائی ع بابوی تو کوچک
دل و دستار سبز رگ ہست ❊ آوردہ از پشت پدر شان و یبوتی ❊ —

دست از چیزی بر کندن — ترک آن کردن مح لسانی ع
کم کم از داغ تباہ بر کندہ ام دست نیاز ❊ اندک اندک نقد بسیاری
بدست آوردہ ام ❊ —

دست بشاخ افگندن — کنایہ از آرزو کردن و یار تو گرفتن
مح صائبا ع در دامن تسلیم در آویز کہ چون تاک ❊ ہرگز نتوان دست
بشاخ دگر افگند ❊ —

دست بادست و دست بدست — کنایہ از بسیار نزدیک
مح سعید اشرف در تعریف چنار گوید ع زہی شاخش کہ بردہ از صبا دست
رہی باشد بگردن دست با دست ❊ مرتضی قلی خان قہوہ چی باشی
ع با خزان دست بدست ہست بہاری کہ تراست ❊ حیف صد حیف
کہ چون رنگ حنائی در خواب ❊ دست بدست شتاب و جلد نیز زلالی
در حسن گلو سوز گوید ع کار گر غیب چہ مستم گرفت ❊ دست بدست
آمد و دستم گرفت ❊ دستا دست نیز ہمو در ذرہ و خورشید گفتہ ع رفت
و آمد بحرم دستادست ❊ کہ ہمان بند قبارا می البست ❊ —

دست بدست بردن — بعزیزی و حرمت بردن مح حاجی قدسی
ع گوہر بدحی کہ من در حرمت ریختم ❊ وست بدستش برند تا حرم کبریا

دست بر ترکش زدن — مہیای جنگ شدن بہ اصطلاح آرا آستن از
معشوق ہست خود را کہ ایہم در معنی مستعد جنگ شدن ہست ج اسمعیل ایلیا
ع بہر مژگان سیاہت سرمہ در کار نیست ❊ میزنی در صید دلہا دست
بر ترکش چرا ❊ —

دست بر داشتن — معروف و باصطلاح کشتی گیران دست
خود بر زمین بند کردن و حریف را بدعوی گفتن کہ بر دارد مح میر نجات
ع دست بر داشتنت را چو فلک تاب نداشت ❊ پشت دستی
زمہ و مہر بہ پیش تو گذاشت ❊ —

دست سودا کردن — معاملہ کردن مح فوقی یزدی رباعی
ای دل کہ بغیر غم تمنا نکنی ❊ جز با سر زلف دست سودا نکنی ❊ ہر چند
کہ در مہر و وفا یکرنگی ❊ تا خون نشوی بچشم ما جا نکنی ❊ —

دست بسر کردن — کنایہ از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام
رخصت کردن مح سعید اشرف ع راز داری نبود شیوۂ زاہد چو بو
از در میکدہ اش دست بسر باید کرد ❊ حزنی ع دی آمدی کرشمہ
کنان ہمرہ رقیب ❊ دستی بسر نہادم و دستی بدیدہ ہم ❊ کنایہ از قبول
کردن نیز شفیع اثر ع سپہر نعلی ز کف الخضیب ❊ بفرمان او دست
بر سر نہاد ❊ —

دست بسر نشستن و داشتن و گرفتن و بر سر زدن — از
حسرت و افسوس سیلی بسر زدن مح شالی تکلو ع از سر کوی تو یک
دلشدہ بر پا نشود ❊ کہ بجا لیش دگری دست بسر ننشیند ❊ بدیعی سمرقندی
ع نشستم بکنجی در اندیشہ تو ❊ گہی سر بزانو گہی دست بر سر ❊ حاجی
محمد جان قدسی ع زمانہ دست بسر گیرد از شنیدن آن ❊ ز درد دست
اگر شمہ کنم اظہار ❊ فغفور لاہجی رباعی تا چند بسفلگان ہند این تعظیم
کو بخت کہ در مصیبت نفس لئیم ❊ دستی بر سر زنم بجای کرنش ❊ خود
بر سر کنم بجای التسلیم ❊ —

دست بر دوش زدن — حال برداری کردن مح صائبا
سنگی کہ میزند بمن آن طفل شوخ چشم ❊ دست نوازشی ہست کہ بر
میزند ❊ —

دست برابرو گرفتن — تاب نظارہ نیاوردن میر نجات ع
خورشید در مشاہدۂ آفتاب تو ❊ بی اختیار دست برابرو گرفتہ است

دست بآب رسانیدن - کنایه از ریدن مح لسبمل تبریزی ع
ای که خلق روح بخشت دمی بسمل کرد لطف ٭ شیشهٔ عطر بهاری همچو
مینای گلاب ٭ همچو آب جو ندارد چون نصیب از رنگ و بو ٭ میرسانم
من بیادت هر سحر دستی بآب ٭ -

دست بدست کسی پیوند کردن - امداد و اعانت او کردن
مح مسیح کاشی ع بس بلندی بخشدت روز جزا این دست رس ٭
دست خود پیوند گر با دست کوتاهی کنی ٭ -

دست بدامان دادن - مرید شدن مح مفید بلخی ع قماش
دامن پاک تر انداز دگل ٭ مرید حسن توام میدهم بدامان دست

دست بدست دادن - معروف باصطلاح کشتی گیران در
شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن که آن مرسوم آنهاست مح سند
در محاورهٔ در کشتی لبست گذشت ٭ -

دست باکسی یکی کردن - با او اتفاق کردن سند در جامهٔ
مرگ گذشت شفیع اثر ع کرده مژگان بانگاهش دست در قتلم یکی
نامسلمان تیغ از بالای کافر میزند ٭ -

دستهٔ قید مجلد - دستهٔ شکنجهٔ مجلد میر آلهی در هجو دو کوزهٔ لوله دار
گوید ع که باشد هر یکی را لوله در طول ٭ فزون از دستهٔ قید مجلد ٭ -

دست بدلال و بیع دادن - در عهد بیع و شرا بودن چه
رسمست که در حالت تشخیص قیمت کالا دلال نخستین دست بایع را زیر جامه
بدست خود گرفته بامارات معینهٔ اصابع تعین قیمت کند و بعد از ان
بهمین دستور بمشتری اخبار کند مح محسن تاثیر ع واعظ مکن مصافحه را
دستبیع زهد ٭ کی خود فروش دست بدلال میدهد ٭ ظهوری ع
گر بعیش اجل دهد دستی ٭ کیسه پر کنم لبسو و زیان ٭ این شعر در هجو
اسپ است دست بزیر شال بردن دلال نیز همین است مح سعید اشرف
ع بهای رسد ابود دلال او ٭ میرود دستی بزیر شال او ٭ دست

دادن نیز یحیی کاشی ع از تو متاع حسن و ز ما نقد جان و دل ٭
دستم بده بدست که سودا مبارک است ٭ -

دست برکسی لبستن - سو ز خرابی او بجد بودن مح مخلص کاشی ع
ایکه بهر قتل مخلص دست داری بکمر ٭ خوش و گر دستی برین نخچیر لاغر بسته

دست بر در زدن - مرادف انگشت بر در زدن و آن گذشت
طغرا ع همچو طغرا بر در بی اختلاطی می زنم ٭ تا یکی از بهر صحبت دست
بر هر در زدن ٭ -

دست بالا کردن - کنایه از تظلم و فریاد صائب ع نیست ناقص
را کمالی بهتر از اظهار عجز ٭ دستگیر ناشناور دست بالا کردن است ٭ و رقص
کردن نیز سلیم ع در سماع آیم ز ذوق رقص او من هم سلیم ٭ گردبادی
تا بصحرا دست بالا میکند ٭ -

دست بر روی دست و بر سر دست و بر بالای یکدیگر نهادن
بیکار و معطل بودن مح مرزا صائب ع نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی
بلند ٭ دست خود بر روی دست ای آهنین بازو منه ٭ وحید ع
سعی ناکرده پر از در و گهر میگردد ٭ چون صدف دست وحید ار بنهی بر سر دست
سلیم ع خفته در راه تو از عجز ای غزال شیرگیر ٭ دست بر بالای یکدیگر
نهاده شیرها ٭ -

دست او بر سر من - یعنی انچه او رابیش شده مرا هم نصیب شود ج غیاث منصور
فکرت که اشعار او را اخوند سعید اشرف انتخاب زده در بیاض خود نوشته از انجمله
است ع آشنائی یکسر مو نیست با آن کافرم ٭ محرمی با زلف او ای شانه دستت بر سرم

دست بازی - ملاعبت با معشوق کردن ج طالب کلیم ع بدست
بازی در و مفاصلم مشغول ٭ وگرنه در دو دل خویش اکثم اظهار ٭ و در بازی
شطرنج بهر مهره که دست کنند همان را بازند ج عوام این را دست مهره
گویند ظهوری ع من داغ پسندیدم و یاران مرهم ٭ در عرصهٔ عشق دستبازی کردن شرط است
دست پیش داشتن - منع کردن ج شاعری گوید ع هوس ز آتش وصل تو

خویش را زده بود ÷ اگر حجاب نمیداشت دستِ پیش مرا ÷

دست پیش کنایه از گدائی نیز مح صائبا ﻫ چو دست پیش تو دارد کسی گره کروی ÷ دلی بوقت خراش دل آهنین خنگی ÷ دست پیش کسی دراز کردن هم بدین معنی است مسیح کاشی ﻫ از بهر بوی دوست دو عالم کزان برست ÷ دستی دراز پیش صبائی نکرده ام ÷ دست پیش داشتن بخشش کردن نیز ÷ مح محسن تاثیر ﻫ خجلتم هست اگر قدر تِ احسانم نیست ÷ دست گر پیش ندارم سرِ من در پیش است ÷ —

دست پرورد و دست پرور پرورش یافته اول معروف دوم حاجی قدسی ﻫ پترش تمام سینه پسند است و دلنشین ÷ این غمزه دست پرورِ طرفِ کلاه کیست ÷ —

دست پیش دهن گرفتن در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند تا ناگاه آب از دهن بر مخاطب نرسد مح ظهوری ﻫ نهان سرگوشی از غنچه با بوی تو می فهمم ÷ که دست برگ از روی ادب پیش دهن گیرد —

دست پیچ — دست آویز سند و دست بدلال دادن گذشته و در پاپیچال نیز نویدی شیرازی گوید ﻫ عارضش را با گل خورشید گفتم تو ام است ÷ کرده زلفش دست پیچ این حرف را ز من در هم است —

دست چربی — موقوف بجیم عجمی امداد و اعانت کردن مح بعضی گویند مالداریست مرزا صائبا ﻫ درین زمانه که امید دست چربی نیست ÷ مگر چراغ زخود روغنی برون آرد

دست چرب باضافت نیز صائبا ﻫ مکش منت ز دست چرب این سنگین دلان صائب ÷ که روغن میکشد از دانه ریگ ار دان سودا ÷ یحیی کاشی ﻫ سوزنده است گرمی شمع ای تبان هند ÷ کوته کنید از سرم این دست چرب را ÷ شفیع اثر ﻫ دست چربی چون رو چارت گشت تا هند غسول ÷ هر چه دارد در کف از ابراهیم کجامی بری له ﻫ تا بخولیش از حرص دکان توقع چیده ÷ مرده فیروزه سان تا دست چربی دیده ÷ —

دست چرب بسر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن مح مرزا صائبا ﻫ پیه گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند ÷ دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم ÷ —

دست خون — موقوف بعد پای دادن همه چیز بجان داد زدن قمارباز صائب ﻫ دست خونست داد اول ما عیش ما دو ماست نقش سینه باز ÷ لیکن مرزا انجو بکسر تا ضبط نموده

دست خر — باضافت کنایه از اسیر خر مح سند در سر فیل خواهد آمد ÷ —

دست در گل بودن و داشتن — بکاف عجمی بکسور مهیای تعمیر بودن مح صائبا ﻫ گرچه در تعمیر جسم غافل از دل آمدیم دست در گل دارم اما پای در گل نیستم ÷ —

دست بر کمر داشتن و زدن — کنایه از رعنائی و خود نمائی مح قاسم مشهدی ﻫ ز پیچ و تاب میانش چگونه سحرم دلم گرفته بدستی که بر کمر دارد ÷ مغز فطرت ﻫ بند دل بر جو که میکند غنچه گل ÷ چو بهله بوچ شمر دست بکمر زده را —

دست رنج — اجرت کاری که مزدور دهند شفیع اثر ﻫ هر چند مومیائی دلها شوی مخور ÷ روزی ز دست رنج کسان چون شکسته بند ÷ —

دست زدن — مرادف کف زدن مرزا صائبا ﻫ دست در دامن پر خار علایق مزنید ÷ تا برانگید اتر این خرقه تن دست

دست خال - مرادف اول دشنت که گذشت ر معروفی ؎
دست خالی که جود او کرده ٭ گرو از بحر و کان بر آورده -

دست فرو کوفتن - آماده هم آوردی و برابری شدن
چه رسم پهلوانان ست که چون با حریف بر سر کشتی آیند دستهای
خود بر شانه گوبند و آن کنایه از اظهار بیزوری خود ست
مح سند در زشت کردن خواهد آمد سنجر کاشی نیز گوید ؎ گردون
بزبردستی بر خیزد اگر با من ٭ تا دست فرو کوبد لشتش بزمین باشد

دست کجی - بجیم تازی و کاف عجمی دزدی مح قوجی بنیشا
پوری ؎ ای زلف مبر دل کسانرا ٭ این دست کجی
ز سر بدر کن ٭ -

دستکاری - ساختن چیزی بغور تمام مح سعید اشرف
؎ باز میکارند بر طرف خیابانها خیار ٭ باغ را بهر قدومت
دستکاری میکنند -

دستکار - اُستاد هنرمند ٭ -

دست کش - بکاف تازی مفتوح عصاکش کور مح طالب
کلیم ؎ کوریست که با دست کش خویش نسازد ٭ گر عقل ترا نفس
تو مامور نباشد ٭ و مغلوب نیز مح مرزا صائبا ؎ تا دست
کش سبحه و زنار نگشتیم ٭ در حلقهٔ تقلید گرفتار نگشتیم ٭ و شانه
کش نیز سنجر کاشی ؎ با زلف تو عروسی داماد در سفر ٭ از دست
کش فتاده و از شانه بینوا ٭ و چیزیست از عالم بهله که بر دست
کشند در ترکی الجک گویند بجیم عجمی ٭ -

دست گرفتن - دستگیری کردن بدین معنی مشهورست از کاری
باز داشتن نیز نظام دست غیب رباعی دل و دشت خبر ز چشم
مست تو گرفت ٭ جان نشاه ز لعل می پرست تو گرفت ٭
میخواستی از لطف برنزی خونم ٭ آزرده ام از حناکه
دست تو گرفت ٭ میلی ؎ گردید تیز غمزهٔ مستش بخون من ٭
هر چند دست او بشفاعت حنا گرفت ٭ -

دست بند - عقد گوهری که زنان بر ساعد بندند و معروف است
و نوعی از رقص که رقاصان دست هم گرفته رقصند در
منیر در کارستان گوید فقره بدستان زنان دستوری داد
که چنگ بدست آرند و دست بند و لبته نگار آغاز کنند -

دستگاه - سرمایه و اسباب مرزا صائبا ؎ نیست صائب
در بساط بحر با آن دستگاه ٭ آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف
و مغلوب نیز مح طغرا ؎ چو گرد باد ز دوران گرت نجات
هست ٭ برون فگن ز درون دستگاه گرد مباش ٭ و کارخانه
اہل حرفه مح مرزا صائب ؎ از دل بیدار و آه آتشین و اشک
گرم ٭ دستگاه زندگی چون شمع خاموشم بهیست ٭ سعید
اشرف ؎ از حباب آب روان چون دستگاه شیشه گر ٭
و ز گل شبو گلستان چون دکان زرگری ٭ و مسخره مح
شفیع اثر ؎ باشد ز بهله پنجهٔ پر نور آفتاب ٭ در دستگاه
جلوهٔ او دستگاه تر ٭ -

دسته - مسخره مح سلمان ساوجی ؎ بنفشه دسته از آن
میشود بمجلس باغ ٭ که در بهار بپوشد لباس تقوی را
باصطلاح کبوتربازان جوقے از کبوتران سالک قزدی
؎ کبوترباز معشوقی بدام آورده دلها را ٭ که از خیل ملک
همچون کبوتر دسته دارد ٭ بمعنی جمعی از مردم هم سلیم ؎ جدا
شدیم ز هم صحبتان خوش آنروزی ٭ که بود دستهٔ گل را حسد
بدسته تا چند -

دسته کردن - جمع کردن و فراهم آوردن ظهوری
؎ داغنطه چکنی دسته حدیث گل و سنبل ٭ برخیز که شوریده

دماغ است دل ما۔

دست لاف - مرادف دست فال که گذشت ح ظهوری ۵ تا شب در سودای طرب بسته شود * با غم روزی که دست لافی نکنم۔

دست و پا - سعی و تلاش مح مخلص کاشی ۵ کس نشد رنگین بخون بی سعی در میدانِ عشق * زین خا ہر کس برد قسمت بقدر دست و پا۔

دستینه - زیوریست که زنان بر ساعد بندند ح طالب آملی در صفت اسپ گوید ۵ در شکیلش پا لبسانِ ساق ملخال آشنا * که چدار رش دست بچون ساعد دستینه دار۔

دستی و پشت دستی - مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن و آن مشهور است مح محسن تاثیر ۵ خوبان ز پشت دست حصه روی دست خورند * دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی ۔

تناظر دال از منظر شین معجمه

دشت - معروف و مرادف اول دشت که آن گذشت مح محسن تاثیر ۵ در محبت سینه دل بردن فراوان است و بس * است اگر دستی درین سودا بیابان است و بس * میر نجات ۵ رنگین گشت دامنِ صحرا از خون ما * دشتی نکرده است بهار از جنون ما

دشت افروز - نام سیر گاهی مح باقر کاشی ۵ دشت افروز از نظر کی میرود * جلوه گاه گلعذاران یاد باد۔

تناظر دال از منظر عین مهمله

دعای قدح - نام دعائیست مح سلیم ۵ بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی * که در نماز نخوانند جز دعای قدح

دعا کردن و گفتن - کنایه از وداع شدن مح مومن استرابادی ۵ راحت ز تن و جان ز دل آرام دعا گفت

ایضاً همه از عشق دلارام دعا گفت * واله هروی ۵ معما کوست حسن و عشق در حلش بود عاجز * چو من صاحب کمالات گفتم او گفتا دعا کردم۔

دعای جوشن - دعای معروفی که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن وقایه نفس خود دانند مح جلال اسیر ۵ کشته تیغ تو کی باکش ز طعنِ دشمنست * ز خم تیغت چون حمائل شد دعای جوشن است۔

دعای باران - نماز استسقا صاحب مدارج النبوة در قصه رفتن حضرت عبد المطلب بنماز استسقا نوشته طغرا ۵ مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده * چیزی دگر نخواند غیر از دعای باران۔

دعوی داری - بخود گمان غیر واقع داشتن مح محتشم کاشی ۵ زهی طغیان حسنت بر شکستِ کار من باعث * ظهورت بر زوالِ عقل دعوی دار من باعث۔

تناظر دال از منظر فا

دفتر نمدی - حرف بی اصل و بی تر مح سلیم ۵ حساب کار سکندر گرفتن آسان است * چو دفتر نمدی را کشود آئینه کتاب نمدین و بیاض نمدین نیز گویند میر آلهی در هجو شیدا گفته رباعی - شیدای منافق که سراپاش بدست * هم مرتد دین و هم دشمن ... وهم تخم دو دست * با آنکه کلوخ چین بود اشعارش * دیوانش سبکتر از کتاب نمد است * ناظم تبریزی در اظهار جهل هجو از زبان خودش گوید ۵ در بیاضِ نمدی هم دو سه سطری دارم از نثر نامه خاقانی و اصفهانی * طغرا ۵ طغرا از کتاب نمدین مسأله جو شد * بشنو که چه در دفتر با جاب حرام است و کنایه از فرح نیز صفاهانی زبان دانی در رقعه که از طرف خاقانی

برای شوهرش نگاشته نگاشته فقره دیگر محاسبه بغیرتی آن مردک بی اوراک در دفتر ندین ما تخفیف یافت سوگند بخفیه محتسب و امیر قاضی که اگر زیاده از یک ماه بوطن خود نیائی دفتر ندین خود را چون جوال پشمین تو در هم دوزم شفائی نیز گوید ○ از گه و پشم و سریش هست و خری ترکیبش ✣ در کتاب ندین نسخهٔ این معجون است ✣ ـ

تناظر دال از منظر کاف

دکان گردیدن ـ کنایه از گرمی بازار و بی‌سرمایه بودن دکان مح صائبا ○ نمرده عمر کسی جاودان نمیگردد ✣ خراب تا نشود این دکان نمیگردد ✣ دکان گرداندن متعدی منه شانی تکلو ○ فتاده ام بدیاری که جنس دانش را ✣ نمیخرند اگر صد دکان بگردانی ✣ حق تحقیق آنکه گردیدن بمعنی رونق و رد زبازار است تخصیص بدکان ندارد گویند خانه در گردیدن است و میخانه و حمام در گردیدن است سند خانه گردیدن و رباشنه در گذشت طغرا ○ تا زجنبت هر طرف میخانها در گردش است ✣ ترک تازت میخورد اینجا شراب آنجا شراب همو در توحید گوید ○ تخت سلطنت چون تختهٔ نرد ✣ از و نقش شهان چون مهره در گرد ✣ گویند سلسلهٔ فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده است صالح هروی ○ جان حزین را دگر قرض درد آمدست ✣ سلسلهٔ عشق ما بازه بگرد آمده است ✣ از گرد افتادن از رونق افتادن است طغرا ○ دستگاه سینه ریشان نیست غیر از ناله بی فغان از گرد می افتد دکان آسیا ✣ ـ

دکدکی ـ باول و سیوم مکسور و هر دو کاف عجمی عبای اسپ مح یکی از لوطیان گوید ○ ندام ابکفل پوش دنبه تو کنند ✣ لباس اسب بزرگان که دکدکی دارد ✣ ـ

دکه ـ بضم اول و تشدید کاف تازی دکان شفائی گوید ○ برود دکه

دشنام فروشی بیجا ✣ آمدی نقد حسد در کف دسود اگردی ✣

تناظر دال از منظر لام

دل انداختن ـ دل پای دادن و بیدل شدن مح حیاتی ○ دل نفید از هم اگر تیر تو از جان گذرد ✣ تا نگویند لبسمی سپر انداختهٔ ✣

دل بدریا کردن و انداختن ـ کنایه از جود و سخاوت فوق مقدور مح مرزا صائبا ○ بدریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور ✣ سر اگر هم ازین پیمانهٔ کم نمیگردد ✣ و هرچه بادا باد گویان بر در توکل زدن و بر سوخ همت بر کار هولناک کمر بستن مح سالک قزوینی ○ چون حباب از هر شکستی دل بدریا میکنم ✣ ناخن موجم گره از کار خود وا میکنم ✣ اشرف ○ اشرف از گردون نیابی گوهر مقصود را ✣ تا نینداز ی درین ره دل بدریا چون حباب ✣ دلرا بدریا کردن نیز گویند صائبا ○ در محیط آفرینش از حبابی کم مباش کز نظر وا کردنی دلرا بدریا کرد و رفت ✣ ـ

دل بر لب ورود دیدن ـ کنایه از گریه خونین کردن مح ناظم هروی در یوسف زلیخا گوید ○ زبان کردی اگر در ناله اهمال ✣ دلش بر لب ورودی همچو تبخال ✣ شانی تکلو ○ دل میدود بروی من از غصهٔ رقیب ✣ هرگه که یاد شانی آزرده دل کنم ✣

دل بچیزی دوختن ـ متوجه کردن دل بآن قدسی ○ دل ام وختن بوعدهٔ معشوق بیوفا ✣ جز آرزوی خام و خیال محال نیست ـ

دل بسر زبان داشتن ـ آنچه در دل باشد بر زبان آوردن مح طالب آملی ○ چون کنم راز عشق را خس پوش ✣ منکه دل بر سر زبان دارم ✣ ـ

دل پر داشتن ـ لبریز شکوه بودن و آن معروفست پر بودن هم مراوف آنست مسیح کاشی رباعی ـ آتش بزبان شعله برمن

زده بانگ * کز بهر چه بلبان خاکستر گنگ * گفتم که بدین خسان ندارم سر جنگ * با آنکه برم زپای تا سر چون خنگ * قافیه مصرع اول این رباعی موافق لهجه ایران است شاعران ولایت ازین قسم قوافی بسیار دارند چنانکه حکیم زلالی در مثنوی مسمی بمیخانه گفته ؎ اشکم از نام او چو غنچه کند * روی خود سرخ از طپانچه کند * واله هروی رباعی مردانکه بزیر چرخ چه شورش و بانگ * از ترک و تجرید کله سازد و لنگ * از کس نه پذیرد که برابر باشد نت * چه بخرد ار چه طسوج و چه دانگ

دل پرسی - حال پرسی مح صبحی ؎ غم نمیبود از ملامت گر بدل پرسی ترا * سوی ما همچون غم خود رسم بیبود آمدن -

دل دل و دل دل کردن - اضطراب و بیقراری کردن مح صائب ؎ کی بدست سنبل فردوس دل خواهیم داد * ما که در سودای زلف یار دل دل میکنیم * سنجر کاشی ؎ دنبال چشم او دل دل کرده میروم * وز گریه راه را همه گل کرده میروم * -

دَلَه بفتحتین روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند و نام زن حیله گر یحیی کاشی در صفت زن محتاله گوید ؎ دهر زمکرش دل پر ناله * هر سر مویش دله محتاله * -

دل و دیدن - عاشق شدن مح جلال اسیر ؎ تمسکل که در قلمرو هستی بهم رسد * آسایشی که در قدم دل و دیدگی است * و طمع کردن نیز هم ؎ دل و دیده و چشم ندیده داری * ز آرزوی طمع درگذار خجلت باش -

دل در گریبان فگندن - زنان ولایت بهت رفع بدخولی دل گوسفند در گریبان اطفال اندازند و این از عقیده ایست مح مخلص کاشی ؎ طفلی که بدخولی کند از مهر سوز و دایه اش * دل در گریبانش فگن شاید که تیمارش کنند * -

دل دادن - بچهار معنی مستعمل است اول دلیر ساختن مح ظهوری ؎ عشق گر دل دهد کبوتر را * جگر از سینه عقاب کشد * دوم استماله کردن مح رضی دانش ؎ روی خندان طبیبان دل دهد بیمار را * باغبان بگشاند ابرو چین که بیمار دلم * سیوم عاشق شدن و گرم الفت گردیدن مح ظهوری ؎ تا ر دندهی که بتواند ره و دید * تا دل ندهی که بتواند دل داد چهارم اجازت دل دادن در کاری مح سراجای نقاش ؎ زد و ستیش دلم چون دهد که روتابم * که هر گهم نگه گشت و از تغافل سوخت * دل آمدن هم باین معنی است مح سنجر کاشی ؎ با لب آماده فریاد هر شب بر درت * آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم * سالک یزدی ؎ نباشد و در گر قاصد جواب نامه دیر آرد * کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد * -

دل کردن - رغبت کردن مح محسن تاثیر ؎ جائی بدل نشیمنی آنجا ندیده است * کی دل کند خدنگ تو کز دل گذر کند * -

دل فروگیر - مکانی که دل در آنجا قرار گیرد مح حاجی محمد جان قدسی ؎ تماشای خیال تو هر جائی نیست * دل فروگیر تر از گوشه کاشانه چشم -

دل و اپسی - علاقه دل چون کسی سفر کند و پابند محبت عیال و اطفال باشد گویند میروم لیکن دل و اپسی دارم و از ین رو بیقرارم مح صائب ؎ چه فارغند ز دل و اپسی عزیزانی * که دل بعشوه دنیای بیوفا نه نهند * -

تناظر دال از منظر میم

دم بستن - خاموش شدن مح شفائی در هجو جمعی گوید ؎ دم بسته اند گر بکنم شان نوازشی * بی زخمه ام سرود نخیزد ز چار شان * واله هروی ؎ دیده را از مژگان زبان است و نگه عرض نیاز نیستم از گفتگو خاموش اگر دم بسته ام * -

دم - معروف بمعنی وقت نیز آرند مح محسن تاثیر گوید ؎ دم رفو نگردد چون بزخم کاریِ ما ٭ بجای رشته نگردد بچشم سوزنِ آب ٭ ازین دو دم شام و دم صبح نیز گویند هم ازدست ؎ تا باد رخی کشته چراغ دل تاثیر ٭ پای کمی از صبح ندارد دمِ شامش ٭ واله هروی ؎ ازدست بزد من دم مسیحا برعشه ماند ٭ در آستین حادثهٔ روزگار دست

دم خود بکسی سپردن - درحالت نزع راز خود باو سپردن و قایم مقام خود کردن مح غزالی مشهدی ؎ آنها که چون مسیحا راه لقا سپردند ٭ لب از سخن چو بستند دم را بجا سپردند ٭ سالک یزدی ؎ صورتی را که نگاریم باو جان نخشد ٭ دم سپرده است مسیحا بدم تیشهٔ ما ٭ عطای حکیم ؎ چون دم خود هرکسی سپرد به پیری ٭ ما دم خود را به پیر جام سپردیم مِنہ۔

دم تسلیم - وقت مردن و جان سپردن مح سنده رآب گردش گذشت مِنہ۔

دم گاو از سینه رستن - باول مضموم دُم گاو بر سینه بستن هنگامه گیران و مسخرگان ایران مح شفائی ؎ آن گاو دُم از سینه برون رسته که می برد ٭ جدّت بدرِ خانهٔ یاران بکجا رفت۔

دم نرم داشتن - باندک گرمی حریف از جا رفتن سعید اشرف ؎ باجوهر فردی اند هرچند ولیک ٭ چون خنجر مومین دمِ نرمی دارند

دماغ شستن - پاک کردن دماغ از وسواس لغت خان عالی ؎ شسته است ابر چهرهٔ گلهای باغ را ٭ گویک سبوی می که بشوییم داغ را

دماغ آرایش دادن - ساز کردن دماغ واله هروی ؎ زنشئهٔ دماغی دادم آرایش که درستی ٭ دهان بلخست از خمیازهٔ آن نشاهٔ افیون را مِنہ۔

دم و دود - نشان و اثر گویند فلان دم و دودی ندارد و ازانجا دم و دودی بر نخاست مح سالک یزدی ؎ ندارد هرکه در سر آتشِ عشق ٭ چو بینا کو دم و دودی ندارد ٭ و دود و دم هم آمده طغرا ؎ در آتشم فگنده که بی دود و دم نشین ٭ غم بر دلم گذاشت که رو بر الم نشین ٭ حیائی گیلانی ؎ آن تازه گلِ باغ رسالت که ز بویش ٭ در عالمِ جان دود و دم صیف و شتا نیست از اصفهانی مسموع شد که دم و دود سامان ضیافت را هم گویند سعید اشرف در تعریف غلیان گوید ؎ رفیق و زاد یاران مسافر ٭ دم و دودِ حریفانِ معاشر ٭ -

دم ریختن - بر رو خوابیده که در تازی منکوس گویند فوقی ؎ بگلشن عبرتی غنچه خفته ام امّا ٭ کسی نچیده گلی از حدیقهٔ دمِ رُم ٭ ایضاً ؎ چه گلها که می چینیم از باغ عیش ٭ دمی کان پسر را دمر می کنم ٭

دمیدن - معروف تخصیص استعمال آن بیخ جا مثل صبح و سبزه دلی و کرنا و باد در مشک خلاف تتبع است بل بهر دو آن عام است چنانچه اساتذه آورده اند شفیع اثر ؎ تا عرض حال خویش کند مطلعی دمید ٭ آشفته همچو سنبل آه از دلِ فگار ٭ وله ؎ چو خطِ یار دمد درسِ عشق تعطیل است ٭ مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار ٭ طالب کلیم ؎ مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح ٭ همیشه تا که بیاید چراغ بیش از شام ٭ وله ؎ چنین که تخم به تعجیل میدمد از خاک ٭ فریب دانه ازین وا که نخورد شکار ٭ شانی تکلو ؎ کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ٭ طور عشق است و کلیمش منِ غمناک آنجا ٭ افسون دمیدن معروفست -

دم زدن - سخن گفتن مح کاتبی ؎ هیچکس یکسر مو از دهنت آگه نیست ٭ دم ازانجا نتوان زد که سخن را ره نیست ٭ و خاموش بودن مح صائبا ؎ هرکه چون صائب دلش گوهر شناس وقت شد ٭ دم زدن را عمر جاوید آن تصور میکند مِنہ۔

دماغ گرفتن - مرادف آمدن به بینی گرفتن و آن گذشت ظهوری

۵ آنانکه خونبهت کاکل گرفته اند ÷ در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند

تناظر دال از منظر نون

دبنه گداز - چون خواهند کسی را هلاک کنند بنام او سوزن بسیار در دبنه خلانند و افسون خوانند و در زیر آن آتش بر کنند وقتی که تمام گداخته شود شخص مذکور زار و نزار شده هلاک گردد ج سند در آتش تماج گذشت -

دندان بفارسی نهادن و گذاشتن - فهمیدن حرف و قبول کردن آن مح مرزا صائبا ۵ نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد ÷ گر ز قند فارسی سازم جهان را پرشکر ÷ سید اشرف ۵ خوانی کشیده ام ز سخنهای بامزه ÷ دندان بفارسی بنگذاری چه فائده ÷ ماخذ فارسی بفهمیدن ترکست که آنها غیر زبان ترکی نداننتم خیانچه کلیم گوید ۵ بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسد ÷ ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند ÷ -

دنباله آهنگ کشیدن - شد و مد بلند کشیدن و نکشان مح میر صیدی ۵ بی تو بلبل میکشد دنباله آهنگ مرا ÷ بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا ÷ -

دندان - معروفست و بوسه مح باقر کاشی ۵ چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست ÷ گر بگیرم ز لب لعل تو دندانی چند ÷ خسروی ۵ ز لعل یار دندانی گرفتم ÷ حیاتی یافتم جانی گرفتم ÷ معانی دیگر در کتب لغت مرقوم ست از انجمله طمع و خواهش هست فغانی ۵ در آن مجلس بخیری هر کسی دندان فرو برده ÷ امید یاران لبهای شکرخند خواهد بود ÷ -

دند - باوصف معانی دیگر که در کتب لغت مذکور ست چوبی را گویند که در وقت بافتن جولاهگان از سر دانه او تار میکشند مح محتشم کاشی ۵ ندارد نخ کار پیوند من ÷ شکسته ست دندانه دند من

دندان بدندان نشستن بسته شدن دندانها باهم بزور بسیار توان کشاد مح سلیم ۵ از لبس فشرده ام بهم از جور روزگار ÷ دندان من چو بخیه بدندان نشسته ست ÷ دندان بدندان کلید شدن نیز همانست و اینحالت اکثر در غشی و صرع واقع شود وحید در صفت حداو گوید ۵ اثر کلبتین وی از صرع دید ÷ که دندان او شد بدندان کلید ÷ کلبتین بفتح کاف تازی و فتح موحده و تثنات فوقانی و سکون یای حطی مجهول و نون انبر آهنگران و مسکران و زرگران

دندان تیز برکسی داشتن - در صدد هلاک او بودن مح حسن بیگ رفیع ۵ بر من از گریه ارباب هوس ظاهر شد ÷ بر من طائفه دندان تیزی دارد عشق ÷ -

دندان بهم خوردن - حالتی هست که از سرمای شدید بهم رسد دندان بهم خوردن آن را دکدک دندان نیز گویند مرزا محمد اکبر دولت آبادی در صفت برودت هوا گوید ۵ همی جست از دل آتش شراره بهم میخورد دندان ستاره ÷ -

دندان بخیزی بند کردن - طمع و خواهش آن کردن مح حسن بیگ رفیع ۵ از عشق بناگوش تو در حلقه گوشت ÷ دندان طمع کرد گهر بند شکستیم ÷ -

دندانی کردن - شرمنده کردن مح صائبا ۵ صبح را شرم شکرخند تو دانی کرده ÷ غنچه گل بکدامین لب و دندان خندد -

دندان نمودن - خنده کردن مح میر صیدی ۵ صدف زاره لب خود بخنده نکشاید ÷ گرش تو منع کنی از نمودن دندان و اظهار عجز کردن نیز مح طغرا ۵ گر بدیجال چرخ و زمین چشم منفذ دندان نما شود ز پی عجز کنگره ÷ -

دندان زنی - برابری و خصومت کردن مح طغرا در هجو خیاط گوید ۵ بخیاط سوداگر از سوزنی هست ÷ چو بخیه دارش بدندان

زنی است ٭ سوزنی نام شاعریست معروف۔

دندان سرخ کردن — خواهش کردن مح ناظم هروی ۵ مکن چو سوخ بجو این شراب دندان سرخ ٭ که میشود رخ دین زرد و روی ایمان سرخ ٭ —

دندان رنجش — آنچه بوقت استماع سخن اول بنو عروس دهند مح سعیدا شرف ۵ چو از لب عقد مروارید راندی ٭ بدندان رنجش اول دل ستاندی ٭ —

دندان بر سر حرف و بر حرف گذاشتن — بر حرف قایم بودن مح اسمعیل ایما ۵ چون قلم محرم اسرار جهان میگردی ٭ میگذاری لب سر حرف اگر دندان را ٭ یحیی کاشی رباعی ای خواجه مبادا که بلب راه دهد ٭ کز کون دهان زهر تیش گوز جهد ٭ چون بر سر حرف هم گذارد دندان ٭ دندان باید که بر سر حرف نهد ٭ بعضی گویند که بر سر حرف خود قایم بود درست بلی این شعر محسن تاثیر ۵ گشته از روسیاهی منکر ایمان چرا ٭ میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا ٭ مصدق میتواند شد ٭ —

دندان بر سر دندان نهادن — کنایه از تحمل کردن نا ملائم مح سنجر کاشی ۵ دل که بار آسمان نا برده را بر جان نهاد ٭ فرصتش باد اکه دندان بر سر دندان نهاد ٭ —

دندان بدندان زدن — کنایه از دریغ و افسوس است مح طالب آملی ۵ تا بکام غیر دیدم لعل یار ٭ چون گهر دندان بدندان میزنم ٭ —

دنگ — باول مفتوح صدائی که از بر هم خوردن سنگ امثال آن پدید آید مح باقر کاشی ۵ در جنون عاشقی دیوانه را دنگی بس است ٭ خاطر شوریده غوغا بهم تا بد بیش ازین ٭ دلنشانه نقطه پرگار نرنج زلالی ۵ تو نه مانند دنگ مز چو پرکار ٭ بگردت بی سر و پای کریم

دندان از چیزی کندن — بفتح کاف تازی ترک آن کردن مح یحیی کاشی ۵ چون کنم از دل خونین دندان ٭ که بیاقوت لبش همرنگ است ٭ —

تناظر دال از منظر واو

دواندن — خجل کردن مح مخلص کاشی ۵ ز لطف مردم اگر بر نظر نشانندت ٭ مروز جای که چون اشک می دوانندت ٭

دوالک بازی — مکاری و حیالی و مرادف تسمه بازی که گذشت مرزا جلالای طباطبا ۵ مشتی ابله دل دوالک باز ٭ آستین کج نهان دست دراز ٭ —

دوات اشوب میلی — که لیقه دوات بدان بر هم زنند و بتازی محراکش خوانند ٭ —

دوبرجی — کبوترے که در یک برج قرار نگیرد مح یحیی کاشی در تعریف دولتخانه گوید ۵ کشد سوی خود برج ازین منزلم ٭ دوبرجی شده چون کبوتر دلم ٭ دوبامه نیز گویند سنجر کاشی ۵ جائی نمیروم ز در و بام این حرم ٭ نی زان کبوترانِ دو رنگ دو بامه ام ٭ دوبرجی بمجاز شخص هرزه گرد را گویند مح سعید اشرف ۵ ز حسن خادم هندی دکرجی شده چشم تماشائی دوبرجی ٭ وحید ۵ دل از غم آن بت دوبرجی ٭ سوراخ بود چو نان کرجی ٭ و باصطلاح لوطیان شخصیکه امرد باره و زن باره باشد نیز مح سند در لفظ خرجی گذشت ٭ —

دو بر هم زنی — بسعایت و غمازی میان دو کس نزاع انداختن مح شفیع اثر ۵ شیوهٔ صلح و صفا کار دو بر هم زن نیست ٭ همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح ٭ —

دو بحر زدن — شعر ذو بحرین گفتن که از صنائع شاعریست

دود کردن — ظهور کردن شاعر گوید ۵ از کلاه نمدی دود کند

انگر عشق ❊ این نه عود لیست که در مجمر افسر سوزد ❊ -

دود دل خالی کردن - درد دل ظاهر کردن مح محسن تاثیر ❁ پر ز دست خویش چون غلیان کدورت میکشم ❊ همدمی کو تا نخود دود دلی خالی کنم ❊ -

دود مشعل - نوعی از خربزه و کنایه از اسباب حشمت و جاه نیز مثال معنی اول محسن تاثیر در صفت اقسام خربزه نیز گوید ❁ بی دولتیش شود متجلی ❊ هر کس که نخورده دود مشعل ❊ مثال معنی دوم سعید اشرف ❁ پیر سی آخر بدولت گر کنی تحصیل علم ❊ از ترقی دود مشعل میشود دود چراغ ❊ -

دود چراغ - محنتی که در تحصیل علم کشند سند بالا گذشت و نیز قسمی از خربزه محسن تاثیر ❁ تا دود چراغ او نخوردی ❊ دانا نشوی بی بخبر دی ❊

دودستی در آویختن - کنایه از نهایت بی تکلفی مح واله هروی ❁ گو شانه زبان باز کش و باد صبا پای ❊ کان زلف بآن روی در آویخت دودستی ❊ دو دست گرفتن نیز خان خالص ❁ جز چاک پیرهن که دو دستش گرفته است ❊ دست کسی بگوی گریبان نمیرسد ❊ -

دوری دوستی - سرگرم محبت کردن در دوری مح شفیع اثر ❁ صلح و صفا نتیجهٔ دوری دوستی است ❊ از مهر در مقابله مه را رسد ضیا ❊ -

دوتیغه باز - بهادر جنگ بسیار تلاش کن طالب آملی ❁ گزیده ناوک مقراضهٔ چهار پرش ❊ که با دو شاخهٔ پیکان چو دو الفقار افتاد ❊ بسینهٔ صف اعدا که خیل مور انند ❊ دوتیغه باز چو لوک زبان مار افتاد ❊ -

دودکش - روزنی که برای دود در حمام سازند و این از فارسی ساختهٔ اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی برآوردن است چنانکه شفائی گوید رباعی ای بینی تو دودکش شعله تیز ❊ دی خاریشت تو نیز بچو ز دست آویز ❊ از جملهٔ هجوم پس بینی بگریز ❊ بر خیز ز پشت کوه بینی برخیز ❊ طغرا ❁ کرد ز خط پشت کرم لعل می آلود را ❊ دودکش لاله ساخت غنچهٔ بید و در ا ❊ ازین عالم است دهانهٔ بخاری در روزن گلخن طالب آملی ❁ جان کرده سیه لب حسودت ❊ چون دود دهانهٔ بخاری ❊ ایضا له ❁ نفسی نیست که چون شعله ز دود دل خویش ❊ سرمه در دیدهٔ روزن بکشم گلخن را ❊ -

دوسری - کرباسی که بر روی محمل کشند از عالم غلاف محسن تاثیر ❁ زان دو ابرو است عیان نرگس آن شوخ بر نگاه محمل لیلی محجوب بزیر دوسری ❊ و قسمی از خیمه نیز مح شفیع اثر ❁ دشمن جان ترا غرض بیابان فناست ❊ دائم از نیزهٔ زهر ش دوسری به سر پاست ❊

دور افتاده - معروف و کسی که فهم سخن خوب نکند یعنی از ادراک دور افتاده ام ابراهیم جاهی ❁ کرده ام رو چو خورشید تر النسبت باه ❊ که او یت که البیا دور افتاده ام

دوشاب دلی - هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زبان باردار مح خان خالص ❁ عیش خود را تلخ دارد عاشق دوشاب دل ❊ خوش نیاید این شکر شیرینی از خسرو مرا سلیم ❁ گهی می خنگ میخواهد گهی عود ❊ بلی انگور هم دوشاب دل بود

دوش زدن - کنایه از آگاه کردن سلیم ❁ زاهد چو حرف توبه خود میزند سلیم ❊ هر دم سبوی باده بمن دوش میزند ❊ برابری کردن نیز خان خالص ❁ هر رند تنک می بسبو دوش نمیزد ❊ میخانه ازین پیش نظام و نسقی داشت ❊ -

دوستکانی - پیاله خود بدیگرے تواضع کردن و مرادف جا کردن و آن گذشت زلالی در شعله دیدار گوید ❁ چشم نرگس ناتوانی میدهد ❊ داغ لاله دوستکانی میدهد ❊

دورکسی گردیدن - مراد ف گرد کسی گردیدن محسن تاثیر ۵ دوراو میگردم و از سر مراد امیکند * چون توان کردن بلی دور این تقاضا میکند *-

دوش خوردن - مرادف پهلو خوردن و آن گذشت ظهوری رباعی ایوان تو کز عرش سزد تمثیلش * گردید علو آسمان تحویلش * گاهی که کند باه تهی پهلوئی * زانست که خورده دوشی از قندیلش -

دو طلب کردن - دعوی سرانجام کاری کردن از عالم بیره برداشتن ہند محمد محسن تاثیر ۵ دو طلب کرده سر شکم که با آن کور بسد همتی بسته نگاهم که با آن رو برسد *-

دوگانه - معروف و توام نیز ح طالب آملی ۵ با گل دوگانه زاده ام از مادر بهار * خارم ولی نه رهگذر گلستانیم -

دولت خوابیده - مقابل دولت بیدار که آن معروفست مرزا صائبا ۵ زجرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن * دو چشم دولت خوابیده را بیدار میسازد

دولاب گردانی - از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و بدیگری دادن و باین رد و بدل مدار گذرانیدن محمد سعید اشرف ۵ سبحه گردانی هنگام پریشانی کند * زاهد از بیجایگی دولاب گردانی کند * وله ۵ آب و رنگ چهره اش تا رفته بند و گرد رو * حسنش از بیجایگی دولاب گردانی کند * دولاب نیز گویند مدار فلانه بدولاب میگذرد. مرزا صائبا ۵ خانه آباد بمعاری سیلاب کنند * تاجری را که بدولاب دکان میگردد * دولابی صاحب این عمل است ظهوری ۵ می ستاند از جگر خون و بداماں میدهد * سرخ رویها بمین چشم دولابیم هست *-

دوک - معروف و یکی از آوزار ابریشم تاب و ابریشم تاب است و آن آهنی باشد یا چوبی مستطیل که در زیر آن چوبی دیگر نصب کنند و آن آهن یا چوب را بدو دست گردانند تا ابریشم و پشم تاب خورده و تافته گردد

سیفی در تعریف ابریشم تاب گوید ۵ ای خوش آمده که بیاوردم از حلق چو دوک * کف زند برهم و در چرخ در آید بشتاب * و حسینی ۵ بدست عالم افتاده است از و سر رشته کاری * که شبها پاس دارد گرگ دوک و پشم چوپان را *-

دو نیابد - دعای بد است یعنی مجال و طاقت نیابد و نقش براد ننشیند محمد محسن تاثیر ۵ چنین که خصم بجا در مقام کجبازیست یقین که چون خر طنبور دو نمی یابد *...

دول - بضم و واو مجهول نیز کشتی ح مومن استرابادی ۵ کشتی صبر چو طوفان فراق تو کشید * دول در باخته و لنگر و سکانش بنشست

دو دول - آه وحید ۵ ز رسوائی دلم جمعیت در محشر اگر جوید که از دو دول من صبح محشر شام میگردد *

دو نیم قربت باقی - در جائی گویند که شخصی با وصف حصول مقصود از سر آن نشود و دست بر ندارد منشا آنکه سه کس رفیق باهم بسفر بودند شخصی کاسهٔ ماست برای آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند هر یکی سه قربت از ان بسر کشد اگر باقی ماند باز دوره از سر گیرند یکی از ان ۳ تن که ابتدا بخوردن کرد تمامش به نیم قربت در کشید و گفت دو نیم قربت از من باقیست از ان باز مثل شد محمد سعید اشرف رباعی تا بزم طرب ناز و نعیمش باقیست * خرم دل عاشقی که بیمش باقیست * لب بر لب یار و دیده اش پُر خون است * پیمانه همان دو قربت و نیمش باقیست *—

دوچار شدن و دوچار افتادن - معروف اول مشهور است دوم فغانی راست ۵ خیال مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم * اگر ناگه دوچار افتم شبی در گشت مهتابت

دویدن چشم - بسیار نگاه کردن در تجسس خبری سعید اشرف

ع لسبکه چشم میدود بر جام و ساغر می نهد ❊ دیده ام را موج می زنجیر برپا چون حباب ❊ —

تناظر دال از منظر تا

ده می بینی و فرسنگ می پرسی — یعنی آنچه در پیش نظر نیست تفحص آن میکنی در مقام تجهیل گویند مح ابراهیم ادهم ع ز شور عشق آگاهی و از فرسنگ می پرسی ❊ چه حالست این که ده می بینی و فرسنگ می پرسی ❊ لمولفه رباعی از سیرت نواب مرا میپرسی ❊ داند همه کس تو از کجا می پرسی ❊ دانی که لئیم است و خسیس است و بخیل ❊ بینی ده و فرسنگ چرا می پرسی ❊

دهن خوانی — الزام دادن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید ع عشق مرا چه غم ز دهن خوانی رقیب ❊ سیمای آتش از دم حلم او نشکند ❊ —

دهن فرنگ — سنگی است که در دوای چشم بکار آید و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ گویند ❊ میر آلهی همدانی ع هم مس یار است و هم طلا یار ❊ طبع دهن فرنگ دارد ❊ —

دهن تیغ — دم تیغ مرزا صائبا ع سهل شمار عدو را که بکرر در رزم ❊ دهن تیغ من از آب روان ریخته است ❊ یحیی کاشی ع تن میدهیم در دهن تیغ بیدریغ ❊ زان بیشتر که طعمهٔ زاغ و زغن شویم ❊ روی تیغ هم گویند — ر ❊ —

ده دهی و دهی — زر رایج کامل عیار در هند باره بانی گویند از آئین اکبری معلوم شد و مجد الدین علی قوسی نوشته زری که ده مثقال آن در کوره بزند از غایت پاکی مطلقا از آن کم نشود و همان ده مثقال برآید حاجی محمد جان قدسی ع بر عیار من نظر کن با حریفانم مسنج ❊ قلب ده پنجی نسنجد کس تیقد ده دهی ❊ حیاتی گیلانی ع همه در دل انش زر ست دهی ❊ همه در کیسه اش نقود عیار ❊

ده پنجی — زر کم عیار بسیار غش سند بالا گذشت ❊ —

دهلو — دهلی که آن شهریست معروف پای تخت سلاطین هندوستان ع سر بری که شیرین و خسرو زدند ❊ زد ارای شروان و دهلو زدند ❊

تناظر دال از منظر یای حطی

دیده نازک کردن — بامعان نظر دیدن مح طالب آملی ع من ندانم گر خویش تو صاحب نظری ❊ دیده نازک کن و بنگر که همانا خادم ❊ —

دیدار بینی — عشق بازی دو نوع است یکی دیدار بینی که آن پاکبازی است و دوم هرزه کاری که آن بر هر تر و خشک زدن است باصطلاح لوطیان قسم ثانی را کار و مطلع گویند مح سعید اشرف ع پای نسبت عالم سفلی بعلوی کی رسد ❊ هرزه کاری دیگر و دیدار بینی دیگر است ❊ —

دیدن کردن — بملاقات رفتن مح مخلص کاشی ع فغان که غمزهٔ بیباک او نداد امان ❊ که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن و دیدنی کردن بیای حطی معروف نیز اختری یزدی ع لشب جمعه کنم دیدنی دختر رز ❊ زانکه میخانه نشین در شب آدینه بود ❊

دیگر کسی چه خاک بر سر کند — یعنی چه زیاده ازین سعی تلاش کند مح مرزا جلال اسیر ع گشتم غبار و از سر کویش نمیروم ❊ دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی ❊

دیل بلمز — بکسر دال مهمله و یای حطی و چهارم موحده و آخر زای معجمه عبارت ترکیست یعنی زبان نمی داند دیل زبان و بلمز نمیداند و مز علامت نفی مضارع است مخلص کاشی ع خاطر نشان نمیشود او را نگاه عجز ❊ از ترک دیل بلمز چشمش حذر کنید ❊ —

دیوار گوش دارد — مبالغه است در حفظ راز محسن تاثیر ع

حفظ زبان ز صاحب دولت بود ضرور ❊ دیوار گوش دارد اگر در کشوده است ❊ —

دیوزده — کسی که آسیب دیوش رسیده باشد طغرا ❊ مستم گر شحنه مخور غم که چون گرفت ❊ انکار کن که دیوزده را جنون گرفت

دیده گرم کردن — مرادف چشم گرم کردن که کنایه است از یک چشم خواب ❊ مح فغانی ❊ شبها منم ز دوری تو تا روز روز و آه سحر نگرده گرم دیدهٔ بیدار اندکی ❊ —

دیگ بربار کردن — بر دیگدان نهادن دیگ جهت طبخ طعام مح خان خالص ❊ آتش بلبل را به پیش گل همانا می بزد لاله را دیدیم دیگی در چمن بربار داشت ❊ —

دیگ جوش — طعام پختن برای فقرا مح طغرا ❊ لبکه سیل گریه ام آشوب دریا میشود ❊ دیگ جوشی میکند گر از سرش وا میشود جو باد در تعریف کوه پر پنجال گوید ❊ سلامت تا نسیم این ره سپار ز لاله دیگ جوشی نذر دارد ❊ —

دیدن دیوانه ماه نو — بجوش آمدن جنون دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد مح سلیم ❊ از آن مجنون شود از دیدن ماه نو آشفته ❊ که می بیند بدست دیگری خلخال لیلی را ❊ شاپور ❊ ز ابروی کجش من انچه دیدم ❊ که دیوانه نه بیند از مه نو ❊ —

دیوار بلند — موقوف کنایه از دولتمندی مح سالک یزدی ❊ یک برگ ز صد باغ ندیدیم و گذشتیم ❊ از کوتهی همت دیوار بلندان

دیوار کسی کوتاه دیدن — کنایه از عاجز و زبون دیدن مح امیر شاهی ❊ غمت صد رخنه در جان کرد ما را ❊ مگر دیوار ما کوتاه دیدی ❊ —

دیوان — چند معنی دارد اول: داد و فریاد و ماجرا شاکی تکلو ❊ بسوختی دل خود ز استماع کشتن ما ❊ ترا که گفت که دیوانی اینچنین خوش پرس ❊ میرزا صائب ❊ دیوان عاشقان لقیامت نمیکشد ❊ ایام خط تلافی بیداد میکند ❊ دوم دار العداله شاکی تکلو ❊ من این کینی که از رشک رقیبانت بدل دارم ❊ نخواهم جز بدیوان جزا از دل بدر کردن ❊ سیوم کتاب شعر شاعر و آن مشهور است چهارم صاحب مسند مومن استرابادی ❊ ایکه القاب همایون از خدای ذو الجلال ❊ بادشاه و خسرو خاقان دیوان یافته ❊ و آنرا صاحب دیوان نیز گویند شفیع اثر ❊ صاحب دیوان علی بن ابی طالب که هست ❊ خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان ❊ میر دیوان نائب و پیشکار مح حاجی محمد جان قدسی ❊ چون سلیمان خواهمت شاها که ارباب نظر ❊ بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یافته ❊ —

تناظر ذال معجمه از منظر واو

ذو الفقار — نام شمشیر حضرت شاه نجف بدین معنی معروف و نام قنادئی مشهور میر نجات ❊ حلوای صلح غمزهٔ خنجر گذار بود قنادئی محله با ذو الفقار بود ❊ —

تناظر ذال معجمه از منظر ها

ذهن کشتی — بجا ماندن کشتی بسبب نبودن باد مح چنانکه محمد علی ماهر در مناظرهٔ شعر خواجهٔ شیراز با طاهری نام شاعری نوشته ❊ در اصطلاح بی بادکشتی است ذهن یعنی ❊ چون ذهن تو معطل ادراک اشعار ❊ محسن تاثیر ❊ دلیل بود طپیدن بوصل دلبر ما ❊ چو ذهن کشتی ما سخت خورد لنگر ما ❊

ذهن دریا — گرداب است و قعر دریا مح اشرف ❊ ز بر هم خوردگیها ناشکیبا ❊ گرفته خاطرش چون ذهن دریا ❊ ذهن بمعنی ته و باطن نیز آرند اشرف ❊ لبسان آینه از ساده لوحیم چیزی ❊ بذهن نیست مرا هر چه هست در دهن است ❊ —

تناظر رای مهمله از منظر الف

راستخانه - کسیکه راست و درست باشد ج مرزا صائب؎ از خم
کجرو است چه غم راستخانه را٭ تیر کج است آیهٔ رحمت نشانه را٭ ناظم
هروی؎ گجها شدند ز شرعت راستخانه٭ کمانها تیر آمد بر نشانه٭
راحتی طشت جای ضرور رسند آن در دار الحدث گذشت و هم
چراغیست که پایها دارد و آنرا چراغپایه راحتی گویند مح-
راز دل کردن - ظاهر کردن راز دل باقر کاشی؎ برین
شبی نمی گذرد کز جفای تو٭ تا روز راز دل کنم با خدای خود٭ -
رام رنگی - بهر دو رای مهمله لفظ هندیست جهانگیر بادشاه
شراب را بدین نام خوانده طالب آملی؎ نه ایم منکر صهبا ولیک
می گوئیم٭ که رام رنگی ما نشاه دگر دارد٭ -
رانکی - یاردم مح شاعر در هجو گوید؎ همه برابر چو کشیدی
شلف٭ رانکی اشتر خورده علف٭ -
زن بدکار ۱۲
راه خوردن - قطع کردن راه بسرعت از قبیل طی الارض مح
ظهوری در صفت اسپ گوید رباعی - این رخش که مثلش نجهد
برق جهان٭ چون صیت شهنشاه دود گرد جهان٭ بر مائده
طی مکان مهمان هست در راه خوری نقش سمش گشته دهان٭ -
راه بسر کسی بردن - بسر وقت او رسیدن میر نجات؎
غیر داغی جنون ز گمنامی٭ که دگر راه می برد بسرم٭ -
راه نشین - کنایه از گدای بنجان دمان که بر سر راه نشسته گدائی
کند ج میر آلهی رباعی - دلخواه که هست ماه خرگاه نشین٭ خورشید
بود بکوی او راه نشین٭ از دیدهٔ من برون نخواهد رفتن٭ کو شاه
منست و چشم من شاه نشین -
راه روشن کردن - راه نمودن میر فصیحی؎ بر گلو از
طوق راه تیغ روشن می کنم٭ قمری این گلستانم قابل بسمل منم -

راه کور - باضافت توصیفی راه غیر مسلوک مرزا صائب؎ بی نحتی
ایام بصیرت نتوان یافت٭ کور ست همان ره که لکد کوب نباشد -
راه دادن فال - حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم
کردن مح حاجی محمد جان قدسی؎ راهم دهد چو فال برفتن ز دوستی
با هر که مشورت کنم از اهل این دیار٭ -
راه دریا قفل بودن - عبارتست از غیر موسم سفر دریا که آن
هنگام سیل و طوفان است مح محسن تاثیر؎ تا در میکده باز است بسجده
نزدم٭ از ره خشک روم چون ره دریا قفل است٭ آنرا قفل شدن
دریا نیز گویند هم اوراست؎ قفل گردیدن دریاست نظر بستن ما٭
مژه برهم زدنم بال و پر طوفان است٭ سیفی در صفت قفل ساز گوید؎
راه مردم بست از قفل تو سیل اشک ما٭ هر کجا شد قفل دریا نیست امکان
گذر٭ قفل در راه بودن مطلق بند بودن راه است مح طغرا؎
خضر جو وید که قفل است در رهم ز رفیق٭ کلید تفرقه بر بسته بیابان زرد
راه حسن کوچه چپ زدم و صاف گذشتم - در جائی گویند
که در راه رفتها چون مخلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده
بگذرند یعنی عیاری کردیم و از شر مخل وارستیم مح حسن نام عیاریست
که چپ دست بوده مح٭ -
راهِ دو دیده - بالاضافه کنایه از سعی و تلاش بیفائده چون کسی بسفر
رود و بی نیل مقصود برگردد از وی پرسند سفر چه فائده داد گوید راه
دو دیده یعنی منازل طی کرده اصل مثل آنکه امردی کون میداد و از
وجه کون هر چه حاصل میکرد بر فقرا قسمت می نمود چون ریشش
همگیر شد دزدی پیشه کرد بدستور آنچه بدستش می افتاد بیش فقرا میکشد
روزی از آخوند ظریف مسأله پرسید آخوند گفت ثواب گناه برابر آمده
راه دو دیده و کون دریده بتو ماند مح محسن تاثیر؎ مشتاق ترا ساغر
می آه کشیده است٭ مجنون ترا سود سفر راهِ دو دیده است٭ -

راست پا آمدن - از جائی بجائی آمدن بے تاخیر در راه مح کمال خجند ؎ در چمن می رفت ذکر قامت دلدار ما ٭ سرو دامن برزد و آمد به بستان پا بپا

راه پیش گذاشتن - رہنمائی کردن مرزا صائب ؎ گر آوارگی راهی گذارد پیش من ورنه ٭ چنان خود را نگردم گم که خضرم رہنمون گردد

راه از پیش پا برداشتن - کنایه از ترک تردد و تلاش کردن مح اسمعیل ایما ؎ خویش را مرده در جهان انگار ٭ راه از پیش پای خود بردار

راه بریده - بالاضافه راهی که بسبب بی‌ہنری قطاع الطریق بغیر مسلوک بود مح مرزا صائب ؎ در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز ٭ شمشیر تو آسوده‌تر از راه بریده است ٭ —

راه به لبست آمدن - بند شدن راه مح جلالای یقین کاشی ؎ تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است ٭ راه اندیشهٔ اغیار به لبست آمده است ٭ —

راه کوه رفتن - عمل لواطه کردن مح سعید اشرف ؎ سخن بگریست تحسین سخندان چهره آرایش ٭ ز راه کوه رفتن باشد اول دخل بیجا لیش ٭ سلیم در ہجو راه کشمیر گوید ؎ بسی کس را جهان زین تنگ جاده ٭ ز راه کوه رفتن توبه داده ٭ این عمل را راه تا پای کوهی هم گویند مح کوه باصطلاح شعرا سرین است طغرا ؎ مشکین ہمای کاکل او در خطای حسن ٭ آہو صفت ز کوه کمر آب میخورد ٭ محتشم کاشی ؎ گر چه میگویم و غیرت بدہن میزندم ٭ کوه سیم از کمر و خیمه زنگ از تنگ ...

زرا ایج زر - لیست که در دارالضرب مسکوک شده باشد و خارج مقابل آن که کم عیار و قلب باشد مح میر نجات ؎ بی اصول قدمش سکهٔ رایج نزنی ٭ خارجی واقف دم باش که خارج نزنی ٭ —

راه راه - چیز مخطط معروف برابر ار گویند جامه و قبای راه راه و چیت راه راه مح سعید اشرف ؎ شد از خون راه راه

آخر تن خاکستری پوشم ٭ شهیدان را لباس کربلائی این چنین باید ٭

راه دیوار کردن - بند کردن راه واله ہروی ؎ آه سردی کرده ام راه نفس را پیشتر ٭ معصیت هر چند راه توبه را دیوار کرد ٭ —

تناظر را از منظر بای موحده

رباعی خواندن - ضابطه است که کہنه سوار چون بر سر کشتی گیری آید رباعی لشید و مد خواند مح میر نجات ؎ چون رباعیش بمیدان فصاحت سر شد ٭ خضر گوئی که نصیحت گر اسکندر شد —

رباط شور - نام رباطی است نزدیک نجف معلی مح زکی ندیم ؎ رباعی آدم موسی و طور دشت نجف است ٭ خورشید فروغ نور دشت نجف است ٭ آبی که به خضر عمر جاویدان داد ٭ آن آب رباط شور دشت نجف است ٭

تناظر را از منظر خای معجمه

رخت سلامی و رخت سلام علیک - لباسی که برای رفتن دربار پوشند مح عالی در مفرح القلوب گوید فقره رخت سلام علیک پوشیده لطمطراق هر چه تمام ترنجانهٔ آن گرسنه چشم در آید ٭ —

رخنهٔ شمشیر - کنایه از چاک زخم و بزعم بعضی دندانهٔ شمشیر الاول هو الاصح سلیم ؎ محبت مینماید از طلسم خود مرا راهی ٭ که بوی خون ازان چون رخنهٔ شمشیر می آید —

رخ کسی بردن - کنایه از آبروی او ریختن خواجه حافظ شیراز ؎ راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد ٭ رخ ما سنبل آن سرو سہی بالا برد ٭ —

تناظر را از منظر دال مہمله

رده - رسته وصف وحید ؎ شده لبسکه لشکر کشیده رده ٭ ز آہن چو سوہان زمین آجده ٭ —

تناظر را از منظر سین

رستم یکدست - نام پهلوانی هست ورای رستم زال و آن یکدست از مادر زاده بود مح طغرا ه درجدل هیچ کم از رستم یکدست نبود شانه چون دررهٔ زلفش بدلم گشت دوچار +

رستم برف - از برف صورت پهلوانی سازند که آن پرهیب باشد از عالم شیر برفش مح سلطان علی بیگ رهی ه بیمی از زال فلک نیست رهی عاشق را ۂ طفل باشد که کند واهمه از رستم برف +

رستاق و روستاق - معرب روستا و رساتیق جمع یعنی قریات نواحی شهر فوقی یزدی در صفت یزد گوید ه بر ستاقش اگر از پای مغنی سیر فرمائی ٭ ببینی صورت عشرت ز هر شاخ گلستانش مومن استرابادی مه در ملک دوستی هست ولاف بی گزاف + در شهر انچه نیست درین روستاق هست ٭

رسم المهر - چیزیکه مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن مناشیر و احکام مح شفیع اثر ه دل نگردد بی نشان عشق او فرمانروا ٭ میتوان دادن برسم المهر داغش نقد جان

تناظر را از منظر شین معجمه

رشته بانگشت پیچیدن و بستن و بچیزی بستن - چون از کسی وعده گیرند نخکی بر انگشتش پیچند تا آن را دیده وعده بیاد آرند حالا مطلق بر یاد داشتن هم آرند مح شاپور ه رشتهٔ جان خود بر انگشتش ٭ از پی یادگاری پیچم ٭ صائبا ه شد پنجهٔ سیمین تو در مهد نگارین ٭ از رشتهٔ جانها که بانگشت تو بستند ٭ میرزا جلال اسیر ه شرطی نموده ام بتو یاد دست یادمن ٭ این رشته بسته هست ببال هم پرم هنوز ٭ در تازی ارتام گویند ن از ینعالم است گره به بند قبا زدن سلیم ه مانند سبحه بسکه پی وعدهٔ وصال ٭ خوبان گره زدند به بند قبای تو ٭ -

رشتهٔ خطائی - چیزیست که از برنج آس کرده در قالب ریزند از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم با نبات و بادام و پسته و عرق بید مشک و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم مح این را قسمی از زرد اگفتن برنج بر دلست مخلص کاشی ه لب پاکند عصیان آهوی غفرامست ٭ نتوان شکار کردن با رشتهٔ خطائی ٭ طغرا در قحطیه گوید فقره مستوفی گرسنه دوات چینی را ظرف مائده خواند و تار لیقه سیاه را رشتهٔ خطائی معتبر داند الخ مرزا خلیل فقره الٰہی تا بر خوان سیمین فلک هر صبح و شام رکابی زرین آفتاب از خطوط شعاعی پر از رشتهٔ خطائی هست الخ گرامی ولد قبول هم دارد ه از تار زلف خوبان چون مار میچکد زهر ٭ شیرین بچشم عاشق چون رشتهٔ خطائی هست ٭ آنرا رشتهٔ قطائف هم گویند فوقی یزدی راست رباعی آنم که بچشم پخته و خام جهان ٭ داده هست خدا قبولیم چون بریان شیرین بمذاق اختلاط یاران ٭ چون رشتهٔ قطائف بشام رمضان

رشتهٔ مریم - تار رشتهٔ مریم که آنرا مردم بتیمن می برند صائبا ه چه خشک مینری ای سوزن عیسی بزخم من ٭ رفو این دل صد چاک از رشتهٔ مریم نمیگیرد ٭ -

رشتهٔ عمر - رشتهٔ سالگره مح مرزا صائبا ه گوهر دندان پیری ریخت چون شبنم بخاک ٭ عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند ٭

رشتهٔ پیچان - همان تار پیچان که گذشت مح صائبا ه گرچه مور لاغرم صید امیدم فربه هست ٭ رشتهٔ پیچانم اما بر گهر پیچیده ام

تناظر را از منظر صاد مهمله

رصد در کاری بستن - کار را بخوبی هر چه تمام تر تمشی ساختن مح سنجر کاشی ه می توانم بست در دانائی هیات رصد ٭ فال افسر منیر زناز گردش اختر سرم ٭ ریح بستن هم بدین معنی آمده مح محسن تاثیر ه ریح در زیر زمین پیچانه بست

اختر شمار ٭ ہر کہ میگردد فروتر میتواند زیج بست ٭ ۔

تناظر را از منظر عین مہملہ

رعد ۔ معروف و سنگ رعد گلولۂ توپ کلان خ ناتقی ؎ ازان قلعۂ منزلت آسمان ٭ زحل سنگ رعد و مہ لو کمان ٭ ۔

تناظر را از منظر فا

رفتن ۔ معروف و مردن طغرا ؎ بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق ٭ این چراغیست کہ از رفتن خود آگاہ است ٭ و رفتہ مردہ ہم اوست ؎ تا نخوانندت سحر خیزان عمم از رفتنا ٭ روز و شب در تنگنای کلبہ چون طغرا مخواب ٭ بیہوش شدن و از خود رفتن نیز صائب ؎ صائب چہ رفتہ گلی از بوسہ اش بچین ٭ دائم زبانِ وصل میسّر نمیشود

رفرف ۔ معانی بسیار دارد کہ در کتب لغت مرقوم است از انجملہ بال جنبانیدن مرغ است ص میرزا صائب ؎ بیتابی کہ گذشتم من ازین وحشتگاہ ٭ رفرفِ موج مگر از سرِ دریا گذرد ٭ ولہ ؎ از جہان گذران کیست کہ آسان گذرد ٭ رفرفِ موج درین ریگ روان می ماند ٭

تناظر را از منظر قاف

رقص روانی و رقص چار پارہ و رقص ۔ ملا انواع رقص است صائب ؎ نہ تنہا میکند رقصِ روانی آب روشندل ٭ کہ سر و پای در گل ہمدرین گلزار میرقصد ٭ میرزا یحیی ؎ چار فصل می دادِ عیش را دادن ٭ یہ بست در نظر از رقص چار پارہ مرا ٭ عطاء اللہ اعجاز ہروی ؎ در علم کرشمہ رقص تلا ٭ بازیچۂ طفل مکتب اوست ٭ رقص تلّا در اصطلاح لوطیان نعوذ و حرکات جماع است مح ۔

رقعۂ مہمانی ۔ رقعہ کہ بتقریب دعوت و مہمانی باہم نویسند چنانکہ در ہند مرسوم است خان آرزو ؎ نامہ پرداختم از طفلِ سرشک ٭ لخت دل رقعۂ مہمانی بود ٭ لیکن اصطلاح اہل ہند است در اشعار شعرای ولایت دیدہ نشدہ ٭ ۔

تناظر را از منظر کاف

رکاب ۔ معروف و نوعی از پیالہ خ طغرا ؎ زان پیشتر کہ ساقیش آرد عنان بچنگ ٭ گلگون می بترک نگاہت رکاب داد ٭

رکاب دار ۔ کسیکہ رکاب گرفتہ اغنیا را بر اسپ سوار سازد چنانکہ مرسوم است طالب کلیم ؎ تا آتش کرم نی سوار است ٭ دست ہمہ کس رکابدار است ٭ و شخصی کہ انواع حلویات و لوزیات سازد سیفی در صفت رکاب دار گوید ؎ ماہ رکابدار کہ جانم خراب اوست ہر جا کہ میرود دل و جان در رکاب اوست ٭ ۔

تناظر را از منظر کاف فارسی

رگ فلان چیز ندارد ۔ یعنی استعداد آن ندارد مح حکیم عطائی ؎ اگر لیلی وش من مائلِ تسخیر میگردد ٭ رگِ مردی ندارد ہر کہ بی زنجیر میگردد ٭

رگ چیزی گرفتن ۔ زیر دست و فرمان بردار خود کردن مح ظہوری ؎ نشتر نالہ ظہوری ہمہ در سینہ شکست ٭ لب انگشت نفس تا رگِ تاثیر گرفت ٭ رگ خواب کسی گرفتن نیز از ینعالم است شفیع اثر ؎ تا گرفت است رگِ خواب دل آزاریِ من ٭ ماہ من گوش بافسانۂ بدگو نکند ٭ ۔

تناظر را از منظر نون

رندانہ کرد ۔ یعنی کار رندانہ کرد مح صائب ؎ رندانہ کرد عقل کہ از بزم دور رفت ٭ مسکین حریف شیشۂ آتش زبان نبود ۔

رنگ کردن ۔ دغا و فریب کردن زنگ بمعنی مکر و حیلہ است ج عطای حکیم ؎ بترس از خون من کین شوخ عیار ٭ بسی تیغ تبا را رنگ کردہ است ٭ ۔

رنگ زندہ ۔ رنگ سبز ناظم ہروی در تعریف عصا گوید ؎

ع زرنگِ زندہ اش فیروزہ مردہ ٭ رگِ کانِ زمردنیش خوردہ۔

رنگ لیموئی و طلائی ۔ رنگ سفید کہ بزردی زند منفید بلخی ع
چہرہ ام دور از بہار خطش ٭ شد خزان ہمچو رنگ لیموئی ٭ شاعر رباعی
ای آنکہ کسی نیست بہ نیکوئی تو ٭ عالم ہمہ مست نسترن بوئی تو ٭ صفرای
مرا شکستی از رو ترشی ٭ ای من بفدای رنگ لیموئی تو ٭ تاثیر ع
آن رنگ طلائی خطِ مشکین خواہد ٭ ہرجا گلِ جعفری بست بار یحان است ا
اطلاق آن رنگ عاشق باعتبار زردی ہست و بر رنگ معشوق
نہ باعتبار زردی ہست بل از جہت فروغ ہست کہ لازم طلاست
ازینجاست کہ مرزا صائبا در صفت چراغان گوید ع رنگ سیلاب
طلائی شدہ از نور چراغ ٭ چشمہا مشرق خورشید درخشان شدہ است

رنگ و رنگ و آب بر روی کار آوردن ۔ رونق
و بہا دادن اول معروفست دوم وحید گوید ع بلیتو مجلس لیج ہمچون
گلشن بی آب و رنگ ٭ رنگی و آبی بروی کار ما آوردہ۔

رنگ بر آب زدن و ریختن ۔ منقوبہ تازہ برانگیختن صح
مرزا صائبا ع از من مدان چون باغ اگر ہر دم برنگی میشوم ٭
نیرنگی او میزند بر آب زینسان رنگہا ٭ خان خالص ع از رنگ ہوش
دارد در شراب ناب ریخت ٭ ساقی ما باز رنگِ تازہ بر آب ریخت
رنگ ریختن بنای کاری گذاشتن وحید ع ای دل خیال دست جانان
کن کہ باغبان ٭ تو انداز غبار تو رنگ بہار ریخت ٭ بمعنی شکستن رنگ
نیز صائبا ع می چنان دشمنِ شرم ہست کہ گر سایۂ تاک ٭ بر سر حسن
فتد رنگ حیای ریزد ٭۔

رنگ گسیختن ۔ ہم بدین معنی آمدہ سعید اشرف ع تا بند از نقاب
بتِ ما گسیختہ ٭ از شرم رنگ صورت دیبا گسیختہ ٭۔

رنج باریک ۔ تب دق و آن مشہور ہست بیماری باریک ہم
گویند کمال خجند ع سر بہ بیماریِ باریک نہد آخرِ کار ٭ ہر کہ از آرزوی
موی میان تو بود ٭۔

رنگ دادن و ستاندن ۔ کنایہ از متغیر شدن رنگ بسبب
خجالت و انفعال رنگ بمعنی خجالت آمدہ لغت نوشتہ اند از لغت مستقہ
مجد الدین علی قوسی حلوم شد صائبا ع می دہد رنگی و رنگی میستاند
ہر زمان ٭ بسکہ دارد انفعال از چہرۂ دلدار گل ٭ بعد رنگ شدن
نیز ہمین معنی ہست سالکای یزدی ع تنہا نشد از لعل تو عناب بعد رنگ
در جام و سبو گشت می ناب بعد رنگ ٭۔

رنگ بر آوردن ۔ رنگ تازہ پیدا کردن صح صائبا ع از
عشق تو گردید تنِ خاکیم اکسیر ٭ از پرتو میِ جام من این رنگ بر آورد
باقر کاشی ع رسوای جہان شد تمنای تو باقر ٭ یارب چہ بلا
داشت کہ این رنگ بر آورد ٭۔

رنگ بریدن ۔ معمول رنگ رزان ہست کہ چون رنگ
زیادہ بر آنچہ مقصود ہست سیر گردد باشیای حامضہ آنرا بشویند
تا نیم رنگ گردد گویند رنگش را بریدیم صح اشرف ع نی ہمین
از تیغ رگہای شہیدان می برد ٭ رنگ خون را ہم ترش روئی جانان
می برد ٭ خان خالص ع تا تیغ بدست یار دیدہ ہست ٭ رنگ
از رخ خون من بریدہ ہست ٭۔

تناظر یار از منظرۂ او

روساختن و رو داشتن ۔ شرمندہ شدن آری از دو معنی
شرم آمدہ چنانکہ گذشت غزالی مشہدی ع ماہ صد خجالت از آن
عارض نیکو دارد ٭ پیش آن آینہ رو آینہ ہم رو دارد ٭ حکیم
شفائی ع بر تو لاف نیکوئی زدہ ہست و رو دارد ٭ کجاست
صبح کہ بر آفتاب خندہ زند ٭ حسن بیگ رفیع ع مجو حجاب از آنکہ
کہ صاف طینت نیست ٭ قفای آینہ رو ساختن ندیدہ اند ٭ آقا
شاپور ع نقابی بر رخ افگن یار گلگشت چمن بگذر ٭ کہ سنبل آتش

در تاب است و گل بسیار رو دارد ✤ رو فرمودن شرمنده کردن است طغرای ✿ روی فرموده مشک مویان را ✤ عنبرین خامهٔ ات بحسن رقم ✤ -

روّاس - بالتشدید کله فروش ص سلیم ✿ حفظ او گر شبان گله شود ✤ گرگ خود چیست کز سرایت پاس ✤ از سر گوسپند نتواند یکسر موی کم کند روّاس ✤ -

رو از سنگ داشتن - بیحیا بودن مح طالب کلیم ✿ از کریمان هیچگه روی طلب نبود مرا ✤ گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم ✤ -

رو کردن - دو معنی دارد یکی روبرو کردن دوم ظهور کردن مح سعید اشرف بهر دو معنی بسته ✿ هر که آن نامهربان آئینه را رو میکند ✤ عاشقان را گریهٔ حیرت فرا رو میکند ✤ -

روی تیغ - دهن تیغ که آن گذشت حضرت کمال خجند ✿ بکش مرا که ز بس لاغری همی ترسم ✤ که روی تیغ تو ناگه باستخوان نرسد

رومال سیاه - همان پردهٔ نیلوفری و پردهٔ مشکین که گذشت مح وحید در آشوب چشم معشوق گفته ✿ بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان ✤ گشت آهوئی درون خیمهٔ لیلی نهان ✤ بستن چشم آشوب گرفته معمول است چنانکه سلمان ساوجی گفته ✿ بود گرفت چشمم از آن روی بستمش فی الجمله هست بستن سودائیان صواب از چشم بسته دست بنا رسم گرفت باز ✤ ترسم برون جهد چو سر شکم ز اضطراب ✤ بزعم بعضی که رومال سیاه بمعنی ایازی است بر غریب است ✤ -

روغن بخود زدن - ادعای کاری کردن ماخذ آن روغن مالیدن بر بدن کشتی گیر است در وقت کشتی مح سعید اشرف ✿ تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان زد بخود تصویر روغن از برای شاطری ✤ وحید ✿ میتوان از چرب زبانی خصم را از پا فگند ✤ مرد کشتی گیر را دربر زره از روغن است

روغن از سنگ و از کدوی خشک کشیدن - مراد از سنگ پیدا کردن چیزی که آن گذشت مح محمد قلی سلیم ✿ از فلک روزی گرفتن آنقدر با کار نیست ✤ ما چراغ لاله ایم از سنگ روغن میکشیم ✤ وله ✿ زاهد از امید جامی که هوش از سر برد ✤ از کدوی خشک پیر روغن میکشد -

روزهٔ مریم - آنست که چون عیسی علیه السلام متولد شد اقربای مریم از روی تعجب باستفسار حال آمدند مریم بتعلیم عیسی باشاره باز نمود که من روزه دارم سخن نمیگویم چه در آن وقت خاموشی از شرائط صوم بوده هرچه می پرسید ازین مولود بپرسید. عیسی جواب و سوال آنجماعه بانبیی که اسکات را کافی بود بر زبان آورد باصطلاح کنایه از خاموشی است ح صائبا ✿ هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت ✤ نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند

روی دست - نام فنی است از فنون کشتی و آن پای در پای حریف بند کرده روی دستی بر سینه اش بزور زدن است که از جا در آید مح سعید اشرف ✿ مباش ایمن ز انداز حریف پرفن شیطان ✤ که آدم روی دستش خورد با آن قدر بالائی عالی ✿ در کار دست و پا نزنی بی تاملی ✤ آن خورد روی دست که بر پشت پا ندید ✤ کنایه از مکر و فریب نیز مح میرزا افضل ✿ خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد ✤ این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد ✤ -

رو بدیوار - حیران یحیی کاشی ✿ بنوعی خاک مالم داده غم در کنج تنهائی ✤ که دارد صورت آئینهٔ بی ادر و بدیوارم ✤

رو - با وصف معانی کثیره که بعضی از آن در بعضی مواقع گذشت

یعنی رونق آر زحیالی گیلانی ؎ سخت مشغولم که کارِ فصل آنجا رایج است
همچنان بارد و رونق بادِ کرد ارشمار :-

رو بستن و ملاغ - مرادف دماغ گرفتن و آن گذشت مح طالب آملی
؎ دماغم بسته رو بر نکهتِ هوش : بعطر بیخودی بکشود آغوش :-

روزگار است - در تمنی و ترجی گویند یعنی کار عالم است شاید نقیضی
بمراد نشیند مح سالک یزدی ؎ سالک منشین بنامرادی :
نومید مباش روزگار است : صاحب سراج اللغة در شرح گلستان
گفته که نامرادی غلط است چه سلب بلفظ نا در موضعی است که محمول
بطریق مواطات باشد گوئیم چون تواند کلام شیخ که امام فن این است قدح
بصحت آن وال است حکم بغلط کردن از اغلاط فاحش است ؎ همه شب
آنکه دستِ دعا بر آسمان دارد : ز روی نامرادی مانده سر بر پای
دیوار ت : طالب کلیم ؎ در کنج نامرادیِ ما کی رسد دشمن : در زیر
سر گذارم دستِ دراز خود را : حیاتی گیلانی ؎ ز نهال نامرادی منم
آن فتاده برگی : که ز حسرتی که دارم همه شاخسار گویم : طغرا ؎
مراد چرخ بود نامرادی همه عالم : مراد او چو برآید کسی مراد ندارد : امثله
دیگر این مختصر نگنجی تا بدو والا در دواوین قدما و متاخرین این لفظ
بسیار است فلا یخفی علی المتتبع :-

رو فگندن و انداختن - عجز و الحاح نمودن مح سالک یزدی
؎ پیش او از تیره بختی رو فگندم بر نداشت : آفتاب ما سر و سودای
نیلوفر نداشت : خان خالص ؎ گرفتن آنقدر عیب است در آئین
ما خالص : که بر ما هر که رو انداخت نگرفتیم رویش را : و رو بچیزی
انداختن متوجه آن شدن است مح مخلص کاشی ؎ می توانم در جهان
آئینه شد : گر ببیند از ند خوبان رو بمن :-

رو و رخ گرفتن - پوشیدن رو مح طغرا ؎ دیدم بجانبش
ز حیا روی خود گرفت : راه نگه به نرگس جادوی خود گرفت : چند

؎ زین پیشتر که دخترِ رز رو نمیگرفت : مردی گمان نداشت
که از روی نهان شود : سند دوم در آب از کسی گرفتن گذشت و رو
کسی گرفتن کنایه است از قبول سوال او کردن و روی او نگاه داشتن
مح محسن تاثیر ؎ آخر گرفت از ما آن روی دلکش را : از ما گرفت رو
را نگرفت روی ما را : تسخیر کردن نیز مح مفید بلخی ؎ چون زلف
روی ماه نقابی گرفته ایم : بر پای او فتاده و جائی گرفته ایم -

رو نداشتن - بیحیا بودن وحشی ؎ گوئی سخن مهربانی ره
و روئی : بیحیت ز هم آه از ین طائفه رو نیست :-

روضهٔ ماه محرم - مجلسی که در ایام عاشورا در آنجا روضة الشهدا
خوانند و گریه کنند مح سعید اشرف ؎ ما را که از فراق بتان دیده
پرنم است : گلگشت باغ روضهٔ ماه محرم است : و روضه خوان کسی است
که بر سر منبر رفته روضة الشهدا خواند مح شفائی ؎ گر به پیری خدا
نکرده رسند : روضه خوانانِ منبر باز اند : بلی روضة الشهدا
را روضه خوانند یحیی کاشی رباعی شعر تو بیاد ماندنش جائز نیست
گر مفت دهی ستاندنش جائز نیست : دیوان تو روضه الیست
اما سالی : بیش از دو سه روز خواندنش جائز نیست :-

روزه بروزه بردن - فاقه بر فاقه کشیدن مح شفائی
؎ از غایت امساک بری روزه بروزه : گر گوفته نبود لبِ خبز آن
دیوش :-

روز دگر - باضافت روز قیامت سعید اشرف ؎ لبسته دل
تماشای جهان غافل از ین : کز برای غم روزِ دگر ساخته اند

روی چیزی نداشتن - از شرمندگی مجال رو بروی آمدن
نداشتن ابو طالب کلیم ؎ چو نم دل از سنگ طفلان نکنده
ز شرمندگی روی صحرا ندارم : صائب ؎ ترا که هست می از
ماهتاب روی مگردان : که من ز دست تهی روی آفتاب ندارم

روی بند — برقع حیاتی گیلانی؎ سخن بسی ست حیاتی چه سود قافیه نیست ❊ که روی بند کشاید لعبتانِ حرم ❊ —

روغن قاز و لُرد و مالیدن — تملق و خوش آمد خنک کردن و ال معروفست دوم اسمعیل ایما گوید؎ با میکشان سلوکِ ما شد بچرب و نرمی ❊ مالی بزاهد خشک گر روغن کدو را ❊ —

روغن کدو — کنایه از شراب ست و آن بطریق ایهام بالا گذشت

رو برآوردن زخم و داغ — به شدن زخم و داغ محمد حسین ثنائی؎ رو برآورد زخم عشق و هنوز ❊ درد آن در جگر نمی گنجد حاجی محمد جان قدسی؎ داغِ دل روی برآورده مرا رسوا کرد ❊ یارب این آئینه در زنگ چرا شد غماز ❊ رو فراهم آوردن و زخم آوردن نیز همان ست حاجی قدسی؎ در دیده با دائرهٔ حلقهٔ ماتم زان داغ بوده که کند روی فراهم ❊ طغرا؎ زخم ناسورش برآرد سر بهم ❊ گرد کویت گر شود داروی گل ❊

رو دادن — توجه کردن و حاصل شدن سید اشرف بهر دو معنی بسته؎ رو بمان بیچارگان کی آن جفا جو میدهد ❊ گر به بیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد ❊ تاثیر؎ روئی بعاشق آن بت بدخو میدهد قانع به بوسه شده ام رو نمیدهد ❊ رو کردن نیز به معنی حاصل شدن آمده عالی؎ عکس روی یار در آئینهٔ اسکندر نیست ❊ ورنه این دولت بگوئید از کجا رو کرده ست ❊

روی کسی دیدن — رو داری او کردن جلال اسیر؎ گه استغنائی رو دیده ام من ❊ چها زان طفل بدخو دیده ام من

روح توتیا — جسدیست که بعد کشتن آنرا در چشم کشند علامی فهامی در آئین اکبری می نویسد فقره نزد برخی روح توتیا جسدیست معلوم شد که طائفه انرین منکر اند تاثیر؎ از گرد خطش که خضر عیسی نفس ست ❊ شد کوره روح توتیا دیدهٔ من ❊ بمعنی شراب نیز آمده علی نقی کمره؎ ای ساقی حریفان در بوتهٔ خمارم ❊ در جام این جسد ریزان روح توتیا را ❊

تناظر را از منظر ها

آبدار و راهدار — کسی ست که بمحافظت راهها از طرف حکام مامور باشد و ضبط خراج امتعهٔ تجار بکند و راهزن نیز از تصنیف مجد الدین علی قوسی ثابت شد طغرا؎ رهدار غمت و ستک ساغر نپسندد ❊ آورده ام از شیشه بکف و ستک دیگر ❊ شفیع اثر؎ مردم چشم مرا باشد ز راه از خونِ دل ❊ گر نیاید کاروان بی نوشته مانند را بدار ❊ صاحب فرهنگ جهانگیری و رشیدی بمعنی راهزن نوشته در شعر شفیع اثر بمعنی هم می تواند شد ❊ —

ره آورد و رهگذاره — سوغاتی که از سفر آرند اول مشهور ست دوم شفیع اثر؎ لعل سیرابی نی کلکم بدست آورده ست از بدخشانِ دل پرخون برسم رهگذار ❊ —

تناظر را از منظر پای حطی

ریخته گری و ریختن — چیزی را گداختن و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن محمد اشرف؎ خود بخود بادهٔ عیش از قدح میریزد ❊ گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته ست ❊ اثیر الدین اخسیکتی رباعی صد بار وجود و عدم آمیخته اند ❊ تا از چو تو صورتی برانگیخته اند ❊ سبحان الله نهاد سر تا پایت در قالب آرزوی من ریخته اند محمد بیگ فرصت؎ غلام یکدل و یکرنگ توپچی باشی نجف قلی که کند جان نثار در میدان ❊ برای ریختن توپ پاره شد نعلین ❊ لبشا هر راه عقیدت ز صدق شد پویان ❊ ریخته بمعنی گداخته و ساخته نیز آرند مشرقی؎ محتسب میریخت خون تاک دمی در پای خم ❊ می فشرد هم دانهٔ انگوری میر نجم ❊ یحیی کاشی؎ فکر نظم و این غزل یحیی بسی دور از هم اند ❊ معجز طبع مسیح

وقت این انگاره ریخت ٭ نجف قلی بیگ میراخور باشی ایران
بید مجنون ریختن تیر درین شعر گفته ؎ بر زمین خیزد چو من افتادهٔ از روی
خاک ٭ می توان صد بید مجنون ریختن از سایه ام ٭ —

ریسمان برای کسی تافتن — فکر کشتن او کردن مع افضل
؎ آنکه از تیر نگه در سینه ام کرده است ریش ٭ ریسمان میتافت
هر شب بهر من از زلف خویش ٭ مرزا امام قلی رباعی ٭ هر صبح
که مهر بر جهان می تابد ٭ در گورهٔ تن سیم روان می تابد ٭ چرخی
که بجوزه سر میگرداند ٭ از بهر من و تو ریسمان می تابد ٭ —

ریسمان دادن — تعریف بجای غیر واقع کردن از جهت
تجمیل مخلص کاشی ؎ همچو کاغذ باد هر کس راهوائی در سر است ٭ از
برای سیر مردم ریسمانش میدهند ٭ —

ریش حصیر باف — ریش عقص کلانی که مانند شانهٔ جولاه باشد
مع شفائی ؎ آن ریش حصیر باف که در لقچه نگاهش ٭ میداشت
برای در دیوان بکار رفت ٭ —

ریش نداشتن — کنایه از اعتبار و آبرو نداشتن مع سند
در سکهٔ مردی می آید —

ریقو — بیای حطی معروف و قاف مضموم کسی است که تنکمش خود بخود
برود مع سند در چاقو گذشت ٭ —

ریزه کاری — مرادف خورده کاری که آن معروف است
ملغرا ؎ در نمی آید بچشم همتم نقش دو کون ٭ میکند طراح قسمت
ریزه کاریها عبث ٭ —

ریش قاضی — صافی شراب پالا مع سند در دواوین قدما است
خان آرزو هم دارد ؎ چنان رسوا نمودم تقوی دیرینهٔ خود را ٭
که کردم آلش قاضی خرقهٔ پشمینهٔ خود را ٭ فصاحت خان راضی ؎
ز ساماں می فروشان را نشان نیست ٭ بغیر از ریش قاضی سایبانست

ریزه خوانی — حرف بظرافت گفتن مع نادم گیلانی ؎ آمد بهار
و هر خس و خار از چمن بدر شد ٭ در باغ ریزه خوانی بلبل بلند شد ٭
در خطبهٔ دیوان مرزا صائب گفته فقره ٭ باری از زبان ریزه
خوانی که عبارت از اجزای خرده گیری است لبسته وا رهند ٭

ریزه سرائی — نغمه سرائی لغت خان عالی ؎ برداشته بلبل
زبان ریزه سرائی ٭ چیزی که برآمد ز تراش سخن ما ٭

ریخته پا — اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش در رعایت خوبی باشد
مع گویا لقا لب ریخته اند سنجر کاشی در صفت اسپ گوید ؎ سخت
سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل ٭ چرب مو خشک لب افراخته
سر ریخته پا ٭ —

ریشه — کناره بعضی چیزها که رشته رشته آویخته باشد مثل ریشه
ردا و ریشهٔ مقنعه و ریشهٔ دستار از لغت تصنیف مجد الدین علی
قوسی تحقیق شده حال مستعمل طرهٔ دستار است که خواهد آمد امیر خسرو
؎ ای دلبر ردای تبان ساده ٭ یک لبته و ریشه کج نهاده ٭
علی رضا تجلی ؎ چون زنندش بر سر از کیفیت نشو و نما ٭ می دواند
تار و پود از ریشهٔ دستار گل ٭

ریش فروشد متاع مردم را — مثلی است مشهور ایران
مانند زاهدان ریش دراز با اظهار صلاح و تقوی کسی را فریب داده
و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع
ناروای او را میفروشد مع واله هروی ؎ خلش بر آمد و کالا
در کساد می زد ٭ که گفت ریش فروشد متاع مردم را ٭ —

ریگ زرگری — خاک کورهٔ زرگری که آنرا بصفاد آب شویند
و خرده زر از آن حاصل کنند شفیع اثر ؎ بسکه داری حب
دنیا بعد مردن خاک تو ٭ گر نگردد بوته خواهد گشت ریگ زرگری ٭

ریگ شوئی — شستن ریگ مذکور است صائب ؎ گنج

افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم ❊ که من با سیل خون این نیما گذارن
را ریگ شو گردم ❊ خاک شوری و خاک بیزی نیز بهمان ست حاجی
قدسی در قصیدهٔ جهجهار بندیله و افتادن زرهای او بدست لشکر پادشاهی
گوید ؎ زر از خاکشوری گذشت از گرور ❊ بلی کیمیا گر بود خاک شور ❊
سلیم ؎ کلید گنج سعادت بود ز موج شراب ❊ نگین جم طلب از
خاکشوی میخانه ❊ قافیه غزل روی و کوی ست طالب کلیم ؎ خاک
بیزی میکنم از دور چون بینم ترا ❊ دست و پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم

تناظر زای معجمه از منظر الف

زاغ کمان — گوشهٔ کمان ج بدیع سنجری رباعی مح تو
نهاد دست دراز ظفرست ❊ شمشیر تو آئینه راز ظفرست ❊ گر
خصم تو سیمرغ شود هم نجهد ❊ از زاغ کمان تو که باز ظفرست ❊ سعید
اشرف ؎ دو زاغ کمان چون پرید از سه سر ❊ گذر کرد زاغ
سه پر از سپر ❊ زاغ سه پر کنایه از تیرست ❊ —

زاغنول — بسکون غین معجمه و ضم نون تیر سر تیز باریک نول
مانند نول زاغ گاهی بدان جنگ کنند و گاهی زبین کنند ره میر الهی
؎ نیستم زاغ که بر جیفه بود نول کشا ❊ زاغ نولم که سر کیسه کشاید
نولم ❊ نول با واو مضموم منقار مرغان ج ❊ —

تناظر زا از منظر بای موحده

زبان گندمی — زبان ملائم گو مح مرزا صائب ؎ زبانِ گندمی
نانِ مرا پخته ست در عالم ❊ چرا چون خوشه گردن کج به پیش این و
آن دارم ❊ —

زبان ترازو — همان خار ترازو که گذشت خ صائب ؎ میزان
قیامت بیش کم بیش می آید ❊ زبانِ این ترازو را نمیدانم
نمیدانم ❊ —

زبان گیری — یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا کیفیت و کمیت
غنیم از وی دریابند و آن شخص بگیر آمده را زبان گیر گویند ج شاپور
؎ رفته اول چون زبان گیران زبان آورده ام ❊ تا شبیخون
معانی بر بیان آورده ام ❊ و گرفتن زبان کنایه از لکنت
زبان هست ملک قمی ؎ به چون و چم شکوه زبانم ز خجالت گیرد ❊ شرم
زور آورد و راه شکایت گیرد ❊ —

زبان بر دیوار مالیدن — کنایه از قناعت و توکل هست
خ صائب ؎ چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن ❊ زبان
خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن ❊ —

زبانه — شعله بمعنی زبان هم آرند سالک یزدی ؎ بزیر تیغ
جفایت چنان شوم تسلیم ❊ که از زبانهٔ تیغ آفرین بلند شود —

زبان باکسی یکی کردن و داشتن — اتفاق و موافقت
با او کردن سلیم ؎ نالهٔ مطرب و نی هر دو یکی کرده زبان ❊
می کنندم همه تکلیف که بیهوشی کن ❊ طالب کلیم ❊ —
؎ چنان ز خویش بتنگم که هر سر مویم ❊ ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

زبان سنگین — زبان الکن سعید اشرف ؎ شهرت دیوان
رنگینِ سخنور میشود ❊ چون زبان سنگین شود حرفش مکرر میشود

زبان بند خرد — کنایه از شراب مرزا صائب ؎ ساقی بمیان
آر زبان بند خرد را ❊ کاین هرزه درا صحبتِ ما قال بر آورد —

زبان بر خاک مالیدن — کنایه از عجز صائب ؎ تیغ میمال
زبان بر خاک پیشِ جرائتم ❊ پیچ و تاب از قبضهٔ جوهر برون آورده ام

زبان دادن — عهد و پیمان کردن ج سلمان ساوجی
؎ گفت لعلت میدهم کام ولت باری مرا ❊ گر نمی بخشد لبت
کامی زبانی میدهد ❊ و اجازت سخن دادن ر ظهوری ؎ زادنی
شکر را زبان دادیم ❊ ناقلِ شکوه را زبان بستیم ❊ —

زبان زرگری — زبانی که جمعی باهم قرار دهند و بدان الفاظ

قرار داده باهم حرف زنند تا دیگری نه فهمد و آن چنین است که میان دو حرف کدام حرفی داخل کنند و آن بسیار رواج دارد خان خالص ○ نیست حرفی جز گرفتن بر لب اهل هوس ٭ انچه میدانند این مردم زبانِ زرگری است ٭

زبان بازی — برابری و خصومت صائبا ○ بقلب عشق می تازد و دلِ زاری که من دارم ٭ زبان بازی با آتش میکند جاری که من دارم ٭

زبان فروش — پرگوی میجل جلالای طباطبا رباعی سود دو جهان سخن نیوشان دارند ٭ هر جاست زبان زبان فروشان دارند ٭ آن طی لسان که معجزش میخوانند ٭ ماتجربه کردیم خموشان دارند ٭

زبان کنجشک — قسمی از زنان که آنرا توشه یلی نیز خوانند ○ چشم بر آشیان کنجشکش ٭ هست بهنر زبان کنجشکش ٭

تناظر زای معجمه از منظر خای معجمه

زخم دامن دار — زخم فربه صائبا ○ چهرهٔ خورشید زرد از درد بی زنهار کیست ٭ زخم دامن دار صبح از غمزهٔ خونخوار کیست ٭

زخم نمک بند — زخمی که برای بند شدن خون نمک بران نبندند سالک یزدی ○ هر شب ز سوز گریهٔ بی اختیار خویش ٭ زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم ٭ نظام دست غیب ○ دل از خیال لبت ریخت اشک گلگون را ٭ خطا بود که نمکِ بند میکند خون را ٭ چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بر آن نبندند تا از درد زخم و نمک خوابیده خواب برد محمد شاپور ○ گر بدست افتد پی شب زنده داری مخزم ٭ از لب و مژگانِ او شبهائی عجم زخم و نمک ٭

زخم فگندن — زخم زدن صائبا ○ کی به شود هر بیم زنگار آسمان زخمی که ما بدل ز تمنا فگنده ایم ٭

تناظر زای معجمه از منظر دال مهمله

زدن شراب — سو از زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرینی دل را که آن معروفست حسن رفیع ○ کنون که گشته ام ای محتسب شراب زده ٭ بیا و شیشهٔ می را ز پیش من بردار ٭

زدن — موارد آن بسیار است از انجمله بمعنی جماع آزنمحمد علی کاشی ○ گر انسانیت از گاو و خر آید ٭ بگون خرزنی آدم بر آید

تناظر زای معجمه از منظر رای مهمله

زربفت پنبه کردن — مثلی است که در مقام متنبع بودن کاری گویند محمد وحید ○ باشد هوس صالش از من ٭ زربفت بریده پنبه کردن

زر تازه — زری که بتازگی مسکوک شده باشد محسن تاثیر ○ گل بقیمت دل صد پاره دهد روی ترا ٭ بزر تازه خرد ماه نو ابروی ترا تازه سکه نیز گویند ٭

زرّافه — بتشدید رای مهمله و فای مفتوح حیوانیست عجیب بی نواجی مصر گردنش چون گردن شتر و سم او چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و آن را اشتر گاو پلنگ نیز گویند رشفائی ○ سعد از دکن خروج اگر کرد چه شد ٭ دجال ز هند هم برون آمده است صد جانور از هند برون آمده لیک ٭ زرّافه گور کم برون آمده است

زر شکسته — زر کم عیار میرزا جلال اسیر ○ رواج ساختگیهای روزگار نداشت ٭ زر شکستهٔ دل بیش ازین عیار نداشت

زردک — معروف و کنایه از قضیب محمد محسن و ماغی ○ تاکش کاسهٔ تو بر طبق عرض نهم ٭ قلیه زردک دهست جای گزر زبو را لی ٭

زر ورق — طلق که آنرا در هندی ابرک گویند بیانی در شیرین و خسرو گوید ○ کج اندیشی که دارد زیور و مال ٭ بود چون زرِ

ورق برابروزال بہ —

تناظر زای معجمہ از منظر شین معجمہ

زشت کردن — باصطلاح کشتی گیران مغلوب و زبون کردن حریف مح میر نجات ؎ یوسفی راکہ بصحبت تو بہشتش کردی ✤ باتو تا دست فرو کوفت تو زشتش کردی —

تناظر زای معجمہ از منظر عین مہملہ

زعفرانی خندہ — خندۂ بسیار ماخذ آن گل کردن خندۂ بی اختیار ہست از تماشای زعفران زار سالکان یزدے ؎ ای ہمین صبح خنک لیف برچراغم میکند ✤ زعفرانی خندۂ خورشید داغم میکند ✤ —

تناظر زای معجمہ از منظر غین معجمہ

زغال آختہ — بجای معجمہ و فوقانی میوہ ایست ترش از رشک تازہ بالیدہ ترو رنگش سیاہ در شکنبۂ گوسفند مطبوخ سازند مح وحید در ہجو کمال نام خواجہ سرائی کہ سیاہ فام بود گویدہ ؎ جملہ ترشی ہای عالم در مذاقم شکر ہست ✤ کند کردہ این زغال آختہ دندان مرا ✤ —

تناظر زای معجمہ از منظر قاف

زقہ — دارویست کہ چون بچہ زاید دایہ از خرما و جز آن ترکیب کردہ در حلق او ریزد و بہند گھٹی گویند مح طالب آملی ؎ مکن بزقۂ تعلیم آشنا لب طبع ✤ لبست طبع ترا شیر دایۂ الہام —

تناظر زای معجمہ از منظر لام

زلف عروس — نام گلی ہست شبیہ بزلف مجعد در کشمیر گل کند داراب جویا ؎ دل از زلف عروسش ع رکمند ہست ✤ ز جوشش لالہ ہش آتش بلند ہست ✤ —

زلف عقار — بر بالای عقار کہ آن طائر یست کہ بر بالیش پیچ در پیچ و شکن بر شکن باشد مانند زلف و از ان جیغہ سازند سکندر بیگ منشی در عالم آرای عباسی گوید فقرہ از جملہ ہدایای مرغوبہ یک زنجیر جیغہ زلف عقار کہ زبدۂ چندین ہزار زلف بود مرصع بلعلہای ثمین الخ سلیم ؎ تا دلیران بدلربائی خصم ✤ کاکل سر کنند زلف عقار ✤ باد در پیش پیش خیل ظفر ✤ نیزۂ مرد افگنت سردار ✤ ولہ ؎ آب جلوۂ کبک و تاب حسن تدرو ✤ پیچ کاکل طاؤس و دام زلف عقار ✤ —

تناظر زای معجمہ از منظر میم

زمین و دیوار — نام ورزشی ہست از کشتی کہ دستہا را بر زمین گذاشتہ بر دو پای بر دیوار زدن ہست مح میر نجات ؎ دیدن روی تو اوش ای مہ من ناچار ہست ✤ ورزش مہر بگوی تو زمین و دیوار ہست ✤

زمین مردہ — مرادف خاک مردہ و آن گذشت رضا بابا ؎ ہیچ طاعت ہمچو احیای زمین مردہ نیست ✤ بادہ را در گوشۂ صحرا آب می باید کشید ✤ —

زمین از دور بوسیدن — کنایہ از نہایت ادب صائبا ؎ خزان از دور می بوسد زمین و باز میگردد ✤ در ان گلشن کہ بلبل صائب آتش زبان باشد ✤ —

زمام — مہار شتر خصوصاً و عنان اسپ عموماً طالب آملی ؎ سپہر را کمند اطاعت تو سر لیست ✤ چو بارہ را لجام و چو ناقہ را بزمام ✤ —

تناظر زای معجمہ از منظر نون

زنجیر کردن و زدن — معروف اول مشہور ہست دوم خان خالص ؎ عاشق دیوانہ را زنجیر می باید زدن ✤ یا چو طفلان سنگ بر این پیر می باید زدن ✤ —

زنار مینا — خطی کہ از مینای نیم پر ہم رسد مح و زنار ساغر مونج

شراب رسیادت ؎ زنار بند باده چو مینای همه شو؛ یعنی ز دل بر سیم
وره میفروش باش —

زنبوری - مشبک و این ماخوذ هست از شان عسل محسن تاثیر ؎ ابر از
سوزنش گوهر شود غربال بیزد؛ از ترشح پرنیان آب زنبوری شود؛ ابر نجبت
پرده مشبک و چیزی را پرده زنبوری گویند و معروف هست —

زنغل - بتقدیم نون بر موحده و غین معجمه مضموم دهان را پرباد کردن
و ضرب دستی بر آن زدن تا صدائی از آن برخیزد محتشم کاشی ؎ زنغل
را به رسیلی مخورد؛ کار نیکو کردن از بر کردن هست —

زنگ و زنگوله بستن - حاصل کردن مرتبهٔ بلند در فنی و بعضی
گویند دعوی مرتبهٔ بلند کردن هیج در ولایت رسم هست که شاطر یا پهلوان
چون بکمال فن برسد زنگ می بندد هیج بخلاف هند که شاطران اینجا در زنگ
بستن حصول کمال شرط ندانند میر معصوم کاشی ؎ محمل لیلی گرانبار است
از اسباب ناز؛ ناقه زنگ پهلوانی بسته و محمل بری؛ مخلص کاشی
؎ خادم را میرسد گر زنگ بندد؛ از صریر؛ راه بی پایان معنی را بیک
پا رفته هست؛ طغرا ؎ از شعرهای طغرا اگر صد ترانه سازی؛ زنگوله
بندد شهرت ساز دیرانه ها را —

زنگ حیدری - زنگ کلانی که قلندران بر کمر بندند هیج سالک
یزدی ؎ زین مشت خاک ناله بگردون رسانده ام؛ چون زنگ
حیدر لیست دل چاک چاک من —

تناظر زای معجمه از منظر واو

زود بود - کنایه از بیجا و بیحساب هیج صائب ؎ ای خط بیرحم
از آن عارض دمیدن زود بود؛ آن گل نشگفته را نادیده چیدن زود
بود؛ تمام غزل برین وتیره هست —

زود سیر کسیکه از صحبت دوستان زود سیر شود و بر وی بیگانگی زند
ج کلیم ؎ کلیم بگریه از آن شوخ زود سیر مپرس؛ وفا چه کرد که در خاطر

توجانگرفت —

تناظر زای معجمه از منظر ها

زهر چشم - غضبی که از نگاه تند محسوس شود زهر بمعنی خشم هست ج زهر چشم ها
سند در آب دادن گذشت و زهر چیزی بگرفتن خشم و غضب و تندی
و تلخی او را تحمل کردن هست هیج سعیدا اشرف ؎ تو اول تاب زهرم ابهی
آری و لیرم من؛ هلال آری منی تا زهر تیغش را بگیرم من —

زه گیر - معروف زهگیر زه گیر کردن پاره پاره کردن هیج اشرف
؎ کشیدی آهوی را بر سر تیر؛ که شاخش را کنند زه گیر زه گیر؛ و زه گیر
باصطلاح لوطیان کنایه از فرج هست هیج زه رحم هست —

زه و زاد - بهر دو زای معجمه و دال مهمله عیال و اطفال ج زاد
فرزند و فرهنگ اخلاق ناصری علامی فهامی در اکبرنامه گوید فقره
زه و زاد افغانان اسیر شدند —

تناظر زای معجمه از منظر یای حطی

زیر چاق - بجیم عجمی مغلوب و فرمان بردار طغرا ؎ دریای
خط چرا نشود زلف او خراب؛ افتاده زیر چاق بود ایستاده را؛
بالا چاق مقابل آن هست یعنی غالب و فرمان ده هیج سند در قیچاق می آید

زیرلب - کنایه از سخنی و خنده که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن
زیرلب و تبسم زیرلب کمال خجند ؎ زیرلب هر چه صراحی بقدح
میگوید؛ در دل نازک او جمله فرو می آید؛ واله ؎ بدبان تو ام زبیم
رقیب؛ سخنی خبر بزیرلب نبود —

زیر جامه - ازار سند در الفت گذشت —

زیاده کردن - معروف کنایه از کم کردن هیج مخلص کاشی
؎ ترک ما کرده خواجه از دولت؛ دولتش را خدا زیاده کند؛
شاعری ؎ خوان وصال دوست بغیمی هست جاوه دان تبرما ساز کم
زیاده کن؛ در هر دو شعر بطریق ایهام هین معنی هست —

زیر پائی کشیدن - مثلاً وزدیست که از عمل خود انکار ورزد و او را به سخنهای ملائم پیچانده باقرار آوردن و از ته کارش واقف شدن مح محسن تاثیر ۵ بگو پامال امشب کردهٔ خون کرا دیگر ٭ وگرنه از خجالت میکشم این زیرپائی را ٭ زیرپائی بمعنی تنبیه و تادیب آرند نظیری گوید ۵ حریف بین چه براحت بساط می چیند ٭ زیر پائی افلاک غافل افتاده است ٭ -

زیر پیچ - ته پیچ دستار سند آن در زیندار خواهد آمد ٭

زیر گردن سیاهی - حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفسش تنگی کند و آنرا در تازی عبد الجنه و کابوس خوانند و در عجمی فرنجک بفا و رای مهمله و جیم تازی ح بیانی ۵ سیه شد آن چنان دشت از سیاهی ٭ که گوئی زیر گردا و را سیاهی ٭ غنی ۵ گر تو از ایدل زفریاد بیدارش مکن ٭ بخت خواب آلوده ما را سیاهی گیرد

زیرافگن - نام پردهٔ سرود که آنرا در هند بهیرون گویند به قول صاحب برهان قاطع کوچک نیز همان است نیز در رزمیه که مناسبات موسیقی سر کرده گوید غفره نسبت مخالفان زیرافگن و زیر کش گردیدند ٭ -

تناظر سین مهمله از منظر الف

ساچمه - بجیم فارسی کیسه پر از فلوس و پیکان و چاقو که بجای گلوله در توپ گذارند و بجانب خصم اندازند تا بسیار کس از فوج غنیم کشته شوند مح نعمت خان عالی فقره ساچمه نیزه بسیار است فرد ولغرای ساچمه خیلی درست چاشنی ٭ -

سازو - ای بمعنی ریسمان و ساز و باز رسن باز که آنرا در باز نیز گویند مح واله هروی ۵ ساز گردن کشی مصرا سر را ٭ طرح خام کرده ٭ از ساز و بند

ساز بجتار بستن - کوک کردن ساز مومن استرابادی ۵ فلک فارغ نشد از نغمهٔ طنبور افزودن ٭ زهجران بهر ما سازی نوی بر تار می بندد ٭ -

ساعت سنگین - بالاضافه ساعت نامبارک مح صائب ۵ کدام ساعت سنگین که چشم بخت مرا ٭ درین زمانه پر انقلاب خواب گرفت ٭ سنگین بمعنی نحس و شوم بسیار آرند شفیع اثر ۵ اول تیرگی بخت ضرور است آرام ٭ عزم ره وقت سحر کن سر شب سنگین است

ساعته - منسوب بساعت از عالم یکروزه و یکشبه و یک دقته واله هروی ۵ شق زپی مردن هر ساعته باشد ٭ روزی که جوانی بنود همنفس عمر ٭ -

ساعت - معروف که آن بخشی است از روز و شب و قیامت نیز کما قال عز وجل ان زلزلة الساعة شئ عظیم محسن تاثیر ۵ از سختی قیامت ما را چه باک باشد ٭ بی تو گذشت ما را هر دم هزار ساعت

ساغر - معروف و نام شهری از دکن نیز دیک بیدر ربدلیی سحر قندی ۵ شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز ٭ گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغرم ٭ از شعر سیدای اشرف که در لفظ آل گذشت بوسه ساغر هم نام شهری معلوم میشود ٭

ساقری - لفظ ترکیست بمعنی کیمخت مح شفیع اثر ۵ فتاده زاهد خر را پوست خام من ٭ برای تیغ شود ساقری همیشه غلاف

ساقدوش - ترکیست بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود دیگی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ردیف او سازند و در فارسی شاه بالا گویند مح بمجاز بر قرین و نظیر استعمال کنند مح میر معصوم کاشی ۵ ید بیضا بساعد خوبان ساقدوشی نمی تواند کرد ٭ -

ساقه - بقاف دنباله لشکر حیاتی گیلانی ۵ ز ساقه در جناح آب کار فتح مجو ٭ عنان بجز طرف قلب کار زار مپیچ ٭ آنرا پایه

دارند گو نتیج خارج بال مرغ و مقدمهٔ لشکر که ــ

سال خوار و سال دیده ــ کهن سال سعید اشرف ــ دولت پیری خاطر اشرف جوانتر میشود ــ نشأهٔ دیگر دهد چون باده گردد سال دار ــ شوکت بخاری ــ عهد شباب رفت می سال دیده کش ــ ساغر بتاق ابروی پشت خمیده کش ــ

سال وزیدن ــ کمیت سالهای عمر نهفتن مرزا صائب ــ این کهن سالان که می وزند سال خویشتن ــ کرده وزیده اند در تاراج مال خویشتن ــ

سام سوار ــ نام پهلوانیست پدر دستان و جد رستم که اشرف ــ بسکه در صحبتش آمد باخت دست خویش را ــ در تبار اشرف منصب میر آخوری سام سوار ــ

ساق ــ لفظ فارسی است بمعنی رسم و عادت و سلاح و سامان چنانکه میگویند بادشاه سان لشکر می بیند مراد از دیدن سلاح و سامان لشکر است صح شان لشکر که در مقام لشکر بمعجمه میگویند قول اهل لغت و محاوره دانان غلط است شفیع اثر ــ دیدن چند آنکه سان لشکر افلاک را ــ بر منجم طالع خصمش نشد هرگز عیان ــ

ساوری ــ مرادف تحفه و پیشکش است در زبان ترکی از فرهنگ ترکی معلوم شده در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی این لفظ بسیار آمده ــ

سائل بکف ــ گدای ناداری که کاسهٔ گدائی هم نداشته باشد صائب ــ غنی ز مال محال است سیر چشم شود ــ که بحر هم ز صدف سائل بکف باشد ــ

سایه بر کسی افگندن و کردن ــ بسر وقت او رسیدن و متوجه بحال او شدن ح نظیری نیشاپوری ــ چون ابر بهار بسرم سایه فگن شد ــ بر هر بدی که نظر کرد چمن شد ــ صائب ــ آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است ــ سایه خواهی کرد کی از سرو بالا بر سرم ــ

سایه و نقش کسی به تیر و خنجر زدن ــ کنایه از کمال دشمنی است صح طغرا ــ جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب ــ سایه اش را هر کجا بیند بخنجر میزند ــ سعید اشرف ــ آن بت از کینه زند نقش مرا بسکه بتیر ــ کاغذ گرده کند صفحهٔ تصویر مرا ــ

سایهٔ دست ــ امداد و اعانت در محاوره گویند سایهٔ دستی کرم کنید یعنی اعانتی بکنید صح میر نجات ــ از پیر خرابات ببینم دو سه مینا ــ مژگان تو گر لطف کند سایهٔ دستی ــ میر صیدی ــ نرود تیرگی از عالم افلاس بدان ــ سایهٔ دست تو اش گر نکند نورانی ــ

سایه رست ــ بضم را مهملهٔ بنائی که در زیر اشجار روید بمجاز کسی هست که بناز و نعمت بگذرانند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد صح شائی تکلو ــ اگر فرشته بکویش گذر کند شائی ــ اسیر قامت آن سرو سایه رست شود ــ

تناظر سین مهمله از منظر های موحده و در ان دو منظر است
منظر اول در یای تازی

سبز شدن ــ ظاهر شدن مرادف سفید شدن که آن معروف است صح مرزا صائب ــ شگفتگی نشود سبز و چمن بیتو ــ با شکست شمع زند غوطه انجمن بیتو ــ

سبز چشم ــ کبود چشم که آن در علم قیافه بشرارت مخصوص است باقر کاشی ــ رقیب تو که یارب کور گردد باد ــ عجائب سبز چشمی زرده گوشی است ــ

سبز کار ــ کسی است که کارهای خوب از و سر زند طغرا در مدح نجف معلی گوید ــ زمرد بود گر چنین سبز کاره ــ خزان طلا را کند نوبهاری ــ

سبز شدن نان و آب ــ زنگار بستن آن بسبب پراندگی صائب ــ کی بدر آید دلش از زنگ زر سائلان ــ روسیاهی

راکنان شده ریغل زامسال سبزه ولهٔ ع آبی که ماند در ته جو سبز میشود ❊ چون خضر زینهار مکن اختیار عمر ❊ —

سبز کردن — مرادف نهال کردن مفید بلخی ع از یک نگاه لطف مرا سر فراز کرد ❊ چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا ❊ خان خالص ع خاطر ماست خرم از آن رو ❊ که چو خط سبز کردهٔ یاریم ❊ —

سبز شدن آفتاب — نزدیک بغروب شدن اوست مخلص کاشی ع از ومید نهای خط غافل مشو ❊ زود گردد سبز روی آفتاب ❊

سبز در سبز — نام نوائی از موسیقی ج میر ع ز فیض ابر گشته بوم سر سبز ❊ زده مرغان نوای سبز در سبز ❊ —

سبو شکستن آخرین چهار شنبهٔ ماه صفر — معمول است که شام آخرین چهار شنبه ماه صفر مشعلها و چراغها بر لب بام گیرند و سبوهای کهنه از لب بام افگنند و بیانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد ج شاپور ع آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش ❊ آخر ماه صفر از بام خمارم فکند ❊ اشرف ع کنونکه بادهٔ صاف طرب بجام من است ❊ چه در ماه صفر محتسب سبو شکن است ❊ —

سبکروحی — کمال بی تعینی سبکروح مصاحب بی کبر نخ آقا رضی دانش ع آن سبکروحم که میگیرم صبا را در بغل ❊ همچو خون گرمی که گیرد آشنا را در بغل ❊ بنا بر کثرت اشتهار محتاج بایراد امثلهٔ دیگر نیست قطب الدین مائل در شرح این بیت عرفی شیرازی ع آنجا که سبکروحیش آید بتکلم ❊ ز آسیب گرانی بجزد گوش اهم را ❊ معنی آن سخن بلطافت گفتن گفته هر چند تفحص کرده شد در هیچ کتاب باین معنی بنظر نیامده و عجب آنکه در بیت مذکور نیز معنی معتبر مشهور نسبتی ندارد

منظر دوم در بای عجمی

سپر بستن — معروف شانی تکلو ع گر عاشقی و لذت پیکانت آرزوست ❊ در جلوه گاه سخت کمانان سپر بلند ❊ در رویش ایکی

ع چون به پیش آید خدنگش بر قفا بندم سپر ❊ تا نیارد نوک پیکانش سر از انسو بدر ❊ میرزا رفیع واعظ علیه الرحمة گوید ع کدام روز آن نگار بد خو بجنگ دلها کمر نه بندد ❊ ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر بچین ابرو سپر نه بندد ❊ —

سپر هزاره — نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم گشته مح محسن تاثیر ع هر جا که کشتیست نمودار و حادث است ❊ باشد سپر هزاره و لیکن سپر یکیست ❊ —

سپری — بکسر سین معدوم و ناچیز و تمام و آخر ج محسن تاثیر ع سعی در گشتن تاثیر نمودن ظفر است ❊ تا نگردیده ز خط تیغ نگاهت سپری ❊ —

تناظر سین از منظرهای ثلثات فوقانی

ستاره — معروف و لوح جدول کشی ج سعید اشرف ع بسان قلم جدول بی عدیل ❊ درین راه بودش ستاره دلیل ❊ ستارهٔ جدول نیز گویند هم او راست ع زنار سالی طالع تمام و بناله است ❊ ستاره ام الفلک چون ستارهٔ جدول ❊ —

ستاره — کنایه از اشک نیز مح مخلص کاشی ع در دل اگر چه باشد از دیده می تراود ❊ زان ماه پاره دارم چشم ستاره باری و طالع نیز حسن بیگ رفیع ع امروز به بخت آسمان کیست ❊ هر جا که ستارهٔ است با اوست ❊ سالک یزدی ع بودی چو آفتاب مرا اگر ستارهٔ ❊ می داشتم بروی تو راه نظارهٔ ❊ —

ستان — مرادف آستان که گذشت و بمعنی رو باسمان و پشت بزمین دراز کشیدن نیز ج طالب آملی ع تبی دیدم که در عشق نمایان حسن پنهانش ❊ بهر تار از ازار و رقابت می توان کردن ❊ بنوک خامهٔ حمدان بهر لوح سرین او ❊ هزار الفیهٔ شلفیه کتابت می توان کردن ❊ بران کون و کفل در صحن حمام ار ستان افتد ❊

بحوض ناف او غسل جنابت می توان کردن ✤ —

ستته اول و سیوم سین مهمله مضموم و دوم و چهارم مثنات فوقانی صغیری که کشتی گیران در وقت زشت کردن حریف کشند — محر

ستم ظریفی — در پردهٔ ظرافت ستم کردن سند در خندهٔ کشاده گذشت

ستون کردن بازو — راست کردن بازو برای کشیدن کمان مح مرزا جلال اسیر ع تا ستون میکرد بازوی طپیدن می شکست تا تو انیهای دل زور کمان مانداشت ✤ —

ستاره بزیر آوردن — کنایه از کردن کاری که غیر ممکن باشد مح سالک یزدی ع مگو که تیر هوائی ست آه مظلومان ✤ ستاره‌های فلک را بزیر می آرد ✤ —

تناظر سین از منظر جیم

سجاوندی — کتابی ست در علم قرأت که دران علامات اوقاف نقطهای طلاگذارند و سجاوند بقول صاحب هفت اقلیم قصبه ایست از توابعات کابل و بقول صاحب نگارستان موضعی ست از مضافات خراسان که وطن مصنف کتاب مذکورست و صاحب رشیدی نوشته که سکاوند کوهی ست در سیستان چه سنگ دران بسیار باشد و سجاوند معرب آنست سجاوندی کردن و شدن کنایه از منقش کردن و شدنست مح تاثیر ع از حیا گل گل شود چون آن رخ محبوب سرخ ✤ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی شود ✤ اشرف ع خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ✤ مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم ✤ —

سجود سهوی — باصطلاح کشتی گیران سجده ست که در وقت کشتی گرفتن کنند مح میر نجات ع شاید از فخر اگر پای بر افلاک نهی ✤ بسجود سهوی جبهه چو بر خاک نهی ✤ —

تناظر سین از منظر خای معجمه

سخت پیشانی — کسی ست که در غایت جرات و بیباکی باشد صائب ع این چه ابروی سخت پیشانی ست ✤ وین چه لبهای نرم گفتارست ✤ —

سختو — بثنات فوقانی چرب روده که برنج و گوشت و مصالح گرم دران پر کرده برشته باشند سند در سختو خواهد آمد ✤ —

سخن زنده — سخن خوب سالک یزدی ع بگفتگوی سخن و گلش حدیث تازهٔ ما راست در زمانه سخنهای زنده باب نباشد ✤

سخن را سال و ماهی نی باشد — یعنی کاری که در شهور و سنین بانجام رسد نقل کیفیت آن سال و ماهی نخواهد مح اشرف ع باین انداز میر فتند راهی ✤ نمی باشد سخن را سال و ماهی —

سخن مجلسی — سخنی که قابل اخفا نباشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود محتشم کاشی ع سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا ✤ چون زریم گر شنوم روزی ازان لب رازی ✤ —

سخن خلافی — حرف کنایه دار سیفی در تعریف کاره فروش گوید ع سخنهای خلافی می کند با من بهنر اوان ✤ چو آیم بر دکانش تیغ اندازد بروی من ✤ —

تناظر سین از منظر دال

سدق — لفظ ترکیست بمعنی ترکش از فرهنگ ترکی معلوم شد و ایرانیه گفتند که نوعی از ترکش هست که برای هر تیر توی آن خانه جداگانه باشد خالق خالص ع خالص دل من صید تنی شد که ز شوخی ✤ از بال پری بر کمر خود سدقی داشت —

تناظر سین از منظر رای مهمله

سراغوش — چیزیست از عالم معجر که دران تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا گیسو پوش گویند مح ناظم هروی ع سپهر از کهکشان زد چون سراغوش ✤ چو معشوقان شده [illegible]

بر دوش ؎ —

سر انداز ته بحر رج - وجید الدین علی قوسی نوشته که آن بلیست ملندیست که زنان بالای معجر بر سر اندازند لیس ورای معجر باشد ؏ اشرف از تیغ گر قبضهٔ جوهر وارث ؎ نو عروسیست سر انداز مشجر بر سر ؎ ونیز مست ناز و نخوت خرامنده ح شفائی ؏ شیشه در دست سر انداز در آید زدرم ؎ همه لب حرف تلافی همه تن حسن و جمال ؎

سر اندازان و سر افشان نیز بدین معنی آرند حکیم قراری گیلانی ؏ سر اندازان رسید و آنچنان گشتم ز نکدیدن ؎ که از بیطاقتی فرصت نشد نظارهٔ رویش ؎ اشرف سروری لبغتح واو در مرثیهٔ شاه عباس ماضی گوید ؏ پری می بدل شیشه و خم شد مجوس ؎ آمد ابر بہمن غم مست و سر افشان بیرون ؎ سر اندازی از مستی بخم و چم خرامش کردن کمال بخند ؏ قلم صنع کند رقص و سر انداز بها دست قدرت که چنین صورت زیبا بکشد ؎ مست سر انداز هم گویند طالب آملی ؏ آنکه مغروش بود آشفتهٔ مخموری فقر ؎ می احسان تو اش مست سر انداز کند ؎ سر انداز تیر سقف نیز ظفرا ؏ تیر غم گر نبود بر سر کاشانهٔ ما ؎ بسر انداز نسازد چو کمان خانهٔ ما ؎ پرده نیز وحشی ؏ ره نظارگیان بسته بمژگان فریاد ؎ که سر انداز ے از آن راهگذر بکشاید ؎ و مرد جگر دار نیز شیخ شیراز گوید ؏ سر انداز در عاشقی صادق است ؎ که کم زهره بر خویشتن عاشق است ؎

سرانه — وجه معینی که از رعایا سر بسر فرد فرد مردم گیرند ملا تاثیر ؏ گرفته زاب و رنگی عاشقانه ؎ زگل گوشی و از صندل سرانه ؎ هنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند آنرا سر شماری گویند هم شاعر ؏ بگاه سر شماری خوبرویان ؎ سر مارا بپای خود تو زنند سرانه بمعنی زیاده گفتن حرفهای سرو پا نیست ؎ —

سر ابا دادن — کنایه از گان دادن و دامن جادره لبداز

است ملا سعید اشرف ؏ داد عاشق بر وری آن سرو بالا میدهد دیگران رومید هند او سرا پا میدهد ؎ —

سراسر زدن — ازین سر تا آن سر سیر کردن صائبا ؏ چه لغتیست که صائب ز هند برگردد ؎ سراسری زده بازار اصفهان برکم

سرای سنبل خان — کاروان سرائیست در ایران بنا کردهٔ سنبل خان که بحسن و بلاهت علم بود ملا میر مومن ادائی یزدی رباعی عالم ز هوای اگره در شر انست ؎ خورشید ز تاب گرمیش بریانست ؎ از بسکه در و خنک خمیسان جمعند ؎ خمخانهٔ آسمان سرای سنبل خان است ؎ —

سر افتادن — از حد متجاوز بودن حسن تاثیر ؏ چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکلست ؎ چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی شود ؎ بر سر افتادن نیز هم گوید ؏ یکسر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ؎ هر چه از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود

سر آمدن — آخر شدن مخلص کاشی ؏ انشد کم بکسر مو غفلت از یاد رکمن سالی ؎ سر آمد عمر در خواب گران چون صورت قالی ؎ و کامل شدن سالکای یزدی ؏ سر آمدست خم کاکلت بلبسر داری ؎ ز خویش بیخبر افتاده در خبر داری ؎ طالب کلیم ؏ بدانش آنکه سر آمد بکس طرف نشود ؎ وگر طرف شده ناکرده بحث ملزم شد ؎ بر سر آمدن نیز حاجی محمد جان قدسی ؏ جهان دیده از تاجداران بسی ؎ بغیر از تو بر سر نیامد کسی ؎ —

سر بردن دلبسر رسیدن و بر سر بمدن و بسر کردن و بر سر آمدن و لبسر بردن — آخر شدن و کردن است عبد اللطیف خان تنها ؏ عمر را از بسکه با سوز درون سر برده ایم ؎ شد بیان آخر همند بر استخوان ما چو شمع ؎ قاضی احمد ؏ تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید ؎ گفتم که چیست گفت

که عمرشا بسر رسید؛ محسن تاثیر ع گرفتم آشنائی بعد از نیم باتو در گیرد؛ که بر سر میبرد آیام ملاقت آزمائی را؛ زکی همدانی ع نه یار راز غم خود جز توانم کرد؛ نه با خدا هم ادب سر توانم کرد؛ اشرف ع بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز؛ وقت طفلی رفت و در فکر گلستانی هنوز؛ مخلص کاشی ع زلف مشکین بر افکند گردن عشاق کن؛ میبری تا کی بسر پنهان شب دیجور را

سرا – خانه و کاروان سرا اول معروفست دوم قدسی گوید ع مده راه در خانه بیگانه را؛ وگرنه سرا نام کن خانه را؛ –

سر از یر – واژون فطرت ع خودنمائی نتوان کرد بر وشن گهران؛ رفته از سر و سهی عکس سر از یر در آب؛ –

سر از چیزی بیرون آوردن و کردن – از عهده آن بر آمدن مح سلیم ع هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او؛ شانه داند معنی این مصرع پیچیده را؛ ابو الحسن فراهانی ع هیچکس زان طره پیچیده سر بیرون نکرد؛ با وجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود؛ قدسی ع سری ز قصه عاشق برون نمی آرند؛ کسی چرا کند آغاز داستان مرا

سر آوری – گردآوری لنعمت خان عالی ع اگر بجاست دل اعضا همه بجال خود اند؛ کند سر آوری کله را شبان تنها –

سر آمد – سردار و آن معروفست عمارت بلند نیز محسن تاثیر ع در کنار آب شمشیرت باقبال بلند؛ انگنم طرح سر آمد عشق اگر بانی شود

سر بسر کسی نهادن – منازعه و مقابله با او کردن مح سنجر کاشی ع مست نازی تو و مغروری حسنت در سر؛ آفتابت نتواند که نهد سر بسر؛ شفائی ع پیشی گر نهد سرش بر سر؛ کمرش بشکند پلنگ کمر؛ متوجه شدن نیز مح شاپور ع چون نهم سر بسر سجاده فرمان بری؛ جامه جان را بجوان دل نمازی میکنم؛ سلیم ع زین حریفان فرومایه کسی قابل آن؛ که نهم سر بسر او بجز از زانو نیست؛ متوجه حال کسی بودن نیز مح شاپور ع شد ز مجنون تهی این مکتب عمر لیست

که عشق؛ بهر تعلیم جنون سر بسبر من دارد؛ –

سر بند کسی گرفتن و داشتن – از ته کارش خبردار بودن مثلاً شخصی در جائی بند است و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در نیاز و ناز باشد شخصی از پی سر رسیده پرده از روی کارش بردارد و گوید سر بند ترا گرفتیم یعنی از سر تو واقف شدیم مح محسن تاثیر ع همه در لباس دارد به تن تو عشق پنهان؛ بگرفته ایم صدره سر بند آن قبا را؛ سعید اشرف رباعی رشک ظلمات طره چون شب تو؛ سرچشمه آب زندگی غبغب تو؛ پیش لبت هم نزند دم از شیرینی؛ دارد سر بند نیشکر را لب تو؛ –

سر پیش کسی بند شدن – عشقبازی با او کردن مح محسن تاثیر ع من و زلف چون کمندی که جدا از حلقه او؛ بهزار قید پیشش سر بید بند باشد؛ –

سر بند – عصابه که زنان بر سر بندند سند در ضمن سر بند گذشت

سر با سپهر و آسمان سودن و بردن – کنایه از کمال ارتقا و اعتلا درجه حاصل نمودن سالک یزدی ع تیغ ما چون کوه می ساید سر خود را با سپهر؛ برق می غلطد بخون از لمعه شمشیر ما؛ طالب کلیم در تعریف باغ اکبر آباد گوید ع درختانش که سر برابر برده است؛ ز راه برگ دائم آب خورده است؛ با بر سودن و بر سر با رفتن نیز وحید ع شکستگی است که زود ای بلند مرتبه است؛ که سنگ سوده چو گردید بر هوا باشد؛ ولد ع شکستگیست که بال فتادگان باشد؛ که سنگ سوده چو گردید بر ثریا رفت –

سر بریده – معروف و کنایه از ناکس واجب القتل حاجی قدسی ع بر صفحه زمانه سخن باز بکسی؛ هر سر بریده چو قلم پایمال کرد؛ و سر واجب الاخفا نیز مح سعید اشرف ع سر زده پیش قالم چه روی؛ بلکه اینجا سر بریده بود

سر پا زدن – باضافت و فک اضافت مرادف پشت پا زدن مح خان خالص ع ای باغ لاله راز باده سر پا نیز نده خالص؛ چه داند

کور باد ور زیاد قدر چشم روشن باد* فکنده زون تیر فوقی ٥ زبس بود ش
کمر چون سنگ محکم * زدی سر پا بکون زور رستم * سرپائی تیر گویند
ابو محمد ٥ شتری کیری از آقا عرب من آموز * میدهد جفته برو از تیر
کدک * قاسم لنگ بمید انک کهنه هر شب * سگلی وسرپی خورده
زاہل کنک * کدک بفتحتین و کاف اول عجمی کیپای خردک
سرپرستی - تیمار حال کردن و سرپرست خادم طغرا رباعی
گر قطب شمالی همه جائی گردد * در طوف کلاه تو هوائی گردد * زنیا نگه
بسر پرستش اوج گرفت * جا دارد اگر فلک رجائی گردد *-
سرپائی - جماع مع عالی در قصهٔ فاحشه و رسیدن عاشق
او برو گوید ٥ در کشودن باعث رسوائی ہست * که مجال
شتک و سرپائی ہست * فوقی یزدی ٥ گر بدستم فتد آن شوخ
مغز بل فوقی * چینم از باغ وصالش گل سرپائی را * و فاحشه را
که بتشخیص وجه برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند مع -
سرپوش بحرف گذاشتن - پوشیدن سخن تاثیر رباعی
هر کس که بنار بهوس نگذارد * در مسلک حق پای به لیس نگذارد
در پرده مگو می چون سخن حق باشد * سرپوش بحرف هیچ کس نگذارد
سرپوش گذاشتن بمعنی پوشیدن مخصوص حرف نیست بل مورد ش
عام ہست محسن تاثیر ٥ آسمان دولت و دونی هر نفس می پرورد
عیب خود را تا کند سرپوش خس می پرورد * و سرپوش از روی
راز افتادن افشا شدن آنست ناظم هروی ٥ از بس زده
دیگ طاقتم جوش * افتاده زردی راز سرپوش *
سرپیچ - کنایه از تنگی ہست میر نجات ٥ زندگی را در فراقش
در پیچ میدانیم ما * مرگ را در شام غم سرپیچ میدانیم ما -
سرپوشیده - دوشیزه یحیی کاشی ٥ بود این شاهد خم بکر تا کی
میفروش ما * نگه دارد برای خوایش سرپوشیدهٔ خود را *-

سر تنها - باضافت یکه و منفرد حسن بیگ رفیع ٥ خود را سر تنها
بدل غیر رساند * در راه خطا تیر تر اهمسفری نیست * -
سر تاج - گیسو پوش زنان ع یحیی کاشی در هجو گوید ٥ گر عشق
چیره لبش شان و اشو ذ سر * قربان مشق چینی سر تاجها شوند -
سر جدا کردن - معنی ترکیبی ظاهر ہست چون زکوة عید الفطر که پیشتر
از چاشت یک من و نیم سیر تبریزی که شش سیر هند باشد هر فرد از مال
خود جدا کند هنگام قسمت گوید این سر فلان مستحق و این سر مهمان مستحق
مع مخلص کاشی ٥ چون دهی ای مه زکوة عید فطر * بار اول کن
سر مخلص جدا *-
سر جوش - صاف هر چیز گویند می سر جوش و بوسه سر جوش و امثالها
باقر کاشی ٥ بگو نخند عدار آنکه تر ز مشداتن * اسیر لعل لب بوسهای
سر جوش اند * میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید ٥ شد ز خامی
در سر کار هوس عهد شباب * تندی این آتش آخر ریخت سرجوش مرا
سر چشمه دار - کسی ہست که مبدع و مخترع امری باشد مع طغرا
٥ سره دار و شکوه از چشم کافر کیش او * پیش آن سرچشمه دار نامسلمانی بگو
سر چین - زبده و برگزیده مع مفید بلخی ٥ بسکه دارد در پریشانی فراغت
کاکلش * هر کجا آشفتگی را دید سر چین میکند * زلالی در میخانه گوید ٥
هر یکی صد هزار قصه بکر * گل سر چین کلک غنچه فکر * و دست چین هم بهمان سست
طغرا در هجو بولی گوید فقره کتاب دلپسند نان و حلوای شیخ را به اعتبار
نام نظم دست چین گفته * -
سر حساب - آگاه و خبردار شیخ کلیم ٥ ز احوال هر دم خیال سر حساب
که داند چه بیند شبها بخواب * -
سر خارهای جهان تیز کردن مرادف خارهای جهان تیز کردن و آن
گذشت اشرف ٥ خدایا تو بخیر یا چیزکن * سر خارهای جهان تیز کن
سر خاریدن - توقف و بهانه کردن شیخ صائبا ٥ بقدر سعی

صفا یا فتند راهروان ✤ بهر دو کام درین راه سر مخار و بر ۰. اراده و خواهش کردن نیز ح طالب آملی ٭ غیر کلک کو بهر انگشت دارد صد مهر ✤ کیست کو خاره سر خید بین مهمات خطیر ✤ سر توقیع خاریدن همین است و بر معروف ✤—

سرخ عیار — نام عیاریست که در پیشهٔ عیاری سرآمد بود آفاق تبریزی ٭ خون من تا دست آن گلگون قبا را آل کرد ✤ دزد خود را سرخ عیار حنا پامال کرد ✤—

سرخر — باضافت مخل و برهم زن کار ح فوقی یزدی ٭ شر مشتر آمد ز فروغ مه دگا نیم نداد ✤ چکنم آه که امشب سرخر مهتاب است ✤ بعضی گویند کنایه از گران جانی است که نه برجای خود در مجلس نشیند شفیع اثر ٭ همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما ✤ نگشت لی سرخر کو ساز عشرت ما ✤ و نیز چوبی است که سرخر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور و وحشت خورند طغرا ٭ فالیز سخنوریست این قطعهٔ زمین ✤ جا دارد اگر یک دو سه خر باشد ✤ لطف ایهامی معنی اول است

سرخاب — بضم اول مرغ دریائیست وجه تسمیه آنکه باده اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود حیض کند ح طغرا ٭ چو گیرد آن بت زورق نشین در چنگ خود ساغر ✤ صراحی میکند از بهر او سرخاب دریا را ✤ سرخی که زنان بر رو مالند بجهت ازدیاد رنگ و صفا ح سلمان ساوجی ٭ هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ ✤ سرخاب و سفیدآب زدی روی هوا را ✤ و نام کوهی در تبریز ح سعید اشرف ٭ ز رشکش دیدهٔ الوند گیرد آب ✤ ز تیغش خفته در خون کوه سرخاب ✤ و رودخانه ایست در نواح کابل میرزا صائب ٭ شدی چو پیش رو لشکر از جلال آباد ✤ سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین ✤ هنوز عرصهٔ شهر حلب بود منزل تو ✤ که جوی خون عدو راست گشت تا سرخاب بین ✤ و خم شراب نیز مخلص کاشی ٭ شد

از میخانه ام هر کس تب غم کرد بامالش ✤ ازین دار الشفا مگذر که لبریز است سرخالش ✤ و شراب سرخ نیز ح سلمان ساوجی ٭ ز آب سرخ می افتاده است زال خرد ✤ چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب ✤ و نام فنی از فنون کشتی است مح شعر بندگو رهم بطرز ایهام اشعاری باین معنی دارد میر نجات نیز گوید ٭ در مخالف که ترا گفت که سرخاب مزن ✤ گرچه موی کمرت پیچ خورد تا بزان

سرخ شدن — در غضب شدن بلی درین حالت افروختگی چهره لازم است مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید ٭ پرید رنگ من از رو چو گشت جانان سرخ ✤ خطر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ ✤—

سرخانه — کمال هر چیز سرخانه رسانیدن فن را بکمال رسانیدن است مح شفیع اثر ٭ می کشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال ✤ میرسانی چون کمان سرخانه از تیرآوری ✤ و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند است و میانخانه آواز متوسط مؤمن استرابادی ٭ ای کار دلم از تو ز قانون شده بیرون ✤ سرخانه از چنگ و رباب گله بشنو ✤—

سر در کلاه کسی نهادن — تابع و منقاد او بودن هاتفی در تیمور نامه گوید ٭ نهادند سر در کلاهش همه ✤ بجان خاک بوسان راهش همه ✤—

سرد شدن اختلاط — آخر شدن صحبت و اختلاط نعمت خان عالی ٭ گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو ✤ سرد شد در آخر و خوان گندم اختلاط ✤—

سر کشودن و واکردن — پریشان کردن زنان موی سر و رها تم زبانا ٭ بغیر موی پریشان جو هر شمشیر ✤ کجا بمرگ شهیدان سری کشوده شود ✤ باقر هروی ٭ نی همین در ماتم دل نالهٔ نو خوانا

می گنند* داغ می پوشد سیاه و زخم سر وا میکند*۔

سردست و سردستی ۔ حقیر و کم اعتبار مح سردستی کاریکه زود و فی الحال کنند مح مفید بلخی ؎ زلفی که منم تشنهٔ لب مهیج شکستنش* صد ناقهٔ چین است متاعِ سردستش* یکی از قدما ؎ بیا درو بتو داعی ثنای سردستی* ولیک درد دعا از میان جان آرد* سردستی چوب قلندران نیز مح میر آلهی همدانی ؎ ای صاف شراب فتنه را خاک تو درد* سردستی ما قلندران خواهی خورد*

سردستی گرفتن ۔ امداد و اعانت نمودن مح بعضی بهای حطی معروف گویند و اکثری بغیر معروف و الثانی هو الاصح میر نجات ؎ غیر از هوس طفلی و گنجشک پرانی* هرگز باسیری نگرفتی سردستی* شفیع اثر ؎ نگرفت کس مرا سردستی بغیر داغ* باشد بکیش سوختهام زمی روا

سردستی رسیدن ۔ در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را مخفی کند و یکی از رفقا بران مطلع شود گویند فلانه سردستی بما رسیده یعنی بنحوی واقف شد که مارا جای انکار نماند مح شفیع اثر ؎ دستار او ست نغیر به دستار خوان اوست* گر بم زدن با و سردستے رسیده است

سرداشتن ترازو ۔ زیاده بودن یک پلهٔ ترازو مح ابراهیم ادهم ؎ غلط سنجیدهٔ منصور میزان دار حق گو را* بلی و انم غلط سنجد ترازوئی که سر دارد*۔

سردستار چیدن ۔ کنارهٔ دستار در وقت لپیچیدن درست ساختن چنانکه خدمتگاران اغنیا کنند مح بلا کافی ؎ کسیکه او سر دستار سرو من چیند* دگر زباغ چرا دستهٔ سمن چیند*۔

سر زخم کسی مالیدن ۔ کنایت از گوشمال کردن است در محاوره گویند سر زخمش مالیدیم و از بلند پروازئی که داشت بازش آوردیم مح میر افضل ثابت ؎ سر زخم قلم کسی نمالید* عمرش بهوای نغمه طلان رفت*

سر در چیزی کردن ۔ در طلب آن مردن چه سر بمعنی خواهش و طلب است مح مرزا صائب ؎ حیف است که سر در سر دنیا نکند کس* با دختر رز عیش مه و بالا نکند کس* طالب آملی ؎ دارم سر آنکه باقی عمر* در گوشهٔ آن زر و انشینم*

سرشیر ۔ چیزی که بروی شیر جوش خورده ظاهر شود و آنرا در شهرها ملائی گویند که استادی میر محمد علی رایج مرحوم ؎ لی خط غبار است که سر زد ز بنا گوش* سر شیر حلاوت شده از شیر تو پیدا*۔

سر زلف ۔ معروف و کنایه از ناز مح ظهوری ؎ گر نداری سر زلفی با غیر* اینقدر راز چه پریشان گفتیم* فوجی نیشاپوری ؎ اسب جواب ما لب سر زلف میدهی* هرگز میان ما و تو این گفتگو نبود*۔

سرزده رفتن و آمدن ۔ بیخبر و ناگاه رفتن و آمدن مح طالب کلیم ؎ ز بسکه سرزده مژگان او بدلها رفت* حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت* طغرا ؎ آید بخنده زار جمالِ تو سرزده* گر شاخ گل گره نزند پای غنچه را*۔

سرزدن ۔ قطع کردن سر و آن معروفست و ظهور کردن سعید اشرف ؎ چه نخلها که سر از خواب ناز بردارد* بوقت سرزدن آفتاب شمشیرت* و حک کردن نیز مح سعید اشرف ؎ تیغش از قلم حیات جاودان بخشیده است* سرزد این مسطر پریشان را و زان بهتر نوشت*۔

سرسخت خوردن ۔ باضافتِ سر رسیدن صدمهٔ سخت مح سند در لفظ او باش گذشت مرزا صائب نیز گوید ؎ آن از ین کوچه برد سر بسلامت بیرون* که سر سخت ز هر سنگ تواند خوردن*

سرسخن ۔ مقطوع الاضافه عنوان داستان که آنرا التشبیب گویند سر داستان نیز گویند شفائی ؎ سرسخن کتاب دل وصفِ لب تو کرده ام* مطلع این سفینه کن ابروی دلگشای را* باقر کاشی ؎ اول نامهٔ من رقم خون کشید عشق* نامِ نست سرسخن دفتر بلا*۔

سر طوق - مقطوع الاضافه وبالاضافه حلقهٔ کلانی که بر سر زنجیر باشد اشرف در صفت دریا گوید ؎ خروشان موجهایش چرخ تسخیر ❊ درو گرداب چون سر طوق زنجیر ❊ میلی ؎ دوران بکلید سه نوشانگه عید ❊ بکشاد سر طوق اسیران ورها کرد ❊ وکلس گنبد نیز مح شفیع اثر ؎ نیست سر طوق که جا بر سر گنبد دارد ❊ بهر توفیق هدایت طلبان دست دعاست ❊

سر سجده - مهر نماز که بجای خود خواهد آمد مح طغرا ؎ سرگشته او بسبحه نه دانه افلاک ❊ سر سجدهٔ او مهر خراشیدهٔ غبرا ❊ —

سر عشر - بضم عین مهمله آیات قرآنی که در وقت بسم الله بالطفال نوشته دهند مح و دایرهٔ که بر سره آیت مذکوره نویسند صائبا ؎ سر عشر این کتاب مبین است آفتاب ❊ زنهار برمدار نظر از کتاب صبح ❊ —

سر زنده - سر بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ هر چیز ست از ینجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند سند زنده فیل در فیل باران و سر زنده در شبهای طاق و شب احیا خواهد آمد ❊ —

سر فیل - معروف وکنایه از خصیه مح حکیم شفائی در هجو محمد رضای فکری گوید ؎ دران قطار عجب بختیان سر مستند ❊ که بارشان سر فیل ست و دست خر سر بار ❊ —

سر فتیله چرب شدن - کنایه از جماع مح عالی در هجو خانگیان خان جهان گوید ؎ آیند سوی چراغ دهلی ❊ تا چرب شود سر فتیله ❊ فوقی یزدی رباعی شد وقت که با جن و پری چرب کنم ❊ با نام تو نام خویش را ضرب کنم ❊ روغن بچراغ آشنائی ریزم هم ❊ انگاه سر فتیله را چرب کنم ❊

سر فلانی می جنبد - یعنی زنده ست و اعتبار دارد مح سلیم ؎ سخن بیار و بتحسین با معامله کن ❊ سر کسی بجهان نیز تا نمی جنبد ❊ وله ؎ سرکشان را طاق محراب ست شمشیر محبت ❊ اهل گر می جنبد سرش اینست او را سجده گاه ❊ سر جنبانیدن تحسین کردن و خوش شدن نیز سنجر کاشی ؎ بیت بیت همه را دید و سنجیده بخوان ❊ شاعر ست آنکه تو بر شعرش سر جنبانی ❊ بمعنی امتناع از کاری نیز سلیم ؎ شمع میخانه به منعم سر خود جنباند ❊ چون ره کعبه مرا قبله نما نماید ❊ —

سر قوچ تو بسلامت - لوطیان قوچ جنگی پرورند و بجنگ اندازند و بهای گران فروشند و اکثر مدار شان بهمین میگذرد و چون بیکی از انجماعه نقصانی رسد رفیقانش گویند سر قوچ تو بسلامت یعنی از منفعت ابتیاع دیگر و بردن جنگ قوچ جبر این نقصان میتوان شد مح میر نجات ؎ وعدهٔ هستی غیر از قیامت باشد ❊ سر قوچ تو آلهی بسلامت باشد ❊ محاوره ست که اگر فلان چیز تلف شده شده باشد سر فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد و ز و لیش واله ؎ سر افیون بسلامت چه شد ار بنگ نماند ❊ سبزی از بزم اگر رفت سیاهی بر جاست ❊ دانش ؎ بزم ما نور ز عکس می روشن دارد ❊ شمع اگر مرد سر شیشه سلامت باشد ❊ —

سر غلیان - همان چلیم و چلم که گذشت فوقی ؎ که سر غلیان لطیف الطبع شکر ریزیه ❊ بود دلبر ز تنباکو ی انگیز ❊ —

سرکن پرکن و سرکند و پرکند - جلد و شتاب اشرف رباعی امشب که مرا یار بمنزل آمد ❊ در مقدم او مراد حاصل آمد ❊ از دنبالش رقیب افتان خیزان ❊ سرکن پرکن چو مرغ بسمل آمد ❊ میر آلهی ؎ کناری واکشم اندر حمایت ❊ جماعی رو دها سرکند و پرکند ❊

سر گذشته - از جان سیر آمدهٔ ترک سر گفته صائبا ؎ از سر گذشته اند که بیان این زبان ❊ گو سر گذشته که ز دستار بگذرد ❊ خود گذشته مرادف آن ست ناظم تبریزی ؎ بر داشت تحفه مشت غبار ما ❊ آن خود گذشته که بگوی فنا گذشت ❊ —

سرکن — بکاف تازی مضموم سردار قوم حیاتی ◦ ز چهره پرده براَفگن که شمع مجلس را ✤ ز روی حسن بهر مجمعی توئی سرکن ✤

سرکمند — ریسمانی است که در طویلهٔ سلاطین و امرای ولایت بندند هر دزد و خونی که بدان پناه آرد حملهٔ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم حالش تواند شد گویند بسر کمند ما پناه آورده است تا جان داریم دست از محافظت او بر نداریم مخ اسمعیل ایما ◦ آرامگاه دلها آویزهٔ بلند است ✤ این خون گرفتگان را اینجا سر کمند است ✤—

سرکشی کردن — معروف و مرادف سرنجالی کشیدن نیز مخ محسن تاثیر ◦ آن شعلهٔ آتشی چو گل آتشی نکرد ✤ بیمار او شدیم و بما سرکشی نکرد ✤ مخلص کاشی ◦ چو گل از بیوفائی گر نیائی در کنار من ✤ برنگ شعله گاهی سرکشی میکن بخار من ✤ و سر کشیدن رو کردن نیز نظام دست غیب در مدح ظهوری گوید ◦ غیر حرفت چون قلم چیزی نویسد سر کشد ✤ صفحهٔ بهر صید شهرت دام از مسطر کشد ✤—

سرکردن — بسر بردن و باهم سلوک کردن مخ میرنجات ◦ گر چنین سر میکند با خاکساران روزگار ✤ گرد غربت سرمهٔ چشم وطن خواهد شدن ✤ قراری گیلانی ◦ تو چون سر میکنی با چشم بیمارت نمیدانم ✤ که یاد او بدل هر گه در آید ناتوان گشتم ✤ سلیم ◦ سلیم در چمنی مشکلست سر کردن ✤ که نالهٔ نتوانی ز دل بلند کنی ✤ و ظهور کردن نیز سالک قزوینی ◦ ساده روئی که سر نکرده خطش ✤ چمنی دان که باغبانش نیست ✤

سرکوب — دمدمه که برای تسخیر قلعه سازند از لغت مجد الدین علی قوسی مستنبط شده هاتفی ◦ بر آورده بریل از چوب ها پلی ✤ قلعه چرخ سرکوبها ✤ حاجی محمد جان قدسی ◦ سنان ملک جان را برآشوب داشت ✤ حصار تن از گرز سرکوب داشت ✤ و عمارتی که بلندتر از عمارت مقابل باشد طالب کلیم ◦ نخستین قلعهٔ آن سرکوب افلاک ✤ که بالا برده نام عالم خاک ✤ و سرجنگ نیز مخ سند در فدک می آید ✤—

سرکسی تراشیدن — بجان او وارسیدن مخ شاعر ◦ سراسر شهر عاشق تراش واز سر وامکن ما را ✤ که باهم در دیار خود سری داریم و سامانی ✤—

سرگرفتن — موافقت کردن و درگیر شدن صحبت گویند صحبت ما با او سر نمیگیرد یعنی کوک نمیشود مخ میرزا بابا ◦ بهای بوسه اش سر میدهیم چون زر نمیگیرد ✤ خیالی کرده ام با خویش اما سر نمیگیرد ✤—

سرگوش گرفتن — مطیع و منقاد شدن مومن استرابادی ◦ شیران برهست جمله سرگوش گرفتند ✤ تا آهوی شیرافکن تو شیر کمین شد ✤—

سرلوح — معروف لوح هم گویند سند در عنبر دان خواهد آمد

سرهای گل — بضم کاف عجمی سروی ایام بهار صائب ◦ عندلیب مانند از زتاب استغنای گل ✤ پیشو دوست و دل ما سر واز سرهای گل ✤—

سرمهٔ مست — سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند مخ اشرف ◦ سرمهٔ مست بخونخواری چشمت افزود ✤ چون سیه مست شود ترک بلامی افتد ✤ طاهر وحید ◦ بچه کیفیت صحبت بنو دنشاه می کرده بیهوش چنین سرمهٔ مست تو مرا ✤ چشم نگاهش از سرمهٔ مست آمد نیز در تعریف معشوق گویند سند در آشنائی دادن گذشت ✤—

سرمهٔ سلیمانی — سرمه که چون بچشم کشند خفیات عالم عیناً و عیاناً معاینه کنند شانی ◦ غبار موکب او سرمهٔ سلیمانی است ✤ که گشت در نظر انس راز جان روشن ✤—

سرمهٔ چشم — موقوف شخص سرمه چشم کشیده قدسی ◦ چنان

باتو چو چشمیم زود چشم ❊ که نرگس ز خاکم دمد سر چشم ❊ از ینعالم است پیاله دست طغرا ❊ از بادهٔ عشق مست می باش ❊ از داغ پیاله دست می باش ❊ —

سر منزل — معروف و مکانی که مسافر در شهری یا موضعی بنا بر خوشی آب و هوا برای یادگار بنا گذارد مخ سلیم گفت این دشت رنگین روی حور ست ❊ زما سر منزلی اینجا ضرورست ❊ —

سرم — بکسر اول و رای مهمله مفتوح دوالی که روی آن را خراشیده باشند تا نرم شود و بهمین مناسبت کسی را که از بسیاری کار کردن دستها پینه بسته باشد سرم دست گویند طغرا در هجو بولچی گوید فقره — تقاق زنان سرم دستیهای منار ساق در خیمه گاه کولش کوفته اند ❊ —

سر نشین — کسیکه در سفر بالای بار بر استر و شتر نشیند مخ در کتاب نگارستان نیز بدینمعنی نظر آمده محسن تاثیر ❊ در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد ❊ گل سر نشین قافلهٔ نوبهار شد ❊ —

سر نهادن — خواب کردن سند در تاج شمع گذشت ❊ —

سر واله — شلوار شفائی ❊ دایم الحیض چو زلیست که سر واله او تا بنیفه چو دل کینه ورش پر خون است ❊ —

سر و بند — عهد و عصر در محاوره گویند فلان کار در سر و بند فلان بادشاه واقع شده مخ ❊ —

سر و کیسه کردن — ربودن مالعرف کسی بنوعی که چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن و مو بر سر نمیگذارد مخ عبدالغنی بیگ قبول ❊ هر چند سر کیسهٔ این طایفه صرفست ❊ کردیم سر و کیسهٔ بی اهل جهان را ❊ —

سر وا زدن — اعراض کردن صائبا ❊ چند روزی از در میخانه سر وا میزنم ❊ پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم ❊ —

سر و پا — از پا تا سر بدینمعنی معروف است بمعنی خلعت نیز آرند صائبا ❊ بلباس زر خورشید مبدل نکنم ❊ سر و پائی که من از بی سر و پائی دارم ❊ —

تناظر سین از منظر طای مهمله

سطل و سطلک — طشت و دو دوم کاف تصغیر است وحشی گوید ❊ رخش براق نعل تو زید بوقت آب ❊ سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش ❊ بسحق اطعمه ❊ سطلک چند شرابی چه بموقع باشد که بچینیم درین خوان زمین و زبسیار ❊ —

تناظر سین از منظر فا

سفره پرداز — شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند فوقی ❊ سفره پرداز البلبو خواری ❊ روده پرساز معده انباری کاسه پرداز هم آمده سالک قزوینی ❊ تبسم کنان گل بر آورده سر که ای کاسه پرداز خون جگر ❊ مرا مهلت عمر چندان کجاست ❊ که بنشست صحبت کنم با تو راست ❊ —

سفره — معروف و مقعد نیز طغرا در شرطیی گوید فقره بدر را از ناله سر سفره برگردیده گویا از خوردن حبشی کلف بمعده اش زیان رسیده ❊ —

سفید شدن خون — کنایه از بیمهری مخ حاجی قدسی ❊ کشته خون مردم چشم ز بیمهری سفید ❊ من چو طفلانش خیال شیر مادر میکنم ❊

سفتن — سوراخ کردن هر چیز عموماً خصوصیتی ندارد چنانکه گمان برده اند ناتفی ❊ خدنگ پیاپی زند آنچنان ❊ که پیکان این سفت سوفار آن ❊ قدسی ❊ زمین چون غبار از جهان رفته شد ❊ زناوک چو سوزن سنان سفته شد ❊ کلیم ❊ کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت ❊ هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت ❊ —

سفید شدن — ظاهر و نمودار شدن و آن معروف است سفید کردن متعدی منه میر آلهی ❊ افزون تر از ستاره که بر کهکشان بود

از دشمنان سفید کنی بر بنار سر ٭ -

سفید گوئی - بی پرده گوئی مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ؎ رسیم
مرگ خبر میدهد و لیک ترا ٭ سفید گوئی آئینه پنبهٔ گوش ست ٭ -

سفیدپی - مرادف پی سفید و آن گذشت میر آلهی همدانی ؎ پیک
بشارتی شده اشک سفیدپی ٭ سهم سعادت آمده آه سیه زبان

سفید چشمی - بیحیائی و سماجت محمد محسن تاثیر ؎ علاج حرص
قلمزن برشوه نتوان کرد ٭ سفید چشمی نرگس ز توتیا نرود ٭ -

سفن - پوست جانور آبی است که مانند کیمخت دانه دار باشد بر قبضهٔ
شمشیر پیچند تا درست محکم قرار گیرد ح ٭ -

تناظر سین از منظر قاف

سقایه حاج - سبیل کردن آب بر حاجیان تشنه لب صحرای
طلب محمد زکی ندیم ؎ بدفع غم دو سه پیمانه میدهد بی هم ٭ مسلم است
بساقی کنون سقایهٔ حاج ٭ سقایه جامی آب از تصنیف مجد الدین
علی قوسی معلوم شد طغرا ؎ طغرا درین سقایه زکلفر فی سبهر ٭ گر شام
تشنه گشته سحر آب میخورد ٭ -

سقط چین - ریزه هر چیز جمع آورنده شفائی در هجو فکری گوید
؎ اول از دخل محبت گویم و نا الفصافی ٭ باز ز افسردگی شعر سقط
چین گویم ٭ -

سقیفه بستن و ساختن - حرفهای دروغ بستن و ساختن
ماخذ آن از شطحیات روافض ست شیخ علامی فهامی در منشور اکبری
به بیر امتحان در حالت بغی نوشته فقره هر روزه سقیفها بسته بخون
آنها تشنه بود و انواع بی اعتدالی و بی اندامی می نمود ظهوری ؎
بهر که خواه نشین داستان چرا نبدیم ٭ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت

تناظر سین از منظر کاف و آن دو منظر ست منظر اول در کاف تازی

سکّان - بالتشدید ساکنان و دنبالهٔ کشتی ان اول مشهور ست
سند دوم در عرشه خواهد آمد ٭ -

سکسک - بضم هر دو سین مهمله اسپی که راه نداشته باشد ح
در میر آلهی همدانی رباعی از اسپ من الحذر که جانکاه ست این
هر سو که سوار اوست بدخواه ست این ٭ رهوار خجل ز تندی سکسک
اوست ٭ در بد راهی چه نیک خوش راه است این ٭ -

سکندر و سکندری - بسر درآمدن ح سکندر بزبان روی
سرا گویند ظهوری ؎ گر سکندر ره خلافش راند ٭ رخش اقبال
در سکندر یافت ٭ سند دوم در لفظ دارا گذشت ٭ -

سکه بزر کردن - استقامت بر قول کردن و موافق گفته بعمل
آوردن محمد اشرف ؎ گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف ٭
چونکه گفتی سخنی سکه بزر باید کرد ٭ محتشم کاشی ؎ تا قیامت احتیاج
مردم عالم باوست ٭ هر که قول خویشتن را سکه بر زر میکند ٭ -

سکه خوردن دعوی - نقش درست نشستن محمد ظهوری
؎ ظهوری که خود را طلائی شمرد ٭ درین گفتگو دعویش سکه خورد

سکه مردی - غیرت و حمیت و آبرو محمد و بعضی کنایه از لحیه گفته
اند صائب ؎ سکهٔ مردی نداری معرفت کم خرج کن ٭ فتنه‌ها دارد
بنام پادشاهان زر زدن ٭ اشرف در مدح ممدوح گوید ؎
در اقالیم جهان سکهٔ مردی از تست ٭ میگذارد همه جا نام ترا
زر بر سر ٭ وله ؎ پیچ و تاب غیرت ار باشد ز دشمن باک نیست ٭
سکهٔ مردی درینجا کار جوشن میکند ٭ تاثیر ؎ چو بی زر ریش کس
رایشی ندارد خواجه جا دارد ٭ که جای سکهٔ مردی شمارد سکهٔ زر را
سکهٔ مردی را بمعنی آلهٔ تناسل بر زبان آوردن بعید از تحقیق است

سکه درست - شخص راست معامله بی نفاق که قولش موافق
فعل باشد چه سکه بمعنی طرز و روش است ح یعنی طرز و آئین او

درست است ظهوری ۵ لبنگ غیب عیار هنری شکنم * طریق
سک درستان مایه دارانیست * شفیع اثر ۵ هر کجا سکه درستی
است چو زر در عالم * باشد از آدالیش از سیلی ایام محال *۔

منظر دوم در کاف عجمی

سگ چارچشم - سگی که دو تا خال سیاه شبیه بچشم بر سر چشم دارد
و چشمش کم ضیا باشد مح قدسی ۵ سگ نفس را رفته از کار چشم
تو از عینکش کرده چار چشم * دهقان علی شطرنجی سمرقندی ۵
بمثل آنکه او بود احمق * خلق چون فیلسوف دانندش * همچو آن
سگ بود که باشد کور * مردمان چارچشم خوانندش *۔
سگ کشی - کشتنی که مثل کشتن سگ بی مواخذه باشد مح
یحیی کاشی ۵ گفتم تنور برو که الابشتی * مستیز که برو رفش بحوم
مشتی * نشنیدی دو وقت سگ کشی میگوئی * انکار که گریه پای گشتی
سگ و نباله کش - مرادف سگ هرسوار که آن مثل مشهور
است شانی تکلو ۵ چند در بند کنند نظر خود باشی * سگ و نباله
کش چشم تر خود باشی *
سگ پاسوخته و سوخته پا - شخص هرزه گرد در بدری ج
ما نیفل آنکه پای سگ چون بسوزد یکجا قرار نمیگیرد و مضطربانه
انیطرف وانطرف میدود مح شانی ۵ شانی سگ پاسوخته
بود تبانرا * امشب بتمنای درت صید حرم شد * ظهوری ۵
از ذره اگر کمترم از کرم روانم * خورشید درین راه چو من سوخته
پانیست * میر آلهی ۵ شعر ابیدل و پاسوخته در کوچه دوان *
بدل حیفه پرست و بلب ناله گذار * انحصار استعمال این محاوره
با ورود الفاظ تشبیه مثل چون و مانند آن پر غریب است -
سگگی - کاف دوم تازی و یای حطی معروف فنی است از فنون
کشتی و آن دو قسم است یکی سگگی و اژونه که دستهای هر دو حریف دیگر
نباشد و پاها باهم بند کرده یکدیگر را کشند و زور کنند دوم سگگی رو برو
که دستها و پاها باهم بند کنند مثل بند شدن دو سگ مح سند و رسم بی
گذشت درویش واله هروی ۵ قرب تو بچهره عزازیل * بنهاد برک
سجده نیل * پا در سگگیش لعن بنهاد * برخاستنش نه پا در افتاد
میر نجات ۵ غیر برگشت فغان زین سگگی وازونه * فیل زور است
مبارک بود این میمونه *۔
سگ لاس - لاس ماده هر حیوان است عموماً و ماده سگ
خصوصاً ج در فوقی یزدی ۵ میان مردم شیدای سگ لاس
شوی چون پای بند قفل وسواس *۔
سگ نجاست - کلمه الیست در نهایت تحقیر مح شفیع اثر
۵ دشمن سگ نجاست که از وی برد حساب * مداح نقد شیر خدا
فخر روزگار *۔

تناظر سین از منظر لام

سلام تفنگ - چون جهاز تجار از دور بر روی آب پیدا شود
میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه تعاقب عبور محال است
و این را سلام تفنگ خوانند مح سید اشرف در رسیدن تاجر
نزدیک ساحل گوید ۵ ز توپ آمد سلامی هر مقامش * خورد یار
تفنگی بر سلامش *۔
سلامانه و سلامی - معنی آن در لفظ پیشکش گذشت مح تاثیر
۵ یک نظر جو رگر آن حسن مسلم بنید * حاصل باغ جنان را البلانه
برد * ظهوری در صفت دهی که از ممدوح بر سم سیورغال خواسته است
گوید ۵ چنان دهی که برسم سلامی و پابوس * خراج قند و نبات
آیدش ز مصر و ختن *۔
سلام ترازو - میل کفه ترازو بجانبی که جنس باشد مح مخلص
کاشی ۵ نکته سنجان راست تعظیم سخن فهمان ضرور *

زانکه دارد از ترازو مشتری چشم سلام ﴿ سلاح پا نیز گویند فوجی نشیا پوری ﴿ رباعی بی مزد کسی باده بجامت نکند ﴿ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند ﴿ سنجیده سخن میکنیم از من بشنو ﴿ تا زر ندهی پا به سلامت نکند ﴿ —

سلطان وقت خویش است — مرادف پادشاه وقت خویش است که آن مشهور است غزالی مشهدی ؎ سلطان وقت خویشم و چون اهل جاه نیست ﴿ در سر خیال افسر و سودای مسندم —

سلیطه — زن هرزه چانه حاضر جواب از کس پروا نکن با همه کس در جوال رو صح ﴿ —

تناظر سین از منظر میم

سمند اسلار — نام جانوریست که در زمان اسکندر ذوالقرنین پیدا شده بود بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون روبرویش گذاشتند بعکس خودش مرائی شد در زمان مرد ح غیاث نقشبند ؎ علاج ذات شومت شومی ذاتت کند آری ﴿ سمند اسلار را عکس سمند اسلار می باید ﴿ —

تناظر سین از منظر نون

سنبلی — نوائی است از موسیقی شاعر رباعی سید پسری که رفت دل ما سویش ﴿ از خوبی آواز و رخ نیکویش ﴿ ترسم که بجلوه سنبلی خوان سازد ﴿ مرغان چمن را عمل گیسویش ﴿

سنبک — کشتی کوچکی که در رکاب جهاز باشد صح سعید اشرف ؎ از دل خویش سنبکی دارم ﴿ نذر دریا بهتر کی دارم ﴿ —

سنده — بفتح غایت سطبر و کنده رسنده در لتس گذشت ﴿ —

سنگین دست — کسی که بتامل و تانی کار کند صائب ؎ بیستون را تیشه ام در حملهٔ اول گداخت ﴿ نیست با من نسبتی فرهاد سنگین دست را

سنگ در دهان انداختن — مرادف از زبان افتادن و خاموش بودن صح صائب ؎ بنفشه پیش خط قفل بر زبان انداخت ﴿ گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت ﴿ —

سنگ انداز — مرادف کلوخ انداز و آن خواهد آمد فغانی ؎ گلشن کوی ترا از لطف و احسانست بار ﴿ بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها ﴿ و روزنی که در بن کنگرهای قلعه سازند که چون خصم نزدیک آید ازان سنگ و خشت بر سر اندازند ح شاعر در صفت قلعه گوید ؎ ز سنگ انداز آن سنگی که جستی ﴿ پس از قمر فی سر کیوان شکستی ﴿ آنرا سنگ ریز هم گویند در دیوان حکیم انوریست ﴿ —

سنگ امتحان — سنگ محک صح فغانی ؎ این دل که در عیار وفا نقد خالص است ﴿ بر سنگ امتحان ز دلش احتیاج نیست قاسم مشهدی ؎ که گفته است شوم سنگ امتحان کسی ﴿ بس است همدم من طبع آزموده کان ﴿ و سنگ زر نیز ﴿ —

سنگ و تیغ مهر کردن — در ایام عاشورا بجهت عزای امام شهدا از نوزدهم تا بست و یکم ماه رمضان المبارک که باختلاف روایات ایام شهادت حضرت شاه نجف است سر نمی تراشند بل از غایت احتیاط سنگ و تیغ حلاق مهر کنند بمجاز بمعنی بیکار و معطل است صح صائب ؎ گرچه سنگ و تیغ را فرگان او کرد است مهر ﴿ بوی خون می آید از سیب زنخدانش هنوز ﴿ مهر شدن و کردن بمعنی موقوف کردن بسیار است صح ظهوری ؎ باطل السحر است چشم پر نیرنگ ﴿ مهر از شور خنده شکر است ﴿ صائب ؎ مهر کردم روش نامه فرستادن ﴿ دوزخی را زچه بر بال کبوتر بندم ﴿ —

سنگ روی یخ — کنایه از شخصی است که تابع و مطیع باشد و هر کاری که روان کنند روان شود ماخذ آن سنگی است که بر روی یخ افتاده و از جا رفتنش از هر جانب در بند که از یخ باشد صح

ابراهیم ادهم رباعی شوخی که بغیر دیده وشد مایل او ÷ زین عشق نگشت جز ندم حاصل او ÷ دل بست بروی غیر و شد سرد و لش ÷ افسوس که سنگ روی یخ شد دل او ÷ سنگ روی یخ هم بدین معنی در محاوره آمده علی نقی برادر سعید اشرف گوید ؎ طوطی ناطقه را ز آئینه گویا کرده ÷ نفسها را سنگ روی یخ صد دعوا کرده ÷ -

سنگ - سنگ مرزا محمد قلی میلی ؎ از خون پس از هلاک رقم کن بسنگ من ÷ کین خون گرفته است شهید خدنگ من ÷ -

سنگ نمک - نوعی از نمک که بسنگ شهرت گرفته مح شوکت ؎ ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا ÷ پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا ÷ نمک سنگ نیز گویند ÷ -

سنگ آتش - سنگی که چون چقماق بر خورد آتش در گیرد و در ان نسبت با حجار دیگر آتش زیاده باشد مح سلیم رباعی گه منع کنندم ز غم مشتاقی ÷ گه طعنه زنندم ز شراب و ساقی ÷ القصه دل سوخته ام نیست دمی ÷ آسوده چو سنگ آتش از چقماقی ÷ -

سنگ شیشه - سنگی که بگداز آورده شیشه سازند شفیع اثر ؎ دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال ÷ چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایانست ÷ -

سنگ جراحت - سنگی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان باز ماند و آنرا سنگ زخم نیز گویند خسرو جونپوری ؎ دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود ÷ سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود ÷

سنگ سودا - سنگ سیاهی در غایت سبکی که آبش فرو نمی برد مح سلیم ؎ کوهکن افسرده هر گه سوزن مژگان خویش ÷ بیستون را آب همچون سنگ سودا بر گرفت ÷ سنگ پا نیز گویند مح حاجی قدسی ؎ بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت ÷ گر درین گرمابه من هم سنگ سودا بودمی ÷

سنگ یده - سنگی است که چون مقابل آسمان گذارند و افسونی خاص بخوانند باران آید بیشتر عمل ترکان است از اکبر نامه معلوم شد سعید اشرف در رزمیه گوید ؎ نمودی فلاخن دران عربده ÷ پی بارش تیر سنگ یده ÷ ویده نیز محسن تاثیر ؎ همچو باران همه تن گریه کند خون چشم ÷ ترک چشمی یده کرده است با افسون چشم ÷ -

سنگ در آب افگندن - بمعنی در جای تمکن کردن آمده متاخرین بمعنی پوشیده و پنهان کردن آرند سبب آن ظاهر است قاسم مشهدی ؎ سنگی در آب زندگی ما فگنده عشق ÷ ما را برون دائرهٔ ماه و سال کرد ÷

سنگ بر سنگ نماندن و نایستادن - کنایه از آشوب عظیمی یعنی آن همه تزلزلیست که جمادات هم بحال خود نیستند مح طغرا ؎ چون بماند سنگ در کشمیر بر بالای سنگ ÷ خاک این ملک از ستم شد همچو آبش رفتنی ÷ سلیم در رزمیه گوید ؎ بکوه آرد نهیب و گر آهنگ ÷ نایستد سنگ اینجا بر سر سنگ ÷ درچنین مقام گویند آنهم از دحام و غوغا است که سنگ صاحبش را نمی شناسد مح ÷ -

سنگ رو - موقوف بحیا شانی تکلو ؎ کلیسیای جهان را من آن کهن گیرم ÷ که خوشدلم بتماشای سنگ روی چند ÷ -

سنین و نبین - مصغر سنان و نبان که اول طرف سیر تیر نیزه و دوم طرف زیرین آنست که بر زمین قایم کنند باقر کاشی ؎ منم آنکه چون نیزه بازی کنم ÷ برویند سنین و نبین از اجم ÷ اجم نیستان ک و سنین نام بازیست از نرد نعمت خان عالی ؎ از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند ÷ بازی چرخ دغا بازش نساز د گر سنین ÷ -

سنگین شدن بیماری - سخت شدن مرض صائبا ؎ بید ما غی باعث بیماری من گشته است ÷ بشنیم سنگین شود بیماری از پرهیز هم ÷ گران بودن بیماری مرادف آنست و معروف ÷ -

سند وجودی - آنست که چون با کسی معاملت کنند بنا بر مزید اعتبار از معامل و آشنا یا برادر او بالاتفاق سند گیرند تا قطع طلب هر که از ان دو استطاعت داشته باشد از عهده بر آید مح عامة الخلق

آنرا سند یک وجودے گویند محسن تاثیر ؎ خواہد چو لبش نقد دل از من زنبودی * گیرم سند از ہندوی زلفش دو وجودی *۔

تناظر سین از منظر واو

سوچی - بجیم بعجمے شراب فروش در زبان ترکی سوشراب اگویند اسو در لغت ہندی شراب مخصوصی است سیفی ؎ تا رفت لعل دلبر سوچی زدیده ام * از خون دیده است شراب چکیده ام * سوچی خانہ میخانہ

سورن - برائے مہملہ لفظ ترکیست اللہ اکبر و یا معین گفتن لشکریان با آواز بلند وہنگام تاختن بر خصم از اکبرنامہ معلوم شد از ظفرنامہ شرف الدین علی یزدی ؎ سیہ کارپیکار پرساختند * کورکہ زدہ سورن انداختند *

سوزن بال سوزن پر - برائے معجمہ بچہ مرغیست کہ پرہای نو برآوردہ وآن پرہا بعینہ مثل سوزن باشد مہج زلالی ؎ زمرغابی کہ سوزن بال دیدہ * کہ جز اشک شرر دانہ نچیدہ * سالک قزوینی ؎ دیدہ اند و بخیہ سوزن پرست * بخیہ زن جامہ خشک و تراست * آنرا سیخ پر نیز گویند ج *۔

سواد روشن کردن وگشودن - ملکہ نوشت وخواندن ہم رسانیدن اول مشہور ہست دوم سلطان علی بیگ رہی گوید ؎ جز من کہ از رخ تو سوادم گشودہ اند * ہرگز نخواندہ است کسی دفتر سفید *۔

سواد کردن - نوشتن مرزا ملک مشرقی در صفت شراب گوید ؎ کند گر قلم نام آن مے سواد * فروزان شود ہمچو آتش مداد *۔

سودا گرہ شدن - در توقف افتادن معاملہ میر الٰہی ؎ بکشاے متاع رخ و بفروش نگاہی * سودا چو گرہ گشت خریدار کشد رنج *۔

سوفار لب - کنایہ از نا بودن طغرا رباعی خاطر بہ مغنی و نے وودف ندہی * دل نیز بساقی حرلف ندہی * بسیار زسوفار لبان اکام نگیر * تا ہمچو کمان زور خود از کف ندہی *۔

سودا بر سر زدن - مرادف زیر کردن سیاہی وآن گذشت مہج صائبا ؎ ہست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم * در حریم غنچہ زد چون لالہ سودا بر سرم *۔

سوی کسے گرفتن - مرادف جانب کسی گرفتن وآن مشہور است طغرا ؎ فلک بیرنگ خواہد روے مارا * چسان گیرد بمیدان سوے مارا *۔

تناظر سین از منظر ہا

سہم السعادہ وسہم الغیب - بقاعدۂ علم نجوم سہام بسیار است وآن دلائل چیزہائے مخصوص باشد کہ موضع کواکب وخانہا گیرند از شتی فصل معلوم شد شاعر ؎ کواکب قوی حال و انظار نیک * سہام و دلائل بیکبار نیک * قوی تر از جمیع سہام سہم السعادہ وسہم الغیب است سہم السعادہ حاصل است از فلک البروج کہ بعد سہام از درجہ طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی مثلاً ہرگاہ آفتاب در اول حمل وقمر در اول ثور باشد واول جوزا طالع سہم السعادۃ اول سرطان است وہرگاہ شمس در اول حمل وقمر در بیست وپنج درجہ و بیست وچہار دقیقہ حمل باشد بیست وپنج درجہ وسی وہشت دقیقہ از میزان سہم الغیب است سہم السعادہ دلیل مال وجاہ وسہم الغیب دلیل فرح وخرمی است طالع جزویست از فلک البروج بر افق مشرق قاسم گونابادی در معراج گوید ؎ از آن تیر سہم سعادت شدہ * چو برجیس فرخندہ عادت شدہ * حکیم حاذق گیلانی ؎ ببرج طالع او رخ نما است سہم الغیب * بحوت در شدہ سہم الشرف بہمانی * طغرا ؎ چو اہل دل بود ش صد ہزار سہم الغیب * بچلہ خانہ اگر پا نہد کمان تنہا * وسہم الغیب نظر بمعنی ترکیبی باصطلاح فارسیان بخش طعامی کہ برائے غائب نگاہدارند مہج تاثیر ؎ کیست کز غمزۂ او تیر نہانی نخورد * صف مژگان کجش ترکش سہم الغیب است *۔

سهو القب - بضم قاف وتشدید موحده سهوے که در حساب عقود اناملِ افتد در اصل سهو القعد است لوطیان سهو القب گویند محمد نعمتخان عالی در تهمیل وتحمیق مهجو گفته **فقره** گفت ندانم امسال عیداضحی در کدام ماه خواهد بود یکے گفت قربان خر شوی عید اضحی همیشه در ذی حجه میباشد گفت سهو القب کردم میخواستم بپرسم چندم ماه خواهد بود ؛-

سه اسپه - کنایه از شتاب رفتن است چه هر که خواهد زود تر برود سه اسپ همراه گیرد تا یکے اگر کم پائے کند بر دیگرے سوار شود طالب آملی ؎ در فراقت سه اسپه مے پویم ؛ بچراغ دلت همی جویم ؛ دو اسپه نیز مستعمل است ؛-

تناظر سین از منظر یاسے حطی

سیاه سال - سالی که امساک باران دران واقع شود یعنی سیاه نحس وشوم است ح شیخ علی نقی کره ؎ یک برگ سبز ویک گل سوری ببار نیست ؛ درین سیاه سال امید بهار نیست ؛-

سیاه دست بخیل مرادف سیه کاسه لیح وبی همت محمد مرزا جلال اسیر ؎ بخون خویش گواهی دهد گرفتاری ؛ سیاه دستی صیاد از حنا پیدا است ؛-

سیاه پستان - زنی که فرزندش نزید واگر پسر غیر شیر دهد او هم بمیرد ح باقر کاشی ؎ امسال خوش بهار است ای باغبان مبارک ؛ ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک ؛ مصنف بهار عجم در اعجاز رشیدی درین شعر سیاه پستان بمعنی ابر بسیار بار فهمیده و دال آنکه این معنی خلاف جمهور است ومع ذلک معنی اصلی سیاه پستان درین شعر است مے آید فتامل ؛-

سیاه کردن پستان - مالیدن دوائے سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند وشیر نخورد واین بهانه است از بهر باز کردن رضیع از شیر معز مغطرت ؎ این تیرگے ز روز ازل داشت کوکبم ؛ مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد ؛ غیاثائے حلوائی ؎ ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه ؛ که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه ؛ -

سیاه سر - بمعنے زن سیاه سران وسیاه سرها جمع آن ؛-

سیاه پیر - بفک اضافت غلام پیر مرزا صائبا ؎ با خوے سرکش او آتش سخن پذیر است ؛ با خط تازه او ریحان سیاه پیر است ؛ آری سیاه بمعنی غلام آمده وسیاه معشوق را نیز گویند سلیم ؎ در چشم من عزیز سیاهان چو سرمه اند ؛ ای بخت من هلاک تو گردم سیاه باش ؛-

سیب فرستادن - مرادف گل فرستادن که خواهد آمد شفائی ؎ یکی سیب از برائے جنگجوئے ؛ بسوے خسرو ایران فرستاد ؛ چربی آرزم وبی انوام دکا کی است ؛ که سیب جنگ بی مردان فرستاد ؛

سیب مسکان و سیب آزایش بزائے معجمه و**سیب دیلی** بدال مهمله و**سیب سیمین** - اقسام سیب است اول مخصوص است بطوس دوم مخصوص بصفاهان سوم خاصه یزد چهارم در اکثر بلاد بهم رسد محمد نجیب خالص ؎ بشاخ سیب پیدا سیب مسکان ؛ چو بر زلف بتان سیب زنخدان ید خان خالص ؎ سیب آزایش ذقن داری ؛ چه غم از ضعف قلب من داری ؛ محسن تاثیر ؎ بیوسف راه بر گردیده آن چاه زنخدانم ؛ دلالت کرد این سیب دیلی تا بکنعانم ؛ رهی شاپور ؎ ترنج غبغبا و بسکه دارو کند دندان ا ؛ خیال سیب سیمین میکنم سیب زنخدان را ؛-

سیب بخور - نوعی از سیب که بسیار خوشبو باشد وپوست آنرا مانند عود بخور کنند محمد طاهر وحید ؎ ز آتش تب بر رخ آن رشک حور ؛ سیب زنخ سوخت چو سیب بخور ؛ -

سیب تا فرود آمدن هزار چرخ زند - مثلی است مشهور یعنے تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند وعجب چیزها بروے کار آرد وماخذ آنکه بادشاهی بود سیبی در دست داشت وقاش خربزه

بکار و بر داشته و در دهان میکرد و دران حالت بکشتن گنهگاری فرمان داد او عرض کرد که سیب را بهوا باید انداخت تا فرود آمدنش مهلتم بخشند سلطان همچنان کرد قضارا سیب هنوز در چرخ بود که کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد و گنهگار از هلاک نجات یافت ازان باز مثل شد مح ٭ ۔

سیبی و سجودی ۔ مثل است بمعنی تحفهٔ محقر و نیاز بسیار مح ابراهیم ادهم ؎ سیبی و سجودے و ان دل برکف تسلیم ٭ در عالم درویشی از کفر همین دارم ٭ سالک قزوینی ؎ در طریقت چونکه سیبی و سجودے گفته‌اند ٭ پیش هر سیب زنخدانی سجودے میکنم ٭ ۔

سیخ کردن ۔ قامت راست کردن مح فوقی ؎ شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خرے ٭ کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب ٭ لکن سیخ کردن نیز مح تاثیر ؎ از نخستین نگهت مست و خرابم کردی ٭ لکن سیخ نکردم که کبابم کردی ٭ ۔

سیرت ۔ فارسیان بمعنی عرض و ناموس آرند مح اسمعیل ایما ؎ آتش اهل هوس را ساده روئی دامنست ٭ از برای حفظ سیرت خط دعای جوشن است ٭ حسن بیگ رفیع ؎ از پرده چو صورت همه هستند نمایان ٭ فریاد ز بی سیرتی پرده نشین ها ٭ ۔

سیراب ۔ بتحتانی معروف بعزاهم یحیی کاشی در هجو کسی کوئی اکول گوید ؎ هر سیراب و پاچه و سنگک ٭ خویشتن را زند بر چنگک ٭ ۔

سیر در کون کسی گذاشتن ۔ کنایه از بیقرار و مضطرب ساختنش چه گذاشتن سیر بر عضوها بنا بر حدت سوختگی بار آرد فوقی ؎ شکر ریزی که می ریزد ملاحت از نمکدانش ٭ نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش ٭ و نمک و سیر در کس و کون کسے گذاشتن همان است هم او در ساقی نامه ؎ کنم خرد مغز سپاه فلک ٭ نهم در کس هر یک سیر و نمک ٭

سیلاب دوانی ۔ کنایه از بخشش بسیار محتشم کاشی ؎ ابر لطف تو بسیلاب دوانی محتاج ٭ من لب تشنه بیک قطره چکانی محتاج ٭ ۔

سیلی زدن و کشیدن و بستن ۔ معروف اول مشهور دوم طغرا گوید ؎ دست اگر کوته نکرد از دانه ام چون آفتاب ٭ سیلی برصورت این آسیا خواهم کشید ٭ سیوم ظهوری در مثنوی قصه الف ابدال گوید ؎ سیلی باد بر رخ او بست ٭ که چراغ از چراغ چشمش جست

سیم ۔ معروف و تار ساز میلے ؎ مسطر صفحهٔ اندیشه کنند اهل زمان چون من از فکر بقانون سخن بندم سیم ٭ و تار نقرهٔ معشوق که بجای کلابتون در جامه بکار برند و آنرا سیم دوزی گویند کلابتون بکاف تازی همین است و کلابتون بکاف عجمی تار سیم خالص است مح شانی تکلو ؎ مهر فلک از قبهٔ زرین تو عکسی ٭ صبح دوم از پردهٔ درگاه تو سیمی ٭ ۔

سیما ۔ نشان و علامت ن کما قال عز و جل سیماهم فی وجوههم الآیه فارسیان بمعنی پیشانی استعمال کنند تسمیة المحل باسم الحال شانی تکلو ؎ کسی چه داند که ز نخل تو چه گل ے چینیم ٭ تا که نه خورسند به نظارهٔ سیمائے توایم ٭ ۔

سیم بر سنگ زدن ۔ کنایه از جماع کردن استاد ؎ مرد باش و زن مکن زیرا که در ایام ما ٭ زن نخواهد هیچ مرد با تمیز و هوشیار ٭ دار سیر شهوتے یار ے کنیزک خوبروی ٭ سیم ساق و سرو قد و ماه روی و گلعذار ٭ تا بطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم ٭ ور بدل گردد مزاجش هست او زر عیار ٭ ۔

سیم کش ۔ صاحب فرهنگ جهانگیری کسیکه مال مردم برباید نوشته و مؤید بمعنی مسرف است و در محاوره کسی که تار کلابتون سازد سیفی صاحب ایع گوید ؎ بچهرهٔ زرد و اشک چو سیم خویش خوشم ٭ که یاد میدهد از گلعذار سیم کشم ٭ ۔

سیم مندی ۔ بتارهای آهنی شمعها آویخته بر کردن که آن از انواع

چراغان است و چنان سیاند که گوئیا شمعها در هوا معلق است مح اشرف در تعریف چراغان گوید ؎ زمین در رقص شادی همچو فانوس ٭ هوا از سیم بندے دام طاؤس ٭۔

سیمک بر ابریشم زدن ۔ تار ابریشم را کلابتون ساختن است چه سیمک چوب برگی است که کلافهٔ ریسمان و ابریشم بران پیچید مح محسن تاثیر باشد ز خط کلافهٔ ابریشمی ترا ٭ کز تازگیش شعشعهٔ ماه سیمک است ٭۔

سینه کردن تیر ۔ بر زمین رسیدن تیر و از انجا بر جستنش ن ج ملک قمی ؎ کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد ٭ بجست برق بلانم در آبگینه بدزد ٭۔

سینی ۔ معرب چینی است بمعنی خوان آرند مح سینی خوان مسی و برنجی ن ج استاد میر محمد علی رائج گوید غفر الله له ؎ بحلوائی قرار بزد هی کرد ٭ دو سینی را ز حلوایش تهی کرد ٭ و لگن شمع نیز محسن تاثیر ؎ از و شنیدل انچه او خورد کم کرد کم نگرچه ٭ پیه از چراغ ریزد و سینی چراغست ٭ و نیز طبقچه که سطح آن مشبک سازند تا فنجانهاے قهوه دران گذاشته بمجلس آرند سعید اشرف ؎ بکف سینی غلامان بناموس ٭ ز جام قهوه هر چون چینز طاؤس ٭۔

سینه باز ۔ سینه گشاده بالیده مح میر نجات ؎ سینه باز تو اے سیمبر خوش بر کار ٭ در گلزار بود واشده بر روے بهار ٭ و چیزے که مانند سینه باز نقشها داشته باشد سلیم ؎ بیاض برگ نسرین گلشن راز ٭ ز خط موج عنبر سینه باز ٭۔

سینه طرح دادن ۔ ظاهر کردن سینه مح خان خالص ؎ مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست ٭ خوبان که سینه طرح بمهتاب داده اند ٭

سینه بند ۔ چیزیکه بالاے خوگیر اسپ بر سینه اش بندند در هندی پیٹی گویند بموحدهٔ عجمی و یاے حطی غیر معروف و مثنات فوقانی هندی و یای حطی معروف طغرا در تعریف لدل گوید ؎ کشد سینه بندش ازان در بغل ٭ که لاغر میان است و فربه کفل ٭ حسن بیگ رفیع در هجو اسپ گفته ؎ تنش گنجی بود لبریز از رنج ٭ که باشد سینه بندش مار آن گنج ٭ و نیز جامه که زنان بر پستان بندند در فارسی نیمی گویند بشین معجمه و یای حطی و دیاے حطی معروف حکیم حاذق گیلانی ؎ ز ضعف نفس نزیست چه یافتی در رزم ٭ ترا ز خود و زره سینه بند معجر به ٭ بر هنه نیز گویند بلے بر معنی پستان است ٭۔

سیه کاسه ۔ بخیل و ممسک مح میرزا صائبا ؎ عذر نه قلفه آن چشم نیم باز کنید ٭ ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید ٭۔

سیه زبان ۔ کسے که دعاے بد او اثر داشته باشد میرزا صائبا ؎ خط تیغ در قلم و رخسار او گذاشت ٭ آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش ٭۔

سیه شدن زبان ۔ از کار افتادن زبان بسبب بگفتن طغرا ؎ نقیه اگرچه زبانش سیه شد از تکرار ٭ نیافت مسأله چون کلک تنگ شق ز کتاب ٭۔

سیه خانه ۔ بدبخت خلقه ویران نی سیاه در سیاه سال گذشت سنجر کاشی ؎ مجنون سیه خانه رسوائی بس نیست ٭ گر چشم سیاه چو توئی خانه سیاهم ٭ و خیمه صحرانشینان عرب ج طغرا ؎ مژه گر بند قباے تو کند مردم چشم ٭ در سیه خانهٔ او بند قبا وا نکنی ٭ سلیم ؎ بوادی که من از شوق گم شدم کعبه ٭ سیاه خانه نشینی ازان بیابان است ٭۔

سیه قلم ۔ تصویریکه بسیاهی کشند و آن نیز خاصهٔ فرنگ است سعید اشرف ؎ کشتیم قطعه قطعه گلستان هند را ٭ چون گلشن سیاه قلم رنگ و بو نداشت ٭ و معشوق سیاه چهره نیز واله هروی ؎ سبزان بقدح کشتی در آور ٭ سر دستی دو سه زآب تر پرور ٭ یا محو از ره دو هر بار ٭ بنشین بے کار و کار مگذار ٭ حق را چه تلعت شود دگر مهها ٭ در هند ازین سیه قلمها ٭۔

سیه کام - بدبخت نامراد ح سند در خایه غلامان گذشت ٭ -

تناظر شین معجمه از منظر الف

شاباش - کلمه تحسین است مختصر شاد باش بمعنے نیاز و پیشکش نیز آرند مح سلطان علے بیگ ہی ؎ چین برابرو زد کمان نازپای جان و دل شاباش و پا انداز یار ٭ -

شاتو - بثنات فوقانی لفظ ترکیست بمعنی زینه و نردبان ابونصر نصیرے بدخشانی ؎ کجا بر کنگر قصرش کمند افگن توان کشتن ٭ کجا بر بام گردون بیتوان بنهاد شاتو را ٭ -

شاخ شکستن - ادب کردن و از خودسرے باز آوردن سلیم ؎ مغرور بحسن خویشتن بود ٭ زلف تو شکست شاخ سنبل ٭ -

شاخ نشکسته - خودسری و بی ادب حاجی قدسی ؎ جوان از ملامت گرفتش بہ تیر ٭ که ای چون کمان شاخ نشکسته پیر ٭ -

شاخ و برگ - کنایه از طول و عرض حرف و حکایت مح میر معصوم کاشی ؎ بود مجنون ریشه از نخل صحرای جنون ٭ عاقلان از قصه او شاخ و برگے ساختند ٭ سعید اشرف ؎ انچه گویم خالی از اصلی نباشد چون نهال ٭ گرچه بر و شاخ و برگ افزوده ام چون نوبهار ٭ -

شاخ بدیوار و شاخ بر دیوار - گردنکش مغرور مح مرزا صائب ؎ مغرش ز نسیم سحری گشت پریشان ٭ زین جرم که شد شاخ بدیوار شگوفه ٭ سلیم ؎ باغبان چمن بود دلگیر ٭ از درختان شاخ بر دیوار ٭ -

شاخچه بندی - تهمت سازی ح میر الٰهی ؎ تنها به مستی نگهش فتنه پسند است ٭ از هر نگهے نرگس او شاخچه بند است ٭ شاخچه بمعنے تهمت و افترا آرند طالب آملی ؎ هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب ٭ اگر بغیر در افتم ببین چه بابندم ٭ -

شاخ گل - معروف و کنایه از معشوق سلیم ؎ بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر ٭ بهار در چمن امروز میهمان گل است ٭ -

شاخشانه - قسمی از گدایان ح دو شاخ چوبی بر هم زدن گدایان است که در ابرام بدین عمل اصرار کنند و چون از آن شاخها آواز منکر آید مردم زود زود چیزے بانها داده از سر واکنند ح مجاز بمعنے ترسانیدن و تهدید نمودن است مح ظهوری ؎ زندان ز شاخشانه هر دم چه در هم اند ٭ گرد آنچه محتسب بظهوری عسس نکرد ٭ شاخشانه رفتن نیز سعید اشرف ؎ گهی رفتے به تکلیف بهانه ٭ بشمشاد از رعونت شاخشانه ٭ -

شاخ زرد - در خزائن سلاطین از زر شاخها ساخته نگاه دارند مح سلیم ؎ زبرگهای خزان هر نهال شاخ زریست ٭ چه کیمیاست که در طالع باغبان ما است ٭ -

شاخ پیوند - همان برگ پیوند که گذشت مح احمد بیگ همدانی ؎ ز بس بیگانه ام از آشنایان ٭ غریبم در وطن چون شاخ پیوند ٭ -

شادخواری - شراب خوردن مزاحمت غیر ح حیاتی گیلانی ؎ جود از کف او باذل تو ٭ باشادی خویش شادخوار است ٭ -

شاشش بو کرده - یعنے تابع شده ٭ -

شاف احم و شاف - آله تناسل مح کمال اسمٰعیل ؎ دیده مقعدش نگر کور است ٭ که همه سال با عصا باشد ٭ اگرش نیست علتے شب و روز ٭ شاف احم و چرا باشد ٭ شفائی ؎ چند بینی دبر خیزے چو اصحاب الزحیر ٭ یک وجب شافی ز خر اندر زهار ت سکیم ٭ نعمت تعالی ؎ از خارش کون و رنج حیزی ٭ معتاد بحقنه اند و شافند ٭

شاقول - بقاف چیزیست از برنج یا آهن و سنگ که ریسمان بدان بندند و معماران دوش دیوار بدان سنجند تا کم و زیاد نباشد و کجی و راستی دیوار معلوم کنند در تاریخ امام گویند دوش گوشه دیوار است مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه در ابواب الجنان میفرماید فقره دل بتعمیر ارادت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته ٭ -

شال بگردن داشتن - کنایه از بیمار بودن است چه بیمار

از بیم تصرف ہوا شال بگردن پیچیدہ محسن تاثیر ؎ گرنہ از حسرت خورشید رخت رنجور است ٭ ماہ از ہالہ چرا شال بگردن دارد ٭۔

شامی - بیائے معروف وقت شام از عالم صبحی میر سید ؎ نقش دیوار شد از ہجر تو چشمم گاہے ٭ بر لب بام برآ چون مہ نو شامیہا

شام - طعام وقت شام ح کریائے نشاپورے ؎ در دست سیاست نبود دامن آن وزرے ٭ خورشید بہر جا کہ رود شام ندارد ٭ آصفی ؎ زلف شکست ما رہ سودا گرفتہ ایم ٭ شبگیر میکنند ہمہ کس شام چون شکست ٭

شام شکستن - نان وقت شام خوردن سند بالا گذشت محمد شریف سبزواری نیز گوید ؎ در زلف چین فگند دم ابروان دست ٭ چون شام بشکنند سفری بار میکنند ٭

شانہ در آب انداختن - کنایہ از مہیای آرایش بودن محمد مفید بلخی ؎ مر آتش زلف کہ این سیمتن دارد ٭ کہ از امواج در آب است دائم شانہ دریا را ٭۔

شانہ گردانی و شانہ گیری و شانہ کردن - اعراض کردن و بہانہ نمودن محمد حزن اصفہانی ؎ انتقام دل شکستن مو بمو از وی کشید ٭ زلف را نگذاشت عدالتش شانہ گردانی کند ٭ سلیم ؎ میدہم دل را و میگیرم پریشانی ازو ٭ گر درین سودا نباشد طرۂ او شانہ گیر ٭ مشہدی قمی ؎ وے کہ خواہم از و بوسہ زلف شانہ کند ٭ بہ عذر شانہ زدن بافتن بہانہ کند ٭ شانہ خالی کردن نیز محسن تاثیر ؎ روی تلخی کہ بہ بینی ز بزرگی چون موج ٭ شانہ خالی کن از و گر ہمہ دریا باشد ٭۔

شانہ بدل کردن - در نساے ولایت تبدیل شانہ باہم رسوم است از عالم دستار الش مردان ہند محمد سنجر کاشی ؎ شانہ شوریدہ بے گردہ با مجنون بدل ٭ سنجر شوریدہ سر میگفت ما فرزانہ ایم ٭۔

شانہ کاری - پیچیدن با کسے تا در مقام زد و گیر آید ماخذ آن پیچیدن زلف گرہ گیر در شانہ است محمد را و تحقیق مطلق ہم کمال خجندی ؎ کمال از سر ندارد با تو زلفش ہیچ مشو در ہم ٭ کہ آن از شانہ کاریست ٭۔

شاہی - زریست مسکوک رائج ایران دیار کہ پنجاہ دینار است محمد مخلص کاشی ؎ ابروے خود کے از حرص زر ریزم بخاک ٭ منکہ گر پنجاہ دینارم رسد شاہی کنم ٭ حرف ایہام اینجا ہست ٭۔

شام شب - مرادف شام کہ گذشت وحید ؎ ہرگز غنی ندلفد درویش یا وقتہ را ٭ او شام شب ندارد و این اشتہا ندارد ٭۔

شاہ - ہر چیز یکہ از امثال و نظائر خود بہتر و بزرگتر باشد معنے بزرگے او از مقتضیات این لفظ است از آئین اکبرے معلوم شد شفیع اثر ؎ پیالہ از سر فغفور سیر ندہد غیش ٭ کہ بادہ میخورد از شاہ کاسہ حوصلہ وار ٭ میلے ؎ چو طوفان کند شاہ با تیہیش ٭ شود دو قرص فلک جملہ ابتر ٭ محسن تاثیر ؎ شاہ بیتے زمین حریفی برد ٭ روشنم شد کہ شاہ وزدی ہست ٭ نعمت خان عالی در ہجو محمد رضا سے فکرے گوید ؎ کسی کہ ہجو منش ہست شاہ دامادے ٭ شود زد و دولت من روشناس شہر و دیار ٭

شاید - موضوع است برائے استقبال قریب یعنے نزدیک است کہ این صورت وقوع گیرد سند در بازو گذشت ٭۔

تناظر شین از منظر بائے موحدہ

شب افروز - زربفت زمین نقرہ محمد سعید اشرف ؎ چو دیبائے شب افروزان سیمن بر ٭ بہر ساعت نمودے رنگ دیگر ہم او در صفت مہتاب گوید ؎ از و شام روے سحر دیدہ است ٭ کتان شب افروز پوشیدہ است ٭۔

شب اندر روز - نوعے از قماش ابریشمی کہ سیاہ و سفید در ہم بافند و آن چند قسم باشد طغرا فقرہ بر قامت دولتش لیل و نہار جامہ دار ہیئت ٭۔

شب اندر روز الحج - ہمانزا روز و شب نیز گویند زلالے ؎ شدہ گیتی نما ہمچون ال صاحت ٭ بر آمیش کارگاہ روز و شب بافت ٭

شب بر پا زندہ داشتن - کنایہ از تمام شب بیدار بودن مخلص کاشی ؎ رہائے نخواہم ز زنجیر زلفت ٭ چرا این شب قدر

برپا نداردم * میر علی شیر ؎ ای شب غم چند ده رانده که یارم میکشی * زنده میدارم مرا هر چه زارم میکشی * خان آرزو در مخاطبهٔ ایاز با شب میگوید ؎ زحق مگذر شبی بیهوده دشمن * بعشرت زنده ات میدارم شتم من * ۔

شب و کسیکه شبها راه رود و این معنی ترکیبی است و کنایه از عیار طرار اصطلاحاً ج سالک ایزدی ؎ آخر شب و سر و ستت حنا گرفت * در حرم تم کرعون که آیا ترا گرفت * ۔

شب پوش ۔ جامهٔ خواب م وحشی ؎ زهی دولت زهی طالع زهی بخت * که شب پوش و عرق چین تو دارد * و کلاه نیز ج کمال اسمعیل ؎ هست نام کلاه تو شب پوش * زانکه زلف ترا نهان کردست *

شبگیر ۔ شب سیالک ایزدی ؎ گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی * در جهان هنگامهٔ شبگیر بر هم میخورد * مظهر کاشی ؎ ساقیا شبگیر شد شمع شبستانی بیار * بزم روحانی بیا کن جام روحانی بیار * و صبح نیز وحشی ؎ خروسانا شبگیر بر دارد * مرا پی هم زبان در ناله مگذارد * و راه رفتن آخر شب و تفصیل و توجیه آن در لفظ یوار تعلم آمد و سند در شام گذشت رو خلوه نیز گوید ؎ و سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا * صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش * ۔

شبگرد ۔ بکاف عجمی مفتوح عسس ضمیر دانش ؎ کجا پروای مردم هست چشم مست پرستش را * بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را * واله ؎ گزند گردش اختر بعلا فلان نرسد * که مست خواب شبگرد در امان باشد * ۔

شب گل ۔ آنکه در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل است بسیر باغ بروند مح مفید بلخی ؎ خط نو بهار و خال رخت کوکب گل است * روی تو صبح گلشن و زلفت شب گل است * ۔

شب نشین ۔ بمعنی مستعملست مح اول مجلس نشین شبها صائبا ؎ در شب نشین هند دل من سیاه شد * عمرم چو شمع در قدم اشک آوشد * دوم نشستن شبها رضی دانش ؎ شب نشین سایهٔ ابر بهاری میکنیم * تا چراغ برق میسوزد شب ما روشن است * سیوم نشینندهٔ شبها طغرا ؎ خواب کی کند مخل در سرا چه انم * شب نشین بیابی سازد گر فسانه ما را * ۔

شب نیمه کرد و بر و نیم کرد یعنی در نیم شب گریخت مح صائبا ؎ شب نیمه کرد زلف زگرد سیاه خط * مژگان شوخ زیر و زبر از انقلاب شد * هاتفی در تیمور نامه گوید ؎ از آن فتنهٔ جان ستان بیم کرد * وزان بیم شب ابد و نیم کرد * ۔

شبهای طاق ۔ نوزدهم و بست و یکم و بست سیوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را زنده دارند و شب قدر در این شبها دانند مح مخلص کاشی ؎ رخسار و لف دزت باشد مه مبارک * شبهای طاق این ماه آن ابروان طاق است * شب احیا هم گویند میر نجات ؎ غیر از دل شوریدهٔ عاشق نشناسد * قدر شب احیای سر زلف بتان را *

شب بازی ۔ دو نوع است یکی آنکه لجگتیا در شب بصور مختلفه بر آیند و ام وان اشکال زنان مشکل سازند دوم آنکه خیمه برپا کرده اشکال منقوشه صفحه چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند غایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی خاصه در شب مح مخلص کاشی ؎ شیخ شهرم کو کند منع ز لعبت بازی * گر به دستش فتد آن زلف کند شب بازی * معنی لعبت بازی بجای خود خواهد آمد * ۔

تناظر شین زمنظر مثنات فوقانی

شتر خان ۔ شتر خانه حذف های خانه در دیگر مواقع مثل گاوخانه و امثال آن جائز نیست مح سلیم ؎ بحر از موج وقت احسانش * میدهد یادی از شتر خانش * فوقی یزدی نیز گوید ؎ کف زنان سیر شتر خان جنون هر گه کنی * بینی انجا کرده خواری تو کب عزت را مهار در کتاب نگارستان نیز بنظر رسیده * ۔

شستن - انچه حریف وادبرده بحضار مجلس نماید سلیم ؎ لاش کام ندارم برای خویش سلیم ✤ که مدعا من از نقش دادن شستن است ✤ -

تناظر شین از منظر دال مهمله

شد - بالتشدید وبالتخفیف مولانای یوسف کوسه در شرح اخلاق ناصری نوشته که آن استخراج نغمهٔ واحدهٔ بسیط است طالب کلیم ؎ گلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد ✤ از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی ✤ میر نجات ؎ مخفی مبر جو انست مقامی شد کن ✤ بزم خونتابه خور نیست مقامی کن ✤ شد مخالف نغمه بی اصول نانواخت محسن تاثیر ؎ بسکه اوضاع جهان شد مخالف برداشت ✤ تار طنبور لگد بر خر طنبور زند ✤ -

شد پهلوان - آواز بلندیست که کشتی گیر داخل کشتی گرفتن بر کشند مح طغرا فقره شد پهلوانان از بروتی شد رنج خوانم دبشد و مد رفتن کنایه است از خرامیدن بنازه رعنا در محسن تاثیر ؎ لاله زجان مع دل شود بنده رنگ آل تو ✤ جامه بشد ومد رو دگر در نهال تو ✤ و در محاوره گویند فلانه کس شد بلندی بسته است یعنی جاه بلندی بهم کرده سپرده مح ظهوری رباعی ایوان تو کعبه عالمی زوارش ✤ خورشید کباب سایهٔ دیوارش ✤ از نغمه صبا شد بلندی بسته است ✤ از کنگرهای اوست موسیقارش ✤ -

شده - سلکهای یاقوت ولالی که بر دور گریبان و چاک سینه آویزند مح فغانی ؎ قبای سبز باده خور بود این شده لعلی ✤ که همچون آتش موسی زسرو ناز می تابد ✤ طغرا ؎ مژه ام سر منح تر از شده سیلانی گشت ✤ بسکه در چشم ترم خون دل اندوخته شد ✤ ابراهیم ادهم ؎ گشت رشکم ماتم از بهر که میداری بگو ✤ شده بر نخل سرو از اشک ناب افگنده ✤ -

تناظر شین از منظر رای مهمله

شراب الیهود - معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم بسبیل اخفا شراب خورند بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل است سنائکای یزدی ؎ کسی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی ✤ ایام غم برکن ای ساقی که کاری با عسس دارم ✤ -

شرباشرن - بفتح اول ورای مهمله ساکن وبای موحده بالف وفتح شین معجمه ورای مهمله ونون ساکن کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل هم شوند از قشون خود برآمده پیش آهنگی کرده جنگ آغازد و این لغت ترکیست مح میر هیدی ؎ از پی جنگ چه چشمش صف مژگان بندد ✤ فتنه شرباشرن دفوج نگاهش طرح است -

شراب گذشته - شراب بیمزه از کیف افتاده یعنی از حالت اصلی خود گذشتن مح مفید بلخی ؎ هر چند چون کباب کند گریه سماع ✤ از نشاه دور همچو شراب گذشته است ✤ حسن بیگ رفیع ؎ زخود گذشته ام وانه وطن گزیرم نیست ✤ چو می که بگذرد اما بجای خویشتن است ✤ -

شراب انداختن - شراب ساختن مح میرزا صائبا ؎ گر نیاز دستم بر نو بهار خود کنند ✤ در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن ✤ یحیی کاشی ؎ بدمکن کز انتقام یک شراب انداختن ✤ میکشان صدبار افزون از شراب افتاده اند ✤ حکیم شفائی ؎ بی تو ای ... نوشین لبت ✤ عقل کل صدجا شراب انداخته ✤ -

شرح کشاف خواندن و افشا کردن - کنایه از ... دیر گوی است مح اشرف ؎ بر مصحف روی او نظر کن ... بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان ✤ شفیع اثر ؎ لب ... صوفی که دم تا میزنی ✤ شرح کشافی ز بهرت هر یک انشا کرده اند ✤

شراب قرق - بهر دو قاف ورای مهمله مفتوح شرابی که بجهت منع حکام وسلاطین کمتر بهم رسد شفیع اثر ؎ محروم نگاهش شدم از ...

مانند شراب فرق این بادہ گران شد ؂

شرم - معروف و بمعنے آلۂ تناسل نیز رسوزنی ۵ شرم من تا بحد شرم بکون زن او ؂ تا بماند بمن این شلعت بنفرین بے شرم ؂

شریف - معروف و نام شہرے از ایران مفید بلخی **رباعی** ای شام شریف طرۂ مشکینت ؂ وے صبح نشاپور رخ رنگینت ؂ خال تو فرح بخش تر از شام ہرات ؂ ہر ہند سواد کاکل پرچینت ؂ و نیز قومی است کہ عمال سلاطین مصر را معزول ساختہ بطناً بعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست کعبہ اند انجماعہ را اشرفاے مکہ گویند شریف مضر دانستہ اند کتب تاریخ معلوم شد سالکاے یزدی ۵ ما شریف کعبۂ عشقیم و دائم برہمن ؂ ارمغان از بہر ما ناقوس و زنار آوردہ ؂

تناظر شین از منظر سین مہملہ

ششتک - سیوم شنات فوقانیہ چیزیست از عالم چہ بینہ کہ مابونان شل زنان سعتر ے در کمر بندند و سرش در با بعد فرو کنند تا رفع حکہ شود مع شفائی ۵ از ششتک فی بندی و چہ بینہ و پرزہ ؂ زن باشتہ کیسہ ابنان و یبی ؂ و مجاز ابر را گویند ہمو گوید ۵ رئیس قوم شوی تا میان ہمکاران ؂ بیا بشستک بالا بلند من بنشین ؂

ششتہ شدن - غسل میت یافتن مع نعمتخا نعالی در بادشاہنامہ رحی شاہ اعظم گوید ۵ بحمام ارشد تنی ان قدر شناس ؂ نمودی چشم پر آب لے زہر طاس ؂ ہمانا پیرا و چون رفت بگریست ؂ کہ خواہی ششتہ شد تعجیل از چیست ؂

تناظر شین از منظر شین معجمہ

ششش قبرغہ - شخصی غلامے داشت ابلہ و روزے گفتش تمام مردم عالم ہفت قبرغہ دارند و ترا شش است مے ہیری غلام در بیخ مداز افتاد و در این غم جان داد ازان باز بر شخص احمق مستعمل شد مع قبرغہ بفتح قاف و ضم موحدہ و رائے مہملہ ساکن و غین معجمہ استخوان پہلو و کمر آدمے شفائی ۵ شش قبرغہ غلام مجبولے ؂ کہ نہ کرجی بود نہ کشمیرے ؂

تناظر شین از منظر عین مہملہ

شعلہ نزادہ - کنایہ انما ابلیس مرزا صائبا ۵ برہان آدمیت ما قدسیان لبس اند ؂ گو شعلہ زادہ ننماید سجود ما ؂

تناظر شین از منظر فا

شفرہ - اوزاریست کہ چرم را بدان تراشند و درفش آنکہ بدان سوراخ کنند مع طغرا در تعریف مفرش گوید **فقرہ** مفرش کبود سپہر از این مفرش نو آئین چگونہ داغ نباشد کہ شفرۂ تند مہر رنگ کہنگی را از چرم او نمی تراشد ؂

شفشاہنگ - بہر دو شین معجمہ مرادف معنی اول حدیدہ کہ گز شت مع میر الہی ۵ گذر ز روزنۂ اختران کند رمش ؂ چو سیم مغش از چشمہاے شفشاہنگ ؂

تناظر شین از منظر کاف تازی
و آن دو منظر است منظر اول در کاف تازی

شکار - قصد کشتن طائر و حیوان کردن و نیز بر جانوران قابل شکار اطلاق کنند مثال معنے اول قاسم گونابادے گوید ۵ نتابند مردان رخ از کارزار ؂ ہژبران نرانند غیر از شکار ؂ دوم سنجر کاشی گوید ۵ ہر کہ در گان او چو دیدم گفتم ؂ در ہمہ دشت یک شکار نماند ؂ بمجاز شخص سادہ لوح و مطیع و مغلوب را گویند صائبا ۵ خوابش از چنگل شہباز ربایندہ تر است ؂ شوخ چشمی کہ شکار من دلخستہ شدہ است ؂ سالکاے یزدی ۵ نوبہار آمد کہ عالم را شکار خود کند ؂ از طراوت موج سنبل دام بر صحرا کشید ؂

شکاری - شخص شکار کنندہ و جانور شکار شدہ را نیز گویند اول آقاری شاپور گوید ۵ اے شوخ شکاریے کہ بفتراک تو صیدم ؂ آہستہ تر کہ این کہ فگار است دل ما ؂ دوم طالب آملی ۵ پیکان ترا برغبت دل ما چون سبزۂ تر خوردہ شکارے ؂ و تیرے کہ براے شکار اندازند نیز مشانی تکلو

ے کمین کشاده زهر سو هزار حکم انداز * ما شکار ے توفیق بر شکار آمد *
ظهوری ے زهے گزیده شکارے که بر جگر دارد * شکار ے ز
کمانخانهاے ابرو بیت * —

شکر - بفتحتین معروف و کنایه از لب معشوق طغرا ے خطش را که بر
دو شکر گرفته * جواب نامهٔ طوطیان مینویسم * دبوسه سالک یزدی
ے میخورم خون که ترا دایه بهر میگیرد * میدهد شیر ز لعل تو شکر میگیرد *
خواجه حافظ شیراز افاده فرموده ے بلا بگفتمش اے ماه رخ چه باشد اگر *
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید * و نام زنے که خسرو برزعم شیرین در عقد
آورده بود مخلص کاشے ے لبش را ببین و تبسم چه پرسی * که شیرین
چه کرد و شکر چه گفته * اهل لغت بمعنی فرج زن و جماع نیز نوشته اند

شکر زخمه - تیرے که بر نشانه رسد ل منیر ے همی رفت بر باد چون
نفس مطرب * ز تیر شکر زخمه جانهاے شیرین * —

شکر لنگ - کسے که نے الجمله لنگ باشد شفقی بخارے ے شود زباد
کج ورست نیشکر لیکن * بخارهاے تنش چون سد شکر لنگ است * —

شکر چیش - نمونه نظیرے نیشاپوری ے لب داده بشتری شکر چیش *
بس نرخ شکر گران نهاده * —

شکر در شیر کردن - کنایه از دغلی و خیالی از عالم آب در شیر کردن مح

شکر پا - لنگ حسن دهلوی ے سخن بے لشکنی در وقت گفتن * زنگی
دهانت شد شکر پاے * منیر هم در هجو اکولی گوید ے آن شکر دوست
خویش ساید عا * از خدا خواسته است شکر پا * —

شکر آب - شکر در شیر و آب گداختن مح شانی تکلو ے اندیک جرعه
تلخ که مقصود ما تیست * در جام و دستی شکر آب نمیکنی * در نجش نیز مح
طالب کلیم ے غیر از لب کم حرف تو سلقے نشنیدیم * جائے که میان مے
و ساغر شکر آب است * —

شکر و قند شکستن - شیرین سخنی کردن مغانی ے تلخی نشنیدیم
هم ز ساقی مجلس * هر چند که پیش شکر و قند شکستیم * شکر شکن لغت منج مغیرالکے
ے بسکه از غم سنگ بستم دو از آن شکر شکن * سبز شد چون بال طوطی استخوانها
در تنم * —

شکم از نغرا بر آوردن - چون تا دیده گرسنه شکمی بر خوان منعمی حاضر شود حریفان
از راه ظرافت گویندش که شکم از غرا بر آورد یعنی سیر بخورد و شکم را از غرای اطعمه حریف شیرین
کرده اطعمه خریده بر آورد مح یحیی کاشی ے چشم بر هر گ یکدگر دارند * که شکم از غرا برون آرند *

شکم بر آمدن - بلند شدن شکم بسبب آبستنی نصیر همدانی ے شکم بر آمده
کلک مرا بسان دوات * که شد ز نطفه مدحش بمعنے آبستن * —

شکم داشتن - آبستن شدن طغرا ے بسی نبت العنب شوخ است
ای خم حفظ او میکن * که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد * —

شکم بخویش در زدیدن و دزدیدن - کنایه از ترسیدن مح
نعمتخان عالی ے زبس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان * نگین از نام
او ترسد شکم در خویشتن دزدد * حاجی قدسی ے بمیخانه نمیت نهد چون
قدم * حباب قدح در دزدد ز مے شکم * —

شکم بر زمین نهادن - مرادف ناف بر زمین نهادن و آن خواهد آمد یحیی کاشی ے
گر شکم بر زمین نهند رواست * خنده بر دوش این خران بار است * —

شکم پاره - اسپغول که آنرا بزرقطونا گویند مح از کتب طب علوم شهد شرف الدین
پیام بسته رباعی زاهد مغلوب نفس اماره خوش است * در دست تو بهجا
و حرص بیچاره خوش است * دی شیخ بر طبیب نالید ز درد * گفتا که
بر و ترا شکم پاره خوش است * —

شکنجه - معروف و نوعی از تعذیب و آن چنان است که گنهگار را اول چون کل ببر
پوست چسپانند و باز با آتش در گرفته کوشتش مے برند و دست و آتش باندازند
و درزخمها نمک لایند مح حکیم رکنائی مسیح کاشی رباعی آنانکه علم زده
و بر پا دارند * با تنبا کو مدام سودا دارند * دارند همیشه آتش
وانبر و نے * اسباب شکنجه را مهیا دارند * شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا

مصداق ایران گوید ؎ با و زبسلیم کہ بوقت شکنجہ ہم ✤ از نخاہ مان کسے نمکِ
او چشیدہ است ✤۔

شکستہ۔ معروف و بمعنی خراب وضائع مستعمل است مح مومن استرآبادی
؎ آشفتگی کار دل افگندہ زپایم ✤ کز پاے شکستہ است بر کار شکستہ سلیم
؎ نزدیک شد کہ ناخن شوقم بہ بیستون ✤ بازار تیز تیشۂ فرہاد بشکند ✤
باقر کاشی ؎ برون کردم ز پا خارِ شکستہ ✤ برون رفتم ز گلزارِ شکستہ ✤
موارد او عام است ✤۔

شگوفہ۔ معروف و استغراق غیر الٰہی ؎ ہمیشہ جام بلب سر ز خواب
بردارد ✤ شگوفہ چون نکند زر دہ از دہان نرگس ✤۔

تناظر شین از منظر لام

شل۔ بکسر اول سلاحی است از عالم نیزہ کہ اکثر در ہند سیلا گویند
ح و ر درویش والہ ہروی ؎ شل درمح دلیران بند در فیلان
جہان ماند ✤ کہ چرخ ہشتمین را برجہا یکیک عیان آمد ✤ و بفتح دست
و پاے از رنج و بدین معنی معروف است و بالضم ہر چیز سست و نرم ج
نعمت خان عالی ؎ نیست علی سندے بہر فضیلت امروز ✤ غیر دستار
بزرگ و دیگر شل بستن ✤ داراب جویا ؎ دست و پاے سعیم از بیطاقتیہا
بستہ شد ✤ ورنہ عریان در برم آن مست شل خوابیدہ بود ✤۔

شلتاق۔ اگرچہ از رشیدی معلوم شود کہ در فارسی است لیکن در فرہنگ
ترکی نیز نوشتہ ظاہر الفظ مشترک است در فارسی و ترکی بمعنے حرخشہ و
جنگ شانی تکلو ؎ ز ناکردہ دل مظلوم بر تو میلہ زدم ✤ کہ ترک چشم تو
بسیار میکند شلتاق ✤۔

شلاق۔ لفظ ترکیست مرادف بہ جنگ فوقی یزدی ؎ زمانہ
بین کہ بسر پنجہ ستم ہر دم ✤ بہیچ کوش نشاطم ہمیزند شلاق ✤ شوخ
فتنہ انگیز نیز وحید در صفت اطفال مکتب گوید ؎ ہر یک زبراے
جان عشاق ✤ افتادہ ز طبع شوخ و شلاق ✤۔

تناظر شین از منظر میم

شمامہ۔ بفتح اول سازیست کہ نے باد باشد بقول بعضے بسین مہملہ
بمعنے عروضی ؎ شبے کہ نالہ ز شوق شمامی ہوس است ✤ مرا بدست
ز انگشتہا شمامہ بس است ✤ نی شمامہ چرا نیشکر نمیکردی ✤ ترا کہ لب
شیرین یار دست رس است ✤۔

شمردن۔ معروف و دادن نیز در کلام قدما بسیار است سند بر جان
سپردن گذشت ✤۔

شمعی۔ رنگیست سبز مائل بسیاہی مح سالک یزدی ؎ عاشق کسے
بود کہ بر آید برنگ دوست ✤ شمعی لباس در بر پروانہ من است ✤۔

شمع انگوری۔ کنایہ از شراب مسیح کاشی ؎ شمع کافوری بعالم شہرتے
دارد ولی ✤ گر ز من پرسند شمع انگوری است ✤۔

شماعی۔ بتشدید میم کسیکہ شمع ریزد آری فارسیان اکثر یاے حطی در آخر
صیغہ اسم فاعل زیادہ کنند چنانکہ قنادی نعمت خان عالی ؎ ناندہ
پیش شماعے بہاے رشتۂ شمعی ✤ مگر ز غش بازان رام گیر در رشتہ جانی ✤۔

تناظر شین از منظر نون

شنا و شنو۔ ورزش پہلوانان مح میر نجات ؎ نیست ہم زور
تو خصمانہ ات از من بشنو ✤ میرود بیہدہ در معرکہ مغاک شنو ✤ اشرف
؎ بیم طوفان بلا در خشکیم بیش از تری است ✤ ہمچو کشتے گیر
انان مشق شنا دارم بخاک ✤۔

تناظر شین از منظر واو

شوخ ترازو۔ و غل ماخوذ است از سنگ کم در ترازو
داشتن طغرا ؎ چشمت از کشمکش سرمہ دلم را خون کرد ✤ بعض قطعہ
آن شوخ ترازو گفتم ✤۔

شوربشتی۔ بباے عجمی و یاے حطی معروف شورخے و کج ادائے حباب قلیسے ؎ اگر
بخت شوم کند شر روبشتی ✤ ندارم بجز لطف شہریار دیادر ✤۔

شوشه - ریزهٔ هر چیز ج میر اسیٰ رباعی گر سایهٔ تو بشهه سمور افتد * در آتش قحط از کمی نور افتد * شمع از خنکی چو شوشه یخ گردد * بر رو بیت اگر پرتوش از دور افتد * -

تتاظر شین از منظر ہا

شهر زرین - شهرے بوده از عمارات حضرت سلیمانؑ نجیب خالص استرابادی ع سوادش در نظر از قصر و ایوان * بود چون شهر زرین سلیمان * -

شهر زنان - شهرے بوده که ساکنان آنجا از بادشاه تا وزیر و زانه برنا تا پیر قاطبۃً زنان بوده اند سند در غر گدا خواهد آمد -

شهری - مقابل روستائی و آن معروف است و نوعی از خوانندگی که در زبان پهلویست مخلص کاشی ع مخلص ترانهٔ عشق از اهل عقل مشنو * مشکل بود شنیدن شهرے ز روستائی * -

شهنازه - نام نوائیست از موسیقی شفیع اثر ع بجان آتش زند چون از مرقع بر دو بردارد بشه نازش رسد هر گاه گیرد اوج شهنازش * مرقع هم نام نوائیست * -

شهر بند - حصار و سور شهر رضی دانش ع ملک آباد جنون در قبضهٔ تسخیر ماست * شهر بند این قلم و حلقهٔ زنجیر ماست * و زندان و زندانی نیز اول سالک یزدی ع در شهر بند دام و قفس بلبل حزین * بر دوش بسته خانه که آوارهٔ گل است دوم سنجر کاشی گفته ع نه روشناس عیت نه کد خدای وهم * نه پای بست تعلق نه شهر بند امیر * -

شهر ناپرسان - شهرے که کسے آنجا اداکسی نرسد محسن تاثیر ع از نهای شهر ناپرسان عشق از ما مپرس * میشود بیمار دل زان مسکن ما وا مپرس * -

شهر گردان کردن - مرادف تشهیر کردن مح ساطع اقتم ع این ظالم ناحق شناس که خون بهر چون شیر مادر مے خورد اگر یک ماه شهر گرداتش سازیم بے راه نخواهد بود الخ در نثر مرزا صائب هم هست -

شهر وا - بالاضافه زرے که در شهر رایج باشد ج بیدر ظهوری رباعی بر رخش تو گاو پویه مو پر شمشهاست * با قطره اش از سیل روش بر گشته است * تا سکه بنام سمش از نعل زدند * آهن ز طلا شهر وا تر گشته است * شهروا بحذف رائے دوم نیز نعمت خان عالی در قطعهٔ فاحشه گوید ع گشت بر بام و در اول جلوه گر * بعد چندی شهروا شد همچو زر * -

شهروا - براے معنوح زر تطلبی بوده که بادشاه شهرے مسکوک کرده رایج ساخته بود و در عیهر شهرا و روائے نداشت شیخ شیراز ع بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * -

تتاظر شین از منظر یاے حطی

شیرینی شنبه - اہل ایران مقرر دارند که بروز شنبه صبح از خواب برآمده شیرینی خورند و بخشارہ قسمت کنند زعم آنها آنکه اگر روز شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید و خلاف آن بخلاف آن مح ساید آنت و دیگر تر شیده است شفیع اثر ع معلم داند آئین فلک با زیر دستانش * دهد شیرینی شنبه زچین جبهه طفلانرا * -

شیره - چاشنی که از قند و نبات و بادام بقوام آرند مرزا مح فطرت ع یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان * حسن ما از هم که قند از شیرهٔ بادام ریخت * و باصطلاح اطبا آبے که از بیز و رگیر تد آنرا در تازی حلیب خوانند طالب آملی ع شراب کهنه با شیره گشته از وا شگون بختے * وگر زمستان باند هفته انگور سیگرد * و خوان هر شے که اطعمه و اغذیه در ان گذاشته بمجلس آرند شرف الدین علی یزدی ع مذاقها آمده هر شیره زان گونه گون خورش * که جان یافته ازان قوت تن پرورش * -

شیر - بجاے حطی معروف و شرابه نیز ظهوری ع مستی این هنگامها گیرد بیابیم هر زمان * شیر صد میخانه نهاده در جامم می شود * آرے تو شیر خانه میخانه را گویند جلال اسیر ع گردش چشم مست را نازم *

یاد داد شیر خانهٔ دل ما +۔

شیر حوض۔ صورت شیرے کہ بر مجرائے حوض سازند تا آب از دہانش ریزد سلیم ؎ چون بعهدش بگذرد نخچیر دریا و پلنگ + از دہان آرد برون گرد و چو شیر حوض آب +۔

شیر حاجی۔ حصارے کہ بر در حصار درون باشد چه از کتب تواریخ نیز معلوم شد محسن تاثیر ؎ ز حصن حسن بوله بنار پستان باش + بگیر اول ازین قلعه شیر حاجی را +۔

شیرین۔ نام معشوقهٔ خسرو که پر مشهور است و عزیز و نایاب نیز گفتنے ؎ بکوے او بر سنگ چو لالہ دیدہ خونبار شدہ که عاشق پیشه شیرین تر از فرہاد پیدا شد + نظر بجنس دستے خطارا نان شیرین گویند چنانکه خاقانی گفته ؎ گفتم که دران دیار پر شور + نان شیرین بود و آبها شور + و زمین صالح نیز صائبا ؎ بسکه از تر زبانی دشمنان اهربان میکند شیرین زمین شور را باران ما +۔

شیر غلط۔ فنی است از کشتی که چون حریف را بلند از زمین خواهند کشش بر زمین ساند حریف مغلوب نگذارد که پشتش بر زمین رسد وجه تسمیه آنکه شیر بر پشت احیانا نخوابد میر نجات ؎ شیر غلطیده ز زور ضربت شیرین فن ها + شیر غلط است فنی بهر شیر افگن ما +۔

شیر اندام۔ کسی است که سینه فراخ و باریک کمر باشد محمد سلیم ؎ کدام دل که نشد صید این سیه چشمان + فغان ز بهر غزالان شیر اندامش +۔

شیر و شکر۔ معروف و قماشی است از ابریشمی اوراه سلیم در قطعه گوید ؎ عزیز آنکس که دارد میهمان را + کند شیر و شکر دستار خوان را +۔

شیر گیر۔ کسی است که نیم مست باشد و از حالت نباید و خود داری نماید محمد مشاہد ؎ بیکدو جام مرا شیر گیر کن ساقی + که شیر مست شده هست از شکوه دستانها +۔

شیرین کاری۔ کار را بوجه احسن سر انجام دادن محمد سندر تحقیق از سنگ تراشیدن گذشت بلی لفظ شیرین در صفت خوبی بکار آرند صائب ؎ کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا کرد + کار چون شیرین فتد خود کار فرما میشود + وله ؎ بیستون بر کوهکن کار فراغت تلخ کرد + زود سے چسپد بدل کارے که شیرین میشود +۔

شیرین کار۔ ظاهرا صائبا ؎ مینماید تلخ بادام آخر خویش را + گرچه شیرین کار او در شکر پنهان کند +۔

شیرک شدن۔ دلیر و چیره شدن محمد یحیی کاشی ؎ ز افتادن او دلیرک شده پوره به شد او بنده شیرک شده +۔

شیر بریده۔ شیر ابتر شده محمد شفیع اثر ؎ مزن به تیغ کسے را که نیست مایه درست + که خود بخود شود اجزاے او بریده چو شیر +۔

شیشه گر خانه۔ کارخانهٔ شیشه ساز سعید اشرف ؎ شیراز که پر ز شیشه گر خانه بود + از باطن صاف باده شیرازی است +۔

شیشه بازی۔ فنے است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص آغازند با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمے افتد و اگر بیجا شود بحرکات اصول بر گردن و بازو نگهدارند محمد بمعنے حقه بازی نیز شفیع اثر ؎ شکسته بر سر هم از ره شوخی و بیباکی + هزاران دل عشق شیشه بازی شاهد نازش +۔

شیشه گلزار۔ شیشه که گلها دران سازند غلیانهاے گلزار عالم عالم دیده شد محسن تاثیر ؎ برنگ شیشه گلزار از لطافت تن + شود عیان ز نرخش دل چو در خیال خود است +۔

شیشه بر سر بازار شکستن۔ راز افشا کردن محمد صائبا ؎ صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص + هر کس شکسته بر سر بازار شیشه را + شیشه بر سنگ زدن نیز مرادف آنست محمد شیشه بر سنگ آمدن هم وحید ؎ بنوعی راز دل را پاس دارم + که مے میرم گر آید شیشه بر سنگ +۔

شیشه بندی - سرانگشتی در بن ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را هم داده بر دهان گذاشتن و آوازے برآوردن و این از جهت تعجیل کسے باشد مح صائبا ۵ شیشه بندان ظرافت بهش میفگنند * محتسب گر گذرد ان درمیخانه عشق * -

شیشه - معروف و آئینه نیز صائبا ۵ شیشه خویش بر و سنگر غربت برسان * تا کجا صبر کنی در ته زنگاره وطن * -

شیشه دل و شیشه جان - مقابل سنگدل و سنگ جان سالکای یزدی ۵ من شیشه دلم حوصله ننگ ندارم * دارم سر صلح و جگر جنگ ندارم * مرزا صائبا ۵ هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست * ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست * -

شیطانی شدن - محتلم شدن شفائی ۵ خاطر من که بهر بطن دو عیسی زاید * حیف باشد که بهر فکر شود شیطانی * -

شیم - نوعے از ماهی فلوس دار که آنرا آل هم گویند محمد قلی سلیم ۵ عکس دست درم افشان تو بر بحر افتاد * ریخت چون شاخ شگوفه درم از ماهی شیم * -

تناظر صاد مهمله از منظر الف

صاحبقران - کسے است که هنگام سقط نطفه یا وقت ولادت او قران عظیم باشد ک طغرا ۵ داده بصاحبقران نرگس شهلا قلم * تا کند رش در بنان نشو و نما قلم * -

صاحبی - قسمے از قماش و نوعے از انگور اول محسن تاثیر گوید ۵ دلبستگی نماند چنانم که بعد ازین * تنگ آیدم که جامه تن صاحبی کنم * دوم هم او در صفت انگور تفت گوید ۵ در صاحبیش لطافت جان * قند کرمیش از غلامان * -

صاحب مرده - مقطوع الاضافه مضموم المیم نفرینی است که بیشتر در حالت غضب بگاو و خر گویند یعنی مالک مرده مح وحید ۵ هر که مے میرد غم او قسمت من میشود * وارثم گویا من این غمهاے صاحب مرده را * مرزا معز فطرت ۵ در طلسم زندگی تا کے گران بودن اسیر * ای سر من واکنید این جان صاحب مرده را * -

صافی - معروف و جامه که بآن شراب و امثال آن بدان پالایند میر حیدری ۵ عارضے در نظر آورده ام از یاد کسی * که غبار خطش از صافی رو بیخته اند * -

صاف گذشتن - بشتاب تمام رفتن گویند ازینجا صاف گذشتیم مح نظام دست غیب ۵ از دل بے کینه ما تیغ او بگذشت صاف * موج هرگز اینچنین از روے دریا نگذرد * -

تناظر صاد از منظر بائے موحده

صبوحی - بالفتح در صبح شراب خوردن ح ج طغرا ۵ بقرابه ز صبوحے قدرے شراب مانده * لب تشنه را چه حاصل که بکوزه آب مانده * چون بوقت صبح از ساقی شراب خواهند گویند الصبوح الصبوح خواجه حافظ شیراز ۵ میدمد صبح و کِله بست سحاب * الصبوح الصبوح یا اصحاب * و وقت صبح نیز حاجی محمد جان قدسی رباعی یار تو غم اندوخته می باید * دل گرم و جگر سوخته می باید * از بهر ولالت صبوحے خیزان * شمع سحر افروخته مے باید * -

تناظر صاد از منظر حائے مهمله

صحبت بر آمدن و نشستن و بر آمدن - کوک شدن اختلاط مح مفید بلخی ۵ بخشش مفید آشنائی است مشکل * که صحبت بر آید به بسیار کمتر * رهی شاپور ۵ ز الفت دل و پیکان [illegible] بدید شکم * که صحبت من و او هرگز اینچنین ننشست * علی ۵ من بتنگ گل مزاج و تو ای آفتاب طبع * صحبت نشد برابر بهم چه میشود * -

صحبت گردن - باهم نشستن اگرچه در شعار اساتذه بیات است چنانکه مرزا صائبا گوید ۵ صحبت موثر است طبیعت دما دوست *

صائب بااہل صومعہ صحبت چہ میکنی + ولسانی نیز فرماید ؎ بودہ ام در کنج تنہائی بدریدہ دل اسیر + تا نہ پنداری کہ بید ردانہ صحبت کردہ ام طالب آملی ہم دارد ؎ ہلاک این ظرافت میتوان شد + کہ خوش طبعانہ با من کرد صحبت + لیکن در روزمرہ حال قباحتی پیدا کردہ و بمعنے جماع کردن شہرت گرفتہ ہرچند زعم عوام است +۔

صحن۔ معروف و طبق طعام و نظام دست غیب در ہجو گوید ؎ سنگ بر روے صحن آخش شکست + تا تو گردی بجور دنش آہنگ + و نوعی از قماش سند در لفظ آش گذشت +۔

صحبتی۔ بیاے حطی معروف ہم صحبت باقر کاشی رباعی عمریست کہ ما بصحبت غم شدہ ایم + سرمایہ رشک اہل عالم شدہ ایم + باقر من و غم جدا نگردیم ز ہم + افیونی آشنائی ہم شدہ ایم +

تناظر صاد از منظر دال

صد در صد کرمان۔ محال کرمان است کہ ہر یکے از حدود اربعۂ آن صد فرسخ است مح شفائی در ہجو گوید ؎ مومن ہلم بازی حریفان بکجا رفت + پاکارے صد در صد کرمان بکجا رفت +۔

تناظر صاد از منظر راے مہملہ

صراحی بازی۔ مرادف شیشہ بازی و آن گذشت سعید اشرف ؎ تا مستی از رقص روانی دارد + کردن زاصول صراحی باز یست +۔

تناظر صاد از منظر فا

صفای قلندری۔ چار ضرب زدن شانی تکلو ؎ بر دو رنگ از دل شاقی + این صفائی قلندرے کہ تر است +۔

صفا زدن۔ مرادف خوش باز زدن و آن گذشت رضی دانش ؎ دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن + سیر چشمان گلستان را بصفا باید زدن +۔

تناظر صاد از منظر لام

صلا زدن۔ مرادف آواز کردن کہ گذشت محسن تاثیر ؎ نہ پنداری کہ از قید جنون عشق دلگیرم + صلا بر سنگ طفلان میزند آواز زنجیرم +۔

تناظر صاد از منظر نون

صندوق سر۔ بکسر سین بار از دارہ در محاورہ گویند من صندوق سر کسے نیستم کہ حرفہاے مردم را نہادن دارم مح زلالی ؎ بتار اجگہر جان ہوس نیست + دلم صندوق سر ہیچ کس نیست + شفائی ؎ یک چند لب بہر حیا زیستم بس است + صندوق سر زنے جلبی نیستم بس است +۔

تناظر صاد از منظر واو

صورت برداشتن۔ مراد منطرح برداشتن کہ آن خواہد آمد قدسی ؎ قضا ز پایۂ قدر تو صورتے برداشت + زمانہ نام نہادش سپہر کیوانی +۔

صورت ساز۔ مصور سالک یزدی ؎ از نسیم نفسم در چمن صورت ساز + بشکفد غنچہ تصویر بصد شادابی +۔

صورت۔ معروف فارسیان بر چہرہ شخص اطلاق کنند مح طغرا در مرثیہ گوید ؎ نخوردہ ہیچگہ خورشید تابان زخم بر صورت + ندویش از چہ تیر آسمانی خونچکان رفتہ + حیرتے ؎ من چو دیدم صورتت رفتم ز دست + دیگران آنا چہ صورت دست داد +۔

صورت بازی۔ صورت خود را بوضع و شکل و رنگ و ریش دیگرے ساختن و این عمل را در ہندوستان بہروپ گویند مح محمد قلی سلیم طہرانی ؎ رفتہ رفتہ وقت صورت بازی آئینہ است + ہست غبی در سر آنرا کہ شب بازی کند + درویش والہ ہروی ؎ نگند رو سوے او ہمگیں از خود بینان + خصم گر آئینہ گردد دار شود

صورت بار +۔

تناظر صاد از منظر یای حطی

صیقلی - آئینه و شمشیر صیقل زده و روشنگر نیز مثال معنی اول مرزا محمد علی صائب تبریزی گوید ۵ گرد اگر زرای منیر تو صیقلے + ایمن ز موریانه بود دیگر آینه + مثال معنی دوم طغرای مشهدی گوید ۵ عشق در فکر شکست ننگ و مارا رنگ نیست + صیقلی آماده کار و نشان از زنگ نیست + ۔

صیغه - نکاح شفیع اثر در صفت پادشاه گوید ۵ چنان رسم بد در جهان رو نهفت + که بی صیغه مرغان نکردند جفت + ۔

تناظر طای مهمله از منظر الف

طاس ساعت - پیمانهٔ ساعت که آن معروفست نظیری نیشاپوری رباعی - بنوازیم بزخمهٔ طاعت اینست + آرید بنالهام شفاعت اینست + در هر گریم پر و تهی گردد چشم + گریان زنید طاس ساعت اینست + ۔

طاق و جفت - بازی معروف میرزا طاهر وحید ۵ طاق و جفتے با خصم با ابروش دلدار برد + طاق بود ابروے او من جفت گفتم یار برد + ۔

طاق - مقابل جفت بهمین مناسبت بمعنی تنها و بیکس آرند طالب آملی ۵ در هوای گلی من هم بیابانے شدم + چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود + ۔

طاق بندی و طاق نمائی - نقشی که بصورت طاق در دیوارها سازند برای خوشنمائی حکیم زلالی در سلیمان نامه گوید ۵ بهر ورنے قلعه یکسو شده + همه طاق بندی ابرو شده + امیر شیخم سهیلی ۵ بر سینه همین نعل بریدم که نشاید + محنت کده را به ازین طاق نمائی + ۔

طاق زدن - نوعی از جستن است که آنرا گنبد زدن نیز گویند مرزا داراب بیگ جویا در تعریف اسپ گوید ۵ زند طاق از دم خودگاه رفتار + برنگ ابروی خوبان گره دار + ۔

طارم نگور - داربست که گذشت ظهوری ۵ مست ترا بطارم تاک ست و دیده باز + مستغنی از تفرج این سبز طارم است + در حرکت راء طارم اختلاف است بعضی در قافیه مفتوح آرند و بعضی مضموم وسالک قزوینی درین شعر ۵ سیارهٔ این بلند طارم + خواندو را ابوالمکارم + مکسور آورده + ۔

تناظر طای مهمله از منظر بای موحده

طبل سوم زدن عسس - عبارتست از طبلے که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوے و برزن نظیرے نیشاپوری ۵ ملک سخفت و عسس طبل سوم زد + شدیم از زحمت اغیار فارغ +

طبق - معروف و عملے که زنان حکه بر پا هم کنند و آن را چربینه بستن است صرف مالیدن اعضاء مخصوصه است با یکدیگر عالی ۵ از کاسه کس گرفته سرپوش + در کار طبق چو دیگ در جوشش + زلالی در صفت زلالی گوید ۵ طبق سیز و بهم فرج و دهانش + در و انگشت حیرانی زبانش + قدسی نیز در صفت زلالی گوید ۵ ز بس ناتوانی قدش کرده خم + طبق زن شده فرج و بیضه بهم + ۔

طبل امان زدن - زنهار و امان خواستن شفیع اثر ۵ روز میدان چون گذارد جرأت پا در میان + میزند چشم از طپیدنهای دل طبل امان + ۔

طبل خوردن - رسیدن و خود را کناره کردن میرزا سعید اشرف ۵ از بحرے نظارهٔ او طبل میخورد + طاوس کبک جلوهٔ طوطی کلام ما + ۔

طبله - چیزیست از موبافته که توشیحیان بر دست دارند چون آنرا

مقابل باز به پرواز آمده حرکت و هند باز باز آید و بر دست جا گیرد مح
سید حسین جرأت خلف سید علی سید سبزواری ؎ آخر آن ترک شکار افگن
بدام مانشد * طبله از بال و پرے بستیم در دام مانشد *۔

طبل در زیر گلیم ۔ پنهان داشتن امرے که در نهایت ظهور باشد
مح صائبا ؎ عشق در پیران بود چو طبل در زیر گلیم * در جوانان عشق
شور انگیز عید روستانست *۔

طب النسا ۔ کتابی که خاصه معالجات امراض نسا در آن مذکور باشد اشرف
؎ درد م از طب النسا دختر رز شد علاج * آب نارے بر پستان
آب انگور است و بس *۔

طبیعت در دست ۔ یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فرا گیرد
کسے را که صحبت در او زود اثر کند گویند طبیعت در دی دارد مح
اشرف ؎ با انکه تو صاحب طبیعت شده * این حرف بمثل
شد که طبیعت در دست *۔

طبیعت کرده ۔ چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند گویند طبیعت
کرده است یعنی طبع و استعدادی بهم رسانیده است مح سند در نثر
نعمت خان عالی دیده شد *۔

طبخ نظر ۔ از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن مح شفیع اثر
؎ یار را پخته بنظاره اثر میکردم * دوش طبخ نظرے بود دل شیدا را
طبخ بحضور هم گویند مح رضی دانش بسته ؎ بگر میهائے هندستان
صبوریم * گوارا نیست جز طبخ حضورم *۔

تناظر طا از منظر رای مهمله

طرح برداشتن ۔ چیزے را مثل چیزے ساختن چون خانه را مانند
خانه دیگرے عمارت کنند گویند از خانه فلان کس طرح برداشته ایم مح
سالک یزدی ؎ ما صنم خانه عشقیم خلیلے باید * که ز بتخانه ما طرح
حرم بردارد *۔

طرح کش ۔ مغلوب و زبون گلیم ؎ بنگر بخوبی بیماری من گر ندیدهٔ
آن آتشے که طرح کش بوریا شود * و سازنده کار الغرامه ؎ با هر بیدے
که تو بر سر پیچے * موج گل طرح کش دستار است *۔

طرح ۔ بفتح اول و سکون دوم چیزے انداختن منجمان و رمالان گویند
این عدد طرح کردیم یعنی انداختیم و نام فوجی است و رائے میمنه و میسره
آن برائے امداد و اعانت جمیع افواج است تا بهر فوجے که غنیم زور آرد
بمدد برسد از کتب تواریخ معلوم شد و سند در نثر باشرن گذشت و نیز
رو گردانیدن و اعراض کردن علامی فهامی در اکبرنامه گوید **فقره**
مناسب دولت قاهره آنست که جنگ را طرح داده از آب نربده بگذریم
و بهدیه نفسی استکنیم دم دم تازه زور فراهم آوریم *۔

طرح قانون ۔ نوعے از اتوکشی که خطوط او مثل تار قانون ساز
و بهم پیوسته باشد نفید بلخی ؎ میان نغمه سنجان راز دل در پرده
میگوییم * فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش *۔

طرف ۔ بفتحتین مقابل سند در آب حرام گذشت و سنجر کاشی نیز گوید ؎
رمز هر نکته دقیق و طرف بحث عوام * گر گلو پاره کنم کس بسخن و از سد *
محسن تاثیر ؎ طرف صحبت من یکطرف افتاد و برفت * بلبلی نیست
چه لذت زغزلخوانی من * نظر بهمین معنی در محاوره منکوحه را نیز طرف
گویند مح و طرف شدن مقابل شدن است میرزا صائبا ؎
پیش مژگان دراز ت که هدف خواهد شد * چون تو بیکطرف افتی که طرف
خواهد شد * و طرف بسکون ثانی گوشه و کنار را گویند مثلاً طرف دامن
و طرف کلاه خان خالص ؎ ز بس دامن از این گلشن برنگ غنچه برچیدم *
رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن را * سالک یزدی ؎ یکره ز دور
طرف کلاهے ندیده ام * عیدے نکرده ابروے ماهی ندیده ام * و فایده
و حاصل نیز گویند از فلان جا طرف بستیم یعنی فایده حاصل کردیم وحید
؎ چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز * بجز شکستگی خود چه طرف

برتستند * لیکن بمعنی بصلہ از آنہا بدون آن در کلام اساتذہ دیدہ نشد
الا طرف بستن بدون صلہ از بمعنی متقابل شدن آمدہ سنجر کاشی ؎ کہ پیش
راہ تو گیرد کہ طرف بر بندد * چو بر سپاہ مخالف روان کنی یکران * طرف
بفتحتین نیز بمعنی فائدہ آمدہ میلے ؎ صراط عشق خطرناک میلی و تو زبون *
تا امید طرف زین صراط بر طرف است * طرف برداشتن بسکون دوم نیز
بمعنی فائدہ حاصل کردنست محسن تاثیر رباعی با اہل سخن نشین و طرفے
بردار * از کیسۂ عمر نقد صرفے بردار * در معرکہ ہنر بہ نیروی سخن * با تیغ
زبانی سر حرفے بردار *۔

طرف شام بفتحتین مرادف تنگ شام کہ آن گذشت مرزا صائبا ؎
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند * حرص گدا شود طرف شام
بیشتر * طرف صبح نیز شنیدہ شد *۔

طرفگی - بضم بازیگری سلطان علی رہی ؎ شہید طرفگی روے گلعذارانم *
صبا بشہد مرادہ زلالہ زار چراغ * بدیعی تحریری ؎ کنند خال و خطت
از برائے بردن دل * ہزار طرفگی و صد ہزار بوالعجبی *۔

طرفہ - بازیگر چون این قوم در بغداد سر آمد ہر شہر است طرفۂ بغداد مشہور
شدہ مرزا خلیل فقرہ از شوخگی و طرفگی یادی از طرفہ بغداد میدہد الخ
صاحب کشف اللغات بوالعجب ہم بمعنی استاد بازیگر نوشتہ و اعجوبگی
نیز بازیگریست وحید در شدت ابروے ماہی گوید ؎ یا کہ باشد زنگی
پیرے کہ از عجوبگی * از زنخ یکدم فتد ریش سفید او بپا *۔

طرح کردن و ریختن و افشاندن - معروف اول و دوم مشہور
است سوم طالب آملی ؎ ای خوش آن شب کہ بر سر کویش * طرح آہ و
فغان بیفشانی *۔

طرہ - بضم اول و تشدید ثانی زلف ظہوری ؎ نگردد شب سفید
از شمار ہی * ز مشکین طرۂ روزم سیاہ است * و کاکل نیز طغرا
؎ کم ز دل شانہ نیست خاطر باد صبا * طرہ چو گردید جمع زلف
پریشان خوش است * و نیز چیزی کہ بر سر ایوان سازند بتازی شرافہ نیز
گویند و در فارسی باران گریز محمد شفیع اثر در صفت عمارت ؎ زبس
خون کردہ در دل طرۂ او چرخ مینا را * نماید عقد پروین در نظر چون
پنجۂ مرجان * صائبا در صفت قصر شاہ عباس گوید ؎ طرہ اش
بال پری زاد است کز فرمان حق * سایہ گسترده است بر فرق سلیمان
جہان * طرۂ ایوان ہم گویند محسن تاثیر ؎ چشم او با طاق ابروے لیلی
و ایوان او * طرۂ ایوان لیلے جز کہ مژگان او * ہم تارہاے مقیش
کہ باہم جمع کردہ بر دستار گذارند محسن تاثیر ؎ مرا از طرۂ دستار
روشن گشت این معنی * کہ در دنبال میباشد کشادی بستگیہا را *
شفیع اثر ؎ چون سبحہ دل شکستگیم بس چہ غم کہ نیست * عمامہ ام
چو مقرے تسبیح طرہ دار * تذبذبی کہ عزیزان در صحت این لفظ بمعنی
دارند و گویند کہ معلوم نیست کہ خاص خالص موافق رسم ہندوستان
گفتہ یا اصطلاح اہل ولایت ہم ہست از اشعار شعراے مذکور کہ بہ ہند
نیامدہ اند رفع شد انچہ بعد تتبع متحقق گشت آوردن طرہ بدون لفظ
دستار و عمامہ جائز نیست زیرا کہ در شعر استادی دیدہ نشد الا خان
سراج المحققین در شعر ؎ بہر مزید جاہ ہمہ داغ حسرت است * طاؤس وار
ہر کہ بہ بینی تو طرہ دار * آوردہ بر غریب است *۔

طرہ بازی - بازیست کہ اطفال بازند و آن چنان است کہ کرباسی را
مثل تازیانہ تاب دادہ بر یکدیگر زنند محمد و نیز گفتہ اند کہ ہر چیز تاب
دادہ را طرہ گویند از این رو اطلاق آن بر تازیانہ درست شدہ
مخلص کاشی ؎ اگر چہ رفتہ بسر و در طرہ بازی مخلص * ولی چو طرۂ
زلف تو دید تاب ندارد *۔

طرفدار بفتحتین پادشاہ و حاکم و جاگیر دار ج طالب آملی ؎ صف
در و بر ستارہ صفدار است * باج شاہان خورد طرفدار است *

طریقہ بمعنی روش آقا حسن وحدت رباعی آنرا کہ بکیمۂ عشق و جنون

شرب نیست ؎ غیر از رہ بی تکلفی مذہب نیست + پر میکردم طریقۂ اہل جہان + آری آری طریقہ بے عقربا نیست +

تناظر طا از منظر سین مہملہ

طسق آسیا - بکسر اول وچہ عینی کہ آسیابانان بسر کار بادشاہ ایران رسانند و این از جملہ باجہاے انجاست محمد شفیع اثر ؎ نارستہ تخم کشتہ ہنوز از زمین وقف + برزارعان حوالہ کنند طسق آسیا + -

تناظر طا از منظر فا

طفل در گریبان افگندن - رسم ولایت ہست کہ خاتونی کہ پسر ندارد و پسر رضیع یکے را از اقربا و اقوام خود بتبنی گیرد و پسر را در گریبان کردہ از دامن برے آرد و وجہ آن بر عاقل متفطن پیداست محمد وحید ؎ از دل نزائیدہ طفل اشک و چشم از خویش میداند + چو فرزندے کہ اندازند مردم در گریبانش + -

طفل ششماہہ - ز شراب چہ رسیدن شراب در شش ماہ مقرر داشتہ اند طغرا ؎ طفل شش ماہہ ز رنگینفس آرام نیافت + تا نگرد یدہ بگہوارۂ مینا در خواب + -

طفل شش روزۂ عالم - بحکم خلق السموات والارض فی ستۃ ایام کنایہ از دنیا و مافیہا صائب ؎ ما حریفان کہن سال جہان ازلیم + طفل شش روزۂ عالم ندہد بازی ما + بعضی گویند کنایہ از انسانست + -

طفل بر در مسجد و بمسجد افگندن - چون زن فاحشہ از نطفۂ حرام فرزندی بار آرد نہانی آنرا بر در مسجد افگند و برگردد تا ہر کہ بسروقتش رسد بردارد محمد طغرا ؎ مرد خدا نیشود گرچہ زن کنار خود + بر در مسجد افگند طفل حرامزادہ را + شفیع اثر ؎ طفل اشکے کز غم دنیا ز طبعت زادہ ہست + شرم بادت گر نہ چشم آنرا بمسجد افگنی + -

طفلان چمن - کنایہ از نباتات نو رستہ سلیم ؎ طفلان چمن را چو شمر نیست بقائی + در باغ خزانست کہ ہنگام بہار ہست + -

طفرہ - بر جستن و فاصلہ کہ درمیان کاری افتد از شرح میر نور الدین کہ در حل مشکلات مثنوی معنوی بقلم آوردہ معلوم شد حاجی قدسی در تعریف اسپ گوید ؎ نوید بترتیب منزل چو ماہ + از و محض طفرہ طومار راہ + ظہوری گوید ؎ نہال ار بنامش نشاند بیابان برش طفرہ بودی وطی اللسان + -

تناظر طا از منظر لام

طلا کردن - باصطلاح اطبا طلا کردن مالیدن دوای رقیقی است بر عضو موؤف برخلاف ضماد کہ آن رقیق نباشد و اطلا بالکسر تازی آنست شعرا مطلق بمعنی مالیدن و اندودن استعمال کنند اشرف ؎ تفاخر بزرین قبا میکنی + طلائی بر آہن طلا میکنی + -

طلسم - صورتیکہ از عمل نیرنجات راست کنند تا کسے از حد تجاوز نکند و آن طرف راہ نتواند برد گاہی از آبگینہ سازند سالک ؎ تدبیر عقل حل نکند عقدۂ سپہر + بستند این طلسم ز جا جی بنام عشق + و فارسیان بمعنی قید آرند طغرا ؎ ہست حق با من اگر شکوہ ز صیاد کنم + زانکہ ناحق بطلسم قفس انداخت مرا + -

طلایہ - دوائی کہ طلا کنند ظہوری ؎ سرخ رو نیند عاشقان ز بند خون نابست گر طلایۂ عشق + و جمعی از لشکر کہ شبہا بکشتک دور از اردوی لشکر برای پاس بگردند از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم شد از ظفر نامہ ؎ ظفر مخیل سپاہش را طلایہ + لوای جیش او را فتح سایہ + -

تناظر طا از منظر نون

طنبی و طنابی - ایوانیکہ توی ایوان کلان باشد سنجر کاشی ؎ فتاد برف بجاری سبک برافروزیم + کہ وقت صحبت شبہا و گوشۂ طنبی است + طغرا ؎ از موج رطوبت گل نوخیز چمن را + گر خانہ بود تنگ شود قصر طنابی + -

طناب قرق - بہر دو قاف طنابی کہ در سواری سلاطین حکام

بندند بجهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از عالم بابهٔ هند مح شفیع
اثر ؎ زمین چیده فرومایگان ونیادار * کشیده اند طناب قرق برای
فقیر * ایضاً له ؎ بسر راه او طناب قرق * بسته از جلهٔ
کمان باشد *-

تناظر طا از منظر واو

طوق - چیزیست از عالم عَلَم که شکل پنجه بران نصب کنند مح
وآن بر دو گونه است یکی چیز طوق از عالم علم است کوتاه تراز و قطاسے
چند بر افزایند دوم تومان طوق هم از ان عالم لیکن از دو را زتر و علمها
این را پایه برتر شمرند و آخرین بزرگ نوئینان اختصاص یابد از آئین اکبری
بعینه این عبارت مرقوم شد اگرچه طوق بمعنی ابطاے و سه دار مرسوم
شد ولیکن بعد تحقیق ثابت گشت که تباے قرشت است سلیم در صفت
کیله گوید ؎ خلفا بشکر از جهان آنده * علم و طوق شان بجا مانده *
وطوقچی شخصے است که طوق بردار د سیفی ؎ نگار طوقچی آن باده شاه کشور
حسن * که طوق ابرق او شد مدار لشکر حسن * محمد علی ماهر سر طوق مقطوع
الاضافه بمعنی آورده ؎ بزرم از شکل سر طوقش هویداست * الفهای
که در انا فتحنا ست *-

تناظر ظای معجمه از منظر رای مهمله

ظرف - معروف و بمعنی حوصله آرند شخص کم حوصله را کم ظرف و تنک ظرف
گویند وحشی ؎ این ظرف بین که تشنه لبان را بقطره * صد احتیاج
هست و تمنا نمیکنند *-

ظرفیت داشتن - حوصله داشتن محسن تاثیر ؎ مغلوب گشت دلبر
غالب حریف من * ظرفیتی نداشت نگار ظریف من *-

تناظر ظا از منظر ها

ظهور - لفظ عربیست معنی آن ظاهر است فارسیان بمعنے نمایان آرند
ظهوری ؎ ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی * ادب خوش است ظهوری
چنین ظهور مکن * سنجر کاشی ؎ رسد بعهدت شاعر بپایهٔ ملکی * زهی
نوازش شاه و زهی ظهور سخن *-

تناظر عین مهمله از منظر الف

عاشق پرانی - هر روز عاشق نوے بهم رسانیدن معشوق و معشوق
پرانی مقابل آنست که خواهد آمد مح سالک قزوینی ؎ از گل عاشق پرانی
جلوه می بالد بخود * سرو از بالاے قمری بر سر ناز ایستد *-

عاشق یک فصله - آشناے ایام دولت مح رهی شاپور ؎
چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور * سر خزان بسلامت اگر
بهار گذشت *-

تناظر عین از منظر تای قرشت

عتل - بفتحتین و تشدید لام غلیظ و درشت ص نعمت خان عالی
؎ ثالث عتل جنبل با قامت سطول * وان حشمهای احوال بسیار حشو
مهمل * جنبل بجاے حطی و نون و باے موحده شخص کلان شکم - هم بند *-

تناظر عین از منظر راے مهمله

عَرّاده - بالتشدید نوعے از آلات جنگ، قلعه خرد تر از منجلیق
که بدان سنگ بر سر خصم اندازند مل از ظفر نامه ؎ نه عراده بر گرد او وره
شناس * نه از گردش منجنیقش هراس * سعید اشرف ؎ دور گردون
زندگی را بند و درهم میکند * بادپای عمر زین عراده ها رم میکند *-

عرشه - مکان بلندے که براے نشستن اغنیا در جهاز سازند مح
در اصل بمعنے سقف خانه است میر الٰهی ؎ دران سفینه کشد ناخداے
جاه تو رخت * که هست عرشهٔ او چرخ و اختران سکان *-

عرض حیات - بضاد معجمه بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی مح
صائبا ؎ از آب زندگی بشراب التفات کن * از طول عمر
صلح بعرض حیات کن * پنهاے عمر نیز گویند ظهورے ؎ ما بپهناے عمر
افزودیم * خضر اگر سعے در درازی کرد *-

عصات و خرکاهی - این مثل وقتے گویند کہ کسے حرفے را کہ در خلوت باید گفت در انجمن گوید مح + -

عرق بفتحتین خوے و چیزے دادن العرق مایترشح لک الرجل ابطیک لموہ بکص شفیع اثر س چارہ بخل نیست جز ریزش + بیشود دفع این مرض بعرق + طغرا س ناید از خاقان این دور جنگ یکمو عرق + گر زیچ رزلب الب میکند گرما برا + و خجالت کشیدن نیز ص صائبا س گہر ز شرم عرق میکند ببازارش + چگونہ آب نگردد دل خریدارش + و بکسر اول و سکون ثانی اصل ہر چیز ص و الہروی در مرثیہ فصیحی استاد خود گوید س عرق عرب و اصل عجم سا سفر کرد + دل ز و مژہ آرا چہ عرب را چہ عجم را + بمعنی بزرگ نیز و مشہور است + -

عرقخانہ - حمام زلالی س مغز عشقے کہ بیشود در پوست + در عرقخانہ محبت اوست + -

عرق ریختن و راندن - سعے در کارے کردن و ل مشہور ہست و م طالب آملی گوید س بحیرتم کہ قدم سودگان دشت حجاز + براہ کعبہ چہ گرم اند در عرق رانی + -

عرق ریز - خادم مح میر نجات س زخم امر تو بجان و دل زندان کاریست + ما عرق ریز تو و حکم تو بر پا جاریست + عرق ریختن شرمندہ شدن نیز مح ناظم ہروی س عشق میریزد عرق چون دل شود صید ہوس + ہر کہ میریزد طبیبش میکشد شرمندگی + -

عروسک منجنیق کوچک مح امیر خسرو س بران شد کہ رو در حصارش نہد + عروسک نان زیر خاکش کند + و لعبتی است کہ دوشیزگان بدان بازی کنند زلالی در قصہ دختر زال گوید س عروسک بازہا طفل خیالش + ہراسان کودہ دیدہ زخالش + و نیز میوہ ایست از اقسام زرد آلو شرف الدین علی یزدی در صفت ... گوید س وصف زرد آلوار کنم بنیاد + سازم اول دل از عروسک شاد + -

عروکوز - اول مفتوح و راے مہملہ مشدد و کاف عجمی و واو و زاے ... شور و غوغا بہمیل مح ملا ظہوری رباعی پوپلے در بزم رو تقاضائے بود + از بہر گریز رہنمائے بودہ + نکشودہ بغیر عروکوزے از وے + این کلہ دراز کرنائے بودہ + -

عرقچین - طاقیہ کہ زیر دستار و کلاہ پوشند از لغت تصنیف محمد بالدین ... قوسے تحقیق شد طغرا س منہ و عظہ گر زینگونہ دستار کلان بر سر + کہ آخر چون عرقچین در تہ دستارہ سیمانی + -

عرّاک - بفتح و راے مہملہ مشدد و سخت مالندہ و گوشمال دہندہ کہ طالب آملی س ہست شوم بلند نے دعوی + شاعرم بذلہ سنج نے عراک + -

عرفان - شرم و حیا مح محتشم کاشی س کے گمان بہر دل کان شمع فانوس حجاب + چون عرفان دم زند صد دو دمان بر ہم خورد + -

تناظر عین از منظر زاے معجمہ

عزب - زن بے شوہر و مرد بے زن والہروی ایہر دو معنی بستہ س نسبتے سخت قریب است خدا خیر کناد + دختر رز عزب است و پسر حرص عزب + -

عزیز - معروف و نایاب نیز سالک یزدی س درین زمانہ خریدار گشتہ است عزیز + نشستہ یوسف ما خوار در دکان تنہا + -

عزیز مردہ - مقطوع الاضافہ مفہوم الیم نفرینی است از عالم صاحب مردہ کہ گذشت مح مخلص کاشی س ز فوت مال ندارند عاشقان پروا + عزیز مردہ دعائی بود زلیخارا + -

عزائم - بفتح افسونہائے کہ بر مرضی و آفت زدہ خوانند مح مسند در منزل خواہ آمد و عزائم خان شخصی کہ افسونہا خوانند مرزا صائبا س عزائم خوان اگر خود را بسوزد جائے آن دارد + کہ از یک شیشہ مے تسخیر کردم صد پرے رو را + -

تناظر عین از منظر شین معجمه

عشق - در لغت افراط محبت است و فارسیان بمعنے سلام و دعا آرند مح مثال معنے اول سالک یزدی ؎ میرساند چو ضعیفان تهید ست زود ره ماه نو عشق بلندی خم ابروے ترا ۔ مثال معنے دوم صائبا ؎ ز بوستان تو عشق بلند میگوییم ۔ چو شبنم از گل رویت نبود نصیبیم ۔ فوقی یزدی ؎ همت بهنالی عدم خوش خفته است ۔ کس نام گرم خود بجهان نشفته است ۔ احسان زبانی بیاران مانده است ۔ آن نیز درین دور بعشقے گفته است ۔

عشور - آنچه از تجار بر معابر بجاره بطریق باج گیرند از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد کما قال فقره از تجار و متر ددین بنا در عشور گرفته قلیلے بوالی مذکور میداد و دیگر سند در اہل فرضه گذشت ۔

عشر خوان شخصی که بر سر گور میت آیات قرآنی خواند میر الٰہی ہمدانی ؎ روزی که در دیار محبت روم بخاک ۔ جبرئیل عشر خوان شود م بر سر مزار ۔

عشور و عاشور و عاشورا - تاریخ دہم ماه محرم سند عشور در بیا علم خوان گذشت دوم مومن استرابادی گوید ؎ ماه عاشور بعبد شورش دافغان آمد ۔ باز دریاے بلا بر سر طوفان آمد ۔ سوم ظہوری ؎ شہیدی کرشد زماتم او ۔ عیدها تا بحشر عاشورا ۔ در آخر عاشوره افزوده عاشوره گفتن غلط عوام است کما لا یخفی علی المتتبع ۔

عشوه مرمری - عشوه خوب مح فوقی یزدی ؎ آن یکی چشمک زند اینک بیا از من بخر ۔ نازہاے نیم رنگ و عشوه ہاے مرمری ۔

تناظر عین از منظر صاد مہمله

عصای سرحرفی - ہمان چوب حرفے که گذشت مح سعید اشرف رباعی آنانکه اسیر تنگ ظرفے اند ہمه ۔ یکحرف نخوانده اند و حرفی اند ہمه ۔ این طائفه چون کور سوادان جهان ۔ محتاج عصاے سر حرفے اند ہمه ۔ سیر افضل ثابت که سر آمد زبان دانان عصر بوده نیز گوید ؎ نموده اند قلم را عصای سرحرفی ۔ بود طبیعت ایشان ز بسکه کور سواد ۔

عصا - معروف و کنایه از آله تناسل سندش در شاف احمر گذشت ۔

تناظر عین از منظر قاف

عقد روان نمکین - نکاح متعه که بمذہب اہل تشیع جائز است بخلاف اہل سنت و جماعت صائبا ؎ ای شیشه می چند درین بسته نشینی ۔ با جام بکن عقد روان دختر رز را ۔ طغرا ؎ دختر رز که بود چون زن بمہر حرام ۔ من بعقد نمکین از چه حلالش نکنم ۔

عقرب ساعت - صورت عقربی است که بر وقت ساعت تعبیه کنند مح محسن تاثیر ؎ از توکل ز بدان نیست هراسیم گزند ۔ ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد ۔

عقابین - دو چوب بلندے که وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بران بسته بود مح سعید اشرف ؎ ز فقر زهد ز اندیشه کم ما نشود ۔ حرف ناصح بعقابین نقابست امروز ۔ چون کسی در کلفت شدیدی باشد گویند اینجا حمزه در عقابین است جلالاے طباطبا فقره اما حمزه اینجا در عقابین است که در ادای شکر التفاتیکه بان باین ناتوان نمود ۔

عقیق - کنایه از لب معشوق و شراب اول معروفست دوم صائبا گوید ؎ ز برگ پان لب جانان عقیق پیدا شد ۔ حناے عید مے از بهر بوسه پیدا شد ۔

تناظر عین از منظر لام

علیقاپی - ما قبل یاے حطی آخر باے فارسی است در واز طبیعه چه قاپی در ترکی در دانه ہست و قاپچی دربان نقل از ندرة المفیده فے اللغة الترکیة این لفظ مخصوص در خانه اعاظم ملوک است مح سالک یزدی ؎ ہمچو سالک ہر در آل نبی ہر دم پناه ۔ جز علیقاپی درین آفاق ملجائی کجاست ۔

علم و قلم - ہر دو لام مشدد باصطلاح رمالان [illegible]

علم بخون چرب کردن - در ہنگام صف آرائی پیش دستی کرده یک دو ئی را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم خود کردن زده خون علم چرب کردن این رشگون ظفر میدانند مح محمد قلی سلیم ؎ بخون خویش علم چرب کرده ایم چو شمع ٭ که خود نخست ز خصمان بخود اسیر شدیم ٭ -

علم ماتم و علم مرده - علمی که پیش پیش تابوت برند و این رسم ولایت است مح سالک یزدی ؎ پیش از آن دم که سوزد نه وفاداریها ٭ شمع در ماتم پروانه علم بردار د ٭ محسن تاثیر ؎ گذشتن از جهان گر خسروی نیست ٭ علم پس پیش پیش مردگان چیست ٭ -

علم سر خاک و علم تربت - علمی که بر سر گور نصب کنند مح سالک یزدی ؎ در میان کشتگانش من شهید غمزه ام ٭ بر سر خاکم علم سازید چوب تیر را ٭ بدیعی ؎ بر سر خاکم علم شمشیر خون آلوده باد ٭ کشتهٔ تیغ جفا را این علامت باش گو ٭ آصفی ؎ بر خاک عاشقان نشگفته است شاخ گل ٭ گلگل ز خون کشته علمهای تربت است ٭ -

علم بازی - جماعتی است که در سحر که و ہنگامه علم بازی کنند و آن چنان است که علمهای گران بر دوش کشیده بزور قوت بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد مح شفیع اثر ؎ نگردد در بیابان تا ملول از بی ہم آوارگیها کند از بہر مجنون گرد باد اینجا علم بازی ٭ -

علت مشائخ - باصطلاح فارسیان مرادف ابنه و آن مرض اکابر نیز گویند مح نعمت خان عالی در ہجو اخلاف و نبائر خان جهان بہادر گوید ؎ مشہور بعلت مشائخ ٭ مغز و ریخو سرے و لافند ٭ -

علم عید - علمی که روز عید علم بازان بدان بازی کنند مح کمال خجند ؎ ہر طرف سرو قدان چون علم عید روان ٭ جای در عید گہ آن سر کو میطلبند ٭ -

علاقهٔ دستار - طرهٔ دستار که گذشت مح سلیم ؎ تذرو بال گشاید ز ذوق بر سر سرو ٭ چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار [...]

علت سرخ - مرضی است که آنرا سرخ باد گویند محسن تاثیر [...] ترسم از می بصفا آن حسن روز افزون شود ٭ علت سرخ [...] رخسار گندم گون شود ٭ -

علی قلیچماق - بجیم عجمی نام شخصی است که از فساق و سه کاران [...] ناظم تبریزی ؎ ارشاد بچه پروریت گر ہوس شود ٭ برخیز [...] بپای علی قلیچماق نه ٭ قلیچماق در ترکی سائس است شاع [...] رفته رفته قشو قلمدان شد ٭ قلیچماقی وزیر ایران شد ٭ -

تناظر عین با زمنظر میم

عمل گیسو - نوای است از موسیقی که در ہند ولہناسری گویند [...] سند در سنبلی خوان گذشت ٭ -

عمود - معروف و کنایه از آلهٔ تناسل طالب آملی ؎ تیر شہوت [...] که گاه مصاف ٭ چون کشید ی عمود خود ز غلاف ٭ موم کردی با [...] شبیر ٭ قفل فولاد بر کس استر ٭ -

عمل شمسی و قمری - باصطلاح کیمیا گران طلا و نقره ساختن [...] نعمت خان عالی **فقره** روز و شبی را که کیمیا گر ایجاد بعمل شمسی و قمری [...] خزینه فیض سازد ٭ -

عماری یکی - دو کسی که بر یک محمل نشینند از عالم خانه یکی که آن گذشت سند ز جلیل تقلم آمد عماری در اصل محمل است طغرای مشہدی ؎ لیلای غمت چون کند آہنگ سواری ٭ جمازهٔ تصویر دہد تن بعماری ٭ خواجه حافظ شیرازی ؎ عماری دار لیلی را که مہد ماه در حکم است ٭ خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ٭ تابوت نیز سلمان ساوجی در فراق نامه گوید ؎ بآب سر شکم بشویند تن ٭ بسازند م از برگ نسرین کفن ٭ گل اندر عماری من گسترند ٭ عماریم چون غنچهٔ گل برند ٭ -

تناظر عین از منظر نون

عنبردان و عنبرچه و عنبرمینه - زیوریست از عالم دهکدکی که هندکه جوف آن بعنبر پر کنند و دران گوهر نیم و آویزند مح صاحب رشیدی عنبرمینه و عنبرچه بهمین معنے نوشته و شارح خاقانی نیز محسن تاثیر ۵ ز عنبردان که بودش گوهر آگین * بیاض سینه اش زالوح زرین * شفیع اثر ۵ عیان باشد ز لوح آن تن صاف * چو عنبردان سیمین حقۂ ناف * طغرا فقره - لاله عنبرچه که پس انداز کرده بود پیشکش نمود الخ کمال خجند ۵ زنیسان که مشک زلف ترا سر نهاده است * گردن کشی چرا ست بتو عنبرمینه را * همای همایون ۵ گهے معجز از فرق سر مے ربود * گهے عنبرمینه ز بر مے ربود *۔

عنقا شدن - غائب و ناپیدا شدن مح مرزا صائب ۵ شاهباز طبع لاابالی هر جا باز کرد * فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

تناظر عین از منظر واو

عود قماری - قمار نام جائیست که عود غرقے فرد اول در آنجا بهم رسد از تحفة المومنین معلوم شد طالب آملی ۵ عود قماری از جگرم گر کنی بخور * خونابه از مشبک مجمر فرو چکد *۔

عود زیر دامن - آنکه زنان رعنائے خود آرائے ولایت زیر دامن خود بخور عود خوشبو سازند مح صائب ۵ اگر مردے مرو در پردۂ ناموس چون زنها * که دود عود از خانے گریزد زیر دامنها * بخور زیر دامن نیز گویند محسن تاثیر ۵ شمیم عطر آن فردوس مسکن * فلک اشد بخور زیر دامن *۔

تناظر عین از منظر یای حطی

عید غدیر - غدیر خم موضعے است مابین مکه و مدینه که هژدهم ذی الحجه حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه الی آخره در آنجا صادر گشته و الی یومی هذا روز مذبور نزد اهل تشیع عید اعظم است و آن موسوم است بعید غدیر مرزا معز فطرت ۵ مستی بیار ساقی کوثر عبادتست * جوش خم است خطبۂ عید غدیر ما *۔

عیب بردن - ظاهر کردن عیب صائب ۵ پردۂ مردم دریدن بردن عیب خود است * عیب خود میپوشد از چشم خلائق عیب پوش *

عیار بالفتح ترازو مح ول و معانی دیگر معروف است مسیح کاشی ۵ زر دست رنگ عاشق و سرخ است روی حسن * ای مدعی عیار محبت بدست گیر *۔

عید گلابی - از عهد حضرت آشیانی مرسوم بوده که آغاز بهار عیدی میکردند و امرا صراحیهائے عطریات میگذرانیدند در اواسط عهد حضرت عالمگیر این رسم بر افتاد مرزا خلیل ۵ مغنی مست مے بلبل شرابی است * مگر امشب شب عید گلابی است *۔

تناظر غین معجمه از منظر رای مهمله

غربال کردن - کنایه از تفحص و جست و جوے بسیار صائب ۵ گر کند غربال صد ره دور گردون خاک را * نیست ممکن همچو من بیجا یکے پیدا شود *۔

غرقی و غرق - باصطلاح لوطیان دخول است یکے از ان جماعت گوید مصراع ع نگاهی میتوان کردن که از غرقے بتر باشد * سند دوم درمیان پاچه خواهد آمد شفیع اثر در هجو مابونی متاع غرقی بمعنے آلۂ تناسل آورده چنانکه گوید ۵ هر چه بودش ز نقد و جنس کشاد * قیمت این متاع غرقے داد *۔

غرنگ - بکاف فارسی شور و غوغاه و خرخره که در گلو افتد بسبب گریه بسیار یا فشردن گلو ح میلے ۵ چو روز کین بسیار یمین بر امن دامان * شود زمین و زمان تنگ از غریو و غرنگ *۔

غریب زاده - لولی زاده که اکثر مسافرین بلولی دکالی اختلاط کنند مح ناظم تبریزی ۵ غریب زاده که تخمش بر افتدار عالم *

نیشود که تنها شد گزنده و بدذات ٭ با وصف این قباحت شعرا بعضے افزاده
بینوا آرند علی قلیخان اعظم بن حسین خان شاملو گوید ؎ همچون بیاض چشم
سیاهان خوش نگاه ٭ هستند از غریب نوازدهٔ ایران سفید روست ٭ شفیع اثر
؎ ترانه که زشوخی ندیم مجلسهاست ٭ غریب نوازدهٔ هند نژاد خانهٔ ماست ٭
غریبی - معروف و تماشی است بسیار نفیس سند در لفظ تا بدار گذشت ٭ -

تناظر غین از منظر سین مهمله

غسول - چیزیست که بر رو مالند از برائے زیادت صفائی رنگ سند
در دست چربی گذشت ٭ -

تناظر غین از منظر لام

غلام گردش - دیواریکه حائل باشد میان حرمخانه و دیوانخانه و در رباطهائے
ولایت پیش حجر با بر دارند صحیح اشرف ؎ کیوان غلام بارگهٔ کبریائی تست ٭
گردون غلام گردش والا سرائے تست ٭ -
غلام فلکم - یعنے محکوم فلکم چون کارے خلاف توقع پیش آید گویند صحیح ظهورے
رباعی - مست می خون دل زجام فلکم ٭ سرگشته نگیم بکام فلکم ٭ در ساختهام
بخواجه تاشی با غیر ٭ ناسازی دبین غلام فلکم ٭ -

تناظر غین از منظر نون

غنچه شکستن و کندن - غنچه چیدن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید
؎ بی سبب از شیان صد بریفه بلبل شکست ٭ غنچهٔ غافل مگر گلچین ز شاخ گل شکست ٭
سالک یزدی ؎ بیا بپای اهل محبت چو خلد خارے ٭ نه غنچه بشکستند و نه گلے خستند ٭
زلالی ؎ دلے کو بے غم عشق است زنده ٭ بود چون غنچه از شاخ کنده ٭ و گل کندن هم
آمده وحدت قمی ؎ گل کندنش از شاخ بود قطع ترقی ٭ حاشا که ز گل کنده کسے کام
برآرد ٭ گلبن چو گلش کنده شود بوته خارست ٭ گل کنده کجا کام برآرد ٭ -

تناظر غین از منظر واو

غوره در چشم کردن - کنایه است از عیش کسے منغص کردن سالک
یزدی ؎ سالک از چشم کبود چرخ میدارم حذر ٭ کاین ترش رو غوره

در چشم ایام غم میکند ٭ -
غوزه - پنبه ناشگفته که در غلاف باشد صحیح اعز اسعد ؎ مانند پنبه گرد داغ
مرا یاد کند ٭ دشت لبریز فغان جرس غوزه شود ٭ ایضا در هجو بولی
فقره غوزهٔ خصیه اش در پنبه زار صحن شیخ نمودار است ٭ -

تناظر فا از منظر الف

فاق - سوفار تیر وحید در تعریف بهار گوید ؎ شاخ گلبن میدهد بر بلبل
بر سر شاخ شکل غنچه و گل ٭ بود آن گاه تیر و گاه کمان ٭ بود آن گاه فاق
دگه پیکان ٭ از جهت افاقه بکسر همزه فاق بر زه کمان نهادن است کسا
فال - معروف و باصطلاح میوه فروشان ولایت آنست که سر دکان
در جاهائے متعدد چند تا میوه مثل عناب و شفتالو و هلو بر روے هم گذارند
و هر لخته را فال گویند چون خریدار آید گوید فالی بچیند صحیح مخلص کاشی ؎ بر سر هم
دو عناب لبش ٭ برائے دردمندان خوب فالی است ٭ اشرف ؎ شعر
این زمان اگر همه دیوان حافظ است ٭ کز بی ردا حبش بدکان فال می نهند ٭
میر افضل ثابت نیز گوید ؎ با وجود خاکسارے اعتباری باد لیست ٭
فال بگذارند مصحف قیمتش گر نازل است ٭ -
فال گوش - بآواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن
یکے از ایرانیه میگفت که شخصی سر در روے خود پوشیده شبها بر در خانهٔ یکے
بیگانه رود و غربالی و کلیدے نیز همراه دارد و غربال بکلید میزند و صاحب خانه
خبردار شده چیزے از ماکول یا مشروب در غربال کنند و از آن چیز بر نیک و بد کار
تفؤل گیرد والله اعلم سالک قزوینی ؎ گلے دارم که گر بکیدم نالم ز بس
کوبش ٭ براه نالهٔ بلبل بفال گوش بنشیند ٭ -

تناظر فا از منظر تای مثنات فوقانی

فتح - معروف و نام فنی است از فنون کشتی و آن حریف را از پس و میان
کمر دست انداخته بالا کشیدن است صحیح میر نجات ؎ شهرت از طعنه
بفولاد زند جا دارد ٭ فتح بر قلعهٔ بغداد زند جا دارد ٭ از قلعه بغداد

مراد شکم است مح ٭-

تناظر فا از منظر دال مهمله

فدک - نام باغ مشهورے وطناب رنگرزان که جامهاے رنگین برای هوادادن بران آویزند وحید در تعریف رنگرز گوید ؎ فدکها بدکان آنشوخ وشنگ ٭ کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ ٭-

تناظر فا از منظر راے مهمله

فراغت خانه - مرادف خلوتخانه بیانی ؎ کنیز هوشمند از جاے برخاست ٭ فراغت خانهٔ دیگر بیاراست ٭-

فرزند کجا است یعنی مولدش کدام جا است مح سلیم ؎ فرزند خودم بیشم و مادر ایام ٭ ای کاش بپرسند که فرزند کجایم ٭-

فرج گفتار داشتن - گویند هر که فرج گفتار با خود دارد دلهای مردم بمجلس مائل شود مح شفائی ؎ زره خویش باو داد مهربان پدرش ٭ براے گرمی بازار او کس گفتار ٭ نعمتخان عالی ؎ گردیده عزیز تا نه بوده ٭ از خواهر خویش فرج گفتار ٭ وبخاک کردن فرج گفتار زوال محبت آرد مح سلیم در تحطیه گوید ؎ زخصمی گشت و کرد این چرخ غدار ٭ محبت را بگور از فرج گفتار ٭-

فرد نوا - کسے که بے دلکش خواند مح طالب آملی ؎ تو بلبل نطقم همه جا فرد نوا بود ٭ این شوخ زبان رشک هم آواز ند انست ٭ از نیغالم است فرد و بمعنی تنها روے که بهمراه نپرداز د صائب ؎ من و متابعت خضر نیک پی هیهات ٭ نسایه فرد روان املال میگیرد ٭-

فرمودن - معروف و آمدن مح جلال آذری ؎ تو مهمانی و مارا دیده و دل میهمانخانه ٭ اگر این خانه دلگیر است فرما اندران خانه ٭ حیدر رفیعی ؎ ای لجنت خانه ام فرموده خاموشی چرا ٭ گرسهان باقیست رنجش بس چرا ے آمدی ٭ بمعنے رفتن هم مستعملست شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره همانروز از شهر بیرون فرموده بنشین گاه متوجه بسیر گشت ٭-

فرمان رسیدن - ابل مقدر رسیدن یحیی کاشی رباعی بے لطف تو دل بوصل ایران نرسد ٭ این بلبل مسکین بگلستان نرسد ٭ تا کے کشم انتظار فرمان ترسم ٭ فرمان برسد مراد فرمان نرسد ٭-

فرو خوردن - تحمل کردن ظهوری ؎ غمی باید فرو خورد از فرودن عجب گر چرخ دیگر بگذرانم ٭-

تناظر فا از منظر شین معجمه

فش - از جملهٔ الفاظی است که افادهٔ معنی شباهت و مانندی کند چنانکه در خطبهٔ رشیدی مرقوم است سند درازش گذشت و دنبالهٔ هر خیر و شملهٔ دستارخان آرزو ؎ قماش رو ے کار از پشت میگرد د عیان لیکن ٭ توان از ریش زاهد یافتن اندازهٔ فش را ٭ شانی تکلو ؎ از همه نومید تر شانی است کز شاخ بلند ٭ دست او محروم تر باشد که کوته فش تر است ٭ کش و فش بمعنے زینت نیز استعمال یابد گویند فلان طرفه کش و فش دارد هر دو لفظ اتباع عند از لغت مجد الدین علی قوسے مستنبط شده فوقی یزدی ؎ آستین خلعت واند عجب کش و فشی ٭ بر تو افشانند زرهاے خوشامد بحساب ٭ مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ؎ ما مرجبه و دستار و کش و فش نه ایم ٭ نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما

تناظر فا از منظر کاف

فکر تیر تازه داشتن - در اندیشهٔ منصوبهٔ تازه بودن مح سلیم ؎ تو لذت زخم کهن را مرهم ایدل از تو برد ٭ فکر تیر تازه کن چون حریف باخته ٭

تناظر فا از منظر لام

فلفل و کافور - چون کافور بالخاصه از طبله هوا گیرد براے منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاه داشتن کافور خاصهٔ فلفل است سلیم ؎ کیمیائے به از افیون نبود پیران را ٭ شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است ٭

فلک - معروف و چوبی است که هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمانی ازان بگذرانند معلمان در هر دو پاے طفل بازیگوش افگنده تا بدهند تا مرتو

شو دانگاه چوب نند محسن تاثیر ؎ رود چو طفل سر شکم روان در مکتب چشم
نهد بپاش نه مژگان اذیت غم فلکی ٭ چوب فلک نیز گویند طغرا ؎ در ین
تازه مکتب پاے کنک ٭ ز باران و باد است چوب فلک ٭ ـ

فلان کفش پیش پای فلان نمیتواند گذاشت ـ یعنی رتبه اش
پر او نا است پیشتر مقولهٔ زنان ولایت است محسن تاثیر ؎ چون بقصد
جلوه آید قامت رعنای تو ٭ سرو نتواند گذارد کفش پیش پاے تو ٭ ـ

فلانه دو کمان میکشد ـ یعنی پر زور است چه کمانداری که پر زور است
بخود بسیار دو کمان باهم میکشد شاپور رباعی حسنش نمود خط قوی بازو
شد ٭ چشمش م ساو سخت بانیرو شد ٭ پیوسته یکی کمان ابرو بردوشت ٭
اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد ٭ ـ

فلونیا و فلونی معجونیست کیفیت که افیون و بزر البنج و ان داخل کنند
سند اول در تحقیق تخت گذشت ظهوری نیز گوید رباعی بر بهر سر خوان
لقمه ربائی نکنم ٭ زین است که پشت دست خائی نکنم ٭ ترسم نشوم صاحب
کیفیت اگر ٭ از شاه فلونیا گدائی نکنم ٭ یحیی کاشی ؎ گفتی که فلانے و
همت بند فلونی ٭ کز وے بجز از نشاه بسیار ندیدم ٭ ـ

تناظر فا از منظر نون

فندق بستن و فندقی کردن ـ سر انگشتان بحنا نگارین کردن
کان بفندق میانم رہی شاپور ؎ از سر انگشت حسرت میخورم خونابها
کو حنا جانانه فندق بسته بر عنابها ٭ فغانی ؎ تا که سر انگشت گل کرده خزان
فندقی ٭ کرده چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار ٭ ـ

فنجان ـ بکسر اول و جیم تازی پیالهٔ کوچکی که قهوه در آن بسر کشند قیاس
ظاهرا معرب پنگان است که در فارسی بمعنی پیاله است یحیی کاشی در صفت
باغ گوید ؎ شعله صفت لاله از جا جسته تیز ٭ گشت فنجان طلا قهوه ریز
استادی میر علی رائج ؎ سخت گرم افتاده باهم صحبت خوبان باغ ٭
قهوه و فنجان یاقوت است داغ لاله نیست ٭ ـ

فن خوردن ـ دغا خوردن شفیع اثر ؎ ز دست چرب غنچه
فن نخورد که میبالد ٭ چو پهلوان به تن خویش روغن خود را ٭ ـ

فن زدن ـ حریف را زبون کردن مرزا جو یا ؎ چند بی فیده
باشی صد فنون عاشقی ٭ گر زنی آن چشم پر فن را فنے اهل فنی ٭ ـ

تناظر فا از منظر واو

فواق ـ مرضی است معروف و فواق شیشهٔ شراب آواز سست که از پیاله ریختن
سلیم ؎ نهیم تهمت خندیدنش در ین محفل ٭ فواق شیشهٔ مے را
چنین علاج کنم ٭ ـ

فوطه ـ جامهٔ نادوخته مثل دستار و کمر بند و رومال و امثال آن از لغت
مصنفه مجد الدین علی قوسی علوم شد بلا شریف ؎ شد جلوه گر بفوطهٔ سرخ و
قباے آل ٭ آن شاخ گل نگر که ز سر تا بپا گلست ٭ فوقی یزدی در هجو
شعرا گوید ؎ گهے پیچیده بر سر فوطهٔ شال ٭ که ما هستیم گرم حال ـ

فوطه ربا ـ دزدی ارسیت که دستار از سر مردم بربایند صائب
؎ نیست از فوطه ربایان جهان پروایش ٭ موے ژولیدهٔ خود هر که ببسے بندد ٭

فوطه دار ـ شخصی است که فوطه بسته باشد سند در جامه نهادن گذشت
و نیز کسی که چون بحمام در آیند رخت کنده را باو سپارند و فوطه لنگ
حمامی نیز سند در آب بدست و پای کسی ریختن گذشت صاحب
کشف اللغات ازار را بفوطه ترجمه کرده ٭ ـ

تناظر فا از منظر یاے حطی

فیل باران ـ مقطوع الاضافه باران آخر برشکال سعید اشرف
در رزمیه گوید ؎ شد از خوصهٔ ژنده فیلان جنگ ٭ عیان فیل
باران تیر تفنگ ٭ محمد علی ماهر در تعریف فیل گوید ؎ ز خرطوم چون
آب سازد روان ٭ بود معنی فیل باران همان ٭ ـ

فیل میمونه ـ فیلی بود که لندهور بن سعدان بر آن سوار میشد و او یکی
از پهلوانان دست راست حضرت امیر حمزه بود و میمونه نام فنی است از کشتی

سمند وسنگی داغ گونه گذشت ❊ ـ

فیلی ـ بفتح اول و یای حطی غیر معروف طائفه است از الراک بعیادی معروف اند حسین خان عباس فیلی از امرای شاه عباس ماضی از آن جماعه بود از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد محسن تاثیر ؎ دارد ز نشئه عجب درنگاهی تاثیر ❊ می ربایند دل اگر از لر فیلی باشد ❊ ـ

فین ـ بکسر اول نام شهریست از ایران سنجر کاشی ؎ حبذا فصل گل و شیشه کاشان سنجر ❊ که ز فین آمده سیر در و در روانه کنیم ❊ نیز نفش سکره گرفتن گویند مبینی پاک کن چه فین فین مسکینی محمد شفائی ؎ سر به بالا کنی گر همه سرگین باشد ❊ فین فینی بخود اندازی و بیباک خوری ❊ ـ

تناظر قاف از منظر الف

قاب ـ ترکی ست ترجمه آن وعا نوشته اند یعنی ظرف گویند قاب عینک و قاب آئینه و قاب کتاب و چون طبق ظرف طعام هست آنرا نیز قاب گویند شفیع اثر ؎ همچنان کز قاب عینک باشد ایمن از شکست دیده پوشیدن آفتهاست عمر دم را حصار ❊ محسن تاثیر ؎ سخت قاب عینک آئینه دار دخانه ام ❊ غیر روشندل نیامد راه در کاشانه ام ❊ طغرا ؎ تا شد نقاب روئیش همرنگ قاب مصحف ❊ تفسیر گشت بیتاب از پیچ و تاب مصحف ❊ و نیز قاب استخوان آرنج و پاست قدسی ؎ تا شود همیکل در ایام تو بهر گوسفند ❊ گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قاب ❊ از ینجهت بکعب اینز قاب گویند شفیع اثر ؎ نخواهی شست دست از نعمت ظالم بگرسنه روزی ❊ که چون قاب قمارت کرده خاکستر نشین قابش ❊ طغرا ؎ گهی که بازی میر و وزیر طرح شود ❊ نشان وزد دنیا بند در گرفتن قاب ❊ ـ

قاله قاله ـ همان قال قال شفائی ؎ رسوائی میرک کبابی ❊ عالم بگرفت قاله قاله ❊ ـ

تناظر قاف از منظر بای موحده

قبای صورتی ـ مرادف جامه صورت که آن گذشت و سنجر نیز در آب و گل مرقوم گشت ❊ ـ

قبا کردن کسی را ـ یعنی جامه با و دادن مرزا محمد سعید ؎ در قفای قیامت نیکشی آزار ❊ اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد ❊ این شعر از تذکره خان آرزو مسلمه نوشته شد ❊ ـ

قبا بدوش کردن ـ پوشیدن جامه عرفی شیرازی ؎ صد چاک سپرده ام بهر دوست ❊ ناکرده بدوش یک قبا را ❊ ـ

قبای راه ـ جامه که در اثنای سفر پوشند و آن تنگ چرکتاب دارد محمد میر نجات ؎ ترا بجامه نیلوفری چه کار ای گل ❊ برنگ سایه خود این قبای راه مپوش ❊ جامه راه بهمین معنی در کتاب معارج النبوه دیده شد ❊

قبیده ـ بضم اول و فتح ثانی و یای حطی مجهول نام حلوامیست فوقی یزدی ؎ تا سر یا ز فرق نعمت خدای انگیز بین ❊ لب قبیده بوسه شفتالو و پستان همچو نار

قبچاق ـ بیای موحده و جیم عجمی قومی است از اتراک که بشجاعت و دلیری مشهور اند از ظفر نامه شرف الدین علی یزدی معلوم شد و آن اتراک را نیز از علم تسمیه الحال باسم المحل قبچاق گویند از تصنیف مجد الدین علی قوسی تحقیق گردید میر نجات ؎ همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق ❊ همه چون سرو بگلهای چمن یالاچاق ❊ ـ

قپان ـ ببای فارسی مشدد در ترکی ترازوی است که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند کپان فارسی آن و قسطاس تازی وحید ؎ آدمی هست زیر بار گران ❊ از زبان دراز چون قپان ❊ ـ

تناظر قاف از منظر دال مهمله

قدک ـ بفتحتین و کاف تازی جامه رنگین و سای ابریشمی محمد وحید ؎ بزیر چرخ ز سرکوب قد دشمن تو ❊ بود همرنگ قدک درد کانچه دقاق ❊ ـ

قد فلان ندارد ـ یعنی با او مساهمت نتواند کرد محمد طالب آملی ؎ خار بن با گل و شمشاد قد جلوه نیست ❊ تنگ می آید گل هم آغوشی مرا ـ

قدم بر سر چیزی نهادن - ترک آن کردن اتقی ؎ بکوشش زهر و طرف پر ملان * نهاده قدم بر سر جان یلان *۔

تناظر قاف از منظر رای مهمله

قراول خانه - مکانی باشد بلند یک فرسنگ از شهر و در بعضی از حصارستان شبار و زبالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور ببینند برای اخبار در میان شهر و آتشی بر کنند مح سلیم ؎ برق آه از حال ما سازد بتان را با خبر * نامهٔ آشفتگان همچون نگهبان آتش است *۔

قراول - در ترکی کسی ست که سپاهی ببیند بر دیدبان اطلاق کنند از فرهنگ ترکی منقول شد محسن تاثیر ؎ میان ابروش پر یوه در رنگ است * قراول خانهٔ شهر فرنگ است * میر شکاری که صید از دور بهبیند نیز قراول گویند و فوجی که پیش پیش رود و از سپاهی زدن غنیم خبر دهد نیز قراول است چه او هم دیدبان است مح محسن تاثیر ؎ در جنگ و برگ و رخسار چون فرنگش چطشر سپاه هند و خال سیه قراول * و حارسان بلغ کورا در فارسی دیدبان گویند هرچند این لفظ بمعنی مطلق نگهبان است مح طالب کلیم ؎ تا شود آگاه از عالم که می آید بهر * آسمان از رفعتش دیدبان بالا کند * مسیح کاشی ؎ پی اسائل نرساه یکساله * بنگر و چشم دیدبان کرم * دانهٔ آهنی را که بر لب بندوق باشد و تفنگچی در وقت سر دادن نظر بران دارد نیز قراول گویند مح کلیم در صفت بندوق گوید ؎ لب قراول از بیاض و گشتن خایت که دیدبانش از چشم بر نمیدارد * در فارسی مگس گویند نعمت خان عالی ؎ مگس چو پن به بندوق گر دیدرست * بگفتش که بنمای دشمن کجاست *۔

قراسورن - بهر دو را و سین مهمله کسی است که بسر کردگی فوجی از طرف سلاطین بر راهها نشینند تا قوافل را از شوارع مخوفه محفوظ بگذارند معنی ترکیبی این لفظ ترکی سپاهی رانندهٔ است چه قرا سپاهی و سورن راننده مح محسن تاثیر ؎ آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد * بس که خال تو رهٔ قافلهٔ هوش زند *۔

قراقر - آواز شکم مجاز شور و غوغا میر نجات ؎ برده دل سنگینم منع دنیا میکنم * این قراقر از برای حق تعالی می کنم *۔

قراگلوله - حب سیاهی ست که از تکلیفات خاصهٔ تریاق سازند مح جلالا اطبا اطبا فقره بجب قراگلوله که مردمک آسا جا بر سر چشم اصحاب دارد چشم سیاه نیتوانم کرد *۔

قراب - بکسر اول و رای مهمله لغت ترکی است بمعنی نیام تیغ از فرهنگ ترکی معلوم شد و مجد الدین طوسی این لفظ را همین معنی عربی نوشته پس از توافق لسانین باشد حیاتی گیلانی ؎ چون کسی نیست مرد معرکه ام * تیغ آن به که در قراب کنم *۔

قران - باصطلاح منجمین نظر بر مخاطره نجوم است که کلفت و تعب از آثار اوست مح و زمان قوت و هلاک و اشرف ؎ وار دان نجم قران هر کس بنیا آمده * میکند بر کودکان کار شبخون آبله * و قران گذشتن گذشتن زمان محنت است مح عطای حکیم در باب افتادن ممدوح از اسب گوید ؎ ای قبلهٔ زمانه ازین تنگدل مشو * صاحب قرانی از تو قران بگذرد یقین * تو آفتاب بی سخنی سایهٔ خدا یه گاه آن زمان بود که فتد سایه بر زمین چو قران گذراندن متعد منه شفائی ؎ از گریم ای چرخ قرانها گذراندی * امشب بحذر باش که دارے خطرے باز *۔

قرض بیوجه - قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد مح ظهوری در مدح ممدوح گوید ؎ قرض بیوجه نا امید است * گشته امید بخشش تو ضمان *۔

ققری - بهر دو قاف نوعی از پیچش دستار که آنرا در هند کرکی گویند یکی از شعرا در هجو گوید ؎ بآن چیرهٔ طره پردازاو * علم قرقری پیچ اندازاو *۔

قرباقه - سوم با موحده پنجم نیز قاف لفظ ترکیست بمعنی غوک از فرهنگ ترکی ماخوذ شد سند در تشتاقه گذشت *۔

قشمال - با اول و دوم مفتوح مطربان همراه کاولیها مح از هجر طوطیے

از شیخ فیضی فیاضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده بمعنے زبان آنجماعت معلوم شد ؛۔

قرق بضم اول و فتح ثانی منع و باز داشتن محتشم کاشی ؎ هست از قرق شرم حیا دست خودش نیز ؛ زان جوهر جان در که در پیر هنستش ؛

قرقچی ـ نصل منع مزار ربیع واعظ علیه الرحمه در صفت ماه رمضان المبارک میفرماید فقره قرقچی سلطان شریعت است پروانه هلال بر سر قرق بمعنے خشک نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی **رباعی** در مجلس خان مرا و آداب ببین ؛ مع آمده بهر خبثا سباب ببین ؛ بر طاقه کوزه قرق رهنگر ؛ یک قاب طعام و هشت بقاب ببین ؛۔

قرقی ـ نوعی از کلاه است که بسوالف ایام غیر از بادشاه کسے بر سر نمیگذاشت دینوقت از ملبوسات عوام است خواص نمے پوشند مح شفائی ؎ یاران پس کار نشین ابسلا مت ؛ بر عادت کجے قرقے نام کلاه است ؛۔

قروتی شدن معامله ـ برهم خوردن کار مح علی در محاضره حیدرآباد گوید فقره بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد بالیدند بمعنے برجالیدن گذشت قروت چیزیست که دوغ را جوش دهند تا بسته شود باز بدست برهم زنند تا ترش تر گردد و نخود ریزه دهند که رفع صفرا کند مح مسیح کاشی **رباعی** این چرخ پلنگ خو بمن زور کند ؛ یوز پست که با قروت من خو نکند ؛ پیراهن یوسفم سراپا لیکن ؛ گر پیش زلیخا فگنی بو نکند ؛ این اکشک بفتح اول و سکون ثانی نیز گویند خوردنی است که از حشرات سازند ک شفیع اثر در هجو نجف قلی آغا صدر ایران گوید ؎ در خانه میل نعمت الوان نمیکند ؛ صفرا و چو یوز بکشکے بریده است ؛۔

تناظر قاف از منظر زای معجمه

قزاز ـ بهر دو زاے معجمه علاقه بند و ابریشم فروش که آنرا در هند پتوه گویند بباے موحده فارسی و تاے مثناة فوقانی هندی قزابریشم سالک یزدی در صفت اکبر نام علاقه بندی که بر روی نیکوی داشته گوید ؎ آنکه بروزه قدش سرو سرافراز منست ؛ شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است ؛۔

قزوینی شدن ـ در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند مح سلمان ساوجی ؎ اگرچه نیست ز قزوین درو ستا زاد است ؛ ولیک میشود اندر حدیث قزوینی ؛ و قزوینی بودن نیز گویند مح جلالا طباطبا در هجو ابنای زمان گوید فقره پیر و قزوینیان کرده با نطرف مے افتد ؛۔

تناظر قاف از منظر شین معجمه

قشور ـ ترکیست بمعنی خر خره آهنی که اسپ را بدان خارند مح شفیع اثر در رزمیه گوید ؎ کشیدند گردان کج نظر ؛ صفی چون قشو از پے یکدگر ؛۔

تناظر قاف از منظر صاد مهمله

قصاب شکن ـ فنی هست از کشتی و آن زدر بر گردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانچه گوسفند را قصاب مح میر نجات ؎ مدعی گرچه خود آنذار مراقے دارد ؛ باب قصاب شکن کردن چاقی دارد ؛۔

تناظر قاف از منظر طای مهمله

قطار ـ براے مهمله دو شتر فراهم آمده حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز واقع شود و در اشعار بسیار است از انجمله طغرا گوید ؎ کار دلم بکوچک شوخے فتاده است ؛ کو هیچ بیضه مے شکند صد قطار دل ؛۔

قطامه ـ بالتشدید زن بسیار شهوت قطم بالتحریک تیزے شهوت ص و نام زنے که بر فاحشه بود مح محسن تاثیر ؎ آبرو ننگ است بهر مکر دینار یختن ؛ خصم دانست تف بر کش این قطامه کن ؛۔

قطره زدن کردن کشیدن فشاندن برداشتن ـ دویدن و سعے کردن مح اول مشهور است ج دوم طغرا گوید ؎ هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب ؛ لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم ؛ سوم صائبا گوید ؎ نیست آسان پنجه با عشق قوے بازو زدن ؛ قطره در زیر بار بحر مے باید کشید ؛ چهارم سالک یزدی گفته ؎ براه دست

چو سالک شدیم قطرہ فشان ٭ نشان آبلہ در راہ جست و جو شستیم ٭ نجم ظہوری فرمودہ ہ گریہ را راہبر و بوم طلب در پیش است ٭ قطرہ بر رشتہ انداز و دویدن ہوا ردہ ٭۔

قطزن معروف و در تازی مقط گویند محسن تاثیر ہ زمینی کہ قطزن زیر دست خامہ میگردد ٭ ناہمواری مکن بر خود مسلط نیز مغز انما چو ہجرا

رباعی کلک تو ز موج آب زرمی ریزد ٭ فرد قیمت ز لعل تر مے ریزد ٭ در ہجرات کہ گر لکش الماس است ٭ قطزن تراشہ گہر مے ریزد ٭۔

قطعہ دیوانی - کاغذیکہ خط دیوانی بران نوشتہ باشند یعنی خط دیوانی گذشت سعید اشرف ہ آمد از مکتب نگارم و فرِ گل در بغل ٭ قطعہ دیوانی مشق کاکل در بغل ٭۔

قطیفہ حمامی - جامہ پشمینے کہ بعد غسل بدن بدان پاک کنند مجد الدین علی قوسی نوشتہ و صاحب رشیدی در ضمن آنچنین نگاشتہ و کلیم شب پوشان پرزہ ل شفیع اثر ہ مگر قطیفہ حمامی است خلعت وصل ٭ کہ میدہند بعاشق بتان لالہ عذار ٭ ہنوز عاشق مسکین نکردہ خشک عرق ٭ کہ یار زہر بیگانہ گرفتہ قرار ٭۔

تناظر قاف از منظر فا

قفل فرج استر - حلقہ زر و نقرہ است کہ بر فرج استر بند کنند تا نر با او جفت نتواند شد و استر حاملہ نگردد زیرا کہ چون استر حاملہ شود بسبب ضیق فرج بچہ زادن نتواند ناچار شکمش شگافتہ بچہ بکشند و استر ضایع شود ج ٭۔

قفا معروف و سیلی کہ بر گردن زنند صائبا ہ آنچنان دو کہ بگرد ت نرسد برق کہ من ٭ رو بدنبال نکردم کہ قفائے نرسید ٭۔

قفہ منارہ نشیمنیکہ بالائے منارہ باشد و آنرا گلدستہ نیز گویند مح نعمت خان عالی در محاصرہ حیدرآباد گوید **فقرہ** مناجاتیان ترقی مراتب و مناسب سنہاے دراز تر از طول امل گذاشتہ بر کنگرہ حصار چون موذن بر قفہ منارہ لا فتہ نکاہ سے علے الہوش و ازان الجراۃ خیر من الحین ندا دادند ٭۔

قفس سیمائی - کنایہ از فلک سالک یزدی ہ نخم ان مرغ کہ بزیر نذار دارام ٭ بیقرارے کشدم در قفس سیمائی ٭۔

قفل شدن سگ - بند شدنش با مادہ سگ مح ٭۔

قفل بند در - بند آن مح صائبا ہ چند گستاخ رکاب تو بہ بوس اغیار ٭ قفل بندے بدرِ خانہ زین تا بست ٭۔

قفل ریختن بر افگندن - قفل بستن قاسم مشہدی ہ بزیر تا لب دل قفل بر شرارہ آہ ٭ چو دانہ گل نکند گوہر خزانہ ما نعمت خان عالی ہ عید است تہنیت نوگویم ٭ روزہ را قفل بزندان فگنم ٭۔

تناظر قاف از منظر لام

قل احمدی - بضم اول و حاء حطی دست بزور تمام بر عضوے از اعضاے کسی زدن مح میر نجات در شرے کہ مسمی است بہ آقار میگوید **فقرہ** بر کونت قل احمدے زنم کہ مفقود الخبر شوی و این اصطلاح الواط است ترکان آنرا استعلمہ بسین مہملہ و حق نظر بیک گویند حق قطر بیک شخصے بودہ کہ در اہتمام در خانہ بادشاہ دست بر سینہ مردم بزور تمام میزد این ضرب بنامش مشہور شد ٭ مح ٭۔

قلابی - بفتح و تشدید لام سکہ ناروا از مدح شفیع اثر ہ بدست بوالہوس داغے کہ مے بینے ز عشق او ٭ زرے باشد کہ قلابے بنام شاہ میسازد ٭ بمجاز ہر مکار و دغل را گویند طالب آملی ہ مژدہ بر ہم بہشت را دیدم ٭ دور از ین زاہدان قلابی ٭۔

قلب بدم شمشیر و خنجر افتادن - دندانہ دار شدن و دمش برگشتن مح ٭۔

قلپاق - بباے فارسی ترکی کلاہ را گویند از فرہنگ ترکی معلوم شد سیفی ہ مرا محبت قلپاق دوز ماہی ہست ٭ از ین نمد من درویش کلاہے ہست ٭ براے زیب فرا دیز دوز قلپاقش ٭ سواد دیدہ من اطلس سیاہے ہست ٭۔

قلچاق بجیم فارسی دستانہ آہنی کہ لشکریان دارند و این لغت ترکی است طغرا **فقرہ** زرہ چندین چشمۂ نظم سازی قلچاق دستگاہ شغل نثر طرازی *۔

قلعۂ قہقہہ ۔ نام قلعہ ایست سند در تحقیق بابہ گذشت *۔

قلعۂ سپید ۔ نام قلعہ ایست کہ واقع است بالای کوہ شیراز مح و کنایہ از زن بکر اشرف ؎ خویش را بہر چہ وابستہ دختر کردن * نفس را بند ای این قلعۂ سپید کردن * لمولفہ ؎ گر رسد وستم بنار ین قلعۂ پستان او * قلعۂ سپید ربیک تحریک شوقی وا کنم *۔

قلعۂ کلات ۔ نام قلعہ کہ بر کوہ کیلویہ واقع است و زندانیان را در آن نگاہ دارند مح اسمعیل ایما ؎ از شوق تو کل دل من آتشکدہ است در قلعۂ کلات بود عندلیب من *۔

قلعۂ الموت ۔ نام قلعہ ایست در قہستان ولیم کہ حسن بن صباح در شہور سنہ اربعین و مائتین بنا کردہ و در اصل آلہ اموت است یعنی آشیانہ عقاب چہ آلہ بالف ممدودہ ولام مضموم عقاب است کہ وآموت آشیانہ و منیر در کارستان در صفت قلعہ گوید **فقرہ** قلعۂ الموت از کنگرہ صورت مرگ در خود دیدہ *۔

قللر آقاسی ۔ بضم اول ترکی سردار غلامان است قل غلام ولر بفتح علامت جمع ترکی برای مخاطب مثلاً آت اسپ آتلر اسپان م آقاسی سردار مح وارث بیا ؎ از غلامان شاہ مردان اوست کہ درین عہد قللر آقاسیست *۔

قلم افشان ۔ قلمی کہ بران افشان طلا و نقرہ باشد سفید بلخی ؎ دارد انگشت نما معنی رنگین سفید * در صف اہل سخن چون قلم افشانم *۔

قلندربچہ ۔ کنایہ از آلۂ تناسل از عالم ملازادہ مح شفائی ؎ بقلندربچہ پائین تنہاش دارد میل * طرفہ حالیست کہ بیچارہ دلش در کون است *

قلتاق ۔ بسیوم ثنات فوقانی ترکیست بمعنی کیدی از فرہنگ ترکی معلوم شد شفائی در رباعی ای ہیچو تو منہم پدر بینی تو * قلتاق پسر برادر بینی تو * صد فیل بزیر بار یک فرد کشند * دختر بندان کشور بینی تو *۔

قلم نیست ۔ یعنی حساب نیست و پرسش نیست ہمائیبا ؎ خشکی سودا قلم در ناخنش بشکستہ است * آنکہ میگوید قلم بر مردم دیوانہ نیست *۔

قلم در ناخن شکستن ۔ مرادف نی در ناخن شکستن کہ آن خواہد آمد سند بالا گذشت *۔

قلمدست معروف کسیکہ بقلم کار کند مثل قلمزن و مصور طغرا در توحید گوید ؎ شقایق کش لوح جام و سبو * قلمدست صراحی رنگ و بو *

قلم دست و پا ۔ استخوان کعب و آرنج عالی ؎ قاصد چہ مردہ نہ پیامی نہ وعدہ * پای قلم چہ شد قلم پا شکستہ است * جاجی قدسی در قصیدۂ درد دست گوید ؎ گر از قلم کہ تحریر بہ برم شاید * زبس کہ از قلم دست دیدہ ام آزار *۔

قلم جدول ۔ موقوف قلمی کہ بدان جدول کشند سند در ستارہ گذشت *۔

قلم نیشکر ۔ باضافت بیانی نیشکر سالک یزدی ؎ از بس بیاد آن لب شیرین گداختم * طوطی گمان کند قلم نیشکر مرا *۔

تناظر قاف از منظر میم

قمہ ۔ بقاف مضموم و میم مشدد سریہ در ظفر نامۂ شرف الدین علی یزدی بسیار ہست و صاحب تذکرۂ دولتشاہی نیز گویند **فقرہ** مباد بسبب آنکہ بر قمۂ پدر عاشق بود و شب باتفاق کنیزک بخنجر ہلاک ساخت *۔

تناظر قاف از منظر نون

قنارہ ۔ چوبی یا آہنی طویل کہ قصابان دارند مثل چوب سرو میخہای بسیار در آن نشند و آنرا در دیوار مضبوط سازند و گوسفند

سلخ کردہ ہمان آوردند و قطعہ قطعہ کردہ فرستند مح مرزا رفیع قدس اللہ علیہ الرحمہ ؎ یک مسلخی است عالمی اندوست شحنہ بش ٭ ہر شب ز حال لخت دلے را تغارہ است ٭

قندک – چراغ کم فروغے کہ عیاران دارند مح ظہورے تفرشی در قصہ نظر نام عیار در تعریف قیقانش گوید **فقرہ** بزودی قندکہ عیاری برافروزند کہ در سرداب بوے نفسی نشان کسے ہست ٭ –

قندیل – شیشہ ایست کہ چراغ برکردہ دران گذارند و بزنجیرہاے آہنین آویزند مح ظہوری ؎ از شمع شبستان سحر پردہ ساز ٭ از قندیل ایوان قمر در گداز ٭ و نیز چیزے از چوب باشد میانہ مجوف بر آن نقشہا کشند و تیرہا دران گذارند صائب در مثنوی اندیہ گوید ؎ چنان تیر در فیل شد جاے گیر ٭ کہ خرطوم او گشت قندیل تیر ٭

قنتورہ – و دوم نون ساکن و ثنات فوقانی و راے مہملہ دو تا است یکی نوعے از جامہاے رنگین است کہ دامنش کوتاہ باشد و بند بسیار دارد و دوم چیزیست از سقرلاط کہ بر جراب بندند تا گرد و غبار در جراب نرود و این ہر دو مخصوص شاطران و عیاران است مح سعیدا اشرف ؎ دشت از لالہ چو قنتورہ سرخ عیار ٭ کوہ از سبزہ چو قیتول زمرد شاہی ٭ از این شعر میرزا معز فطرت کہ در تعریف عمارت گفتہ ؎ بود در منظرش قنتورہ مژگان ٭ زند چشمک پے تکلیف مہمان ٭ بمعنی حق نیز معلوم میشود ٭ –

تناظر قاف از منظر واو

قو در انجائی پرد – نہایت مبالغہ در تنگ بالیست مح محسن تاثیر ؎ در کنجہ فراغت با قیل و قال نیست ٭ آنجا کہ ہست بالش با قو نمی پرد ٭ –

قو – بالضم نعامہ است کہ پرش بالین کنند و آن در عرض تہامہ بہم رسد و آن تہامہ اہی است در ملک عرب کہ مکہ معظمہ در آن واقعست طغرا ؎ بہر ما پر قو از شکارگاہ میار ٭ کہ لائق پر کاہست ناز بالش ما ٭ و بالفتح سنگ درشتی کہ بر بلائم باشد و آتش چقماق زود باو در گیرد مح محسن تاثیر ؎ با طینت ملائم کار از فلک بر آید ٭ ز آتش زن است دائم روشن چراغ قو را ٭ قافیہ غزلی ضود جو نو ہست ٭ –

قول دادن – عہد و قرار کردن سنجر کاشی ؎ کے گفت قول دادہ بادت وفے ٭ عہدے ببست عہد ببستہ باسے و جام ٭ –

قولقچی – بالضم و ہر دو قاف و جیم عجمی نوکر نوکر ل شفیع اثر ؎ قولقچی اگر سرشتہ آب بقاست ٭ چون راہ نوش کجے عیان از سیاست ٭ در دہر نہ دیدہ ایم بغیر از عاشق ٭ خدمتگارے کہ دست او باشد راست ٭ –

تناظر قاف از منظر یای حطی

قیلغہ – بفتح قاف و سکون یاے حطی و ضم لام و غین معجمہ مفتوح دار کہ آنرا در ہند سولی گویند حاتم کاشی در ہجو گوید ؎ بخارے توان کردنش قیلغہ ٭ بتارے توانش کشید از گلو ٭ –

قیقلج – بہر دو قاف و یاے حطی غیر معروف و جیم عجمی در ترکی معنی آن ارباب نوشتہ اند و باصطلاح برگشتہ زدن مح محسن تاثیر ؎ چو غم ز خسارش از قیقاج مژگان ساوارد ٭ کہ چوشن از خط نارستہ و زیر قبا دارد ٭ –

قیصریہ – بازاریست در صفاہان کہ در ہر طرف عمارات رفیعہ دارد وجہ تسمیہ آنکہ شاہ ایران بعلم اجعت از روم انچہ بہ غنیمت آورد ہر دو طرف عمارات آن نمود مح صادق دست غیب ؎ در دکانہاے قیصریہ بین ٭ کہ بود حسن خوش قماش آنجا ٭ –

قیتول زمرد شاہ – قلعہ ایست در حوالی قندہار بنا کردہ زمرد شاہ نام بادشاہی کہ دعواے خداے داشتہ العیاذ باللہ الحال ویرانست و آثار آن پیداست مح سند در قنتورہ گذشت قیتول بمعنے قلعہ است مطلقا از کتب تواریخ مثل ظفرنامہ شرف الدین علی یزدی و نگارستان معلوم شد ٭ –

قیصر – معروف و نام موضعے است در نزدیکی کاشان مح مخلص کاشی ؎ زین سفر مخلص مرا کسب ہوا منظور نیست ٭ شوق دیدار عزیزانم بقیصر مے برد ٭

قیطون – انچہ از نخ ابریشم بافند مثل کورہ ہند قیطون است و آنرا طرف زہ دامن و گریبان جامہ سازند و انچہ گرہ بافند از ابریشم و ریسمان مثل بند کارد و امثال آن آنرا گرہ باف گویند مح وحید در صفت علاقہ بند گوید ؎ سوخ

بود و لم چو انبان * زان قیلو نهاسے ہو لمل و ہدان *۔

قیمه کسے کشیدن - عضو عضوش از ہمہ بریدن و ریزہ ریزہ کردن مح ظہوری در صفت تیغ گوید ؎ بدریا فرستد گر از عکس موج * ہمہ ماہیان را کشتہ قیمہ موج * قیمه قیمه کردن نیز محسن تاثیر ؎ نمید ہد دل روشن ز دست ہواری * برنگ کج گرش از تیغ قیمه قیمه کنند *۔

قیمت اول یوسف - قیمتی که برادرانش نزد تاجر بعد بر آمدنش از چاہ بآن فروختند کیت آن علے اختلاف الاقوال بیست یا ہژدہ یا ہفدہ درم بودہ ظہوری ؎ میگرفتم بقیمت اول * مفت یوسف که در زمان تو نیست * و آنرا بازار اول یوسف نیز گویند ہم او راست ؎ دکان حسن فروشے اگر تو بکشائے * غنیمتے شمرد یوسف اولین بازار * بازار دوم یوسف وقت بیع او دست بدست زلیخا ظہوری ؎ قیمت خود بدان که قیمتی * یوسف یوسفے دوم بازار *۔

تناظر کاف از منظر الف

کاج - بجیم تازی درختے است ج از عالم شمشاد و صنوبر مح محسن تاثیر ؎ عالی درجات نخل کاجش * بر مزرع آسمان خراجش * و احوال نیز ج شیخ علاے علاے در بیان حال رفتن بادشاہ بتماشاے ہجوم زوار مزار سالار غازی نوشتہ قطعہ ناگاہ یکے از اوباش مرا شناختہ بدیگرے گفت چون من مطلع شدم بے تابی چشم خود را گرد دیدہ کاج نما ساختم *۔

کار آمد - شخص کار آمدنی محسن تاثیر ؎ بجز فرہاد کو را تیشہ آخر بکار آمد * باین ویرانہ ہا یک مرد کار آمدنے آید *۔

کار آب و آتش است - یعنی کار دشوار یست که ساختنش باختیار خود نیست ماخذ آنکه چون آب و نمک طعام بقاعدہ نباشد یا برنج زندہ بماند آقا مطبخی گوید چه کردے او گوید چه کنم کار آب و آتش است اختیار من نیست مح سلیم ؎ باد ل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دہد * اختیارے نیست کس را کار آب و آتش است * سیفی ؎ ز آتش دل میرود بیخواست آب از چشم من * کار آب و آتش است اے دوستان تو زور نیست * دارا ب جویا ؎ ہر قدر تخم خیالش ہمچنان خام است خام * کار چشم و دل ما کار آب و آتش است *

کار بر - بضم موحدہ کار برہم زن مخلص کاشی ؎ از دہ کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند * ہست تیغ غمزہ ات ہم کار بر ہم کار ساز *۔

کار بخدا افتادن - از تدبیر و چارہ گذشتن کار مح محسن تاثیر ؎ حق شناسان نیے مطلب آسان نروند * کار دشوار چو افتد بخدا مے افتد *۔

کار چون زر شدن - خاطر خواہ سر انجام یافتن کار صائب ؎ گفتم از نسکار من چون زر شود غافل که چرخ * چون گل رعنا مرا از کاسہ زر خون دہد *

کار پیش افگندن و از پیش بر داشتن - سر انجام دادن کار مح سعید اشرف ؎ کار اشرف از برائے خویش پیش افگندہ * میکنے امروز اگر آزار فردا را علاج * طاہر وحید ؎ عجب کاریست کار عشق اگر فرہاد نتواند * وحید ناتوان ما باشکست از پیش بردارد *۔

کار آب - باضافه شراب خوردن ج صائب ؎ زنغمہ مستے می سکنند محرمان * درین چمن بہوا کار آب مے آید *۔

کار باز شدن - سر انجام یافتن کار مح میرزا صائب ؎ عشق کار جہان بازمیشود صائب * خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت * و گره شدن کار مقابل آنست *

کار کسی شدن - معروف مردن نیز مح عبد اللہ سلطان ؎ ساقی مجلس باین تمکین اگر میدہد * ما بکا خواہد رسیدن کار ما خواہد شدن *

کار کسے ساختن - متعد منہ شریف تبریزے ؎ شمع را دیدم که از دار شب وصل آگہ است * صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم * و کار تمام ساختن نیز شانی تکلو ؎ از یک نگہ که مایہ صد سالہ عاشقے است * کارم تمام کردہ و من غافلم ہنوز *۔

کار بگوشه چیدن - مرادف بطاق نہادن که آن فراموش کردن و از یاد بردن است مح ظہورے ؎ بگوشہ ہمہ کارہا چیدہ ماند * ازو گوشہ کارے از دیدہ اند *۔

کار قدیم - کنایه از بتذل ظهوری در صفت بازار نورس پور گوید ؎ چنان از زر زر گران قدر سیم * که شد پارهٔ زهره کار قدیم * -

کار غلامان - اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مثال آن مشغول دارند و در هر فن یکفنه سازند ازین و کار خوب را کار غلامان گویند مح شرف الدین پیام لبته **رباعی** آن هیچ هنر که جهل سامان باشد * مشکل طرف شسته کلامان باشد * سر آزاد در چمن تیغ کشید * گل گفت که این کار غلامان باشد * -

کازری - معروف بمعنی سفید آرند درویش واله هروی ؎ تیره روز ما سفیدی یابد از آنکس که او * دلق شب را جیت نیلی کرد و دامن کازری * -

کاژیره - معصفر که آنرا در لغت هند کسنبه گویند ح طغرا فقره گل کاژیره بسکه انقلاب در مزاج خویش انگیخت خون و صفرای زرد آب و معصفرش بیکدیگر آمیخت * -

کاسها بهم خوردن - کنایه از وقوع هنگامه و غوغای عظیم مح محسن تاثیر ؎ دست و بر سر معیوب جهان بهم مگذار * کاسها خورد بهم تا کشفی پیدا شد * -

کاسه سرنگون شدن - مفلس و نادار شدن مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ؎ چشم و چراغ گلشن هستی توئی اگر * مانند لاله کاسه ترا سرنگون شود * و کاسه سرنگون موقوف مفلس نادار مح خان خالص ؎ حباب را نبود جز خیال پوچ بسر * هوا پرستی این کاسه سرنگون پیداست * -

کاسه کوزه - اثاث البیت مح رهی شاپور رباعی ای گوهر سلطنت رئیسی پیداست * از کاسه و کوزه ات حسینی پیداست * گردون شب بحق نقاب اندازی * از چهرهٔ تو نشان پیسی پیداست * -

کاسه و کوزه شکستن - خراب و پامال کردن صائب ؎ کاسه و کوزهٔ افلاک شکستن دارد * چند بیهوده دل اهل هنر را شکنند * -

کاسه بزیر کاسه - فنی است از کشتی که چانهٔ خود را به چانهٔ حریف پیچند مح بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و برداشتن از جلیه نجات

؎ چه خوری غصهٔ گردون و غم تلواسه اش * قامت افراخته کاسه بزیر کاسه اش

کاسه شدن - کوز شدن ح ظهوری ؎ برآهن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم * از صدمهٔ آن کاسه شود پهلوی سندان * -

کاه اگر از تو نیست کهدان از تست مثلی است مشهور یعنی اگر طعام از تو نیست از غیر است شکم خود از تست چرا پر سیر میخوری از امتلا خواهی مرد مح میر الٰهی همدانی **رباعی** بسیار مخور که نان هر اسان از تست بر خویش ترحمی که این جان از تست * یک شکم از طعام لبریز مکن * گر کاه نباشد از تو کهدان از تست * -

کاسهٔ کجا بر - کسی است که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود مح کمال اسمعیل ؎ انجا که خوان همت آراست روزگار * این هفت طاس گردون کاسه کجا برند * کاسه کجا هم گویند مح * -

کاسهٔ همسایه - کاسه چیزیکه آنرا در هند بهاجی گویند گویند کاسهٔ همسایه دو پا دارد یعنی از ینخانه بآن خانه و از آن خانه باین خانه رود مح سلیم در قحطیه گوید ؎ فتاده سنگی از ین سقف مینا * شکسته کاسهٔ همسایه را پا * یحیی کاشی در رزمیه گوید ؎ عدو تیر بر دوخته نماد * چنین کاسهٔ همسایه اکس نداد * -

کاسه پیش کسی بند کردن خود را بخدمت امیری بستن و با امید منفعتی بخانه اش آمد و شد کردن چون کسی ملازم امیری شود گویند در سرکار فلان امیر کاسه بند کرده است مح سعید اشرف ؎ میکند از بهر دمی نوشخند پیش لبش دختر رز کاسه بند * -

کاسه و قدح بر سر کسی شکستن - رسوا کردنش مح محسن تاثیر ؎ چنان ز نعرهٔ مستانه بیتونالیدم * که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست * طغرا ؎ کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست * گر ز بد مستی قدح را بر سر ما نشکنی * -

کاسه بازی - دو کاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه بازان واژون شده کاسها را بر پشت گذارند و تیج یک سر آن را بجنبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب از ان نریزد و بهانه مکار و حیال را گویند مح یحیی کاشی

٥ از حریفان قمار برده بسے ✤ کاسه بازے چنین ندیده کسے ✤ -

کاشتن - بشین معجمه معروف و برگردانیدن ج ور مخلص کاشے ٥
داغ من کے نظر بمرہم داشت ✤ پنبه را در زمین اول کاشت ✤ -

کاغذ گیر - پنجره و دریچه بطلق و کاغذ گرفته غنے کشمیرے ٥ یار پنهان نسے نظر
گشت چو شد دیده سپید ✤ مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر ✤ -

کاغذ کبود دوا - در ولایت رسم است که دوا در کاغذ کبود پیچند و
پیچیدنش در کاغذ سپید شگون ندانند مح چنانکه تاثیر گوید ٥ تدبیر درد
مسلک روشن ضمیر نیست ✤ در کاغذ سفید ندیدیم دوا کنند ✤ مخلص کاشے ٥
گر نسخهای شعرم از کاغذ کبود است ✤ خالے ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی ✤ -

کاغذ معروف و قباله و تمسک سلیم ٥ بزندگی پے میراث خواریم صد بار ✤
گرفته پیچ کبوتر من همان کاغذ ✤ و مکتوبے که احبا باهم فرستند هم او گوید ٥ کنند
بهار به برگ شگوفه یاد ترا ✤ چو آشنا که فرستد بآشنا کاغذ ✤ و مچلکا نیز هم او
گوید ٥ عجب که زحمت چشمی گر تواند داد ✤ بخاک پا تو داده است توتیا کاغذ ✤

کاغذ باد - بفک اضافت و باضافت کاغذے که اطفال و پیران این مان
بریسمان بسته پرانند و بهوا سر دهند عظیم نیشاپوری ٥ نو آموز حیا طفلے که در
دام غمم دارد ✤ رود گر عالمے بر باد کاغذ باد میداند ✤ اشرف ٥ چنان
شد هوا تر ز فیض سحاب ✤ که شد کاغذ باد کشتی آب ✤ و کاغذ هوائے و
کاغذ اطفال همان است مخلص کاشے ٥ زاهد ز خفت عقل خود در ابر و معراج
گر ریسمان رهندش چون کاغذ هوائے ✤ نصیر همدانے ٥ ز بس گداخته عشقم بزور
رشته آه ✤ سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم ✤ -

کاغذ حلوا - کاغذے که حلوادران پیچیده فروشند و آن باطل از کار رفته
باشد لهذا بمجاز چیز بے اعتبار را گویند مح سالک یزدے ٥ نسخهٔ صورت
شیرین که شکر آشوب است ✤ پیش حلوای لبت کاغذ حلوا گردد ✤ -

کاغذ بتی - کاغذیست خاص فرنگ که چون آنرا بغور نظر بنید شکل
بتی انسان مرئے شود مح ✤ -

کاغذ عکسے - ظاهرا همانست که سراج الدین قیمن درین شعر ٥ گل اشرف بر ورق
رنگین و شاداب ✤ ز عکسش کاغذ عکسی شده آب ✤ و جلال سیادت
درین بیت ٥ بسکه رنگین شده از نقش بتان سینه ما ✤ صفحهٔ کاغذ
عکسے بود آئینه ما ✤ بسته ✤ -

کافر کتابی - شخصی که دین منسوخ دارد مثل عیسوی و موسائی مفید بلخی
٥ ز خط صفحه رویش نظر نمیگیرم ✤ بکوے عشق چو من کافر کتابی نیست ✤ -

کاکل کسے شکستن - تحریص و ترغیب کردنش بکارے یعنی مو کشان
بر سر کارے کشیدن مح خان خالص ٥ کاکل سیکشند ذوق ته آشنای ما
رعشه هر گاه بخاک از قد حم ل ریزد ✤ -

کاکل افشانی - پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنائی مح
طالب آملی ٥ کاکل افشانے مبارک نیست بر طاوس عشق ✤ سر بهیه
سر چو تیمار یبا بکشید ✤ مفید بلخی ٥ تا مراد دید در پریشانی ✤ میکند
شانه کاکل افشانے ✤ -

کاکو - برادر مادر که خالش گویند ج ور سلیم ٥ نتوان یافت
دل خوش بجهان اسے کاکو ✤ چه رسے گاه سعے گنجه وگلے با کو ✤ باکو
شهریست نزدیک شروان ✤ -

کاک - بهر دو کاف نانے نازک و مردم لاغر منیر بهر دو معنے بسته ٥
از غم نان هلاک گردیده ✤ کاک از شوق کاک گردیده ✤ و نام قلعه ایست
انه آذربائیجان لهم اورست ٥ از قلاع جهان بجز خاک ✤
نشنیده بغیر قلعه کاک ✤ -

کاغذ دفتری - کاغذ کم قیمت ناصاف که مصرفش دفتر است مح اشرف
٥ شد بدولتخانه آقا میرزا ✤ دولت آبادی شد آخر دفترے ✤ -

کاکل شمع - دودے که بر سر شمع باشد زلالی ٥ سحرے بزم ایاز آمد بآئین
جمع ✤ پریشان تر ز چین کاکل شمع ✤ -

کاله - مرادف کالا ج و کدوے شراب خصوصا و ظرفها مطلق عموما

ج شفائی ؎ کالہ کون بدوش میگردد * ہمچو حلوافروش میگردد *
میسد ہر کالہ کہ در محل درد * کالۂ خویش بر کند از جو * و نیز ظرفیست از
سفالین کہ غربا بخاکستر پر کردہ در حالت بیمارے بجاے ثلفدان پیش خود گذارند
مح شفائی ؎ اے کالۂ بلغم کشی چار سوے فسق * نے لا بزبان دارے
و نے بند ہشلوار *۔

کام بر داشتن - آنست کہ چون طفل متولد شود قابلہ بانگشت عسل کام او
بر داشتہ زرقہ چلقش ریزد مح بناگوش کردن نیز گویند ج اشرف رباعی
بر داشتہ آسمانی خون کام مرا * کردہ است چنین بزرگ اندام مرا * خون جگر دو
من غبانکہ در طفلی بود * پستان بدہن شیشہ حجام مرا * کام برگرفتن نیز ظہوری
؎ بزہرت دایہ کامم برگرفتست * بشہد دیگرانم رغبتی نیست *۔

کاولی - لولی رو مح حکیم شفائی ؎ آید خیل کاولیان طلب کنند *
دختر برائے مستقل از دودمان تو * و کسے کہ از اہل حرفہ باشد و کارہاے
زشت و ناہموار سازد آئین و کسے را کہ چشم کج کند یا بینی و برہم کشد کاولی
ساز گویند مح سند در چاقو دستہ کردن گذشت *۔

کاوسہ - کاورس غلہ کم قیمتی است مخصوص ہندوستان کہ آنرا چینہ
گویند و پر ریزہ باشد چاورس معرب آنست کاوسہ چیز ریزہ و پر خرد کہ در خردی
شابہ بکاورس باشد ہاے نسبت آخر ظہوری رباعی شد وقت کہ زیر جیب
و دامن ریزند * کاوسہ نہ ر بنج ارزن ریزند * از سرے فاقہ خوشہ چینان
در بزم * زین رنگ آتشین بخرمن ریزند * کاوسہ کاری مرادف ریزہ کاری
و خردہ کاری است کہ آن مشہور ہست سلمان ساوجی ؎ تاج گل را کز زرش
کاوسہ کاری کردہ اند * پشنمش آویزہاے در وگوہر میکنند *۔

کاہل پاے مرود و کاہل پاے درخت - شخصی کہ ہمہ وزن زیر پاے درخت
امرود دراز کشیدہ باشد و ہیچ کار از دستش بر نیاید لولیان چنین کس را لنگے
گویند بلام مکسور و نون و کاف تازی * مثنات فوقانی و یاے حطی معروف مح کمال خجند
؎ گرچہ ہست چابک سیب شیر بنش کمالی * پیش اہل عشق باشے
کاہل پاے مرود * منیر دہ ہجو اکول گوید ؎ بہر نفس گرد و اشناے مرود *
ہست از کاہلان پاے مرود * فوقی یزدی ؎ من کیمان کاہل پاے
درخت ہولے * نے سر را فروق تاج و نے شمام از قبا *۔

کاہ در دہن کردن - کنایہ از عجز کردن و زنہار خواستن چو زنہاری
برگ کاہ در دہان گرفتہ امان خواہد لیکن رسم ہندوستان است سلیم ؎
گر بمیدان ریاضت کہ بادعوے کند * کاہ گیرد و دندان از شرم روے زر دیا *

تناظر کاف عجمی از منظر الف

گاہ بگاہ - ہر دو کاف عجمی مرادف گاہ و بیگاہ شفائی تکلو ؎ خار خار
دل نازک شدہ از گوشہ چشم * مژہ برہم زدن گاہے بگاہی کہ تراست *۔

گاو تازی و گو تازی - خود را غالب پر زور والمودن از جہت
تحریر حریف مح ظہوری ؎ امثال حساب گاو تازی گر است * گاو آمد
و خور ودہ فرہا برینا * سند دوم در تعریف شاخ گذشت *۔

گاو زوری و گاو زور - بے ریاضت فنون کشتی و نہایت زور
نمودن ج اول معروف و دوم مسیح کاشی گوید ؎ دشمن بگاو زور
نخیز اندم وئے * چون باد دو دست خیز دبرگ خزان منم *۔

گاو گون - مرادف کون خردان خواہد آمد سند در نرگس گذشت *

تناظر کاف از منظر باے تازی

کباب گذشتہ - کباب سوختہ از کار رفتہ مح مفید بلخی ؎ زاہد
کہ ترش رو چو شراب گذشتہ است * در تلخی زبان چو کباب گذشتہ است *۔

کباب برگ تاک - کبابے کہ از برگ تاک سازند مح مفید بلخی ؎
ز شوق شیشہ ئے سینہ چاک است * دلم برگ کباب برگ تاک است *۔

کباب ہندی - نوعے از کباب کہ رنگش سیاہ باشد مح محسن تاثیر
؎ ہمین نہ سیخ جگر ز لفش انہ ہندی شد * دلم ز حسرت خالش
کباب ہندی شد *۔

کباب نمک خفتن در سماندن - پختن کباب سلیم ؎ حسن

ستان الشمع وگل چه کار * هر که روشن کرد آتش ما کباب اندائیم * صائبا
۵ اگر به عشق نداروز من فسرده ترے * توان بسینه گرم کباب بها انداخت
ظهورے ۵ مست عشقم اگر ز خون جگر * بر ساغرم کباب میرسدم *۔
کباده - کمان بسیار نرم که ابجد کمان داران است و نیز کمانے که پهلوانان
کشند و جلاجل از آهن باشد طغرا ۵ نیمه رسد ز دم بست فتاده را *
زنجیر آهنے بپا افتد کباده را * آنرا کمان فولادی نیز گویند شانی تکلو ۵ بازوی
بخت من از ظلم چرخ ساخته * که کمانم نه کشد رستم فولاد کمان *۔
کبوتر دم - بفتح دال مهمله بوسه خاطر خواه ظهوری ۵ بغنچه من کبوتر
وش امان نمیدهند * بهار مست هوس گرده عندلیبان را * و بضم دال
باصطلاح خطاطان قلمے است بطرز خاص تراشیده که مشبه به دم کبوتر باشد
اشرف ۵ گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم * نامه زین تقریب
خود بال کبوتر میشود *۔
کبوتر باز - رند پرکار اشرف ۵ که جواب نامه آید زان سراپا ناز
من * کرد ضبط نامه بر شوخ کبوتر باز من *۔
کبوتر پر پا - بهر دو بای فارسی قسمے از کبوتر که بپر پا دارد و سست
پرواز باشد طغرا ۵ سست است چون کبوتر پر پا بخت من *
قاصد ز پای خویش اگر پر بر آورد *۔

تناظر کاف از منظر بای عجمی

کپنک - بهر دو کاف تازی نمدے که مردم هیوا در زمستان بر دوش
گیرند کلیم رباعی خوبان که همی مسند ز افسون ملک * رام اند بے
تعینان بیشترک * در صید بتان جامه صیادی پوش * پاتابه
و کیوه و کلاه و کپنک *۔
کپیتان - بکاف تازی و بای عجمی و یای حطی معروف و مثنات فوقانی
ریش سفید صاحب اختیار مهمات بادشاه فرنگ و کسے که از جانب ملک
فرنگ و کسے که از جانب فرنگ در اوه و غیره بندر عباسے باشد از عالم آرای
عباسے سکندر بیگ منشی معلوم شد میر نجات ۵ خوش آوے که کپیتان
حسن یار شود * ز فیض یار دم کشی سید گلستانه * گلستانه نام جاست
از ولایت ایران *۔

تناظر کاف از منظر های مثنات فوقانی

کتاب گذشته - کتاب کهنه و دیرینه از غیر استفاع افتاده میدوم مخلص ۵
شکل بود مطالعه بسوے نو خطان * غافل مشو از نیکه کتاب گذشته است *
کتابت - نوشتن و بمعنے مکتوب نیز آمده شانی تکلو ۵ با آنکه در کتابت
اغیار صحیح نیست * بر زعم من مطالعه بسیار میکنند *۔
کتابت کشمیر - مکتوبے که حروف پیچیده ناخوان داشته باشد چنانکه
حروف باهمه کشمیر که اشکال آن مختلف است بصوت حرف براهمه هندیان
۵ گر لطف خط خیال خط نامه بر شود * آینه را کتابت کشمیر میکند *۔
کت - بفتح کاف تازی تخت گویا تفریس کهٹ است که آن لفظ هندیست
م طغرا ۵ بر در بارگاه چرخ کت است * شاه ابا لکے بدین صفت است *
کتکن - بهر دو کاف تازی چاه کن شفائی ۵ پنجه تو که کتکن
قاب است * در زمین پلاو نقاب است *۔
کتابی - همان کاف کتابی که گذشت جلال سیادت رباعی بشتاب
سیادت که تنت جان گردد * دل آئینه ات ز نور عرفان گردد *
از علم معرفت پیدا کن * مانند کتابے که مسلمان گردد *۔

تناظر کاف تازے از منظر جیم
و آن دو تناظر است نخستین منظر جیم تازی

کجک - کاف دوم نیز تازے چیزیست سرکج از آهن که فیلبانان
برای تادیب فیل دارند بعینه در اصل انکزاست بفتح کم و ضم سیوم و رای
معجمه ج و چیزیست که طاس قبق بدان زنند ج میرزا خان خانخانان
۵ عقد قبق بر بوده خدنگ تو از کجک * یا از هلال صورت پروین گرفته
حک * شیرے در صفت ستاره و نباله دار که در عهد اکبرے ظهور کرده بود گوید

ویا بود قبق روز عید را گجکے ⁂ بر کشیده کند دسے ز سیم پاک عیار ⁂ و نیز چیزے کہ مردم ولایت بر دو رگریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد وگاه از سیمو وحید ؎ تو گفتی از صف برگشته مژگان ⁂ گجکها دوخت بر دو رگریبان ⁂ و آنرا کبک بجائے سوعد نیز گویند و نیز چوبے کہ دہل وکوس بدان نوازند ہاتفی ؎ گجک بر دہل فتنہ انگیز شد ⁂ زہانگ دہل فتنہ سر تیز شد ⁂ ۔

گج بگج ۔ بہر دو کاف وجیم تازے ہمان گجگج معروف سالک یزدی ؎ گج بگج میرود این چرخ بسے بیتابست ⁂ پشت آئینہ افلاک مگر سیمابست ⁂

گجا ۔ معروف وبر جانیز رسلمان ساوجی ؎ کجا در نوبہارے لالہ روئی است کجا در گلشنے زنجیر موئی است ⁂ بہ پیش خویش باید دادن آواز ⁂ مگر گز پردہ بیرون افتد این راز ⁂ ۔

گج نشستن ۔ مرادف حمائل نشستن کہ آن گذشت طالب آملی ؎ طالب رسید مشق سخن کج نشین کج باز ⁂ بر صفحہ خرد قلمی امتحان کنے ⁂

گجیم ۔ برگستوان اسپ وفیل ولشکرے واین لغت فارسے است ہم ہاتفی ؎ فلکند ند گردان بے وہم وبیم ⁂ بر اسپان تازے مطلا گجیم ⁂ ۔

منظر دوم در جیم عجمے

گچ ۔ انگشتر بے نگین کہ آنرا در ہند چہلہ گویند ج استادی میرزا ایج ؎ دور گیتی گچ پیش در انگشتش نیست ⁂ دست آنکس کہ بر آن حلقہ درگہ زدہ است استادی

گچہ بازی ۔ آنکہ جمعے از حریفان وجانب نشینند حریفے از یک جانب پنہان از حریفان مقابل گچہ در دست پنہان کند وہمہ فیقانش مشت بستہ پیش یکے از حریفان مقابل آیند اگر کسے را پوچ گوید وگچہ در مشتش باشد او بردہ باشد واللا حریفان طرف ثانی وچون گچہ از مشت کسے بر آید گویند گچہ گل کرد ظہورے ؎ بر اسپ بانزے آن پے غلط زن گچہ باز ⁂ کہ جفت داد بہ پنج و سہ طاق بیچارہ ⁂ وگچہ ر وکرد نیز گویند ہم او ؎ نبود این ہمہ بازندگے کمان ظہورے زہر طرف بانزے شہا حریف را گچہ ر دکرد ⁂ در اصطلاح گچہ گل کردن بمعنے ظاہر شدن از آن است کہ بقاعدہ مذکورہ ظہور ساز لوازم آنست مرزا معز فطرت

؎ ببند دل بر عونت کہ میکند گچہ گل ⁂ چو بہلہ پوچ شمر دست بر کمر زدہ با انگشترے بانزے نیز گچہ بازے است طاہر وحید ؎ ز لعب آسمان چشم سلیمان بیش مبتر سد ⁂ چو آن شخصے کہ وقت بانزے انگشتر بکف دارد ⁂ ۔

تناظر کاف عجمی از منظر جیم عجمے

گچ گشتہ ۔ ضابطہ است کہ معماران گچ را اندک اندک بقدر مطلوب ہر روز تر کنند وبکار میبرند واگر گچ تر کردہ روزے وشبے بماند از کار میرود آنرا گچ گشتہ گویند مح ثابت ؎ عشق آنروز کہ بنیاد خرابی میکرد ⁂ بود سیماب گچ گشتہ معمارے دل ⁂ ۔

تناظر کاف تازی از منظر دال مہملہ

کدو مطبخ ۔ ظرفے کہ گدایان بینوا طعام خود دران طبخ کنند مح شفیع اثر ؎ تا بہرہ ور بہرہ ز خوان کرمش میگردد ⁂ سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا ابراہیم ادہم ۔ رباعی ابدال فلک نہ فقر ثروت دارد ⁂ از کاہکشان رشتہ خدمت دارد ⁂ از مہر کدو مطبخ وانہ کشکول ⁂ از قوس قزح کمند وحدت دارد ⁂ ۔

تناظر کاف عجمی از منظر ذال معجمہ

گذارہ ۔ آنچہ از حد در گذرد مح اشرف ؎ دلم ربود و سرشک گذارہ وا پس داد ⁂ گرفت ماہ مراد وستارہ واپس داد ⁂ مستے گذارہ و دماغ گذارہ مستے است کہ شخص را از کمال بیہوشی وبیخودے لایشعر در کوچہ وبرزن بگرداند مح صائب ؎ من آن لطیف مزاجم کہ گر بسایہ تاک ⁂ فتد گذار مرا مستے گذارہ کنم ⁂ ایضاً ؎ نظر بجلوہ مستانہ کہ افگندہ است کہ روزگار دماغ گذارہ دارد ⁂ وگذارہ مست طافح نیز سالک قزوینی ؎ بود ز دولت پروانہ سر فرازی شمع ⁂ مرا ز بادہ شوق اینقدر گذارہ مکن ⁂

گذشت ۔ صیغہ ماضے بمعنے بعد نیز آنند رسند مح جم گردش گذشت وگذشتن مردن نیز وحید ؎ نبود عجب مریض تو گردیر بگذرد ⁂ کز رحم کشتگان تو را وگذارہ نیست ⁂ واز سر چیزے گذشتن ترک او کردن نیز ہم او

ﮯ گوئی ہمیشہ میگذرم از جہان وحید ٭ چون بگذری ز خویش ترا چون گذشتنیست ٭

تناظر کاف از منظر رای مہملہ وآن دو تناظر است تناظر اول کاف تازی

کر ۔ بالضم نام رودی معروف ومقدار معین ونزد امامیہ آب کثیر عبارت از بلوغ آبست تا آنمقدار یا زیادہ چنانکہ در حدیث واقع است اذا بلغ الماء کرا لم یحمل خبثا ومقدار کر بمساحت سہ شبر ونیم طول در سہ شبر ونیم عرض در سہ شبر ونیم عمق بشبر مستوی الخلقہ بوزن مقدار یکہزار ودویست رطل عراقی است ورطل عراقی یکصد وسی درہم است کہ نود ویک مثقال باشد چنانکہ مجموع کر یکصد وپنجاہ وشش ہزار درہم ویکصد ونہ ہزار ودویست مثقال باشد وقلتین شافعی قریب ربعی ازین کمتر است از لغت مجد الدین علی قوسی تحقیق شد سنجر کاشی ﮯ زدامن تر آلایش ہوس نرود ٭ اگر زبان آب دیدہ کر گردد ٭ ۔

کراسہ ۔ بضم اول وسین مہملہ کتاب مطلقا وکتاب آسمانی خصوصا ل ۔ جمال الدین طباطبا در دیباچہ دیوان ظفر خان احسن گوید فقرہ بخاطر رسید کہ اجزای روح افزا را کہ مانند اوراق دفتر گل ابتر شدہ چون کراسہای غنچہ شیرازہ بربندد ٭ ۔

کربلائی ۔ نوعی از قماش کہ مخرمات باشد طغرا ﮯ تا زائر کربلای عشق تو شدہ ام ٭ از داغ ہمیشہ کربلای پوشم ٭ ۔

کرباس ۔ بسین مہملہ پارچہ سفید سیفی در تعریف بزاز گوید ﮯ تا عاشق روی مہ کرباس فروشم ٭ شد چاک مرا پیرہن صبر چہ پوشم ٭

کرسی ۔ معروف وچیزیست کہ از عالم نجاری کہ آتش در آن بر کنند برای گرم کردن خانہ میر الہی ﮯ تا میتوان چو عرش ز کرسی جدا مباش ٭ آتش بفرق ریز ومکن اختیار برف ٭ وکرسی دار بیاضافت کرسی است کہ زیر دار گذارند وشخص مصلوب پا بران گذاشتہ بر دار رود غزالی مشہدی ﮯ جور کسی پسند شد شحنہ عشق را کہ او ٭ کرسی دار عاشقی کردہ قد خمیدہ را ٭ وکرسی عقد گہر وکرسی خط در کمال انتظام وخوبی بودن سلک گہر وخط است در اشعار اساتذہ بسیار دیدہ شد کرسی دار دیعنی نواخت بلید گراست مح ٭ ۔

کرک ۔ بضم اول وسکون دوم وہم وکاف تازی پشم نرم کہ ازین مو بر آید وآن ابشانہ بر آرند وشال ومخمل قیمتی ہم ازین سازند محسن تاثیر ﮯ تاثیر در لباس مرا غفلتی نبود ٭ خوابی نداشت مخمل کرک لبادہ ام ٭ ونیز گرہہائی کہ بر روی مخمل وشال وکرباس بد باف نمایان باشد وآنرا لاس وپرزہ نیز گویند مح ٭ ۔

کرم کشتن ۔ باول مکسور وچارم مضموم وشین معجمہ دستبازی وملاعبت با معشوق کردن وباج گرفتن مح سند در دیوان سعید اشرف ہست ومیر عظیم ثبات ولد میر افضل ثابت نیز گوید ﮯ شمع ما شب چہ کرمہا کہ نگشت ٭ کہ ز پروانہ گل بداماں کرد ٭ ودفع شہوت کردن زنان حکہ بزیر پینہ چنانکہ عادت آنہا است فوقی یزدی در مثنوی شیرین وخسرو کہ تمامش موافق عقیدہ خود در ہزل گفتہ در داستان دلجوئی کردن پیر سلمان شیرین را گوید ﮯ چہ میگوئی تو ای ماہ سمن بر ٭ ترا چربینہ ماندہ نمادر ٭ ز کیر خر زیادہ چار انگشت ٭ ہا و یک لحظہ کرمی میتوان کشت ٭ محسن دماغی نیز در ہجو گوید ﮯ حبید گفتا یا ایہا الذکور عرب ٭ کراستانی ہمہ تا ان کیر ہچو خر بشال ٭ کہ تا باو بد ہم نفس این ہمہ کمالم ٭ کہ کرم حکہ او کشتنش بسی است محال ٭ ۔

کرم پلاس بودن ۔ بکاف مکسور وبای عجمی بمعنی بیہمی بودن طالب آملی ﮯ ہر دو کرک لباس ہم بودند ٭ بلکہ کرم پلاس ہم بودند ٭ ۔

کرم کار داشتن ۔ باول مکسور خار خار کاری داشتن مح مخلص کاشی ﮯ صبر کردن بجفای تو بسی مرغوب است ٭ کرم این کار ز محبوب مرا بیشتر است ٭ مصلح کرم بمعنی خارہ خار آرند سعید اشرف ﮯ بلای

عشقبازی ما ہست کرم طرفہ من ہم ✤ درین محنت صبورے میکنم ایوب را مانم ✤

تناظر دوم در کاف عجمی

گرانبار شدن - آبستن شدن عالی در ہجو خان جہان بہادر گوید ؎ آن نحس نجس کز و دم حیض ✤ شد بادر قحبہ اش گرانبار ✤ -

گرا - بفتح اول و تشدید رائے مہملہ حجام و سر تراش ملا فتح اللہ کاشی در ہجو گوید رباعی کاکا نامت چگونہ آقا کردی ✤ کافر نکند آنچہ تو گرا کردی ✤ ریحان سیاہ مادرت سیدہ نیست ✤ چون اسم شریف خود شریفا کردی ✤ -

گربہ در بغل داشتن - بضم اول کنایہ از مکر و حیلہ کردن مح کمال اسمٰعیل ؎ بیدارہ خلاف دارد در سر ✤ از بہر چہ گربہ در بغل میدارد ✤ -

گربہ از بغل افگندن - ترک مکر و حیلہ کردن نج ہمام ؎ خود بینداز ازم از بغل گربہ ✤ کند از ماجرائے موش اخبار ✤ -

گربہ بید - قسمی است از اقسام بید کہ برگہایش بہ پنجہ گربہ ماند و پشم دارد و آنرا بید مشک گویند مح طغرا ؎ گر دو دو بر سر ہر شاخ دو صد گربہ بید ✤ بلبل از مستے گل شیوۂ رم نشناسد ✤ گربہ خلاف نیز گویند چہ خلاف در تازی بید است رکنائے مسیح کاشے ؎ گر پادشاہ نامیہ آتقویت کند ✤ خون پلنگ چرخ خورد گربہ خلاف ✤ -

گربہ زباد - بزائے معجمہ شیخ علامے فہامے در آئین اکبرے نوشتہ کہ تراوش مستے جانوریست گربہ آسا لختے بزرگ تر و سے چون دراز تر ساتر لائے از جمیع اقسام او گزیدہ تر بو و ساتر اجا ئیست از مضاف بندر این کہ واقع است ما بین دہلی و اگرہ آن چکیدہ عنبرینہ سے آمیز است و آن جانور در زیر دم نافہ دارد باندازہ جوز خود انتہی کلام شیخ ازین شیرازے ؎ بسم مرتع جاہ تو آہوان حرم ✤ برے سفرۂ خلق تو گربہ ہائے زباد ✤ -

گربہ بتنبان کردن - رسوا کردن است مح شفائی ؎ خار در کون خر لنگ و قارت نیم ✤ پیشانے چو ترا گربہ بتنبان بکنم ✤ -

گرنج - بجیم تازے قاش خربزہ سیفی ؎ بتیغ اگر بکند گرنج گرنج پہلویم ✤ بہ خربزۂ نرم دل خموشم من ✤ -

گربہ براق - بفتح بائے موحدہ دوم قسمے از گربہ است کہ مو ہائے بدنش نسبت بہ گربہائے دیگر بلند و براق باشد مح سلیم ؎ حریف شاہ سوارے کہ میتواند شد ✤ کہ ہست شیر فلک گربہ براق اورا ✤ -

گردن از مو باریک تر - کنایہ است از عذر و کراہت نداشتن در قبول آنچہ گویند مح صائبا ؎ در طینت ملائم من نیست سرکشے ✤ باریکتر ز موے میانست گردنم ✤ -

گردن باریک داشتن - ملایم و ہموار بودن مح میر آئے ؎ ثابت و سیار باشد حکم کش سیارہ را ✤ گردن باریک دارد رشتہ پیش جوہرے ✤ -

گردن کج کردن و داشتن - سر عجز فرود آوردن میرزا صائبا ؎ پیش دریا چہ ضرور است کنم گردن کج ✤ منکہ قانع بدم آب چو شمشیر شوم سند دوم در زبان گندمے گذشت ✤ -

گرد گریبان - با ول بکسور و دال مہملہ موقوف پیراہن غزالی مشہدے ؎ ما بادہ ایم و گرد گریبان ما خم است ✤ داریم نشاہ کہ دو عالم در و کم است ✤

گرد کردن - با ول مفتوح ظہور کردن سالک قزوینی ؎ غبار آشنائے در نظر ہست ✤ مکن بد راہ چشم اے طوطیا کرد ✤ و گرد کردن تیر بلند رفتن است میرزا صائبا ؎ چنین کہ سرکشے از شست من برون رفتہ است بحیرتم کہ چسان گرد میکند تیرم ✤ -

گردش بالین شب جمعہ - رسم ولایت است کہ شب جمعہ البتہ بحرم میباشند و صلا بیرون نمیروند و نمیخوابند بل آنرا شگون بد دانند مح شفیع اثر ؎ مرو ز میکدہ بیرون اگرچہ مے نکشی ✤ کہ رسم نیست شب جمعہ گردش بالین ✤ بلکہ گردش بالین نقل کردن است از جائے بجائے مغفرت مصرع ع گردش بالین مبارک باد بیمار ترا ✤ -

گرده پوشیدن - بادل مفتوح در حالت کشتی گیرے خاک مالیدن پهلوانان بر بدن محمد میر نجات ۵ گرده پوشید دگر شیر صفت آهوئے + با هنگامهٔ کشتی است حریفان هوئی +

گرفتن - بریدن مخلص کاشی ۵ کشکول فقر با دو چو شد شاخ بے ثمر + از و همند هیست سزایش گرفتنست + حاجی گیلانی ۵ ناکس زیاده سر به شود دست از و بدار + ناخن چو شد بلند گرفتن سزا اوست + و بند کردن گویند در راگرفتیم ظهوری ۵ عشق هر رخنه که بود گرفت + باز قفل است در دلها + و کندن شفیع اثر ۵ گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست + چون تو دندان طمع گیرے سخن گوے درست + و فرض کردن صائبا ۵ من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام + از هوائے خود خطر دارد حباب زندگی + ملک مشرقی ۵ دماغ صرف کشودن که میتواند کرد + درِ امید گرفتم کلید پیدا کرد + الحاصل استعمال گرفتن باین معنے با ایراد کاف بیانیه اگر تعلیقے که گاه آرند و گاه نه بابت نباد اشعار مزبوره درست نیست و شروع کردن نیز هاتفی در خاتمهٔ تیمور نامه و شمار مصنفات خود گوید ۵ گرفتم ز مجنون و لیلے نخست + وزان صورتے دعویم شد درست + سلیم ۵ دل در طلبت برهِ دریوزه قدم زد + اول ز سر کوچه زنجیر گرفته است +

گرفتار - معروف و بمعنے گرفتاری نیز آرند غزالی مشهدی ۵ کس بخوبان پریچهره گرفتار مباد + هیچ کس را بچنین قوم گرفتار مباد + بر متفحص مخفی نیست که مصدر بمعنے اسم فاعل و کذا بالعکس اکثر در کلام فارسیان مستعملست از انجمله حاجی قدسی ۵ ز گیتی رضا نیست جز سفله دون + که هم دون نوازست و هم سفله پرور + حیاتی گیلانی ۵ عطیه فیض رسانست و جرم عفو پذیر + بهر چه هست رضائیم غم چرا داریم + قاسم ارسلان ۵ جادوے چشم و هندوے خالت + اے کرده آشکار و پنهان وزده مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید ۵ زلف دراز بردن دل غیر + موبمو شرمسار بالیستے + زلالی ۵ خرامانش بقصر خویشتن برد +

بهشتے را بمهمان چمن برد + کمال خجند ۵ امشب آن نمه بوثاق که فرو مے آید + گر بمهمان من آید چه نکو مے آید + کلیم ۵ در عبادت قانع است اینجا تلافی میکند + گرد آبِ غسل اسرافے کند زهر ریا + سلیم ۵ بریزن خون سلیم و برو فراغت باش + کسے بهیچ توئے این گمان ندارد هیچ + ازین قبیل الفاظ بسیار است که ایراد آنرا این مختصر برنمے تابد +

گرفتن نمک کسی را - بجزاے کورنمکی گرفتار آمدنش طالب کلیم ۵ در چمن دیده ز نظارهٔ گل هیچو شبنم + تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را +

گرگ میش - نیک ظاهر بد باطن سالک یزدی ۵ این عزیزان بدر لباس میش گرگے میکنند + یوسفم یوسف لبسی زین گرگ میشان دیده ام +

گرگ باران دیده - آزموده کار گرم و سرد روزگار دیده محمد میر نجات ۵ از تیرهاے فلک با چشم گریانم چه باک + در فراق یوسف خود گرگ باران دیده ام + سعید اشرف ۵ ز سیل اشک بے پروا بناے من نرفت از جا + نے ترسم از ینها گرگ باران دیده را مانم + مخلص کاشی ۵ کے ز اشک و آه مظلومان دلش آید برحم + گرگ باران دیده باشد ظالم روباه باز + میر یحیی کاشی ۵ کے ز هجوم تیر شوند این کله سگ + زانکه اینها گرگ باران دیده اند + گرگ پالان دیده نیز مرادف آنست چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند سالک یزدی ۵ با کمند مهربانی بر نمے آید ز چاه + یوسف ما اے عزیزان گرگ پالان دیده است +

گرو نوشتن - مشق خط کردن طفلان با هم گرو بسته اند و سے بحث سعید اشرف در موعظه پسر گوید ۵ باید ز سرِ این خیال هشتن + بازے تو بس گرو نوشتن +

گره طاعون - غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد و موے پیدا شود و آن بالخاصیه مهلک باشد سلیم ۵ کام عاشق چو در آید به بغل مے میرد + غنچه بر شاخ گل ما گره طاعون است +

گره بندان - سالگره ظهوری ۵ دلکشا کے این گره بندان

گره از کار روزگار گشاد *۔

گریبان گرفتن - رسم ولایت است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استدعا نمایند حیاتی گیلانی ؎ اہل بعجز گریبان گرفته میگردد بصیدگاه نگاہے که من شکار شدم * میرزا صادق ؎ گل ز رخش جیب قبا چاک زد * پیش لبش غنچه گریبان گرفت * و بر سر جنگ آمدن نیز میلے ؎ دامان ناز برزد و تیغ جفا گرفت * سرمست در رسید و گریبان ما گرفت *۔

گریبانے - بیائے حطی معروف و لباسے است مخصوص اہل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روے قبا و چکن پوشند برای زینت محمد ابراہیم اسمعیل ایما ؎ بنده خلعت صاحب برائے بندگے * چون گریبانے شود تو میشوی سرکش چرا * مفید بلخے ؎ کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش بس بود بخت سیاه من گریبانی مرا *۔

گریه انداختن - ریختن اشک سنجر کاشے ؎ چو عشق افگند در دل سوز مژگان گریه انداز د * جهد هرجا که برقے لاجرم باران شود پیدا *۔

تناظر کاف عجمی از منظر زاے معجمه

گز گز جستن - بشوخے و چستے تمام جستن سیفے ؎ ز ہجر تیر گز خورده جدا افتاد جان از من * که گز گز مے جهد پیوسته آن ابرو کمان از من *

گزر - بفتحتین و راے مهمله معروف و دسته هاون نیز نظر بمناسبت بر عضو تناسل اطلاق کنند نعمتخانعالے در هجو خانگیان خان جهان بهادر گوید ؎ پیوسته هم از کدو و شلغم * از حلقه پے گزر تراشے *۔

گزرک - بفتحتین و کاف آخر تازے معروف و تشنج و غیره که بر زخم از آب رسیدن یا بو بردن بهم رسد الہے ؎ دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش زخم کشیده رشته بجور زخم گزرک زده *۔

گز کردن - بگز پیمودن سلیم ؎ اثر بناله اہل ہوس نیست * هوا گز میکند تیر ہوائے * و گز مز کردن نیز طغرا در قصیده منقبت سیدة النساء علیہا السلام گوید ؎ صاحبا پایه قدر تو از آن بیشتر است * که توان کرد باطناب تخیل گز مز *۔

گزیدن چشم - چشم زخم رسانیدن صائب ؎ چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم * بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم *۔

گزی بگوزی - بهر دو کاف عجمی کنایه از نهایت بیقدری بی اعتبارے سعید اشرف ؎ دانائی عاریت دروزه دیست * ریش علی گرے بگوزیست *

تناظر کاف از منظر سین مهمله

کسی - معروف و ضمیر متکلم و مخاطب نیز مثال معنی اول میرزا معز فطرت ؎ از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش * بیرحم باش عمر کسے بیوفا مباش * مثال معنی دوم سعید اشرف ؎ بیا که بر سر راهت نگاهم از عینک * بکف گرفته ترازوے انتظار کسے *۔

کس و کاسه بر طبق عرض نهادن - رسوا کردن محمد سعید در زر دک گذشت *۔

کسی ابر چوب بستن - در پیشگاه دیوان عدالت چوب بلندی نصب کنند و عصات را بدان بسته چوب تازیانه زنند میرزا معز فطرت ؎ شاد کرد از باده جان مردم غمناک را * جور گردون بسته بر چوب تلافی تاک را *

کسی ابباطن کسے گذاشتن - بدعائے بد او سپردن صائب ؎ دل کار خود بمن پاک عا گذاشت * اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت *

کسکن - بسین مهمله و هر دو کاف تازی لفظ ترکیست بمعنی گرزی که آنرا بزنجیر یا تسمه بربسته نصب کنند در مجار سے پیازک و پیازی گویند ج وحشے ؎ یلان آگشته زهم از گرز گردن * نهاده سر بسینه همچو کسکن *۔

کس گریه - بدال مضموم و سین مهمله و کاف عجمی مضموم و راے مهمله و ہاے مهموز کوڑے که از آخر مهره گویند طغرا در رباعی بنگاله چه سوخت مانند خاکستر او کاتش نه هز دست خود اخگر او * ویران چو شود بکیر سگ کو میشود ملکے که بود از کس گریه زر او *۔

کس کباب - باول مضموم و سوم کاف تازی مفتوح وجہ کس فاحشہ و کاولے مح میر سیاہ رباعی آن قحبہ کہ طالع وے آمد مریخ * از ہیبت ان دیگرے گیرم زد ریخ * وی کیر چو پولاد مرا کند زریخ * تا از پے کس کباب گردانم سیخ *

کس و کو - ہر دو کاف تازی اقوام واژان ورنفقار ہی شاپور ۵ گریہ از نالیدن شاپور برمن ور کردہ * از غریبی کی کوئے بیاد آمد مرا *-

تناظر کاف از منظر شین معجمہ

کشادہ دادن - در مقصود برروے کسے واکردن نظام دست غیب در ہجو گوید ۵ بند بندت زہم جدا سازد * دہدت عاقبت زبانہ کشاد *

کشتی بخشک بستن - کنایہ از بخل و امساک مح سعید اشرف ۵ گشت ممسک خواجہ چون گردید مال او زیاد * بست کشتی بر بخشک - آخر کہ دریا آتش است * سلیم ۵ ہست تا سرمایۂ خشت حرمن از احتیاج کشتی خود بستہ بر خشک طوفان از کجا است *-

کشتی و جنگ قدر بودن - برابر بودن جنگ و کشتے شانی تکلو ۵ ہنوز غاشیہ کس بر دوش کیوان است * ہنوز کشتے من با معاصران قدر سست * صائب ۵ خم بیک انداز شد بازو و ابروے ترا * خوش قدر افتادہ جنگ این و زور آور بہم * قدر بمعنے برابر در ساہم بسیار مستعمل است چنانکہ جلالائے طباطبا در تعزیت نوشتہ فقرہ بارے چون بمقتضائے نزول قضا قدر و باکشاکش قدر برابر بعنوان شرح الخ و بمعنے نظیر و ہمتا ہم آمدہ ظہوری ۵ حریف کشتی من کو بہ عشق غیر از من * گمان مبر کہ بر آیم قضا قدر دارد * و تیر انداز حلقے را کہ قدر اندازہ گویند از ہمین جہت است کہ ہر تیرش مثل ہم بر ہدف رسد محسن تاثیر ۵ خدنگ غمزہ بیبارہ قدر انداز مژگانش * چسان تاثیر گوید شکر این رزق مقدر را *

کشتی پاک شدن - آخر شدن ہنگامۂ کشتی مح میر نجات ۵ چہ جشنی است کہ آن شوخ غضبناک شود * از نگاہی بکشد کشتی ما پاک شود *

لشکنجر بضم کاف تازی و سکون شین معجمہ و فتح کاف تازی و نون و جیم تازی دیبا ئے خطی معروف برائے مہیا کیے از آلات جنگ کہ بقوت باروت زبان سازند و در کتب تاریخ این لفظ بسیار است مح *-

کشمش - نام معرکہ گیر مشہور است مح ناظم تبریزی ۵ ہر بیت زروح کشمش و شمس تشنے طلبہ * زان پس اساس معرکہ با طمطراق نہ *-

کشودہ شدن ابر - مرادف واشدن ابر خالص ۵ مرا ز منتی غم عیش بحجاب نشد * بحیرتم کہ کشودہ ابر آفتاب نشد *-

کشور وارہ - حارس شہر و حصار نصیر ہمدانی ۵ نگشاید در دولت و کسے بر رخ عیش * تا ضا قلیم دم عشق تو کشور وارہ است *-

کشیدن - با وصف معانی بسیار بمعنے جماع آمدہ و در دشنام گویند ترا خر بکشد و این با دیان آنہ اسپ فلان کس کشیدہ اند مح فرخی ۵ دو خر دو در نشہ افرو کشید ز فیل * بجون لشکر داد خاک را غنجار بغنجار بغین معجمہ و نون و جیم تازی گلگونہ *-

تناظر کاف تازی از منظر فا

کف کردن دہان - از حسرت آب بدہان آمدن کہ گذشت فوقی ۵ بگوش دختران چہرہ گلگون * زند حرف بلوغیت چو گردون دہان شان کف کند چون اشتر لوک * کنند افغان وانفسا و زار کوک * لوک بلام و واو مجہول نرے از شتر * ر *-

کف رفتن - در دیدن مح اشرف ۵ بہر کف رفتن نہد انگشت بحر فم حسود * خردہ گیری خرمنم با خوشہ چینی کرد نسبت *-

کف کردن نہرون مح عبد اللطیف خان تنہا در نثر تحطیہ گوید فقرہ خلق از بہر تہمت آرد صبح را کف میکردند *-

کف زدن - دستک زدن وحید ۵ چون شرر آنکہ دلش گرم خیال تو شود * رقص از کف زدن سنگ تواند کردن *-

کفشکے - فنے از کشتی چون حریف در یابد کہ ہیچ جائے خود و شش و بجنبد ہم نیست ناگاہ سر پائے بر خصیہ اش زند تا معلق بر زمین افتد مح سند

در کلمہ مرحاج گذشت ۔

کفش جستہ ۔ بفتح جیم تازی کفش نعل دار کہ پاشنہ اش بلند باشد ۔ محمد سلیم ؎ سلیم ایام را در عیب پوشے نیست تقصیرے ۔ جبر آنکہ کوتاہ است کفش جستہ مے آرد ۔

کفش تا بتا کردن ۔ چہارم و ہفتم مثنات فوقانی و ششم موحدہ عوض کردن کفش یکتا بتائے کفش دیگرے محمد اشرف در قصیدہ عذر ابتذال گوید ؎ زاہل ہوش و بصیرت کمال مسخر کیست ۔ بمجمع شعرا کفش تا بتا کردن ۔

کفش دریدن پارہ کردن ۔ کنایت از نہایت تلاش و سعی محمد شفائی در ہجو فکرے گوید ؎ بجست و جوے دریدند کفشہا باشد ۔ ای براہ تمنا باین گروہ دوچار ۔ شاعر ؎ بسیار کفش آبلہا پارہ میشود تا کس سراغ آن گہر بے بہا کند ۔

کفش پیش پاے کسے گذاشتن ۔ خدمتگاری او کردن محمد قاسم مشہدی ؎ کفشے کہ پیش پاے گدایان شہان نہند ۔ فردا چو سر ز خاک برآرند افسر است ۔ طالب آملے در مدح گوید ؎ شخص دانش اعتماد الدولہ کز لطف کمال ۔ مے نہد دست کلیمش کفش پیش نطق ۔ اللہم احفظنا من شطحیات الشعرا بمعنے رخصت و وداع کردن نیز شفائی رباعی بردل زتو داغ بیقراری ننہم ۔ برلب قدح امیدواری ننہم ۔ از گفت رقیب با غزن عشقم ۔ تا کفش بہ پیش پاے یارے ننہم ۔

کفش آہو ۔ سم آہو سلیم ؎ نہد ہر گہ قدم بر سبزہ او ۔ زپاے خود برآرد کفش آہو ۔

کف غنچہ کردن ۔ پنجہ کردن محمد شفیع اثر ؎ نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است ۔ کف ما غنچہ نگردد چو شود صاحب مال ۔

کفن ۔ بفتحتین معروف و بسکون فا آزند شفائی در ہجو ذوقے گوید رباعی ذوقی پس مرگ چون بشاشت شویندہ ۔ آگہ کہ حیض خواہرت کفن کنندہ ۔ بینی و ترا بخود نمیگیرد گور ۔ در وجمہ میتت مگر دفن کنند ۔ طالب آملے ؎ چون شدش کار کفن و دفن بساز ۔ خلق گشتند از مزارش باز ۔

تناظر کاف عجمی از منظر فا

گفتگو کردن فرنگی بسگ ۔ فرنگیان را رسم است کہ توُلہ سگ بپرورند و مدام با خود دارند و باو بازی کنند و چیزہاے غریب درین امر نقل کردہ اند واللہ اعلم بالصواب میر نجات ؎ دیدیم مست حرف نگاہ ترا بغیر ۔ ہمچون فرنگیے کہ بسگ گفتگو کنند ۔

تناظر کاف از منظر لام و آن دو تناظر است تناظر اول در کاف تازی

کلاہ از سر کسے بر داشتن ۔ بقول محاورہ دانان سہ جا مستعمل است اول آنکہ چون کسے مژدہ آرد پیش از آنکہ بگوش مخاطب کشد کلاہش را از سر بردارد و تا مژدہ کافی نگیرد مژدہ نگوید آقا رہی شاپور ؎ چنان بفال مبارک شدہ است دیدن گرگ ۔ کہ سگ بمژدہ کلاہ از سر شبان برداشت ۔ سلمان ساوجی ؎ ورنہ اقلیم فلک شکرانہ این مژدہ را ۔ مسرعان عالم علوی برسم مژدہ خواہ ۔ مے کشایند از بر افلاک و فیروزے قبا ۔ مے ربایند از سر خورشید یاقوتی کلاہ ۔ دیہیم و تاج از سر برداشتن ہم درین موقع گویند سلیم ؎ ای قناعت مژدہ دہ شاہ ہفت اقلیم را ۔ از کلاہ فقر بردارش ز سر دیہیم را ۔ سنجر کاشے در شیرین و خسرو گوید ؎ بہ ہمراہیم باید ساخت ناچار بر و تاج از سر شیرین مژدہ بردار ۔ دوم پرسش احوال کردن مرزا طاہر وحید ؎ نے بینی ز سوز عشق چیزے در پریشانی ۔ برنگ شمع بردارے اگر از سر کلاہ من ۔ سوم چون شخصی از شخصے آزردہ باشد و دستش باو نرسد گویند چہ میگوئی کلاہش را بردار سلیم ؎ ای ہوس باین انعام سر خیل سلیمانی ۔ دیگر چہ از و خواہی بردار کلاہش را ۔

کلاہ سلیمان و کلاہ سلیمانی ۔ عمرو عیار کلاہے داشتہ کہ چون آنرا

برسر میگذاشت از نظر ما نهان شد مح یحیی کاشی ۵ پنهان شدیم زان ز نظرها که از نمد * برفرق خود کلاه سلیمان نهاده ایم وحید ۵ از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب * عریان شدن کلاه سلیمانی منست *۔

کلاه را قاضی کردن ۔ مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبیح امر باید دریافت مح میر محمد رضا قاضی یزد جرو رباعی و مستقبل تلافی ماضی کن * خود را نه خدای خویش را رانی کن * عمامه بسر است یا تخته کلاه * قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن * وحید ۵ طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است * کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است * مشوره با کلاه کردن نیز مح سلیم ۵ بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود * کنجی نشین و مشورهٔ با کلاه کن *۔

کلاه احمد بر سر محمود گذاشتن ۔ مرادف دولاب گردانی و آن گذشت مح واله هروی ۵ دی لغلاکت بدست توبه فتادم برسر شنبه کلاه جمعه نهادم *۔

کلاه زنگله ۔ کلاه چوبینی که زنگها بدان ببندند و برای رسوائی برسر گناهگاران گذارند ملاهمی ۵ کلاه زنگله مهر به سر صبح است * بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر * آنرا تخته کلاه و کله نیز گویند چ سند اول در کلاه را قاضی کردن گذشت دوم ملا شریف بمیر سوید نوشته ۵ از که آموختی این عدل که از اسپ کشان * تو کنی نعل و مرا تخته کله فرمائی * چون کسی را خواهند تمسخر کنند مشتی از عبیر برروے عضار مجلس ریزند چون نوبت او رسد مشتی از دوده بر رویش مالند و گویند تخته کلاه کردیم یعنی رسوا ساختیم مح *۔

کلاه نمد ۔ کلاهی که از نمد سازند و آن لباس قلندران بنوا است شوکت ۵ نجاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان * بسر کلاه نمد دیده ایم افسر راشه۔

کلاه نمدی بال تذرو ۔ کلاه نمدی است که گوشهٔ آنرا بصورت بال تذرو سازند میر نجات ۵ کاکلش سنبل عارض گل و بالایش سرو * برسرش طرفه کلاه نمدی بال تذرو *۔

کلاه بارانی ۔ کلاهی که در بارش پوشند و معروفست و حباب نیز مح حیاتی گیلانی ۵ سپر گرفتن با ضربت تو شمن را * بود حکایت سنگ و کلاه بارانی *۔

کلات ۔ قلعه که بر سر کوه و پشته باشد خواه آباد و خواه خراب ۔ و نام قلعه در حوالی هرات و آن از امهات قلاع خراسانست از ظفرنامه شرف الدین علی یزدی در داستان رفتن صاحبقران به تسخیر هرات و متحصن شدن حاکم آنجا معلوم شد ۵ ز خیل و حشم هر چه زان دشت باک * بحصن کلات اندر آورد پاک * و نام قلعه است از مضافات قندهار این قول مخالفت کلی دارد بقول شرف الدین علی یزدی که آن مقدم و اعلم است العلم عند الله و نام فنی از فنون کشتی و آن در باب کلات کردن گذشت و چون اهردی در وقت خاص کون را سر هوا کند لوطیان گویند کلات کرد مح ۔

کلاغ بدست آورید ۔ یعنی زر سفیدی بهفت با نقش اجتهاد مح

کلافه ۔ معروف و فنی است از کشتی که حریف را مثل کلافه پیچند مح سند در لفظ کلفت می آید فای کلافه بدل واو است در اصل کلاوه بوده که آن ریسمان بر چوب پیچیدهٔ جمع آورده است ازین رو کلافه کردن چیزی جمع کردن آنست مح سعید اشرف ۵ شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد * دستار را بفرق جهان پهلوان برف * الضا که ۵ نماید رود تار ابی طرافه * لسان حقه ساخت کلافه * نکبت کلافه کردن گرد آوردن ادبار است اشرف ۵ تا میتوان برشتهٔ طول امل بپیچ * نکبت کلافه کردن حرد است عیب و عار *

کلان کار - کسی است که کارهای عظیم سرانجام دهد ظهوری ۵
بی پیشکاری درین پیشگاه * زخردان سپهر کلان کار باد *-

کلاغ گرفتن و زدن - طعنه زدن و استهزا کردن ح زلالی
۵ زعکس گل و لاله برطرف باغ * کلاغش بطاوس گیرد کلاغ *
میر الهی همدانی در صفت اسپان ممدوح گوید ۵ طاوس را کلاغ
زنان همچو کبک مست * ظل همای بر سر شان ذات شهریار * زاغ
گرفتن هم لسان الغیب ۵ سنگ عبرت بر دل درویش هستی خواه زن
زاغ حسرت بر دل بنیاد دنیا خواه گیر *-

کلبک - بهای عجمی خانهٔ مختصری که برکنار کشتها سازند از جهت
محافظت خرمن از باد و باران ص و خراس بان نیز مح یکی از ظرفای
ایران در نامه که از طرف زنی بشوی او رقمی کرده رقمی کرد ۵ کلبک
بدفعلک بی عقل و دین * بدرک کم غرجک بالا نشین *-

کل وشنه کش - بهر دو کاف تازی مفتوح کسی است که باندک
چیزی از جا رود و بر سر پرخاش آید و دست بخنجر کند مح میرنجات
۵ بیت مست شوی بی بکسان زود دهی * بکل وشنه کشی چون
شهر راز جای جهی *-

کل - بفتح کاف تازی معروف و کوتاه و ناقص ح لفظی است
در غایت تحقیر و اهانت ح سالک قزوینی رباعی میخانه ازین
پیش یکی مقبره بود * آنجا صد سر حساب با یک بره بود * تنها نه
شیشه حریف سره بود * بیچاره کدو نیز کل مسخره بود *-

کلفت - بفتحتین گنده و درشت مح میرنجات ۵ بیچو دستار کلفتی
که بپیچید بلا * بکلاه است فنت ای صنم حورلقا * ظفر ابنثر در هجو گوید
۵ زند تا لکد بر سر آن کلفت * کیست تلم پای خود کرده جفت *

کله بر کلهٔ کسی زدن - کنایه از دعوی برابری داشتن فوقی
یزدی ۵ کله هر کس هنر زند بر کلهٔ فوقی زینهار * مغز او را نشانهٔ هنگ

حماقت داده اند *-

کلکل و کلمکل - بهر دو کاف مفتوح هرزه گوئی اول ح دوم
مح بسحق اطعمه از زبان فرنی گوید ۵ در سفر با گرو گانم در جوال *
میکشم از کلکل ارذیل و قال * میرنجات ۵ بجز از رندی و مستی
چه خیال است اینجا * جق جق و کلمکل و قال و مقال است اینجا *-

کلک - باول مکسور و ثانی زده منقل و آتشدان ح ایرانیه
بفتحتین گویند و ارباب جویات ۵ بازار گرمی و کلک اکنون فسرده شد
گرمی نمانده است مگر در دکان برف * باول مضموم و دوم مفتوح
سخنی که از روی طعن و سرزنش گویند ح سوزنی ۵ گر بیش گل
کشتم گلهٔ مشکبوی تو * برمن کلک مزن که نمیند لیشم از کلک * د
شوم و نا مبارک نیز ح باول مضموم و ثانی زده لیشم نرمی که ازین
موی بز روید ح درویش واله هروی بهر دو معنی بحرکت لام آورده
در هجو کلی ۵ از کل حشو معر بدچه توقع داری * که خرد دشمن و کم
حوصله و بی ادب است * گندم از سر کلک و دستیش را تا پاچه * کرد ل
از حسرت نفس کلکش مرتعب است *-

کلک خسپ - گدای بی خان و مانی که شبها از بیجائی بر سر
تنور و گلخن افتاده باشد مح میرنجات ۵ گرم خدمت لب کوی
تو در فرمانیم * با دل چاک چو ابنرز کلک خسپانیم * ابنرز بفتح کیم
و ضم بای موحده و رای مهمله و زای ساکن آهنگرانرا که بدان آهن
گرم از آتش گیرند ک *-

کلک بر سر کسی بستن - بلا و جنجال بر سرش آوردن گویند
بر سرم چه کلک بستی مح بی کلک باول و ثانی مفتوح دردسر ح محسن تاثیر
۵ خنده بر برق زندگی خاکستر ما * چه کلک بسته ای آتش می بر سر ما *
چون بلائی از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی دردسر کم *-

کلوخ انداز - گلگشتی که آخر ماه شعبان کنند

ج وجه تسمیه آنکه دران سیرسری حجاره بعنرم و نیع غیر مسموم است برغندان نیز گویند بموحده مفتوح ورای مهمله وغین معجمه مفتوح ونون زده ودال مهمله الف ونون ج صائب ☙ روزه نزدیکست بیاید کلوخ انداز کرد ❊ زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد ❊—

کله — بکاف تازی مضموم آلهٔ تناسل و حرکات جماع نیز صحیح شد اول در چرینه گذشت و سند دوم در بیت اللطف مرقوم گشت شفائی نیز گوید **رباعی** از فرط کله بکون چون جیحونت ❊ هر روز بود وسعت کون افزونت ❊ بیم است که رودها بیایت افتد ❊ قالب تراش از برای کونت ❊

کله دراز — با دال مفتوح ولام مشدد شخصی که شور و غوغای بیهوده کند یحیی شیرازی **رباعی** ای همسفری که کم ادای تو خوش است ❊ چون خیمه بره بند بپای تو خوش است ❊ سر سختی و شلاق خورد کله دراز ❊ چون میخ برون خیمه جای تو خوش است ❊—

کلنک — بوزن و معنی کلند بقول بعضی کاف آخر فارسی است آهن میتین دراز سر تیز که سنگ تراشان بآن سنگ از کوه بیرون آرند از لغت مجدالدین علی قوسی معلوم شد یحیی کاشی ☙ تلم کوته شد و باخود بجنگم ❊ که آخر دسته ماند از کلنکم ❊—

کلید افگندن — رسم ولایت است که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه شوند افسونی خاص بر کلید دمیده بر سر راه انداز ند میرزا صائبا ☙ باهمه مشکل کشائی خاک باشد رزق من ❊ بر سر ره چون کلید اہل فال افتاده ام ❊—

کلید عقل — کسیکه کارها بتدبیر او مفوض باشد مخلص کاشی ☙ این کشالیشها که من از دولت می یافتم ❊ میتوان کردن کلید عقل چوب تاک را ❊

تناظر دوم در کاف عجمی

گل اندام — در صفت معشوق معروف است بمعنی اسپ نیز آمده بیانی در شیرین و خسرو گوید ☙ شتابان بر گل اندام آن پریزاد ❊ چو آن برگ گلی کو را برد باد ❊—

گلاب چشم — کنایه از اشک میرزا صائبا ☙ هر چند ز آفتاب بود تلخی گلاب ❊ شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم ❊ —

گلابی — شیشه کوچکی که گلاب و شراب دران کنند سلیم ☙ بنخوردم از لب مستی که چو آب زمزم ❊ غنچه ته جرعهٔ او را بگلابی دارم ❊ لیکن از اہل ایران مسموع شد که گلابی باین معنی بمحاورهٔ ولایت نیست ملفظ تراشیدهٔ اہل ہندست و شعرای ہند آمده لبسته اند در ایران گلاب افشان گویند چنانکه بیانی در شیرین و خسرو گوید ☙ دہان تنگ خوبان گل اندام ❊ چو سوراخ گلاب افشان می آشام ❊ و نیز گیست همرنگ گل سرخ سفید بلخی ☙ گلی چو روی عرقناک تو گلابی نیست ❊ پیاله چو لب لعل تو شرابی نیست ❊ و گلاب کش نیز امیر خسرو در اعجاز خسروی گوید ☙ گلاب صفت بر جفا نگذرند ❊ که گل از آتش پلیدند و آتش برند ❊ شپلیدن دوم بای عجمی افشردن ج و قسمی از اقسام امرود و اقسام آن بسیار است لخی و نظیری و عباسی و گلابی و امیری از نسخهٔ مولفه مجدالدین علی قوسی معلوم شد شرف الدین علی یزدی در شمار گلها نواکه باغ گوید ☙ گلابی نفس کنم مشکین ❊ یا کنم سیب سرخ را تحسین ❊ مقیمای قمی در نثری که در تعریف کشمیر گفته گفته **فقره** گلابی چاشنی بخشش سرمستان هوای باغ را شیرهٔ شهد و شربت نبات سراحی سهرحی بیهوده

گلاب افشان — شیشهٔ کوچکی که گلاب امثال آن دران کنند و آنرا گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند و رسند در گلابی گذشت ❊—

گل افشان — سنجر کاشی ☙ خونین ز زخم خار بپر و بال بلبلان ❊ در پای گلبن است گل افشان دامنها ❊ و قسمی از آتشبازی نظام دست غیب ☙ چو گل افشان که شهر بار کند آتشبار ❊ نقطها ریزد از کاغذ بیچیده برون ❊ و گلریز و گلریز آتشباز نیز گویند سالک یزدی ☙ آهو

داغ مهرش در سر دستم فتاد * آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد *
ایضاً له ۔ نوبهار آتش شوق از دل ما جوش زد * از فغان گلریز آتشبار شد منقار ما *۔

گل به آب انداختن ۔ فتنهٔ تازه برپا کردن ماخوذ از آنکه دختر بادشاهی بر دریائی نشسته بود گلدسته در کمال لطافت بدست داشت قضارا گلدسته از دستش بآب افتاد و روان شد تا در شهری بدست بادشاه زادهٔ افتاد او دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامهٔ جان چاک زده در سراغ مطلوب قطره زن شد محمد سلیم ۔ شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم * باده نوشان گل به آب و ماکباب انداختیم *۔

گل بدنامی ۔ آتشک که مرضی است معروف وجه تسمیه ظاهر است صادق دست غیب در بیان حال زنان متعه روا ایران گوید فقره از اطوار نالایم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شگفته و صیت شهرت آن طایفه پاکدامنان را بلوث تهمت آلوده ساخته *۔

گل بر سر گذاشتن و بستن ۔ مشهور اول معروفست دوم مرزا صائبا گوید ۔ ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بستم * سر شوریدهٔ منصور را بر دار می بستم *۔

گلبندی و گلبند ۔ نوعی از قماشهٔ رنگین که آنرا در هند باندهنو گویند محمد وحید ۔ شد بهار از کمال خود رسندی * جلوه گر در لباس گلبندی *
اشرف ۔ چشم ابلیس بپوشم ار کردستم گلبند پوش * عشقبازی میکنم با لاله رویان در لباس * گلبند باغبان را هم گویند نظام دست غیب ۔ همچو گلبندی که تا افتد گلی بندد بجا * داغ دیگر می نهم یک داغ چون بهتر کنم *

گلبدن ۔ در تعریف معشوق گویند و نوعی از قماش مشهور نیز طغرا ۔ چسان ز نیم دم از هم لباسی طاوس * که رخت گلبدن داغ نیست در بر ما * مفید بلخی ۔ اگر ترا سر آرایش است چون طاوس
لباس گلبدن داغ میتوان پوشید *۔

گلبانگ بر قدم زدن و قدم را گلبانگ بر راه زدن و بانگ بر قدم زدن ۔ بشتاب بسیار راه رفتن محمد حسن رفیع ۔ آمد بباغ بلبل اندیشه کن ز آتش * گر گل بدست داری گلبانگ بر قدم زن * واله هروی ۔ قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره نمیدانم * ازین بهتر که غیر از سر بپاه رو را نغمه پردازی * محمد قلی سلیم قطعه گوید ۔ ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد * موذن بانگ از آنجا بر قدم زد *

گل مختوم ۔ بکسر اول گلی است از جملهٔ تریاقات وجه تسمیه آنکه چون بسیار لطیف و نرم میشود از وی قرص نقش مهر بر میگیرند محسن تاثیر ۔ خمست با خسته دلان باده کشیدن * پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشته است *

گل پیاده ۔ گلی که ساق دار و مثل نرگس لاله و سوسن و ... و اشعار شعرا که بقلم می آید نیز موید این معنی است صائبا ۔ عمر دراز سرو با قبال سرکشی است * خون گل پیاده بطفلان هدر بود * طغرا ۔ آنجا که ترک حسن تو سر لشکری کند * گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است * گل سوار گل بوته دار مثل گل و شگوفه و امثال آن و سرو سوار سرو بسیار بلند و سرو پیاده سرو کوتاه سلیم ۔ چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است * این شوخ چشم قمری سرو پیاده است صائبا ۔ بخاکساری اگر پیش میروی در ره عشق * گل پیاده ز سرو سوار در پیش است *۔

گل پلاس ۔ پلاس درختی است که آنرا در فارسی پلاه هم گویند و گل نارنجی مثل ناخن شیر بار آرد ح سلیم ۔ بعزم سیر چمن تا چون روم ز خانه برون * که خارها ست بپا از گل پلاس مرا *۔

گل بکسی فرستادن ۔ او را بجنگ خود طلبیدن و دعوی حریفی باد نمودن محمد مصعف طهرانی برادر مقیمای کتابدار ۔ درین بهار نشد کس حریف فریادم * ببلبلان چمن هم گلی فرستادم * آنرا گل

هنگامه و گل کشتی و گل جنگ نیز گویند مح طغرا ؎ صد مرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است ✤ هنگام بهار از گل هنگامهٔ مستان ✤ میر نجات ؎ نیست خورشید که در چرخ در افتاده بچرخ ✤ گل کشتی که تیغ نگهش داده بچرخ ✤ قاسم گونابادی ؎ از ده الاسر نیزه گلرنگ بود نهال بلا را گل جنگ بود ✤ —

گل تسبیح و گل سبحه — امام سبحه که گذشت صائبا ؎ چه حرف از گل تسبیح منبر فی صائب ✤ خمش که سنبل زنار رنگ میبازد ✤ قاسم مشهدی ؎ آن برهمن که مراطعن مسلمانی زد ✤ صبر دارم که گل سبحه شود زنارش ✤ —

گلجام — همان جام است که روزن خانه و حمام بدان گیرند و آن باسند گذشت ✤ —

گلچیدن — معروف و تماشا کردن مح صائبا ؎ فارغ بود ز جلوهٔ رنگین نو بهار ✤ هر کس که چید گل ز خزان حنای تو ✤ —

گل چشم — داغی که در سیاهی دیده گل کند مرزا صائبا ؎ نیک بینش از بد حجاب راه بینایان شود ✤ زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را ✤ گل بمعنی داغ بسیار است وحشی ؎ صد گل تازه شگفته است ز گلزار رخش ✤ گل گل افتاده برو از می نالبش نگرید ✤ مولانا لسانی ؎ آنکه بر دامن گلی از خون مظلومان نداشت ✤ ظالم بیرحم کافر با جرا شد عاقبت ✤ جلالای یقین کاشی ؎ زنهار که از عیب کسان چشم بپوش ✤ حیف است که این آئینه گلزار شود ✤

گل خیر — نتیجهٔ نیک خان خالص ؎ نیست جز زخم خار در راحت گل خیر بر هنه پائیها ✤ فطرت ؎ گل خیر ملامتهای ناصح بود شوق من ✤ از آن خار یکه بر پا داشتم آتش بسر دارم ✤ بی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده طالب کلیم ؎ عزت گل ملامت است ار نه نیبه را ✤ ایام تاج تارک مینا نمیکنند ✤ سالک یزدی ؎ زیر دست چرخ گردیدن گل بی فطرتی است ✤ مهر بر بالا طغرائی قضا باید زدن ✤ —

گلدسته — جای بلندی که در مسجد برای دور رفتن بانگ موذن سازند و قبه منار که گذشت همان است سلیم در بهاریه گوید ؎ بجوش خوانی در آمد مرغ گستاخ ✤ موذن وار بر گلدستهٔ شاخ

گل در آب گرفتن و کردن — بکسر اول مهیای کاری شدن و سامان آن درست نمودن مح سالک یزدی ؎ سرشک از دیده میبارم گلی در آب میگیرم ✤ غبارم را مباد آب از کوی تو بر گیرد ✤ طالب کلیم ؎ کلبهٔ ویران ما خواهد با بادی رسید ✤ کز پی التعمیر او سیلاب گلم را آب کرد ✤ —

گل زمین — بالفک و الاضافه قطعه زمین سالک یزدی ؎ باشد نشان پای تو آرامگاه ما ✤ یک گل زمین ز سایه گلشن مرا بس است ✤ نعمت خان عالی ؎ هر قطره خون ز آبلهٔ پاست غنچه ✤ بر سر گل زمین که رسم گلشن نیست ✤ —

گلزار ساختن — شگفته و خرم کردن سالکای یزدی ؎ هوای آن بهشتی رو مرا گلزار میسازد ✤ که چون خانهٔ مور گل ز مژگان ترم روید ✤ گلزار شدن لازم آنست ✤ —

گلستان زاده — گل و سبزه شکوهی ؎ مانه چون گل نازپرورده گلستان زاده ایم ✤ غنچه اشتوقیم و از چاک گریبان زاده ایم ✤ میر الهی ؎ گلستان زادگان دارند دلکش صورتی اما ✤ حیا در روی گل در چشم نرگس ناز بالیتی ✤ در محاوره کلام شعرا آنچه داه زاده آید منیر لاهوری ؎ گلستان زادهٔ نثرش فصاحت نمک پروردهٔ نظمش ملاحت ✤ محمد اکرم غنیمت کنجاهی نیز گوید ؎ خاطرش پژمرده گردد گوبش گر واه زاست ✤ لشکر نمد چون گل اگر گویم گلستان زاده است ✤ —

گل شکستن — مرادف گل چیدن حیاتی گیلانی ؎ هر گل رکه بشکنند ز شاخ ٭ جای هر گوشه گریبانست ٭ —

گل شگفت — یعنی امر غریبی ظاهر شد میرزا صائب ؎ صائب چه گل شگفت که بعرفند در چمن ٭ گلها بجای چشم و دهن باز کرده اند ٭

گل شیرین — بکسر رایه داخل نیک هر چیز مح محسن تاثیر نیروی در صفت معشوقه گوید ؎ تنش از گل لطافت بیشتر داشت گل شیرین او مو از کمر داشت ٭ اسمعیل ایما ؎ میدید عادت بگل خوردن گل شیرین من ٭ بر سر خاکم میار آن طفل بازی گوش را ٭

گل عشر — بضم اول و عین مهمله کاغذی که معلم برای اطفال ابجد خوان ده آیه قرآنی بران نویسد و دائره بر آن کشد و سر عشر همانست و آن گذشت علی نقی کمره ؎ کلام بلبلان نظم را گرچه گل عشرم ٭ بود عشر عشری از قلیل و کثیر من ٭ —

گل کردن — بضم اول ظاهر شدن ج و ره در موارد کلام اساتذه نیز لازم دیده شد اما مرزا جلالای طباطبا درین فقره که در تعریف چشمه در تاک سبت متعدی آورده فقره: بپشت گرمی آب و تاب نگر از جویبارش که بجبه پیشانی آفتاب گل کرده اوست شاه نهرش همواره با بجر سرمی زند ٭ —

گل گفتی — بضم اول کنایه از آنکه نیک و خوب گفتی در ایران چون مشوره نشینند هر که حرف راه بده بر سے گوید گویند گل گفتی مح —

گلیم گوش — کاف و دوم نیز عجمی جمعی از نسل قابیل بن آدم اند که در حدود و بلاد مشرق سکونت دارند و گوشهای آنها بنابه بزرگ است که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند از کتب تاریخ معلوم شد سالک یزدی ؎ از هوا گوش برگ گل پیداست ٭ غنچه خیابان گلیم گوشانند ٭

گل کردن چراغ — روشن شدن و خاموش شدن چراغ اول ظاهر وحید ؎ افتاده نگاهش بلب و عارض جانان

پروانه گمان برد که گل کرده چراغی است ٭ و دوم اصلاح والا گوید ؎ درین وادی بیگاه ظلمت نشان ٭ شد از گل شمع جان ٭ —

گل کفش — بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر کفش و هم از چوب سازند و در پاشنه کفش تعبیه نمایند و گلهای ... در آن بر چین سازند مح محسن تاثیر ؎ آسمان از مه نو نعل ... دارد ٭ که گل کفش ترا بر سر دستار زند ٭ گل پاپوش نیز گو... نصیرای بدخشانی ؎ همپای تو نارفته بگلشن گل پاپوش ٭ خنده زده بر ... سوسن گل پاپوش ٭ کوکب کفش همان است کمال اسمعیل ؎ کوکب ... کوکب کفش شمید به بوسه بر کف پایت ٭ و گلی که در کفش استه که آن ... زنان است از پاشنه تا وسط از تیماج سازند آنرا کتیبه بکاف ... و مثنات فوقانی و یای حطی غیر معروف و موحده و ها گویند ٭

گله گاه — بهر دو کاف عجمی معروف در اصطلاح جاییست که اجلاف هرزه چانه در آنجا جمع باشند مح حکیم شفائی ؎ ... که جگر با خرد مجلس شاه است ٭ افسانه آیند و روند گله گاه است ...

گل ابر — قطعهٔ ابر صائب ؎ تازه می گردد ز چشم اشکباری جان ما ٭ مجلس ما را گل ابر گلستان میکند ٭ —

گل مشکیچه — نام گلی است که رنگش سیاه باشد مح محسن تاثیر ؎ ناسور دلم تاج گرفته است ز عنبر ٭ گویا گل مشکیچه بود سینه داغم ٭

گل مشکی — همانست اسمعیل ایما ؎ کنم ز بوی وفا زخم غیر ... بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا ٭ —

گلقند — معروف و کنایه از لب معشوق طغرا ؎ طرب بغزالی گلقند نکتهٔ پرداز مش ٭ سرود مرغ چمن بر بر مگس خندد ٭ —

تناظر کاف از منظر میم

کمند وحدت و کمر وحدت — چیزیست درویشانرا که از ابریشم ...

یا از ریسمان بافنده اکثر و بکمر بندند و گاه با تکای آن نشینند چون بر دور زانو و کمر پیچند مع اول معروف است و دوم صائبا؛ زمن تلاطم این بحر بیکنار مپرس ٭ که خوشتر از کمر و حدت است گردابم ٭

کمان کسی کشیدن — کنایه است از بهم آوردن و شدن و از عهده او برآمدن مفید بلخی؛ نقاش بجد است ولی کو مصوری ٭ تا یک ادای ابروی او را کمان کشد ٭ ظهوری؛ بیا از زور ظهوری بیازوی زاری که زور بازوی زر میکشد کمانش را ٭

کمری — خمیده قامت تاب و توانائی بباد داده میر نجات؛ زنار زرنگین تو از پای در آمد ٭ از تاب میان تو نزاکت کمری شد ٭

کمان بلند — کمان دراز خانه محتشم کاشی؛ هزار جان گرامی فدای ناوک نازی ٭ که گاه گاه شود سرکش از کمان بلندش ٭

کمان تنگ و کوتاه خانه — مقابل کمان بلند رهی شاپور؛ طعن از دهن تنگ تو ای مایه ناز ٭ چون تیر کمان تنگ کاری باشد ابنیای زروی وفاق رباعی از پستی دیوار و در کاشانه ٭ برگوشه نشین متاز ای فرزانه ٭ از تیر دعای او حذر کن زنهار ٭ پر زور بود کمان کوته خانه ٭

کمان بلند کردن — کمان کشیدن مع مرزا ملک مشرقی؛ کمان ز تیر اعظم چگونه خواهم من ٭ که قدره نتوانم بلند کرد از جاش ٭

کمان دراز خانه — مقابل کمان کوته خانه و آن گذشت ظهوری رباعی چشم تو که چشم با قسم خورده باق ٭ جان باختنی بابل ابرده کمان از عشوه دراز ابروی تو نگذاشت گره ٭ ترکیست دراز خانه خوش کرده کمان

کمند حلقه کردن — مستعد صید و شکار بودن صائبا؛ میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه ٭ نیست سیری مردمان چشم او را در شکار

کمند اندازی — کمند از دست انداختن یعنی ترک کردن آن مخلص کاشی؛ صید مطلب نکند جز بکمند اندازی ٭ هر که قطع نظر از عالم اسباب کند ٭

کمان شیطان و کمان رستم و چرخ — قوس قزح چه قوس قزح شیطان را گویند سلیم؛ خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند ٭ حذر که ابروی خوبان کمان شیطان است ٭ نظیری نیشاپوری؛ بجزا و که زیر آرد ز فلک کمان رستم ٭ و ز خار ا اگر فته بمصاف هفت خوانی ٭ حسن بیگ رفیع؛ چون کمان چرخ را فهمیدم این گلدستی از دلم گویا کسی تیر خدنگی میکشد ٭

کم کاسگی — بخل و امساک یحیی کاشی؛ تهمت کم کاسگی از خست کافر نعمتان ٭ پیش من بهتر بود در خند معانی مباش ٭

کم چیزی گرفتن — آشنا ناشده و نابود انگاشتن شارح دیوان انوری نوشته که لفظ کم در مقام عدم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند مثلاً زید کم مرتکب معاصی میشود و غرض عدم ارتکاب باشد حاجی تابی؛ ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق ٭ گیریم کم خویش دگیریم کم عشق ٭ طاهر وحید؛ جاه اگر مبنی بر اهمر مات و ر پیش باش چه چون کم خودگیری از هر کس که خواهی بیش باش ٭ قاسم مشهدی؛ از حریری دان سخن گر تلخ میگویم ترا ٭ چون تو میدانی که من این حرفها کم میزنم ٭

کمان گروهه — گلوله کمان چه گروهه گلوله را گویند رضی آرتیمانی؛ خصم تو بی زه شود بروز مصاف ٭ کمان گروهه صفت گر بزه کند یکبار ٭

کمر گشادن و گسستن — از ترد و باز رستن و آسایش کردن مع نظیری نیشاپوری؛ قبای ملک براز بده و بر قد تو ٭ نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بکشاد ٭ ایضاً؛ غلط سخان عالی دشمنا شد ٭ کمور صحبت اغیار گسل ٭

کمان از طاق بلند آویختن — دعوی کمال کردن مع مرزا صائب؛ ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم ٭ که از طاق بلند عرش آویزد کمان من ٭

کمانچه زدن — در سورش آوردن مولوی جامی سه میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را ✤ این کار را بکام دل من رباب کرد ✤ —

کماچ — قسمی از نان که معروفست لغت خان عالی سه بگفتا کاغذی کو کاغذ رنگین پر کاری ✤ که بندارم کماچ سرخ از خشخاش افشانی ✤ و کلیچهٔ خیمه نیز رج و آن چوب پهن مدوریست که سر ستون را بران فرو برند از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی که در تحلیه آورده معلوم شد سه کمان نان چه در جائی نبرد ند ✤ سپاهیها کماچ خیمه خوردند ✤ —

تناظر کاف از منظر نون و آن دو تناظرست تناظر اول درکاف تازے

کنار خشک داشتن — کنایت از مفلس و تهیدست بودن سلیم سه وصل تو گران بهاست ای گوهر ما ✤ بیچون دریا کنار خشکی داریم ✤ —

کنبوزه — بکاف تازی و بای موحده و زای معجمه بکرد فریب ج ر حکیم شفائی رباعی طالب چه بعذرت بهم زد بوزه ✤ تا چار ز بخل او گرفتم روزه ✤ گل آمد و کنبوزهٔ چندی آورد ✤ شهرستانی هست بر گل و کنبوزه ✤ بوزه بهای عجمی و واو مجهول عذر ✤ —

کنده کاری — هر دو کاف تازی مفتوح نقشها بر زر و چوب امثال آن کندن از عالم نقیر نگین اشرف سه مانند نگین خامه بود خانهٔ من ✤ از جور سپهر کنده کارتن خود ✤ آنرا کنده گری نیز گویند ✤ —

کندیل کردن — بکاف تازی بکسور کنایه از کشتن کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان سازند چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید هر گاه چیزی از کسی بزور و عنف لبتانند گویند کندیلش کردیم مسیح ✤ —

کنده زدن — بکاف تازی مفتوح رم کردن و کناره گرفتن مسیح خندهٔ امه ندارم قوتی و رنه چو تیری از کمان جسته ✤ از بین جهان سرائی بی حلاوت میزدم کندی ✤ —

کنده — باصطلاح تیراندازان کشتی هست که بعد کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند طغرا سه فذنگ نالهٔ ام را از کمان عشق کنده ده ✤ ز علم اندازیم مشهور رنگ از دلربائی کن ✤ —

کنده — باول مضموم فنی هست از کشتی که هر دو پای خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینهٔ حریف آورد نسبت مسیح میر نجات سه خصم را کنده چو کردی زنخش فارغ ساز ✤ دست را بر شکمش بند و بپا دورش انداز ✤ و چوب غفضی که قصاب گوشت بر آن قیمه کنند مسیح وحید سه دلی بسینه ز زخم جفای او دارم ✤ برنگ کنده که در پیش دست قصابست ✤ —

کندهٔ پا — چوب مستطیل ست سوراخ کرده که پای اسیران دران بند کنند و آن حکم زولان دارد غنی سه از تواضعهای مردم سخت در ماندم غنی ✤ هر که می افتد بپایم کندهٔ پا میشود ✤ —

کند شدن دندان — باول مضموم از مضیع باز ماندن دندان بسبب اکل شئی حامض صائباً سه هر چند که دندان کند از سیب نمیگردد ✤ دندان هوس را کند از سبب ذقن داری ✤ —

کند چشمی — باول مضموم مقابل تیز نظری ظهوری سه علاج کند چشمی کرده ام از تیر بینائم ✤ بر آیم در تماشای تو عینک گشته جا بلها ✤

کنش — کردار و عمل ره بد کنش بد کردار مخلص کاشی سه بدکنش را از نخش از روشندلان بیوجه نیست ✤ زشت رومی بیند از آئینه عکس بد عا ✤

تناظر دوم درکاف عجمی

گنبد — جستن و خیز کردن ج سلیم سه درین نخجیر گه افلاک را بنگر سراسیمه ✤ که شد گنبد زنان کوئی گریزان خیل آهوئی ✤ و دمر کردن امر فرح مسیح اشرف سه آلنهی قد از لطافت پیکرش پرورده هست ✤ جفته اش از لبس بر هست استاد گنبد کرده هست ✤ طغرا سه پوچی شده امروز سپهرت معمار ✤ از خاک ستم مکن عمارت بسیار ✤ فرخ است

که بهر یک لب نان پسرست * گنبد ساز د بصفهٔ چار انار * و نوعی از عمارت ج و آن معروفست نظر بمشابهت دستار کلان را گنبد دستار گویند صائب ــ مرده ست دل زاهد هم سر دز تزویر * چون بر سر خود گنبد دستار بسازد

کنایه از سرین نیز محسن دباغی ــ بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل زیرک آویخته از خایه باد انجانی * ــ

گنج باد آورد و باد آور و باد آورده ــ نام گنجی که قیصر روم برکشتیها بار کرده پیشکش پرویز فرستاده بود دل رضی دانش ــ کاسه دائم پر شود از کیسهٔ خالی چه باک * می کشانرا ابر کم از گنج باد آورد نیست سلیم ــ عجب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمد * پریشانی دگر زین گنج باد آوری بینیم * ولہ ــ دماغ من پرست از بوی آن گل کس چه میداند * که در ویرانهٔ خود گنج باد آوردهٔ دارم * ــ

گنج آب آورده ــ کنایه از اشک سالکای یزدی ــ اگر یک گنج باد آورده خسرو دیده در عمری * مرا صد گنج آب آورده هر دم در کنار افتد * ــ

گنج روان ــ گنج قارون که بزیر زمین روان شده ال جامی گیلانی ــ تا بنا نو آز را بر در گهش * پای بر گنج روان آید همی * ــ

گندمان ــ مقامیست از مضافات صفاهان که ییلاق ایران است مح شفائی در هجو فکری گوید ــ باین طالب ز لرستان شد ستم آواره زگندمان بعراقم ازین فتاده گذار * ــ

تناظر کاف از منظر واو و آن دو تناظرست تناظر اول در کاف تازی

کواعب ــ بعین مهمله زنان نارپستان ال کاعب مفرد آن گویند لمراة بکعب ای زن نارپستان مح میلی ــ ز تاثیر زنجیر خط عنبر نمانده * گره چون سلاسل بزلف کواعب * ــ

کوتاه پاچه ــ کوتاه قامت ج طغرا ــ ز کوته پاچه محبوبی نیاید صنوبر دلفریب از سرفراز لیست * و نیز جانور صحرائی که بقامت گوسفند یا کلان تر از آن باشد کوتاه پا نیز گویند مح فوجی نیشاپوری در شکار حضرت اعلی گوید ــ جهان تنگ گردید در بیشه جا * که کوتاه پا گرد کوتاه پا

کوچهٔ بن لبست ــ کوچهٔ سر لبست مح محسن تاثیر ــ شاید افتد گذر بوی تو روزی آنجا * کوچهٔ غنچه عبث نیست که بن لبست شده است *

کوچهٔ خاموشان ــ قبرستان طغرا ــ ما و شهادت عشق در کوچهٔ خموشان * کاسودگی زیاد غوغای زندگانی * ــ

کوچهٔ گلبار نام محله ایست در صفاهان و گلبار نیز بائی است در حوالی طارم قریب شیراز از ظفر نامهٔ شرف الدین علی یزدی معلوم شد عبد اللطیف خان تنها ــ کی بهند از هوس سیر صفاهان تنها * زخم پر خون دلم کوچهٔ گلبار شود

کوچهٔ نو و دروازهٔ نو ــ محلهٔ نولیان میرزا صادق دست غیب ــ هست در کوچهٔ نو یار کهن * دلبر ماه رخ سیم ذقن * فوقی یزدی ــ از آمد و رفت قحبها خانهٔ من * صد تخته زده است بر سر کوچهٔ نو * ظاهر نصیر آبادی در نثر مستمی بخواب و خیال در تلاش معشوقه که بخواب دیده گوید فقره * از دروازهٔ نو دری بر رویم کشودند * ــ

کوچ ــ بجیم عجمی نقل کردن از مکانی بمکانی دیگر و این معروف است و اہل و عیال را لیکن بمحاوره بمعنی زن خصوصاً آمده اشرف بهر دو معنی بسته ــ خواب غفلت تا بکی از غارت شیطان بترس * کوچ گر همراه داری وقت کوچانیدن است * ــ

کودک غازی ــ بازیگر پسری که پیش آهنگی قوام خود نماید و اقدام از چنبر بگذرد غازی لولی و رسن باز ج خلاق المعانی در هجو گوید ــ باد چالاک در رسن بازی * سر تو هجو کودک غازی * ــ

کوری چشم فلان ــ یعنی برغم او مرزا صائب ــ کوری چشم حسود آه جنبش باشد زیاده * هجو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند * ــ

کوری و کبودی ــ تاریکی بمجاز اندوه و غم قیلان ــ ا فسوس

که فصل گل بنزه وی بگذشت ✤ صد حیف که تا چشم گشودی بگذشت ✤ بلی
چشم و خطت بنفشه و نرگس را ✤ ایام بکوری و کبودی بگذشت ✤ —

کوزهٔ قمار — سفالی است که جنبر گرز ری که قمار بازان وام دهند چون بتغالق
از انها باز ستانند و ران کنند مح طغرا ○ از چرخ و نقد احرش امید آبرو ✤
از کوزهٔ قمار تر آب جستن است ✤ و جنبر گرز را کوزه باز گویند و له ○
کی نغمه دولاب را ز اهتزاز ✤ کند بر سر چاه خود کوزه باز ✤ —

کوکو — معروف و آواز قمری و نوعی از ما کولات که از بیضهٔ مرغ
سازند طغرا ○ کوکو کسی ز بیضهٔ فولاد کی خورد ✤ از چرخ سخت رو نتوان
کام دل گرفت ✤ —

کوکنار — بواو معروف تره است که آنرا کاهو گویند و آن مثل کوکنار
بالخاصیه خواب آورد مح حیاتی گیلانی ○ بس کوکنار و کوکنار بهم کرد روزگار
تا بخت ناغنوده عاشق بخواب شد ✤ —

کوفته — نوعی از کباب که گوشت را با مصالح بکوبند و غلوله ساخته
در دیگ ریزند منیر در هجو بزخواری گوید ○ کوفته را همه شبینه خورد ✤
خایه بر باد خاگینه خورد ✤ و آنچه از وجه قلیتانی و دیوث بهم رسانند مح
حکیم شفائی ○ قصه کوفته یک چند فراموش شده است ✤ خویش را از سر نو
بیهوده رسوا کردی ✤ نعمت خان عالی ○ از کوفتهای قلیتانی ✤
آراسته سفرهٔ تنعم ✤ —

کوفته خوار — قلیتان و دیوث لسبحق الطمعه ○ من نگویم صفت
کنده بیداری و کرم ✤ تا نگویند مراد عیان کوفته خوار ✤ کنده بالضم
کاف عجمی کوفته کباب ✤ ر ✤ —

کون ساخته — شخصی از نام و ننگ در گذشته غزالی مشهدی
○ در گلخن عشق بد قماریم ✤ کون سوختهای روزگاریم ✤ —

کون جنبانیدن — نیم تواضع که آن اشغال
اغنیای مجوا استکبار است مح سلمان ساوجی ○

خواجه از فرط بزرگی بهجو کون شهاز وماغ ✤ لاجرم بهر بزرگان کون
بجنباند ز جا ✤ و رقص مسخرگی تیز مح سلیم ○ زنی آموزد مرا سپاه
بیخودی کردن ✤ کمانچه وار باشی چند کون جنبان تعلیما ✤ —

کون خر — بالاضافه احمق مح سند در سیخ شدن گذشت ✤ —

کوله بار — بواو معروف پشتاره که بر پشت برد ارند از اهل ایران
بکاف تازی بهمین معنی تحقیق شد ظهوری ○ کوله بار آرزوی لبت دل
کاسمان زد ز ره از جا بر نداشت ✤ —

کوه تا کوه رسیدن ننگ — کمال عروج نشاءه ننگ مح سلیم ○
شد بهار و چو سبزه صحرا ✤ کوه تا کوه میرسد ننگم ✤ —

کوه کوه رسیدن کیف — رسائی دماغ از سر کیفی که باشد یحیی کاشی
○ کنم وصف فیلان گردون شکوه ✤ که کیف خیالم رسید کوه کوه ✤ —

کوه کوه از سر پریدن ننگ — کنایه از بیحساب شدن و بهوش
آمدن است سالک قزوینی ○ مگر ابدال چرخ این کوه دیده ✤ که ننگش
کوه کوه از سر پریده ✤ ننگ از سر پریدن نیز الا آنکه اول افاده
زیادتی میکند ظهوری ○ چون غم اول طبانچه آرد ✤ که پرد ننگ از سرم
فی الحال ✤ —

کوه تا کوه و کوه کوه — بمعنی از سر تا پا مستعمل است سنجر کاشی ○
کوه تا کوه همین صوت رساند بخسرو ✤ که شود سنگدل از کشتن فرهاد پشیمان —

کوه ماران — تلی است در کشمیر طغرای مشهدی در هجو کشمیر گفته فقره
بنفشه تخت سلیمانش صورت دیو پذیرفته و شقایق کوه مارانش برنگ
عقرب شگفته ✤ —

کوره ده — ده خرد کم آباد رکنای مسیح کاشی ○ من روشنم از درد و غم
روز بخویش ✤ ای چرخ تو میدانی و این کورهٔ ده خویش ✤ —

کوه پایه — دامن کوه و نام کوهی که اهن ولایتی است از ان طغرا
فقره — تگرگ در سر سفید خود سیاهی یک موی ندید برای علاج از

ابر نزد طبیب کوه پایه دوید ❊—

تتمهٔ دوم در کاف عجمی

گوانگل — کاف دوم نیز عجمی تکمه و حلقه که گره در آن بند شود طالب آملی در صفت اسپ گوید ❊ شوخیش چون کند آشفته بچوگان دو دست بربایند ز گریبان قمر گوانگل ❊—

گولاک — کاف دوم تازی موج بزرگ ملا صاحب جهانگیری بمعنی تازی آورده محتشم ❊ محتشم گر بحر غم گولاک خواهد زد چنین ❊ سیل اشک ما ز ماهی تا بمه خواهد شدن ❊—

گوشهٔ کار — باضافت و فک اضافت مرادف چشمهٔ کار که در لغت چشمهٔ کار خواهد آمد سند اول در کار بگوشه چیدن گذشت دوم مفید بلخی ❊ بود چشمه ام ناله سازی مفید ❊ فغان چون کمان گوشه کار نیست ❊—

گوش بزنگ بودن — برای معجمه کنایه از منتظر بودن یعنی گوش ها واز زنگ شاطر بودن ملا سالک یزدی ❊ رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش ❊ میرسد آخر نوید ای گوش دل بزنگ باش ❊ سلیم ❊ تنم افسرده شد از بس نستم ❊ براه محمل او گوش بزنگ

گو — مخفف گاو اهل ایران بیشتر گو گویند میر نجات ❊ شنیدستم آمده بر سر کشتی لشنو ❊ ریش گاو ند مشایخ تو چرائی دم گو ❊

گوشی — محصول معینی که بشمار اعداد مواشی از رعایا گیرند ملا جبا که در هند فوجداران مواشی از موضع گیرند و باز بر رعایا خواهند استرداد کنند یک چیزی سراس گیرند آنرا گوشی گویند سند در سرانه گذشت ❊—

گول — احمق و آن پر معروفست و فریب دو غا نیز ظهوری ❊ زده گولم منجم کذاب ❊ الف ابدال خویش را در یاب ❊ گول خوردن فریب خوردن هست سند در پاکانے گذشت ❊—

گوشواره — باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان در انجا نویسند سند در ابواب گذشت و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند ملا طغرا ❊ طغرا در آخر غزل آورده مطلعی تا این گوشواره طرز سخندانی منست ❊—

گوشهٔ زنجیر — حلقهٔ زنجیر سلیم ❊ خستگان از بسکه میمیرند در زندان عشق ❊ هر زبان در گوشهٔ زنجیر شیون میشود ❊—

گوی گوکناری — غنچه خشخاش که کناری در چه رت مع سند در دیوان غزالی مشهدی دیده ام ❊—

گوی گریبان و پیراهن — تکمه اول معروفست دوم کمال اسمعیل گوید ❊ گر جلال تو کسوتی دوزد ❊ مهر را گوی پیرهن خواهد ❊—

گوش کردن — شنیدن مرزا صائب ❊ ابروهای گوش خود را نعم گوش کرده ایم ❊ نیدیکه داده اند بما گوش کرده ایم ❊ و نگاهداشتن نیز از شعر مزبور این معنی مستفاد میشود گوش داشتن نیز بدین معنی آمده ح اشرف در موعظه لبیبر گوید ❊ گویم سخنی ز مهربانی ❊ زنهار که اسم هرزه نخوانی ❊ چون حلقه بگوش هوش دارش ❊ چون نور بدیده گوش دارش ❊ سلیم ❊ خبر کردم ز خطت گوش میدار ❊ که خواهد گشت روزی این سخن سبز ❊—

گوش داشتن — مجد الدین علی قوسی بعد معنی مذکور بمعنی ملاحظه و توجه کردن نیز نوشته از شعر سلیم البته این معنی مفهوم میشود ❊—

گوش بر حرف کشودن — متوجه استماع آن بودن فوجی نیشاپوری ❊ گرد سر گردم ترا بر شکوهٔ فوجی چو گل ❊ گوش میباید کشود اما نمیباید شنید

گوش دادن — شنیدن خان خالص ❊ ملک شعر من این بست که کس گوش دهد ❊ بجز این خالصم از کس چه توقع صله نیست ❊—

گوش تا گوش — از این سر تا آن سر سنجر کاشی ❊ گوش تا گوش جهان از عمل حکمت اوست ❊ چون دماغ لیس هم خالی ز خلل ❊—

گوئیک — مرادف گوی گریبان ج و گوئیکه ز سر از ار بند ند و گوئیکه بر سر فرج باشند ملا شفائی ❊ سیلی خورد از گوئیک ز بد ارنی خیاتون ❊ هر نقطهٔ افسرده که جست از کمر تو ❊ زه و نطفه در رحم هم و زید ان جم لہ